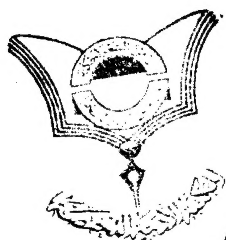
دیوان عطار

شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری



دیوان

شیخ فریدالدّین عطّار نیشابوری

شامل: قصاید، غزلیات، ترجیعات، ترکیبات

وفتوت‌نامه

حواشی و تعلیقات از: م. درویش

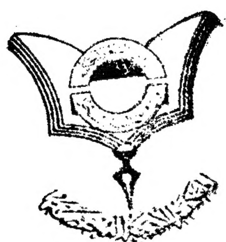
چاپ اول ۱۳۵۶

چاپ دوم ۱۳۵۹



سازمان چاپ و انتشارات جاویدان

بنیانگذار: محمدحسن علمی



پیش گفتار

دربارهٔ سیر تصوف و عرفان در ایـران و تأثیر آن در شعر و ادب فارسی ، کتابها و رسالات متعددی نوشته شده و پژوهشگران و علاقمندان می‌توانند بآن کتب مراجعه و بهرهٔ کافی برگیرند. بنابراین در ایـن چند صفحه تنها بشرح مختصر زندگی وآثار و افکار شیخ عطار اکتفا میکنیم:

بنابقول اکثر تذکره‌نویسان ومورخین، نام اصلی عطار محمد ولقبش فریدالدین وکنیه‌اش ابوحامد و تخلص اواغلب عطار وگاهی فرید میباشد. نام پدرش ابراهیم و بنظر میرسد عمر دراز یافته باشد. مـادرش نیز هنگام سرودن‌اسرارنامه درقید حیات بوده و شاید حدود سالهای سرودن‌خسرونامه درگذشته باشد.

سال تولدعطار حدود ۵۴۰ هجری مقارن اواخر پادشاهی سلطان‌سنجر سلجوقی درنیشابور وسال وفاتش‌بتقریب ۶۱۸هجری(بقولی درقتل‌عام‌مغول)

وآرامگاهش درنزدیکی شهر نیشابورمیباشد.[1] بنابراین عطار نزدیك هشتاد سال عمر کرده و خود در اشعارش تا هفتاد و چند سالگی رامتذکر شده است:

مرگ درآورد پیش وادی صد ساله را
عمر تو افکند شصت در سرهفتادواند

***

بنا بعقیدهٔ اغلب محققین، عطار مانند پدرش داروخانه‌ای داشته و هر روز بمداوای عدهٔ زیادی از مردم می‌پرداخته و تخلص او نیز بهمین مناسبت است. درخسرونامه آورده:

بداروخانه پانصد شخص بودند	که در هرروز نبضم می‌نمودند
مصیبت‌نامه کاندوه جهانست	الهی‌نامه کاسرار عیانست
بداروخانه کردم هر دو آغاز	چه گویم زودرستم زین و آن باز

همانطورکه از اشعار فوق برمیآید عطار دوکتاب مصیبت‌نامه و الهی‌نامهٔ خود را درداروخانه محل شغلی خویش سروده است وشاید براثر درآمد از همین شغل و پیشه و میراثی که از پدرش باو رسیده،دارای مال و مکنت کافی بوده وبهمین‌جهت زبان بمدح کسی نیالوده و بقول خودش ازقدر وقیمت سخن نکاسته است:

---

[1] ــ بموجب افسانه‌ها در کشتار عام نیشابور عطار که پیری ضعیف بود بدست مغولی اسیرافتاد. مغول ویرا پیش‌انداخت وهمراه برد. درراه مریدی‌شیخ را شناخت، پیش‌آمد وازمغول درخواست تاچند سیم از وی بستاند وشیخ را بوی ببخشد. اما شیخ روبمغول‌کرد وگفت‌که بهای من نه‌اینست. مغول‌نهز که میپنداشت شیخ را ببهای گزاف از وی باز خواهند خرید نپذیرفت و همچنان با شیخ براه افتاد. درنیمه راه روستایی پیش‌آمدکه خرخویش میراند، شیخ را بشناخت و از مغول‌درخواست تا ویرا رهاکند. مغول از او پرسیدکه در ازای‌آن چه‌خواهی‌داد روستایی‌گفت یك توبرهٔ کاه، اینجا شیخ روبمغول‌کرد وگفت بفروش‌که بهای من همین است. مغول برآشفت شمشیر کشید و دردم شیخ را هلاك کرد. اما شیخ که سرش بخاك افتاده بود خم شد سرخویش برگرفت وبرگردن نهاد، پس از آن در حالی‌که منظومهٔ‌کوتاه خویش ــ بی‌سرنامه ــ را می‌سرود،در برابر چشم حیران مغول راه خویش پیش‌گرفت.ووقتی منظومه را بپایان آورد ایستاد وهمانجا افتاد وجان داد. (تذکره دولتشاه)

لاجرم اکنون سخن با قیمت است

مدح منسوخ است و وقت حکمت است

تا ابد ممدوح من حکمت بس است

در سر جان من این همت بس است

***

در بارهٔ مذهب عطار نیز سخن بسیار گفته‌اند و آنچه از اشعارش برمیآید اصولا بخلفای سه‌گانه احترام میگذاشته و بهمین دلیل بعضی او را سنی‌مذهب پنداشته‌اند:

صدیق مطلق آنکه پس مصطفی بحق

شایسته‌تر از او نبود هیچ پیشوا

فاروق اکبر آنکه چوطاها و هو شنید

در های‌وهوی آمدوشد صید طاوها

میرسوم خلاصهٔ دین آنکه درکشید

آب‌حیات معرفت از کوثر حیا (۱)

که صدیق، لقب ابوبکر،و فاروق، لقب‌عمر،و میرسوم، مقصود عثمان‌بن‌عفان است.

البته بامطالعهٔ بیشتر دراشعار عطار، بخوبی واضح میشودکه علاوه‌بر احترام خاص به حضرت علی‌علیه‌السلام دارای مذهب شیعهٔ اثنی عشری نیز بوده است:

صدری‌که بود از پس و علوی ز پس بود

آن صدر صدر هردو جهان بود مرتضی

چون مصطفاش در اسدالله مثال داد

طغرای آن مثال‌کشیدند لافتی (۲)

و نیز در الهی‌نامه دارد:

ز مشرق تا بمغرب گر امام است

امیرالمؤمنین حیدر تمام است

پیمبر گفتش ای نور دو دیده

ز یک نوریم هردو آفریده

۱ــ صفحهٔ ۳۹ و ۴۰ همین‌کتاب

۲ــ این قصیده در صفحه ۳۹ و ۴۰ همین‌کتاب بچاپ رسیده است.

همچنین عطار در اشعارش همه‌جا از حضرت فاطمه سلام‌الله‌علیها بنام «خاتون‌جنت» نام برده:

فاطمه خاتون جنت‌ناگهی پیش سید رفت در خلوتگهی

و در مدح امام حسن‌علیه‌السلام دارد:

نور چشم مصطفی و مرتضی شمع جمع انبیا و اولیا
جمع کرده‌حسن‌خلق‌وحسن‌ظن جملهٔ افعال چون نامش حسن
آن لبی کزشیر زهرا کرد ناز مصطفی‌دادش‌بدان‌لب‌بوسه‌باز

و در مناقب وفضیلت امام حسین علیه‌السلام در مصیبت‌نامه سروده:

کیست حق را و پیمبر راولی
آن حسن صورت حسین‌بن‌علی
آفتاب آسمان معرفت
آن محمد صورت حیدر صفت
نه فلك را تا ابد مخدوم بود
زانکه اوسلطان ده‌معصوم بود

***

عطار برای مشایخ صوفیه و عرفا احترام بسیار قایل بوده وآنانرا ورثه انبیا میدانست. کتاب تذکرةالاولیاء او شرح‌احوال ۷۲ نفر از مشایخ وبزرگان تصوف است، که برای تیمن وتبرك‌آنرا بنام امام‌جعفرصادق(ع) آغاز وبنام امام محمدباقر (ع) ختم کرده است.[۱]

عطار را میتوان صوفی معتدلی دانست که طریقت و شریعت راملازم هم میداند و بنابگفته و عقیدت او این هردو از هم جدانیست. بنابراین باید گفت:

۱ــ جامی در نفحات‌الانس دربارهٔ صوفی شدن عطار چنین‌آورده، «روزی در دکان عطاری مشغول معامله بود درویشی آنجا رسید و چندبار شیئی‌لله گفت، عطار بدرویش نپرداخت. درویش گفت، ای خواجه تو چگونه خواهی مرد! عطار گفت چنانکه تو خواهی مرد. درویش گفت همچون من میتوانی مرد؟ عطار گفت، بلی. درویش کاسه‌ای چوبین داشت زیرسرنهاد وگفت، الله و جان بداد. عطار را حال متغیر شد و دکان برهم زد و بدین طریق برآمد.

«تصوف عطار عرفان معتدلی است که نه زهد خشک آنرا ملال‌انگیز کرده و نه چاشنی کلام- حتی در مباحث الهی‌نامه و مصیبت‌نامه- آنرا از مزه انداخته است. در پروردن آن، دل نیز بقدر «سر» تأثیر داشته است. در نظر وی انسان آینه و مجلای حق است و بی‌آنکه در طی راه بکلی فانی و لاشیئی شود در پایان سلوک روحانی خویش به «حق» واصل میگردد و از این روست که تصوف عطار- قطع‌نظر از منشأ آن- چیزی است که خیلی بیش از عرفان سایر متصوفهٔ ما با شعرودل سروکار دارد و عبث نیست که شعر عطار نیز مانند عرفان او لطافت و سادگی بی‌مانند دارد و خیلی بیش از شعر سنائی و مولوی روح و ذوق را سیراب و متأثر میسازد» (۱)

سخن عطار باشوروعشق همراه است و برای بیان معانی عالی‌عرفانی، سخنان بی‌پیرایه و روان را برگزیده‌که در عین حال به‌فصاحت و بلاغت‌و انسجام متصف است، بهمین دلیل باید اذعان کردکه: « بعد از مولانا عطار پرمایه‌ترین شاعران صوفیه است. زبان او هرگز بمدح و هجووهزل آلوده نشده، بلکه پیوسته در بیان معانی عرفانی، خداشناسی، راه‌ورسم سلوک و تصوف، ترویج ملکات فاضله و تهذیب نفس از شرور و مفاسد بکار افتاده است». « این‌معانی با روشی استوار در منظومه‌های عدیده وی گسترده‌است. در این مثنویها نیروی تخیل، اطلاعات وسیعه و احاطهٔ عطار برحکایات و روایات عصر خود مشهود است. شاید بتوان او را نخستین کسی گفت‌که عرفان و مقاصد روحانی را در ضمن حکایات و تمثیل‌ها آورده است وشاهد گویای او منظومهٔ منطق الطیر است‌که مراحل سلوک و تصوف را بشکل بدیع و رمزی در آن گنجانیده است.» (۲)

منطق الطیر،مشهورترین مثنوی عطار و یکی از شاهکارهای شعر و ادب فارسی است. (۳)

باید دانست اکثریت قاطع غزلهای عطار دارای معانی

۱ــ کتاب یادداشتها و اندیشه‌ها. نوشته، دکتر زرین‌کوب

۲ــ کتاب پردهٔ پندار. نوشتهٔ، علی دشتی

۳ــ یکی ازشعرا بنام نسیمی منطق‌الطیر را این‌گونه وصف‌کرده است،

آن‌کتابی‌که پر ز اسرار است   منطق الطیر شیخ عطار است

عرفانی و تعریف از بزرگان و مشایخ صوفیه میباشد، مانند این غزل که ماجرای حسین بن منصور حلاج را بازگو میکند:

پیر ما وقت سحر بیدار شد   از در مسجد بر خمار شد

جاودان اندرحریم وصل دوست   از درخت عشق برخوردارشد

قصهٔ آن پیر حلاج این زمان   انشراح سینهٔ ابرار شد

و یا در این شعر که از شبلی و بایزید یاد میکند:

طالبان دیدم که هریك در طلب کاری شدند

طالب آنجا بایزید و شبلی مسرور بود

گویا عطار بسلسلهٔ منسوب به‌شیخ ابوسعید ابی‌الخیر انتساب داشته، چون در اشعارش بیش از همه برای او احترام و تکریم قایل شده:

عطار در بقای حق و در فنای خود

چون بوسعید مهنه نیابد مهینه‌ای

و یا:

آنچه در قعر جان همی یابم

مغز هردو جهان همی یابم

طرفه خاری که عشق خود گل اوست

در ره خاوران همی یابم

از دم بوسعید می‌دانم

دولتی کاین زمان همی یابم

همچنین در تذکرةالاولیاء از او اینگونه یادکرده: «آن فانی مطلق، آن باقی برحق، آن محبوب الهی، آن معشوق نامتناهی، آن نازنین مملکت، آن بستان معرفت، آن عرش فلك سیر، قطب عالم ابوسعید ابوالخیر قدس‌الله سره ـ پادشاه عهد بود بر جملهٔ اکابر و مشایخ، و از هیچکس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که از او، و هیچ شیخ را چندان اشراف نبود که او را.»

و برخی نیز معتقدند، عطار قسمتی از عمر خود را بررسم سالکان طریقت در سفرها گذرانیده و از مکه تا ماوراءالنهر بسیاری از مشایخ را

زیارت کرده و در همین سفرها بخدمت مجدالدین بغدادی رسیده و از او کسب فیض کرده و شاید مرید رکن‌الدین اسحاق و یا قطب حیدر نیز بوده است.

***

غالب شعرای بزرگ پس از عطار او را به‌بزرگی یادکرده و مقام عرفانی او راستوده‌اند، چنانچه مولوی در بارهٔ او گفته:

هفت شهرعشق را عطار گشت
ما هنوز اندر خم یك کوچه‌ایم

و یا این بیت دیگر مولانا:

عطار شیخ ما و سنائی است پیشرو
ما از پی سنائی و عطار آمدیم

و یا در این بیت:

من آن مولای رومی‌ام که از نطقم شکرریزد
ولیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم

و نیز شیخ محمود شبستری در گلشن راز دارد:

مرا از شاعری خود عـار ناید
که در صد قرن چون عطارناید

و این شعر جامی:

بوی مشك گفتهٔ عطار عالم را گرفت
خواجه مزکوم است از آن منکر شود عطار را

***

عطار به‌علوم دینی از قبیل تفسیر و حدیث و روایات، احاطه کامل داشته و سراسر آثارش مشحون از آیات قرآنی و احادیث است (۱)

او در حکمت الهی استاد بوده وکتاب اسرار نامه‌اش مشحون از اسرار حکمت وفلسفه است. همچنین با اغلب علوم‌عصر خود آشنائی داشته

۱ـ در چاپ دیوان حاضر هرجا که آیاتی از قرآن و یا حدیثی وروایتی بوده در ذیل صفحات با ترجمه و یا شرح آن بچاپ رسیده است.

و حتی نجوم وعلم موسیقی نیز میدانسته و در غزلیاتش از ردیفهای موسیقی و اصطلاحات نجومی نام برده:

افتد عطارد در وحل آتش در افتد در زحل
زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند

و یا:

کی نوازی پردهٔ عشاق چون عطار عاشق
تاتوزیرپردهٔاین غم چوزیروبم نباشی

ونیز:

پردهٔ عشاق راهی خوش بود
راه ما در پرده عشاق زن

همچنین در خسرونامه دارد:

گهی راه عراق آهسته میزد
گهی راه سپاهان بسته میزد
مخالف را چو راه راست افکند
به‌صنعت جادوئی کرد از نهاوند

ظاهراً عطار آواز خوشی‌هم داشته، چنانکه در غزلی با نگرانی و حسرت برای از دست دادن آواز خویش متأسف شده:

دردا و دریغاکه ز آهنگ فروماند
در پرده شد آواز خوش پرده در من

***

تعداد کتبی‌که به‌عطار نسبت داده‌اند از صد جلد متجاوز است و بعضی تعداد آنها را مطابق تعداد سوره‌های قرآن دانسته‌اند، ولی از این مقدارکه بافسانه بیشتر شباهت دارد تعدادی‌از آنها بدون تردید ازگفته‌های عطار است و آنچه خود شیخ در خسرونامه اسامی آنها را ذکر کرده از این قرار است:

۱ـ مصیبت‌نامه ۲ـ الهی‌نامه ۳ـ اسرارنامه ۴ـ مختارنامه ۵ـ منطق‌الطیر(مقامات طیور) ۶ـ خسرونامه ۷ـ جواهر نامه ۸ـ شرح‌القلب.

که بایددیوان قصاید وغزلیات و همچنین کتاب تذکرة الاولیاء رانیز بآن افزود.

باید متذکر شد که از دو کتاب جواهرنامه و شرح‌القلب اثری پیدا نیست. بنابراین مجموع ابیات شش مثنوی مذکور ودیوان قصاید وغزلیات عطار حدود پنجاه هزار بیت است.

***

« ذکر نام بعضی از شاعران گذشته مثل رودکی و فردوسی و رابعهٔ بلخی و ناصرخسرو و فخرگرگانی که گاه در اشعار و قصه‌های عطار چهره مینماید قرینه‌ایست که نشان میدهد در سخن او تـأثیر این شاعران کهن را میتوان جستجوکرد. در طنین بعضی قصاید او نیز گاه چیـزی شبیه بآواز خاقانی بگوش میـرسد. ظاهـر آنست که آنچه بین خاقانی و عطـار مشترك مینماید در حقیقت میراث نفوذ سنائی است که هردو شاعـر در قبول نفوذ او اشتراك داشته‌اند. همین نکته را درباب جهات مشابهت عطار با نظامی نیزمیتوان گفت، مانند حکایت سقراط در منطق الطیر در هنگام نزع وی:

گفت اگر یابی تو بـازم ای غـلام دفـن کن هرجاکه خواهی‌والسلام

در اسکندرنامه نظامی نیز آمده است:

بسقراط گفتند کای هـوشمند

چو بیرون رود جان از این شهر بند

فروماند از جنبش اعضای‌تو

کجـا به بـود ساختـن جـای تـو

تبسم‌کنان گفتشـان اوستـاد

که بـر رفتگان دل نباید نهاد

گرم بـاز یـابید گیـرید پـای

بهرجاکه‌خواهیدسازیدجای(۱)

و یا این شعر عطار:

تماشای رخش دزدیده میکـرد

نثارش هر زمان از دیـده میکرد

۱ ــ کتاب یادداشتها و اندیشه‌ها. نوشتهٔ دکتر زرین‌کوب

زهی لذت خوشا آن زند ثانی
که روی یار خود بینی نهانی
که در خسروشیرین نظامی هست:
چه‌خوش نازیست ناز خوبرویان
ز دیده رانده را دزدیده جویان
بچشمی تیرگی کردن که برخیز
بدیگر چشم دل دادن که مگریز
«نمونهٔ تأثیر شعرای دیگر را در آثار عطار میتوان بطور نمونه ذکر کرد:
خیام:
دوری که در آن آمدن و رفتن ماست
آنرا نه بدایت نه‌نهایت پیداست
کس می‌نزند دمی دراین معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست
عطار:
ز آمدن بس بی‌نشانم وز شدن بس‌بی‌خبر
گوییا یکدم برآمد کامدم من یاشدم
کجا بودم کجا رفتم کجا ام من نمیدانم
به تاریکی‌درافتادم ره‌روشن‌نمیدانم(۱)
خاقانی:
در کام صبح از ناف‌شب مشکست عمداً ریخته
گردون هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته
عطار:
شب را ز تیغ صبحدم خونست عمداً ریخته
اینك ببین خون شفق در طشت مینا ریخته
سنائی:
ای مسلمانان ندانم چارهٔ دل چون‌کنم
یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون‌کنم

۱ــ همین مضمون را حافظ نیز در غزلی دارد.
عیان نشدکه چراآمدم‌کجا بودم دریغ ودردکه غافل زکارخویشتنم

عطار:

دل زدستم رفت‌وجان‌هم، بی‌دل وجان‌چون‌کنم

سر عشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم

***

«پس از عطار بسیاری از شعرا از اشعار او استقبال‌کرده‌اند و بیشتر ازهمه مولانا تحت‌تأثیر اشعاراو بوده است. افلاکی در مناقب‌العارفین نقل میکندکه: «روزی حضرت مولانا دوات و قلمی خـواسته و برخاست وبر در باغچه مدرسه این ابیات را نبشتن فرمود:

خطاب حق‌وبنده هـردوبشناس

که تو هوگوئی و حق ایهاالناس

خوشاهایی زحق وزبنده‌هویی

میـان بنده و حـق‌های و هویی

و این ابیات از اسرارنامه شیخ‌عطار است. (۱)

همچنین تأثیر عطار در شعرای بزرگ دیگر نیز قابل مـلاحظه است، مانند این غزل عطارکه مـورد استقبال شاعرانی چـون سعدی و حافظ و سلمان و خواجو قرارگرفته:

عطار:

ندای غیب بجان تو میرسد پیوست

که پای در نه وکوتاه‌کن ز دنیا دست

سعدی:

چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تومست

که نیستم خبر ازهرچه در دو عالم هست

حافظ:

شکفته شد گل حمراء وگشت بلبل مست

صلا ی سرخوشی ای صوفیان باده پرست

۱ـ منتخبات اشعار عطار. دکتر تقی تفضلی

سلمان:

دلی چو زلف تو سرتا بپای جمله شکست

ز سر برآمده درپا فتاده رفته زدست

خواجو:

ز عشق‌غمزه و ابروی آن صنم پیوست

امام شهر بمحراب میرود سرمست

سعدی در بعضی موارد حتی باستقبال غزلهای عرفانی عطار نیز رفته است:

عطار:

دوش بر درگاه عزت‌کوس سلطانی زدم

خیمه بربالای نزدیکان ربانی زدم

سعدی:

دوش در صحرای خلوت گوی تنهائی زدم

خیمه بربالای منظوران بالائی زدم

این غزل عطار را نیز ، حافظ و اوحدی و کمال خجند وعماد فقیه وشعرای دیگراستقبال کرده‌اند:

عطار:

ای آفتاب سرکش یك‌ذره خاك پایت

آب حیات رشحی از جام جانفزایت

حافظ:

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت

گر نکته دان عشقی خوش‌بشنو این حکایت

اوحدی:

بد میکنند مردم زان بی‌وفا حکایت

وانکه رسیده ما رادل دوستی بغایت

کمال خجندی:

ای ابتدای دردت هر درد را نهایت

عشق ترا نه‌آخر، شوق ترانه‌غایت

عماد فقیه:

جائی‌که خون عاشق ریزند بی‌جنایت

سهل است بیدلان را بودن در آن ولایت

عطار:

ای دل مبتلای من‌شیفتهٔ هوای تو

دیده بسی دلم بلا آنهمه از برای‌تو

عراقی:

ای دل‌وجان عاشقان شیفتهٔ لقای تو

سرمهٔچشم روشنان‌خاك درسرای‌تو

عطار:

ای جان ما شرابی‌از جام توکشیده

سرمست اوفتاده دل‌از جهان بریده

شاه نعمت‌الله‌ولی:

من روح نازنینم در کالبد دمیده

من سافر غریبم ازملك جان رسیده

مولانا:

ای‌کهربای عشقت دل‌را بخود کشیده

دل‌رفته ما پی دل‌چون بیدلان دویده

مهرماه ۲۵۳۶ م. درویش

فهرست

بخش اول ـ قصاید

بخش دوم ـ غزلیات

عنوان	صفحه
سواد خط تو چون نافع نظر دیدم	۴۵۴
دریغا کانچه جستم آن ندیدم	۴۵۵
عشق بالای کفرودین دیدم	۴۵۶
ترك قلندر من دوش در آمد از درم	۴۵۷
خبرت هست که خون شد جگرم	۴۵۷
گر بوی یك شکن ز سر زلف دلبرم	۴۵۸
بی تو نیست آرامم کز جهان ترا دارم	۴۵۸
بسیار شبست با تو کارم	۴۵۹
تا نرگست بدشنه چون شمع کشت زارم	۴۶۰
ترسابچه‌ای کشید در کارم	۴۶۱
چون من ز همه عالم ترسابچه‌ای دارم	۴۶۱
نظری بکارمن کن که ز دست رفت‌کارم	۴۶۲
من با تو هزارکار دارم	۴۶۳
آن در که بسته باید تا چند باز دارم	۴۶۳
جانا مراچه سوزی چون بال وپرندارم	۴۶۴
دل رفت و ز جان خبر ندارم	۴۶۴
از این کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم	۴۶۵
فریاد کز غم تو فریاد رس ندارم	۴۶۶
سر مویی سر عالم ندارم	۴۶۷
اگر عشقت بجای جان ندارم	۴۶۷
بی تو زمانی سر زمانه ندارم	۴۶۸
چه سازم که‌سوی تو راهی ندارم	۴۶۸
مسلمانان من آن گبرم که دین را خوار میدارم	۴۶۹
گنج دز دیده بسجایی پی برم	۴۶۹
گر از میان آتش دل دم بر آورم	۴۷۰
تیر عشقت بر دل و جان می‌خورم	۴۷۱
زیر بار ستمت می‌میرم	۴۷۱
کار چو از دست من برفت چه سازم	۴۷۲
با این دل بی خبر چه سازم	۴۷۲
از بس‌که چو شمع از غم‌تو زار بسوزم	۴۷۳
بی لبت از آب حیوان می‌بسم	۴۷۳
هر گاه که مست آن لقا باشم	۴۷۴
دامن دل از تو در خون می‌کشم	۴۷۵
دل و جانم ببرد و جان و دلم	۴۷۵
ای عشق تو قبلهٔ قبولم	۴۷۵
کجائی ساقیا می‌ده مدامم	۴۷۶
چون ندارم‌سریك موی خبرزانکه منم	۴۷۶
در این نشیمن‌خاکی بدین صفت که منم	۴۷۷
میکنم عهد و باز می‌شکنم	۴۷۸
از در دل در آی تا جانم	۴۷۸
از عشق در اندرون جانم	۴۷۸
از این دریا که غرق اوست جانم	۴۷۹
ز تو گر یك نظر آید بجانم	۴۸۰
گر در سر عشق رفت جانم	۴۸۰
خویش را چند ز اندیشه بسر گردانم	۴۸۱
زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم	۴۸۲
چو خود را پاکدامن می‌ندانم	۴۸۲
من آن دانم که مویی می‌ندانم	۴۸۳
درد دل را دوا نمی‌دانم	۴۸۴
بجز غم عشقت ره دیگر نمیدانم	۴۸۴
کجا بودم کجا رفتم کجایم من نمیدانم	۴۸۵
ای جان و جهان رویت‌پیدا نکنی دانم	۴۸۶
هرگز دل پر خونم خرم نکنی دانم	۴۸۷
چون نام تو بر زبان برانم	۴۸۷
بیار آن جام می تا جان فشانم	۴۸۸
دست من نه هر که بی تو دم زنم	۴۸۸
زهره ندارم که سلامت کنم	۴۸۹
دلندارم‌صبر بیدل‌چون کنم‌دلز‌عشقت‌بیچو‌نکنم	۴۹۰
دل زدستم رفت و جان هم بی دل و جان چون کنم	۴۹۱
آه از عشق تو گر آه کنم	۴۹۲
در جهان بی رخت نظر چه کنم	۴۹۳
چاره نیست از توام چه چاره کنم	۴۹۴
این‌دل پردرد را چندانکه درمان‌می‌کنم	۴۹۴
هر زمان بی خود هوایی می‌کنم	۴۹۵
ای برده بزلف کفرو دینم	۴۹۵
کی بود دوست‌که خورشید جمالت بینم	۴۹۶
از درد عشق یك دل‌بیدار می‌نبینم	۴۹۶
دردا که ز یك همدم آثار همی بینم	۴۹۷
بدریایی در افتادم که پایانش نمی‌بینم	۴۹۷
چشم از پی آن دارم تا روی تو می‌بینم	۴۹۸
عاشق لعل شکربار توام	۴۹۸
در ره او بی سروپا می‌روم	۴۹۹
هر شبی وقت‌سحر درکوی جانان می‌روم	۵۰۰
ای صدف لعل تو حقه دربینم	۵۰۰
ما هر چه آن ماست زره بر گرفته‌ایم	۵۰۱

بخش اول

قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان خالقی، که صفاتش ز کبریا / در خاك عجز می‌فکند عقل انبیا

گرصد هزار قرن همه خلق کاینات / فکرت کنند در صفت عزت خدا

آخر بعجز معترف آیند کای اله / دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما

جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز / سرگشتگی‌است مصلحت ذرهٔ هوا

آنجا که بحر نامتناهیست موج زن / شاید که شبنمی نکند قصد آشنا[1]

وآنجا که کوس رعد بغرد ز طاس چرخ / زنبور در سبوی نوا چون کند ادا؟

حق را بحق‌شناس، که در قلزم[2] عقول / می درکشد نهنگ تحیر من و ترا

چون آب نقش می‌نپذیرد، قلم بسوز / در آب شوی لوح دل از چون و از چرا

چون نیست آفتاب حقیقت نشان‌پذیر / ای کم ز ذره، هست نشان دادنت خطا

عقلی که میبرد قدح دردیش زدست / کی آورد بمعرفت کردگار پا؟

سبحان صانعی، که گشاید بهر شبی / از روی لعبتان فلك نیلگون غطا[3]

از زیر حقه[4] مهرهٔ انجم کند پدید / زان مهره‌ها بحقهٔ ازرق[5] دهد ضیا

شب را ز اختران همه دندان کند سفید / چون زنگیی، که خنده‌زنان افتد از قفا

---

(۱) بمعنی شنا کردن و بضرورت شعری آشنا آمده است (۲) نام دریائی است که بر کنار شهرقلزم واقع شده وآن شهری است میان مصر ومکه (۳) پرده وپوشش. (۴) صندوقچه، قوطی وظرف کوچکی که درآن جواهر گذارند (۵) رنگ کبود.

در دست چرخ مصقلهٔ[1] ماه نو نهد | تا اختران آینه گون را دهد جلا
در پای اسب شام کشد اطلس شفق | در جیب ترك صبح نهد عنبر صبا
گویی که آفتاب مگر ذره ذره کرد | بر کهکشان زریزهٔ مرجان و کهربا
با هیبتش کزو قدری ماند با قدر | احکام خویش جمله قضا میکند قضا
سبحان قادری، که در آینهٔ وجود | بنگاشت ازدوحرف دوگیتی کمایشا[2]
چون بر کشید آینهٔ کل کاینات | عرش آفرید و ثم علی العرش استوا[3]
برعرش ذره‌ذره خداوندمستویست | چون ذره‌ذره‌اسفل‌وچون‌عرش برعلا
درجنب‌حق نه‌ذره‌بود ظاهر و نه‌عرش | وآنجا که‌اوست‌جای نیابی بهیچ جا
سبحان من یمیت و یحیی ولا اله | الا هوالذی خلق الارض و السما[4]
خودهیچ جای نیست که‌او نیست، جمله اوست | چون جمله اوست، کیستی‌آخر تو بینوا؟
تو نیستی و بستهٔ پندار و هستی ای | پندار و هستی تو ترا کرد مبتلا
درکوزه نیم ذرهٔ سیماب چون برفت | نه در خلا بماند اثری‌زو، نه درملا
یك ذره‌سایه‌ای‌تو،وخواهی که آفتاب | دربر کشی ؟ رواست،ببر درکشش،هلا
ای از فنای محض پدیدار آمده | اندر فنای محض کجا ماندت بقا؟
خواهی که‌دربقای‌حقیقی‌رسی بکل؟ | از هستی مجازی خود شو بکل فنا
در نافه‌خون‌چونیستی‌خود صوابدید | پر مشك شد زنافه دم آهوی ختا
چیزی که پی‌نمی‌بریش، از پیش‌مرو | وزخود مکن‌قیاس حق‌وپیش درمیا

(۱) ابزاری است که بوسیله آن زنگ فلزات را بگیرند (۲) کمایشاء بمعنی چنانکه میخواهد و دو حرف، اشاره است به «کن» که بمعنی باش است. خدای تعالی هر گاه چیزی را اراده‌کند، بمحض‌آنکه اراده‌اش بصورت «کن» تجلی‌یابد، تحقق خواهد یافت . انما امره‌اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون (جز این نیست امرش، هرگاه چیزی اراده‌کند، چون بگوید «بشو»، پس می‌شود). سوره یس آیه ۸۲ (۳) ظاهراً اشاره است به آیه ۵۲ از سوره اعراف : ان ربکم‌الله الذی خلق‌السموات و الارض فی‌ستة ایام ثم‌استوی علی‌العرش... بدرستیکه پروردگار شما، خدائی است‌که آسمانها و زمین را در شش روز آفرید وسپس برعرش مستوی شد... (۴) منزه است کسی که میمیراند و زنده میکند و نیست خدائی جز او که آفرید زمین و آسمان را.

بس‌سر که همچو گوی درین راه باختند / بس مرغ‌تیز پر که فرو شد درین فضا
خاموش‌باش، حرف‌چه‌میگویی‌ای‌سلیم؟ / حرمت‌نگاهدار، چه‌میخواهی، ای گدا؟
گر سرکار می‌طلبی، صبر کن، خموش / تا صبـر و خـامشیت رسانـد بمنتهـا
گرتو زبان‌بخایی[1] و خونش فرو بری / در زیر پـرده با تو بگوینـد ماجـرا
لبیك عشق زن تـو درین راه خوفناك / واحرام درد گیر درین کعبـهٔ رجـا
گـویند: پشه بر لب دریا نشسته بـود / در فکر سرفکنده، بصدعجزوصد نوا
گفتند: چیست حاجتت ای پشهٔ ضعیف؟ / گفت: آنکه‌آب اینهمه دریا بود مـرا
گفتند: حوصله‌چو نداری، پس‌این‌مگوی / گفتا: بناامیدی ازو چـون دهم رضا؟
منگـــر بناتوانی شخص ضعیف مـن / بنگر که‌این‌طلب‌ز کجاخاستوین‌هوا؟
عقلم هـزار بار بروزی کنـد خمـوش / عشقم خموش می‌نکند یك نفس مـرا
چون‌نیست‌رنج‌پای بگنجت درون شدن / بی‌رنج شب‌گذار درین گنـج اژدها
درخون، تو آشنا زن و دل‌را بحق سپار / تا حال خود کجا رسد؟ ای‌مرغ‌آشنا
جـاوید در متعـابعت مصطفی گـریز / تا نور شرع او شودت پیر[2] و رهنما
خورشید خلد و خواجهٔ دنیا و آخـرت / سلطان شرع وصاحب‌کونین، مصطفا
مفتی کـل عـالم و مهدی جن و انس / در هردوکون بر کل وبر جزو پادشا
چشم چراغ سنت و نور دو چشم دین / صاحب قبول هفت قران، صاحب لوا
کان بود کل عـالم و او بـود آفتـاب / مس بود خاك آدم و او بود کیمیـا
چون آفتـاب از فلك دین حق بتـافت / تاهر دوکون‌پرشد ازانوار والضحی[3]

---

(۱) خائیدن بمعنی دندان گرفتن و چیزی رازیر دندان نرم کردن است.

(۲) دراصطلاح متصوفه پیر بمعنی مرشد و راهنماست، مغربی گوید:

طفل راهی رو طلب کن پیر ره بینی بحق / تا زمـام اختیـار خود بدست او دهـی

(۳) اشاره به‌آیه۱سوره‌الضحی: والضحی واللیل‌اذا سجی، قسم‌به چاشتگاه وقسم به‌شب آنگاه که آرام گیرد، در این بیت نـور جمال پیامبر اسلام به نور آفتاب بهنگام ظهر تشبیه شده است.

گردون، که خیمه بهترش از آفتاب نیست / پیراهن مجره[1] ز شوقش کند قبا
اندر نظاره کردن مشك دو گیسویش / صد چشم شد گشاده ازین طارم علا
خورشید رااز آن‌سیلی[2] نیست‌درد چشم / کو چشم را ز خاك درش کرد توتیا[3]
کس‌رانگشت معجزه کز در زمین پدید / واو خاص بدبمعجزه برارض‌وبرسما
گویند مه‌شکافت، تودانی که آن چه بود؟ / گردون ترنج دست ببرید از لقا[4]
یك‌شب براق تاخت‌چو برق‌ازرواق‌چرخ / ازقدسیان خروش بر آمد که: مرحبا[5]
در پیش‌او، که غاشیه‌کش[6] بود جبرئیل / هم انبیا پیاده دویده ، هم اصفیا
از انبیا چو مشغلهٔ طرقوا[7] بخاست / در عرش اوفتاد از آن طرقوا، ندا
چون‌نرگس از نظارهٔ‌گلشن نگاه داشت / بشکفت در رخش‌گل‌ما زاغ وماطغا[8]
آنجاکه جای‌گم‌شد، گم‌کرده بازیافت / ازهرصفت‌که وصف‌کنم بود ماورا
از دست ساقی‌وسقاهم[9] شراب خواست / حالی شراب یافت زجام جهان نما
موسی ز بیقراری خود در بساط قرب / خود را فکند بر در او پیش از عصا
حالی وشاق[10] چاوش عزت بدو دوید / کای نعل‌خودگرفته،زنعلین شو جدا[11]
چل‌شب‌درین حریم بخلوت‌تو چله بند / تا محرم حریم شوی در صف صفا

---

(۱) کهکشان (۲) سبل بفتح اول و دوم، اختلال قوه بینائی (۳)سرمه.
(۴) این بیت اشاره است به واقعه شق‌القمر و دونیمه شدن ماه بنا به درخواست پیمبر از جانب خداوند که این امر یکی از معجزات باهرهٔ حضرت ختمی‌مرتبت است، شاعر هستی را در مقابل‌این معجزه پیامبر شگفت زده اعلام نموده است (۵) اشاره‌به‌عروج پیغمبر اکرم به معراج است و براق نام اسب خاص آن حضرت است (۶) غاشیه‌کش بمعنی چاکر و خدمتگزار است (۷)راه‌بگشائید، کنار بایستید (۸) اشاره به‌آیه شریفه ۱۷ سوره نجم: مازاغ البصروماطغی: چشم‌بسوئی نگردید واز حد تجاوز ننمود.
(۹) اشاره به آیه‌کریمه ۲۰ سوره الانسان: وسقاهم ربهم شراباً طهوراً: و نوشانید پروردگارشان‌برآنها نوشیدنی‌پاك وطاهر(۱۰)خدمتکار وچاکر(۱۱) اشاره به‌آیه۱۲سوره طه: پس‌بیرون آور وخلع‌کن‌پای افزار خود رابدرستیکه تو دروادی مقدس‌طوی‌هستی.

موسی به لن‌ترانی جان‌سوز چربه‌خورد | و او تو به‌زد که ماکذب القلب مارآ[1]
آنرا خدای گفت: زنعلین دور شو | وین‌را براق بین کـه فرستاد از کجا؟
آنرا زبعد چل شب پیوسته بار داد | وین را شبی ببرد بخلوتگه دنا[2]
آنرا ز طور کرد سرای حرم پدید | وین را ز عرش ساخته ایوان کبریا
ای آفتاب مطلق واصحاب تو نجوم | قد فاد بالهدایة منهم من اقتدا[3]
زان جمله محرم حرم خاص چار یار | هر چار قبلهٔ حرم و کعبهٔ وفا[4]
صدیق مطلق، آنکه پس مصطفی بحق | شایسته‌تر ازو نبود هیچ پیشوا
درباخت مال ودختر درپیش یار غار | جان هم بباختست باو یار بی‌دغا[5]
دیدند جای خواجه صحابه سزای او | کاری کجا کنند صحابه بناسزا؟
گر تو قبول می نکنی درخلافتش | واجب‌کند زمنع تو تکذیب اولیا

---

(۱) مصراع نخست اشاره است به آیه شریفه ولما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیك قال لن‌ترانی . . . چون که موسی در وقت مقرر ما آمد و با پروردگار خود سخن گفت، استدعا کردکه: پروردگارمن خود رابمن بنمای‌که برتو بنگرم! گفت هرگز مرا نخواهی دید. مصراع دوم اشاره دارد به آیه شریفه ۱۱ سوره النجم: ماکذب الفؤاد مارای: تکذیب نکرد دل آنچه راکه میدید.
(۲) اشاره‌به‌آیهٔ۸و۹سورهٔ نجم: ثم دنی فتدلی فکان‌قاب قوسین اوادنی. یعنی: پس‌نزدیك شد بمقدار دوکمان یا نزدیکتر بعرش اعلای خدا (۳) یعنی هرکس از ایشان متابعت کرد کامیاب شد (۴) مراد از چهار یار خلفای بعد از پیغمبر یعنی ابوبکر و عمر و عثمان وعلی‌بن‌ابیطالب (خلفای‌راشدین) میباشند (۵) مراد از یار غار ابوبکراست . چه‌درشب هجرت پیامبر ازمکه بمدینه امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام دربسترآنحضرت خوابیدو رسول اکرم‌با ابابکرازمکه خارج‌شدوآن شب را با ابابکر درغاری بسر بردند. چون تعقیب‌کنندگان‌آنحضرت بحوالی‌غاررسیدندابابکر وحشت‌کرده وبیقراری‌می‌نمود، حضرت بوی فرمود بیم مکن. دغا بمعنی دغل وبی‌دغابمعنی‌پاك‌ودرست است.

فاروق اکبر[۱]، آنکه چوطاها و هو شنید | در های وهوی آمد وشد صید طاوها
آهوی طاوها چو برآورد های و هوی | پرمشك شد زآهوی هو نافه در هوا
چون نوش کرد از کف ساقی شراب خاص | حالی خروش عـام برآورد کالصلا
هرگز ندید ارچه بسی دیده برگماشت | شمعی ازو فـروختـه‌تر جنت العلا
میر سوم[۲]، خلاصهٔ دین، آنکه درکشید | آب حیات معرفت از کـوثر حیـا
آن ذات پـاك او ز کف سید دوکـون | هم کوه حلم دیده و هم قلزم سخـا
دربحر بی‌نهایت قـرآن چوغوطه‌خورد | شد غرق بحروکرد درآن‌بحر سرفدا
دانـی برآسیای فلك چیست این شفق؟ | برخون بگشت از غم خون‌وی آسیا
صدری که بود ازپس و علوی زپس بود | آن‌صدرصدرهردوجهـان بودمرتضی
شیر خدا وابن عم نبی، آنکه باز یافت | تختی‌چودوش‌خواجه‌وتاجی چوهل‌اتی[۳]
چـون مصطفـاش‌در اسدالله مثـال داد | طغـرای آن مثـال کشیـدند لافتی[۴]
این حلقهٔ دری کـه دری جست تابیافت | وان در در مدینهٔ علمست و بابهـا[۵]
گـر عشق‌چـار یار نداری میان جـان | صورت مکن که پنج نمازت‌بود روا[۶]
گر چار رکن کعبـهٔ دل چار یار نیست | زنار چـار کـرد گـزین و کلیسا[۷]

---

(۱) مرادعمربن‌خطاب‌است(۲)مرادازمیرسوم‌عثمان‌است. (۳)اشاره‌است‌به‌آیهٔ‌اول‌ازسورهٔ انسان (۴)اشاره‌است‌بحدیث‌نبوی:لافتی‌الاعلی‌لاسیف‌الاذوالفقار.یعنی:جوانمردی‌بجزعلی و شمشیری بجز ذوالفقار نیست (۵) اشاره است بحدیث نبوی: انا مدینة‌العلم وعلی بابها. یعنی:من شهر علمم و علی دروازهٔ آنست (۶) صـورت کندن کنایه از عظمت مصیبتی است‌که برکسی وارد آید ، مثلا زنان عرب یهنگام وفات یکی از اقارب خـود درمرگش صورتشان را مجروح می‌سازند. این رسم درعشایر ایران‌نیزپابرجا مانده‌است. (۷) زنار، نوار یاگردن‌بندی است که روحانیون مسیحی با صلیب کوچکی بگردن‌خود آویزند، معنی بیت این است که اگر ارکان کعبه دلت به محبت چهار یار(خلفا)بنیان‌گذاری نشده ، زنار چهار پر را با کلیسا برای خویش برگزین.

ای‌مکرمی، کـه نیست برغبت ترا کـرم / وی معطیی، که نیست بعلت ترا عطا[1]

گر درثنـای تو دم عیسی مراست، پس / در وصف تو چگونه برآرم دم صفا؟

بسیـار گفتـم و بنگفتم یکـی هنـوز / دردا! که نیست درد مرا اندکی دوا

بانگـک درای اشتر راهب شنـوده‌ام / هستم‌هنوز آرزوی بانگـک آن درا[2]

چون در ثنـات افصح آفـاق دم نـزد / لاحصبی[3] بگفت‌وزبان بست‌همچولا

خود رابکشته‌ام من بیچاره از زحیر[4] / وانگه زخون دیدهٔ خود داده خون‌بها

چون من بکـرد خویشتنم معتـرف شده / برمن چه حاجتست‌گواهی دست وپا؟

چون من بصدزبان مقرم‌بر گناه خویش / ای دست‌گیرخلق،چه‌حاجت‌بدین گوا؟

در تنـگنـای پـردهٔ پنـدار مـانـده‌ام / بـازم رهـان ز پردهٔ پنـدار و تنگنـا

بر فضل خـود نویس برات نجات من / بر من ببخش و بر عمل من مده جزا

آن کس‌کـه بر متـابعت دوستان تـو / گامی دو برگـرفت رهید از همه بلا

عطار خاك‌آن سگـک مردان‌نه راه تست / در خاك خـود نگر ز سر لطف ربنا

از عمر یکنفس، که بصدقی برآمدست / حشرش‌بدان‌نفس‌کن‌وبگذر زمامضی[5]

یارب، بفضل، حاجت آن‌کس رواکنی / کاین خسته را دوا کند از مرهم دعا



ای‌مرغ روح، برپرازین دام پربلا / پـرواز کـن بذورهٔ[6] ایـوان کبـریا

(۱) مکرم بضم میم وسکون کاف وکسر با، بمعنی گرامی دارنده ومعطی بمعنی بخشنده است (۲) درای، زنگ کاروان است (۳) اشاره بحدیث نبوی (ص) است که فرمود: لااحصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك : ثنای تـرا برنتوانم شمرد، چنانکه خود، خویشتن را ستوده‌ای (۴) صدائـی کـه براثر خستگی و آزردگی سینه بهنگام نفس کشیدن بیماران مبتلا به درد سینه شنیده میشود (۵) آنچه گذشت.
(۶) قله و بالای هرچیزی.

سیمرغ‌وار ازهمه‌کس عزلتی طلب / کز هیچ کس ندید دمی هیچکس وفا
بردل در دوکون فروبند، ازکمال / تا چشم خویش بازگشایی بدان لقا
گنج‌وفا مجوی، که در کنج روزگار / گنجی نیافت هیچ کس ازبیم اژدها
بشنو، که چندپند شنیدی زنیك وبد؟ / بنگر، که باتو چند بگفتند انبیا؟
این‌جمله گفتگو نه‌از آن‌بودتاتوخوش / در ششدر غرور، دغل بازی ودغا[1]
آخر بقای عمر تو تاچند درکشد؟ / تو در محل نیستی و معرض فنا
ای‌همچومورخسته،درین‌راه‌بیش‌جوی / وی‌چون گل‌ضعیف،درین‌دور کم‌بقا
افلاك‌درمیان کشدت‌خوشخوش‌ازکنار / وایام‌درمیان کندت‌خوشخوشی سزا
گر آنچه‌میکنی‌توزغفلت‌بجای‌خویش / برتوهمان کنددگری، کی دهی‌رضا؟
مرکب‌ضعیف وبار گران وره دراز / توخوش‌بخفته، کی‌رسی آخر بمنتها؟
توخفته‌ای زدیرگه و عمر برگذر / تو غافلی زکار خود ومرگ در قفا
عمر تو در هوس همه برباد رفته شد / توهم‌چنین‌نشسته،چنین‌کی‌بود روا؟
عمری، که یکنفس اگرت‌آرزو کند / نفروشدت ، اگر بدهی صدگهربها
دربندخلق‌مانده‌ای و زهد از آن‌کنی / تا خلق‌گویدت‌که: فلا نیست پارسا
این‌زهدکی‌بود؟که ترا شرم‌باد ازین / گویی ترا نه شرم‌بماندست‌ونه‌حیا
بادغرور از سر تو کی شود برون؟ / تا ندروند از تن تو سرچو گندنا[2]
از بسکه چرخ بر سر توآسیا براند / موی سیه سفید شد از گرد آسیا
کافورگشت موی تو، ساز کفن بکن / کامد گه رحیل[3] سوی‌عالم جزا
بنشین، که‌عمررفت‌ودریغا بدست‌ماند / برخیزورو، که‌بانگ‌برآمدکه:الصلا
خوکرده‌اند جان وتن از دیرگه بهم / خواهند شد هرآینه ازیك‌دگر جدا

---

(۱) ششدر ، اصطلاحی است در بازی نردکه یکی از حریفان،شش خانه نرد را اشغال کرده و راه برحریف بربندد، دغل و دغا بمعنی‌نادرستی وناراستی است.

(۲) نام نوعی سبزی است که در فارسی به‌آن «تره» گویند.

(۳) رحیل بمعنی کوچ کردن‌است.

بگری[1] چو ابرو زار گری و بسی گری | در ماتم جدایی این هردو آشنا
اول میان خون بده‌ای در رحم اسیر | وآخر بخاك آمده‌ای عور وبی‌نوا
ازخون رسیدی اول وآخرشدی بخاك | بنگر که: اولت ز کجا و آخرت کجا؟
خاکست وخون بگرد تو ودر میانه تو | گه باغ وحوض سازی وگه منظر وسرا[2]
آگاه نیستی تو که چندین سرا وباغ | لختیست قسم تو ود گر جملگی هبا[3]
گر رأی خویش جمله بیابی بکام دل | ور ملك کاینات مسلم شود ترا
درروز واپسین، که سرانجام عمر تست | از خشت باشدت کله واز کفن قبا
رویی، که ماه نو بگرفتی بنیم جو | در زیر خاك زرد شود همچو کهربا
تو طفل این جهانی و نادیده آن جهان | گهوارهٔ تو گور وتو در رنج ودرعنا
دو زنگی عظیم درآیند گرد تو | از نیکی و بدیت بپرسند ماجرا
نه مادریت بر سر و نه مشفقیت یار | ای‌وای بر تو، گر نرسد رحمت خدا
تو در میان خاك فرو مانده و اسیر | گویا زبان حال تو باحق که: ربنا
آن شیشهٔ گلاب که برخویش میزنی | برخاك تو زنند و برآرند از آن عزا
تو چون گیاه خشك بریزی بزیر خاك | تا بنگری ز خاك تو بیرون دمد گیا
تو زیر خاك و بیخبران را خبر نه زانك | برشخص تو چه میرود از خوف و از رجا؟
چون مدتی مدید برین کار بگذرد | جای گذر شود سر خاکت بزیر پا

(۱) فعل امر از گریستن، گریه کن.
(۲) این ابیات اشاره‌اند به آیه‌های کریمه ۱۳ و۱۴ از سوره المؤمنون: ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاماً فکسونا العظام لحماً ثم انشأناه خلقاً آخر فتبارك الله احسن الخالقین: پس قرار دادیم او (انسان را که از گل صاف آفریده شده) را نطفه‌ای درقرارگاهی استوار، سپس آن نطفه را بپارچه خونی بسته آفریدیم وآنگاه، خون بسته را بگونه قطعه گوشتی جویده شده مبدل ساختیم و بعد ازآن، قطعه گوشت جویده شده مانند را به‌استخوانهائی بدل کرده و در این مرحله براستخوانها گوشت پوشانیدیم و سرانجام ایجادکردیم او را بنوع دیگری از آفرینش. پس برتر آمد خدا ؛ (خدائی که) بهترین آفرینندگان است
(۳) خاك نرم پراکنده شده در هوا، غباری که از خاکهای نرم و ریز زمین بهوا برخیزد.

خاك تو خاك بیزبه غربال می‌زند / باد هوای‌تو برد آن خاك بر ولا[1]

بسیار چون ببیزدت و باز جویدت / نقدی‌نیابد ازتو، کند در رهت رها

تو پایمال گشته و هر ذره خاك تو / برداشته زبان‌که: دریغا وحسرتا!

آن دم، که طاق عمر تو ازهم فرو فتد / نه‌طمطراق[2] ماند ونه‌تاج ونه‌لوا

برآسمان مسای سرخود، که تا نه دیر / خواهی‌شدن‌بزیرزمین‌همچو توتیا[3]

از شرق تابه‌غرب سراپای خفته‌اند / خردوبزرگ‌وپیروجوان‌وشه‌وگدا

تو در هوای نفسی و آگاه نیستی / کاجزای‌خفتگانست‌همه‌ذره در هوا

نه پیشوای وقت بماند ، نه پس‌نشین / نه پاسبان ملك بماند، نه پادشا

بیچاره آدمی، دل‌پرخون‌زکارخویش / گه مبتلای‌آزوگه‌ازحرص در بلا

از دست حرص‌وآز نشستن‌بگوشه‌ای / زین‌بیش‌دست‌می‌ندهد،چون کنیم‌ما؟

بیچاره‌آدمی، که‌فرومانده‌ایست‌سخت / در ماتخانهٔ قدر و ششدر قضا[4]

گاه از هوای‌کار جهان‌روی‌او چو زر / گاه ازبلای بار شکم‌پشت‌او دوتا

گه‌خوف‌آنکه‌پاره‌کند سینه را ز خشم / گه بیم آنکه جامه بدرد ز تنگنا

گه مرده دل بیك سخن طنز از کسی / گه زنده‌دل‌به‌طال بقائی که‌مرحبا[5]

گه نیم‌جو نسنجد،اگر خوانیش امیر / گه‌درجهان‌نگنجد،اگرخوانیش‌ثنا

گه بی‌خبرزطفلی وآن درحساب‌نیست / گه مست‌ازجوانی‌ومستغرق هوا[6]

نه هیچ صدقه داده برای خدای خود / نه‌هیچ‌کار ساخته‌بی‌روی و بی‌ریا

گر هیچ پای بر سرخاری نهد بسهو / برجایگه بداردش آن‌خار مبتلا

---

(۱) دوستی و ارادت ورزیدن بمولای خود (۲) فر و شکوه وجلال
(۳) سرمه، کنایه از نرم بودن خاك است (۴) مات اصطلاحی اُست در شطرنج، آنگاه که حریف بر طرف دیگر بازی ، راه ببندد، و ششدر نیز اصطلاحی است در بازی نرد (۵) در این مصراع مراد شاعر آنست که گاه دل زنده میشود و آفرین میگوید که زندگی من دراز شد (۶) مستغرق بمعنی غرق شده و هوا بمعنی امیال‌وآرزوهای نفسانی است.

عمرش گرو بیك‌دم‌واو صد هـزار کوه | بر جان‌خودنهاده که‌این‌چون‌واین‌چرا
بسیار جان بکنده و جـان داده عاقبت | سر، جملـهٔ حدیث بگفتیم برملا
یارب، بفضل در دل عطار کن نظـر | خط‌در کش‌آنچه‌کرددراین‌خطهٔ‌خطا
یارب، هزار نور بجانش‌رسان بفضل | آنرا که‌گویدش زدل پاك یك‌دعا

۳

خطاب هاتف[۱] دولت رسید دوش بما | که هست عرصهٔ بی‌دولتی سرای فنا
ولی چـو نفس جفاپیشه‌سددولت‌شد | طـریق دولت دل بسته شد بسد جفا
هزار جوی روان کاب‌تر مـزاج ازو | زکوهٔ‌خواست‌همی‌خشك‌شد بنوبت‌ما
چونفس‌سگ‌بجفاشام‌خورد بر دل ما | نفس چگونه برآید کنون‌زصبح وفا؟
هزار نامهٔ حـاجت فزون فـرستادیم | بسوی عرش بدست کبوتران دعـا
ز یك کبوتر از آنم جواب نامد باز | نشد دلـم بمـراد تمـام کامـــروا
منم که هرشب پهنای این گلیـم بمن | سیه گلیم فلك مینمـاید از بـالا
هزار بازی شیرین سپهر، بازی کرد | که‌ازخوشی نتوان خوردپیش داومرا
چو نقطه‌بست‌قضا،سا کنم بیك‌حرکت | چوبرگشاد چوپرگار صد دهـن بالا
به های های نیـارم گریستن، که فلك | به‌های‌وهوی درآید زاشك من عمداً
زبس که اشك‌فروریختم زچشمهٔ‌چشم | بمد و جزر شدند این دل من و دریا
محیط چون‌نقطدل زچشم ازآن دارم | که‌چون‌محیط تن‌آمد،رخم‌شد ازبالا
سزد که‌بررخ‌چون‌زرفشانم‌اشك‌چوسیم | که‌روزوشب بزر وسیم میکند سودا
ز خون دل همه اشك چو سیم میریزد | که‌گشت‌از گل‌سرخ‌اشك‌همچوسیم‌جدا
مرا که صد غم بیشست، هیچ‌غم نبود | اگـر مرابغم خویشتن کنند رهـا

(۱) آواز و سروش غیبی.

زکار خویشتنم دست پاك و حقه[1] تهی — که مهره چون بنشیند میان خوف و رجا؟
زسرگرانی هردو برون شدیم زدست — زچرب دستی گردون برون شدیم ز پا
نه مونسی، که بشب او دهد بمن نوری — نه همدمی، که دمی همدمی کند بنوا
کی ات بدست شود یك رفیق یکتا دل؟ — که خفته در ننهد هفت چار طاق دوتا
بخنده دم دهدت صبح تا تو خوش بخوری — تو از کجا ودم ریشخند او ز کجا؟
اگرچه خوانچهٔ خورشید دایمست ولیك — چه فایده که همه خود همی خورد تنها؟
اگرچه صبح کله دار صادقست چه سود — که کرد پردهٔ زربفت شب بتیغ قبا
و گرچه کاسهٔ سیمین ماه می بینی — سیاه کاسگیش درخسوف شد پیدا
چو داس ماه نو از بهر آن همی آید — که تا چو خوشه سرخلق میزند بقفا
گیاه می دمد از خاك گور و غم اینست — که نیست هیچ غمی داس را از رنج گیا
چو آسیا سر این خلق جمله در گردد — زبس که برسرما گشت گنبد خضرا
کدام صدر اجل دیده ای که با او هم — اجل نخورد دو چاری درین سپنج سرا؟
کدام مفلس سرگشته را شنودی تو — که بر سرش بنگردید آسیای فنا؟
فرود قبهٔ چرخ و ورای مهرهٔ خاك — تو درمیانهٔ این خوش بخفته، اینت خطا
چه خواب داد ندانم سپهر بوالعجبیت؟ — که او بشعبده ای مست خواب کرد ترا
صفای دل طلب از بهر روی، ازآنکه نظر — ندید روی کسی تا نیافت آب صفا
زاشك گرم ودم سرد خوی خشك مکن — که معتدل تر ازین نیست هیچ آب و هوا
بسوز خون دل و همچو مشك زن دم صدق — چرا چو نافه شدی تا که دم زنی بریا
بوقت صدق فرو میروی عجب اینست — که زنده دل شوی از یك دروغ: طال بقا[2]
ز سر سینهٔ خود دم مزن زپرده برون — که گل زپرده اگر دم زند شود رسوا
ز سر پرده گر آوا دهی تو جان نبری — از آن سبب که ازین پرده کس نداد آوا

(۱) ظرف کوچکی که درآن جواهر یا چیز دیگر گذارند (۲) دراز شد بقا و ماندن (زندگی).

اسیر چون و چرایی، ز کار پر علت — ولیك کار خدارا نه‌چون بود، نه چرا

میان بیشهٔ بی‌علتی چرا[1] مطلب — که آن‌ستور بود، کو فرو شود بچرا

ز انبیا و رسل دم زنی و پنداری — که‌هم‌نشینی‌سلطان کنی مگر تو گدا

اگر دلیل چو خورشید بایدت، بنگر — که بر خدایی اوهست ذره ذره گوا

در آن‌مقام که خورشیدو ماه جمع‌شوند — نه ذره راست‌مجال و نه سایه را،یارا

اگر کمال طلب میکنی، چوکار افتاد — قضای عمر کنی و رضا دهی بقضا

چو پیر گشتی وگهوارهٔ تو آمد گور — چو کودکان دغل‌باز تا بکی ز دغا؟

از آن بپیری در گاهواره خواهی‌شد — که‌گرچه پیرشدی طفل‌این‌رهی‌حقا

بدان خدای، که در آفتاب معرفتش — بذره‌ای نرسد عقل جملهٔ عقلا

که پختگان ره و کاملان موی شکاف — چو طفلکان بشیرند در طریق خدا

چو مرغ‌وماهی‌ازین‌دردشب‌نمی‌خسبند — توهم مخسب، که‌دردترا تویی بسزا

نه‌مرغکیست که‌شب خویشتن درآویزد — چنانکه دم‌نزند ساعتی زبانگ‌ونوا

چوزار ناله کند جملهٔ شب از سر درد — هزار پرده بیفزایدش ز بوی دوا

بصبح از سر منقار، قطرهٔ خونش — فرو چکد، که برآید زنه فلك‌غوغا

اگرچه نوحه کند نوحه‌گر بسی، آن به — که نوحه مادر فرزند کشته کرد ادا

اگر تو ماتم این درد داشتی هرگز — بسر این سخن راهبر شدی دانا

وگرنه ازگهر ولعل یا ز سنگ و سفال — تفاوتی نکند پیش چشم نابینا

زروز روشن خفاش در شب‌تیره است — زروز کوری‌خودشب‌رودزبیم‌ضیا[2]

کسی که چشمهٔ خورشید را نداردچشم — جهان هرآینه مشغول داردش بسها[3]

نفس مزن نفسی و خموش ، ای عطار — که بیش یك‌نفسی نیست‌عمرتو اینجا

---

(۱) چریدن (۲) روشنی (۳) نام ستاره‌ای است در دب اصغر.

بمـرغـزار بهشت سکـوت‌گیر آرام | که‌اوست صورت‌معنی جنت‌المأوا[۱]
اگـر دمـی بحضوری تـرا میسر شد | ز عمر قسم تو آنست‌روزعرض‌جزا
وگـر بمیـری ازین زندگی بی‌حاصل | بعمر خویش نمیری از آن‌سپس‌حقا
بشعر خـاطـر عطار همـدم عیسیست | از آنکه‌هست‌چوموسیش‌صدیدبیضا[۲]
ز وقت آدم تا این زمـان نیـافت‌کسی | نظیر این گهـر اندر خـزانهٔ شعرا
اگر چو سوسن آزاده ده زبان خوانی | ز نه سپهر بر آید فغان‌که: صدقنا[۳]
بزرگوار خدایا، مرا مسوز، که من | در اشتیاق درت پخته‌ام بسی سودا[۴]
گنـاه کـرده‌ام و زیر پـرده داشته‌ام | توأم بپردهٔ فضلت بپوش روز بقا
ز آستان تو صد شیر کی تواند کـرد | بسنگ‌چون‌سگ‌اصحاب‌کهف دورمرا[۵]
زبان، که ازپی ذکـر توام همی بایست | بشعر بیهده‌فـرسود چون زبان‌درا[۶]

---

(۱) اشاره است به آیه‌های شریفه ۴۰ و ۴۱ سوره النـازعات: وامـا من خاف مقام‌ربه ونهی النفس‌عن‌الهوی فان‌الجنة هی‌المأوی: واما آنکه از مقام پروردگارش بیم داشت و نفس را از (پیروی‌هـای) هـوا و خـواهش، نهـی و منع‌کـرد پس بـدرستیکه بهشت، آرامگاه او است (۲) اشاره به‌آیه ۲۳ سوره طه است: واضمم یدك‌الی‌جناحك تخرج بیضاء من‌غیر سوءآیة اخری: وبه پیوند دستت را به پهلویت یاگریبانت‌که‌بیرون آیدازآن نـور وسفیدی ـ نـه پیسی ـ‌که ایـن خود نشانه دیگری از عظمت خدا است آیه مربوط است به‌زمانیکه موسی در آزمون افتخارآمیز خودبا فرعون شرکت جست، آنگاه‌که بوی خطاب شد بیفکن عصایت را ای موسی، چون عصا را افکند، ناگهـان، بصورت مار عظیم‌الجثه‌ای‌که می‌شتافت ظهور پیداکرد: خطاب رسید بگیر آنرا ومترس که بزودی بحالت اول برمیگردانیمش و پیوند ده دست خـود را... کـه از آن پس در دست موسی بهنگام‌ضرورت نوری‌ظاهر میشدکه‌دلیل پیمبریش بود (۳) تصدیق کردیم ما (۴) خیالها وآرزوها، وسودازده بمعنی‌آشفته خیال ومالیخولیائی نیزازهمین مقوله‌است (۵) سنگ بمعنی وزن است‌وبرابری، سگ اصحاب کهف نیزبخاطر پیروزی از هفت تن مردان صالحی‌که بنا به‌اراده خدا در غاری بخواب رفته‌اندوبیدار شدنشان نیز برحسب مشیت الهی صورت خواهد گـرفت در عداد آنها قرار گرفت (۶)زنگ‌کاروان، جرس.

هباء منثورست[1] آنچه هست منظـومم — مرا بملکت هب[2] لی خلاص ده زهبا
زدرگهت بمشام دلـم رسان دیگـــر — بدست پیك صبای سحر نسیم صبا
درآنزمان‌برخویشم‌رسان ،که میسوزم — میـان سجدهٔ سبحـان ربی‌الاعـلا



نـدارد درد مـن درمـان دریغا — بمـاندم بی سر و سامـان دریغا
درین حیرت فلکهـا نیـز دیریست — کـه می‌گـردند سرگـردان دریغا
دریـن دشواری ره جـان مـن شد — که راهی نیست بس آسان دریغـا
رهی بس دور مـی‌بینم، درین راه — نـه سر پیـدا و نه پـایان دریغـا
فـرو مـاندم درین راه خطـرنـاك — چنین زار و چنین حیـوان دریغا
ز رنج تشنگـی مـردم بزاری — جهـان پر چشمهٔ حیوان[3] دریغـا
چو نه جـانان بخواهد ماند، نه جان — ز جـان دردا و از جـانان دریغـا
اگر سنگین نـه‌ای، بنیوش[4] آخـر — ز یك یك سنگ گـورستان دریغا
ببیـن تـا بر سر خـاك عـزیـزان — چگـونه ابر شد گـریان؟ دریغـا
عزیزان جهـانرا بین که یك راه — شده بـا خـاك ره، یکسان دریغـا
مگـر جـان‌های ایشان ابر بودست — کـه مـی‌بارید چـون باران دریغا
بیـا، تـا در وفـای دوستـداران — فـــرو باریم صد توفـان دریغـا
همـه یـاران بزیـر خـاك رفتنـد — تو خواهی رفت چون ایشان دریغا
رخی، کامد ز پیدایی چو خورشید — کنـون در خـاك شد پنهـان دریغا

(۱) هباء منثور، بمعنی گرد پراکنده است (۲) هب، فعل امر وهب و یهب بمعنی بخشیدن است، هب‌لی، یعنی ببخش مرا (۳) چشمهٔ حیوان همان آب حیات و و آب زندگانی‌است که اسکندر ذوالقرنین نیز برای دستیابی به آن از ظلمات نیز عبـور کرد و سرانجام عمر خود را دراین راه نهاد (۴) نیوشیدن بمعنی شنیدن است.

از آن لب‌های چون عناب دردا — وز آن خطهای چون ریحان دریغا
بیك تیغ اجل درج[1] دهان را — نه پسته ماند و نه مرجان دریغا
بتان ماهروی خوش سخن را — کجا شد آن لب و دندان؟ دریغا
زنخدان‌ها چو بر خواهند بستن — ز نخدان را ز نخ میدان دریغا
بساشخصا؟ که از تب ریخت درخاك — شد از تبریز تا کرمان دریغا
بسا ایوان! که بر کیوان کشیدند — کجا شد صاحب ایوان؟ دریغا
بسا قصرا! که چون فردوس کردند — کنون شد کلبهٔ احزان دریغا
درین غم خانه هریوسف، که دیدی — لحد بر جمله شد زندان دریغا
چو یکسانست اینجا ترك و تازی — هم از ایران، هم از توران دریغا
توخواه‌از روم باش وخواه ازچین — نه قیصر ماند و نه خاقان دریغا
از افریدون و از جمشید دردا — ز کیخسرو، ز نوشروان دریغا
هزاران گونه دستان داشت بلبل — نبودش سود یك دستان دریغا
پس‌از وصلی که همچون‌باد بگذشت — درآمد این غم هجران دریغا
ز ملك و مال این عالم تمامست — ترا یك لقمه چون لقمان دریغا
برای نان چه ریزی آبرویت؟ — که آتش بهترت زان نان دریغا
ترا تا جان بود نان کم نیاید — چه باید کند چندین جان؟ دریغا
خداوندا، همه عمر عزیزم — ز جهل آورده‌ام بزیان دریغا
اگر چه بس سفیدم می‌شود موی — سیه می گرددم دیوان دریغا
چو دوران جوانی رفت بر باد — بسی گفتم درین دوران دریغا
نشد معلوم من جز آخر عمر — که کردم عمر خود تاوان دریغا
مرا گر عمر بایستی خریدن — تلف کی کردمی زین سان؟دریغا
خدایا، چون گناهم کرد ناقص — نهادم روی در نقصان دریغا
بسی عطار را درد و دریغست — که او را هست جای آن دریغا

---

(۱) صندوقچهٔ کوچکی که در آن جواهر و زیورآلات می‌گذارند.

اگر کرد این گدا بر جهل کاری — از آن غم خورد صد چندان دریغا
تو عفوم کن، که گر عفوت نباشد — فرو مانم بصد خذلان دریغا

وقت کوچست الرحیل[1]، ای دل، ازین جای خراب
تا ز حضرت سوی جانت ارجعی[2] آید خطاب
بال و پر ده مرغ جانرا، تا میان این قفس
بر دلت پیدا شود در یك نفس صد فتح باب
عقل را و نقل را همچون ترازو راست دار
جهد کن تا در میان نه سیخ سوزد، نه کباب
چون ز عقل و نقل، ذوق عشق حاصل شد ترا
از دل پر عشق خود آتش زن اندر نان و آب
گر چه عالم می‌نماید دیگران را آب خضر[3]
تو چنان گردی که گردد پیش تو همچون سراب
گر چنان گردی جدا از خود، که باید شد جدا
ذره‌ای گردد بپیش نور جانت آفتاب
گر صواب کار خواهی اندرین وادی صعب
از خطای نفس خود تا چند بینی اضطراب؟

(۱) الرحیل، آهنگ راه افتادن و کوچ کردن است (۲) ظاهراً اشاره است به آیه‌های شریفه ۲۹ و ۳۰ سورة الفجر: یا ایتها النفس المطئنه ارجعی الی ربك راضیة مرضیه فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی. ای نفس آرمیده! بازگرد بسوی پروردگارخویش خوشنودو پسندیده، پس داخل شو در بندگانم و داخل شو در بهشتم (۳) آب خضر، همان آب حیات و آب زندگانی است، که خضر با آشامیدن آن عمر جاودانه کسب کرده است، و در اصطلاح اهل تصوف کنایت از چشمهٔ عشق و محبت است.

رو، درین وادی چو اشتر باش و بگذر از خطا
نرم می‌رو، خار می‌خور، بار می کش برصواب
از هوای نفس شوقت در حجابی مانده‌ای
چون هوای نفس تو بنشست، بر خیزد حجاب
در شراب و شاهد دنیا گرفتار آمدی
ای دل مست و خراب نفس، تا چند از شراب؟
خیز، کاجزای جهان موقوف یك آه تواند
از دل پر خون برآر آهی، چو مستان خراب
هر نفس سرمایهٔ ملکی، تو ز آنی بی خبر
خیز و رو از حسرت دل کن بخون دل خضاب
درد وحسرت بین، که چندین گاه فکرت می کنم
هیچ کاری را نمی‌شایم دمی از هیچ باب
چون نیامد از تو کاری، کان بکار آید ترا
بر خود و بر کارخود بنشین و بگری[1] بی‌حساب
تو چنان دانی که هستی با بزرگان هم عنان
باش تا زین جای فانی پای آری در رکاب
این زمان با تست حرصی و ندانی این نفس
تا نیاری زیر خاك تیره رویت در نقاب
چون اجل در دامن عمرت زند ناگاه چنگ
تو ز چنگ او بمانی دست برسر چون ذباب[2]
ای دریغا! می‌ندانی، کز چه دور افتاده‌ای
آخر آن شوقیست در تو، ذوق این معنی بیاب
چون چراغ عمر تو بی شك بخواهد مرد نیز
خویشتن را همچو شمعی ز آتش شهوت متاب

(۱) گریه کن (۲) مگس.

آخـر ای شهـوت پرست بی‌خبر، گـر عاقلی
یك دمی لذت کجـا ارزد بصد ساله عـذاب ؟
توشهٔ این ره بساز آخـر ، که مـردان جهـان
در چنین راهی‌فرو ماندند، چون‌خر، درجلاب[1]
غـرهٔ دنیی مباش و پشت بـر عقبـی مکـن
تا چـو روی اندر لحـد آری نمـانی در عقاب
شب‌چو مردان زنده دار وتا توانی شب‌مخسب
زآنکه زیر خاك بسیاریت خـواهد بود خـواب
بس که تو در خواب باشی و ازاین طاق کبـود
بر سر خـاك تو مـی‌تابد بـزاری مـاهتاب
چون نمی‌دانی که روز واپسین حال تو چیست؟
در غرور خود مکن بیهوده تو چندین شتاب
کـار روز واپسین دارد ، کـه روز واپسین
از سیاست آب گـردد زهـرهٔ شیر از عتـاب
تکیه بر طاعت مکن، زیـرا که در آخـر سبو
هیچکس را نیست آگاهی که چون‌آید ز آب ؟
چون سر و افسر نخواهد مـاند، تا می بنگری
چـه کـلاه ژنـده و چـه افسر افـراسیـاب؟
گـر همی بینی کـه روزی چند این مشتی‌گدا
باد گشتند از هـواء، تا نبودت هیـچ انقلاب
چون بیك دم جمله چون شمعی فرو خواهیم‌مرد
پس چرا چون شمع باید دید چندین تف‌وتاب؟
زانك این مشتی دغـل باز سیه گـر، تا نه دیر
همچـو بیـد پوده[2] میـریزند در تحت‌التراب[3]

---

(۱) آب گل‌آلود. (۲) پوده، یعنی چوب پوسیده. (۳) یعنی‌زیرخاك.

زیر خاك ، از حد مشرق تا بمغرب، خفته‌اند
بنده و آزاد و شهری و غریب و شیخ و شاب
دل منه بر چشم و دندان بتان، کاین خاك راه
چشم چون بادام و دندانست چون در خوشاب
آنکه از خشمش طناب خیمهٔ مه می‌گسیت
در لحد اکنون کفن در گردن او شد طناب
آنکه پیراهن ز خود، از تاب، می نگشاد باز
تا کفن سازند از وی باز کردندش ز تاب
وانکه رویش همچو گل بشکفته بودی، این‌زمان
ابر می‌ریزد بزاری بر سر خاکش گلاب
وانکه زلفش همچو سنبل تاب در سر داشتی
خاك تاریکش نه سر بگذاشت، نه سنبل، نه‌تاب
ما همه‌نی آگهیم، آباد بر جان کسی
کز سر آگاهیی بگذشت ازین جای خراب
یا رب ، از فضل و کرم عطار را بیدار کن
تا ببیداری شود در خواب تا یوم‌الحساب
توبه کردم، یا رب، از چیزی که می‌بایست کرد
روی لطف خویش را از تایب[1] مسکین متاب
هر که این شوریده خاطر را دعاگوید بصدق
یارب، آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب

٦

برگذر، ای دل غافل، که جهان برگذرست
وین همه کار جهان رنج دل و درد سرست

(۱) توبه‌کننده.

تا تــو در ششدرهٔ نفس فــرو مــانــده شدی
مهــره کــردار، دل تنگ تــو زیر و زبــرست
عمــر بگــذشت و بیکــ ساعت امیــد نمــاند
همچنــان خــواجه در اندیشهٔ بوك[1] و مگرست
چنــد بر بوك و مگــر مهــره فــرو گردانی؟
کــه تو بس مفلسی و چــرخ فلك پاك برست[2]
پــرده بر خــویش متن، لعب پس پرده مکــن
کــه پس پــرده نشستی و جهــان پرده درست
رو پی کار جهــان گیر ، جهــان گیر و جهــان
کــه جهــان گذران با تــو بجان در کمــرست
خاکساری، کــه بخــواری بجهــان ننگــرد او
بر سرش خاك، کــه از خاكــ بسی خاك ترست
چنــد سایی بهــوس تــاج تکبــر بــر چــرخ؟
کــه همــه زیــر زمیــن تا بــزبر تا جورست
آنکه بر چــرخ فلك سود سر خــویش بفخــر
این زمان بین که چسان زیر قدم پی سپرست؟
جملــهٔ زیــر زمیــن ، گــر بحقیقت نگــری
شکــن طــرهٔ مشکین و لب چــون شکرست
چشم را بــاز کــن ، از مردمــی و نیك بــدان
مــرد[3] چشمست همــه خاك، که بر رهگذرست
فکــر کن یك دم و بر خــاك بخــواری مگذر
که همه مغــز زمیــن تشته ز خــون جگــرست

---

(۱) بوك، مخفف بود که، بمعنی: باشد که. (۲) پاك بر، در مقابل پاکباز، اصطلاحی است در قمار. (۳) مراد مردمك چشم است.

در دل خاك ، ز بس خون دل تازه ، که هست
نیست آن لاله، که از خاك دمد ، خون ترست

شکم خاك پرست از تن دلسوختگان
باز کن چشم، اگر چشم تو صاحب نظرست

از سر درد و دریغ از بر هر ذرهٔ خاك
خون فرو میچکد و خواجه چنین بی‌خبر ست

هر گیاهی، که ز خاکی بدمد ، هر برگش
گر بدانسی ، ز دل پاك دریغی دگرست

از درون دل پر حسرت هر ذرهٔ خاك
آه و فریاد همی آید و گوش تو کرست

تو چنین فارغی و باز نیندیشی هیچ
کاجلت در پی و عمر تو چنین بر گذرست

شد بنا گوش تو از پنبه کفن پوش و هنوز
پنبهٔ غفلت و پندار بگوش تو درست

روز پیری همه کس به شود ، ای پیر خرف
بچه طبعی تو، کنونست که وقت سفرست

چون بهفتاد در افتادی و آن نیست عجب
عجب آنست که این نفس تو هر دم بترست

غرهٔ مال جهان گشتی و معذوری از آنك
زندگی دل مغرور تو از سیم و زرست

چو حیات تو بسیمست ، پس از عمر مگوی
که حیات تو بنزدیك تو نا معتبرست

عمرت ار کم شد و بگذشت، چه باکست ازین؟
عمر گو: کم شو، اگر سیم و زرت بیشترست

بیشتر جان کن و زر جمع کن و فارغ باش
که همه سیم و زر و مال تو نار سقرست[1]

شرم بادت که: نمیدانی و آگاهت نیست
که ترا در ره این بادیه چندین خطرست

ای دریغا! که همه عمر تو بر عشوه گذشت
کیست کامروز چو تو عشوه گر و عشوه خرست؟

تو چنین خفته و همراه تو از پیش شده
تو چنین غافل و عمر تو چو مرغی بپرست

مغز پالودی و پس هیچ نه در خواب شدی
گویی آن لقمهٔ هر روز تو از مغز خرست

ای فرو ماندهٔ خود چند ز پندار آخر؟
استخوانی تو و در چنگ قضا و قدرست

تو کفی خاکی و بر باد هوا داری سر
باد پندار، ترا خاك لحد کارگرست

یك شب از بهر خدا بی‌خور وبی‌خواب نه‌ای
صدشب از بهرهوی نفس تو بیخواب وخورست

چون بسی توبهٔ بیهوده نکردی بهوس
توبه‌ای کن، اگرت یك نفسی ما حضرست[2]

خون دل بر رخت افشان بسحرگاه، ازآنك
توشهٔ راه تو خون دل و آه سحرست

حلقهٔ درگه او گیر و دل از دست بده
گرچه چون حلقه دل امروز ازین دربدرست

---

(۱) دوزخ (۲) در اینجا بمعنی باقی مانده، آنچه حاضر است.

دل پر امید کن و صیقلیش ده بصفا
که دل پاك تو آینهٔ خورشید فرست
یا رب، از فضل و کرم در دل عطار نگر
که دلش را غم بیهوده نفر بر نفرست[1]
عمر بر باد هوس داد و تو فریادش رس
که ترا از بد و از نیك نه نفع و نه‌ضرست[2]



بس کز جگرم خون دگر گونه چکیدست
تا دست بکام دل خویشم برسیدست
امروز پشیمانی و درد ست دلم را
در عمر خود از هرچه بگفتست و شنیدست
پایی ، که بسی پویهٔ بی فایده کردست
دیریست که در دامن اندوه کشیدست
دستی ، که بهر دامن حاجت زدمی من
از دست خود امروز همه جامه دریدست
وان قد چو تیرم، که سبك دل بد ازو سرو
از بار گران همچو کمانی بخمیدست
وان دیده، که خون جگر از درد بسی ریخت
زان کرد سیه جامه، که همدرد ندیدست

(۱) رسیدن و دور شدن معنی‌میدهد، لیکن‌در اینجا مراد همان معنی مصطلح‌است که از آن فرد اراده کنند، نفر در نفر یعنی یکی بعد از دیگری ۲ـضرر، زیان.

وان تن، که نشستی بهوس بر سر هر صدر
اکنون ز سر عاجزیی گوشه گزیدست
و آن جان، که بانصاف بیارزد بجهانی
از ننگ من نا خلف از تن برمیدست
وان دل، که زخوی خوش خود درهمه پیوست
امروز طمع از بد و از نیك بریدست
وان عقل، که هشیارترین همه او بود
از غایت حیرت سر انگشت گزیدست
هان، ای دل گمراه، چه خفتی؟ که درین راه
تو ماندهای و عمر تو از پیش دویدست
اندیشه کن از مرگ، که شیران جهان را
از هیبت شمشیر اجل زهره دریدست
چندین می نوشین چه چشی؟ کانکه چشیدی
گر تو بحقیقت نگری، زهر چشیدست
شهدی، که ز سر نشتر زنبور بجستست
سر سام ز پی دارد، اگر چند گزیدست
عمر تو، که یك لحظه بصد گنج بیرزد
نفست همه بفروخته و عشق خریدست
دل از شره[۱] نفس تو در پای فتادست
هر چند درین واقعه مردانه چخیدست[۲]
هرگز نفسی پاك نیابد ز دلت بر
تا جان تو فرمانبر این نفس پلیدست

(۱) شره بفتح اول و دوم، آز و حرص. (۲) چخیدن، بمعنی کوشیدن و ستیزه کردن است.

تو خفته و همراه تو بس دور برفتست
تو غافلی و صبح قیامت بدمیدست
نه بادیهٔ آز ترا هیچ کران هست
نی قفل غم حرص ترا هیچ کلیدست
مویت همه چون شیر شد و از بچه طبعی
گویی تو که امروز لبت شیر مکیدست
آخر تو چه مرغی؟ که زبس دانه که چینی
از دام نجستی تو و عمرت بپریدست
یا رب، بکرم کن نظری در دل عطار
کز دست دل خویش دل او ببریدست



چرخ مردم‌خوار اگر روزی دو مردم پرورست
نیست از شفقت، مگر پرواری او لاغرست
این‌زمان هنگامه می سازد ببازی خیال
کاختران چون لعبتانند و فلك چون چادرست
عاقبت هنگامهٔ او سرد خواهد گشت، از آنك
مرگ، این هنگامه را چون‌وامخواهی بردرست
در جهان منگر، اگرچه کار و باری حاصلست
کاخرین روزی بسر باریش مرگی در خورست
دل منه بر سیم و بر سیمین بران دهر، از آنك
جملهٔ زیر زمین پر لعبت سیمین برست
فکر کن برخاك و مگذر همچو باد، ای بیخبر
کاین همه خاك زمین خال بتان دلبرست

تکیه بر خنجر مکن، گر بر کمر باشد ترا
بر کمر،نی را ز برگ خویشتن هم خنجرست
تکمه‌های زر، که بر سنجاب شاهان دیده‌ای
اخگر چندی درخشان گشته در خاکسترست
ملك عالم را نظامی نیست در میدان مرگ
سنجدی‌سنجد،اگر خود فی‌المثل صدسنجرست
سفله را مشمر سفال، او هست مالامال زر
رشته بی‌قدرست، اگر سر تا بپا پر گوهرست
صد هزاران سروران را سر درین ره گوی شد
درچنین راه، ای سلیم‌القلب، چه جای سرست؟
در چنین ره گر نداری توشه بر عمیا[1] مرو
کاین رهی بس‌مهلکست و وادیی بس منکرست
دم مزن، دم درکش و همدم مجوی، از بهرآنك
تا ابد یك یك دم عمر تو یك یك جوهرست
خوشتر از عودت نخواهد بود، آخر دم مزن
خود دم عودت گرفتم، جای تو هم مجمرست[2]
تا نگیری ترك دنیا کی رهی از نفس شوم؟
زانکه دنیا نفس آتش خوار را آبشخورست
آتشی مردانه در آبشخور اندر زن تمام
ورنه آتش در زند در تو، که: یعنی کافرست
از هوای لعب و لهوت این چنین خوشدل مباش
کاین حیات بی مزه حیات[3] روز محشرست

(۱) کورکورانه، عمیاء مؤنث اعمی وصیغهٔ تفضیلی‌است. (۲) عود نام درختی است که در بیرمانی و هند میروید و چوب آنرا بخاطر بوی خوشش در آتش اندازند. مجمریعنی عودسوز، آتشدان وظرفی است که آتش‌درآن‌میریزند. (۳) بفتح حاء وتشدید یاء، جمع حیه بمعنی مارها است.

سفله را اقطاع[۱] دنیی بهتر از عقبی بود
خود جعل[۲] را بوی سرگین به زعود و عنبرست

از ندامت اشك ریزد، خم چو گردد پشت پیر
خانه را باران چکد آری چو بامش ابترست[۳]

گر گدا را عودسوز از نقره نبود، گو مباش
سینهٔ پر آتش او گرم همچون مجمرست

بهر بودن کلبهٔ درویش و کاخ شه یکیست
گلخنی را کنج گلخن به ز قصر قیصرست

فکر عصیان ابتدای کار شیطانی بود
در بدن چون خار خار افتد علامات گرست

نفس بد را در بدن کشتن نه کار هر کسیست
پاره کردن مار را در مهد کار حیدرست[۴]

بهر جنگ نفس درویش ریاضت دیده را
خرقه و تاج و نمد بر گستوان و مغفرست[۵]

جنگ جستن، با زخود افزون‌تری ، ماند بدان
پشه را در سر خیالات نبرد صرصرست[۶]

بی وصال تن نباشد روح را گفت و شنید
پوست را نبود صدایی، گر جدا از چنبرست[۷]

(۱) اقطاع بمعنی قسمتی از زمین است که به‌کسی بخشند تا ازکشت آن سودبرد.
(۲) جعل بضم جیم و فتح عین، حشرهٔ سیاهی است که خیلی زشت است و پر نیز دارد، این حشره اغلب بر روی فضولات حیوانات نشیند وبفارسی‌آنرا «سرگین غلتان» گویند.
(۳) ابتر، بریده اندام و دم بریده،تون‌تاب حمام (۴) در بسیاری از تواریخ شیعه به اسناد معتبر آمده است که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام،درکودکی آنگاه‌که درگهواره آرمیده بود، مار عظیم‌الجثه‌ای را که قصد جانش کرده بود، به‌ارادهٔ حقتعالی به دونیم کرده و کشت، از این روی لقب حیدر (مارکش یا ماردر) را بوی دادند، حیه در نیز به‌آن بزرگوار گفته شده است. (۵) برگستوان، جوشن آدمی و اسب ومغفر بکسر میم وسکون‌غین وفتح فاء زرهی است که زیرکلاهخود برسر میگذاشتند. (۶) باد سخت و پر بانگ. (۷) مراد از چنبر، دهل و طبل است.

روح را در تن ز ظلمت نور حق باشد دلیل
اهل کشتی را شب دیجور[1] اختر رهبرست
هرچه گویی آن چنان گو، کان نباشد غیر آن
عیب کاتب باشد آن خط کو بروی مسطرست[2]
یار کاغیارست راز دم بدم خواهد ز تو
دزد محرم هر زمان در بند چیزی دیگرست
گنج معنی داری و گنج تو جای اژدهاست
نقش ایزد داری و نقش تو نقش آزرست
هست نفس شوم تو چون اژدهای هفت سر
جان تو با اژدهای هفت سر در ششدرست[3]
گر طلسم نفش بگشایی ز معنی بر خوری
وآن کسی برخوردازین‌معنی که‌بی‌خواب‌وخورست
شمع‌چون‌آتش‌زداندرخویش‌شدبی‌خواب‌وخور
لاجرم از روشنایی جمع را جان پرورست
در نهاد آدمی شهوت چو تشتی آتشست
نفس سگ چون پادشاهی و شیاطین لشکرست
همچو موسی این زمان در تشت آتش مانده‌ای
طفل و فرعونیت درپیش و دهان پر اخگرست[4]

---

(۱)شب ظلمانی وتاریك. (۲) خط کش، درقدیم بفاصله‌های معین‌برصفحه‌ای از مقوا خطوط مستقیمی ازنخ دوخته میشد وآنرا مسطر میگفتند (۳) اصطلاحی است دربازی‌شطرنج که‌حریف شش‌خانه جلوی‌مهره‌های‌حریف‌دیگر راگرفته‌باشد. (۴) اشاره بزندگی کودکی موسی بن عمران است‌که بنا به ارادهٔ خداوند با آنکه از سوی فرعون امر شده بود، زنهای حامله را شکم پاره‌کنند که موسی بدنیا نیاید و سلطنت فرعون‌را زائل کند، در دامان فرعون و در خانه‌اش موسی (ع) پرورش یافت.

شیر مردا ، ساغری خواه از کف ساقی جان
زانکه دریاهای عالم رشح[1] آن یك ساغرست

گر از آن صد ساغرت بخشند، جز تشنه مباش
کانکه او سیراب شد نه رهرو و نه رهبرست

هفت دریا را نمی‌بینی ، که از بس تشنگی
خشك لب ماندست اگرچه هفت اندامش ترست

چند چون طفلان کنی نظارهٔ لعب فلك؟
همچو مردان صف‌شکن گر جان پاکت صفدرست

چرخ زال کوژپشتست و تو مردی بچه طبع
بچه زان‌مغرور شد، کاین زال غرق زیورست

دانهٔ سیمرغ جو، چون رستم و بگذر ز زال
زانکه با این جمله زر این زال نه‌زال زرست

گر ز سگ طبعی کند با تو بره گرگ آشتی
آن هم از روباه بازی دان، که او شیر نرست

گر چه پای گاو دیدی در میان ، غره مشو
زانکه این گاو ازخری بی پرچم‌وبی‌عنبرست

گر دو پیگر ازتو جان خواهند توجان درمباز
زانکه خاك کوی یك‌جان صد هزاران پیکرست

مه چو در خرچنگ آید جامه دوزی فال را
او ز چنگ خود هزاران ماه را پرده درست

چند بر پهنا روی؟ پرهیز کن از شیر چرخ
زانکه جای صید شیران وادی پهناورست

---

(۱) تراوش.

خوشه چون گندم نمایی جو فروش آمد زمیل
کاه برگی ندهدت، کو در پی یك جو زرست
چون سلیمان را ترازو نیم جو فرمان نبرد
نیم جو سنجی اگر گویی مرا فرمانبرست
این ترازو بفکن از دست و بطراری بجه[1]
چون ترازو را همی بینی که کژدم در برست
چون کمان‌درشست آورد وتنت‌چون توز[2]کرد
بس عجب باشد ترا در جعبه[3]گر تیری درست
همچو بز از ریش خویشت شرم نایدکاین فلك
بزگرفتت روزوشب و ز بهر تو بازیگرست
دلو اگر دادت رسن تو گرد عالم در مگیر
زآنکه آخر این‌رسن را هم‌گذر بر چنبرست
چند بینی ماهیان در طشت چرخ؟ از بهرآنك
چشمت اصفر گشت‌وماهی‌نیست،چوب‌احمرست
نه، خطا گفتم،هم اختر،هم فلك برهیچ‌نیست
از فلك دورست‌او، زاختر بسی این برترست
کار از آنجا می‌شود کانجا فلك گم می‌شود
چون فلك‌گم می‌شودآنجا چه‌جای‌اخترست؟!
تن درین طاس نگون مانند موری عاجزست
دل درین دام بلا مانند مرغی بی پرست
زن‌که پنهان داریش، کس را برآن نبودطمع
ایمنست از چشم نا محرم چو زن درچادرست

---

(۱) طرار بمعنی تردست وعیار است وبجه‌امراست ازفعل جهیدن (۲)توز،پوست درختیست سخت که برکمان وزین اسب پیچند (۳) جعبه بفتح اول و سوم، در اینجا بمعنی ترکش و تیردان است.

نیست آن تقویم کز اختر منجم زد رقم
سر بسر ارقام او مر کذب او را محورست
زاهد افسرده سوز عشق اگر خواهد رواست
شخص سرما خورده را میلی بسوی آذرست
گر زبالا نوش و نیشی میرسد، خوش باش، از آنك
عاشقان را عیش‌ها در جنگ و صلح دلبرست
عشق چون غالب شود عاشق نیندیشد ز سر
مست لایعقل کجا دربند حفظ ساغرست؟
کی بود جاهل چو عارف؟ گر بیك مسند درند
سنگ سنگست، ارچه در پهلوی در ازهرست[1]
ابجد[2] نیك اختری در سعی تعلیم بدان
مثل نایی یا سرودی خواندن نزد کرست
این قصیده هست، ای عطار، دریای سخن
لفظ او همچون صدف، معنی چو در و گوهرست
خالقا، عطار را بویی فرست از بهر آنك
هر کجا عطار باشد بوی در وی مضمرست[3]
زان شدم عطار کز کوی تو بویی برده‌ام
لیك جانم منتظر در بند بویی دیگرست
چارهٔ جانم بکن، زیرا که جانم والهست
در دل مستم نگر، زیرا که دل بس مضطرست

---

(۱) ازهر، صیغه تفضیلی وبمعنی روشن، درخشان و روشن‌تر است (۲) نوعی الفبای مرکب که از آن، بخصوص در رمالی، نجوم و محاسبه بروج شمسی استفاده میشود و آنرا «حساب جمل» نیز گویند و بحساب جمل ۱، یك باء، ۲ـ جیم ۳، دال ۴ و... است، ابجد نیك‌اختری، کنایه از طالع خوب است (۳) پنهان

من کف خاکم، اگر در دوزخم خواهی فکند
بود و نابودم بدوزخ یك کف خاکسترست
پادشاها، هرچه خواهی کن، کیم من خویش را؟
کانچه آید بندگان را از تو آن لایق‌ترست

۹

هر دل که در حظیرهٔ[۱] حضرت حضور یافت
سرش سریر خود ز سرای سرور یافت
طیار[۲] گشت در افق غیب تا ابد
هر کو ازین سرای حوادث عبور یافت
از قرص مهر و گردهٔ مه کم نواله پیچ
زیرا که این‌زوال گرفت، آن کسور[۳] یافت
همکاسهٔ تو خوان فلك ، گشت همچو زر
هر شب سیاه کاسگی از وی ظهور یافت
زین خوان دگر فضولی کاسه کجابرم؟
یك لقمه خورد و کاسهٔ سر پر غرور یافت
پشتت چو چنگ گشت وشعیری[۴] نیافتی[۵]
پس جنگ چون ز یك سر ناخن شعور یافت؟
از نور شرع شمع برافروز، زآنکه عقل
خورشید برج وحدت حق دور دور یافت

(۱) حظیرة بفتح اول جای دربست و محوطه، آغل (۲) پران و بسیار پرنده
(۳) کسور بضم اول، شکست و شکستگی
(۴)و(۵) چنگ پشت؛ کنایه از خمیده پشت و کوژپشت است و شعیربمعنی جو باشد.

مرد آن بود، که ازجگر خویش هرسحر
آهی، که بر کشید، بخار از بخور یافت
خودزنده دل‌کسیست، که ازعشق زآه‌سرد
هر روز صد قیامت و صد نفخ صور[1] یافت
آن عشق کی بود؟ که بحوری نظر کنی
میرد کسی که زندگی از عشق حور یافت
خود را بمنتهای بلاغت رسان تمام
کان کس که یافت حور و قصور از قصوریافت
در بند حور و چشمهٔ کوثر مباش، ازآنك
مرد آن بود که رقهٔ بحرالبحور[2] یافت
اندر سواد فقر طلب نور دل، که چشم
در جوف هفت پردهٔ تاریك نور یافت
در شب طلب حضور، که درچشم مردمك
اندر درون پردهٔ کحلی[3] حضور یافت
در پرده دار عشق، که معشوق خویش‌را
عشاق کار دیده بغایت غیور یافت
گر سوز عشق می طلبی سر بنه، که شمع
آن دم که سر بباخت، درین خطه، نور یافت
در عشق دوست هر که سرخود برهنه کرد
کفرست اگر ز دوست دل خود صبور یافت
بر فرق خاك ریز، اگر یك نفس ترا
در هر دو کون داعی وحدت فتور[4] یافت

---

(۱) نفخ صور، دمیدن صور و کنایه از پایان عالم است (۲) زمین کنار دریای بزرگ (۳)کحل بضم اول، سرمه وتوتیا و کحلی‌یعنی‌برنگ سرمه (۴) فتور بضم‌اول، ناتوانی و سستی.

بگذر ز نقل و عقل طلب کن تو، جان‌پاك
چندین عقیله[1] از پی عقل فکور یافت
خیر الامور اوسطها[2] عقل را بود
زیرا که عشق واسطه شر الامور یافت
خون ازدل چو سنگ بر آور، که‌مردطور[3]
یاقوت سرخ معرفت از کان طور یافت
بر خوان زبور عشق ز لوح دلت،ازآنك
داود هر کمال، که یافت ، از زبور[4] یافت
صندوق سینه پر گهر راز کن ، که دل
محصول خویش حصل ما فی‌الصدور[5] یافت
در بحر راز گوهر دل‌غرق کن، که جان
چون غرق راز گشت تجلی نور یافت
در عز عزلت آی، که سیمرغ، تا زخلق
عزلت گرفت ، شاهی خیل طیور یافت
عطار ، تا که بود ، دل خویش را مدام
از تنگنای عالم خاکی عبور یافت

۱۰

غره مشو ، گر ز چرخ کار تو گردد بلند
ز آنکه بلندی دهد تا بتواند فکند

(۱) عقیله بفتح اول، هرچیزگرامی (۲) این حدیث، حدیث نبوی‌است (بهترین کارها میانه‌جویی درآن کارست) (۳) نام کوه سینا ومراد از مرد طور موسی‌بن عمران است (۴) زبور نام کتاب آسمانی است که بر داود نبی نازل شد (۵) آیهٔ ۱۰ از سورهٔ العادیات (فراهم آید آنچه در سینه‌ها است)

چون برسد آفتاب در خط نصف‌النهار
سر سوی پستی نهد در پیش افتد تبند[۱]
واقعهٔ آدمی هست طلسمی عجیب
کیست کزین درد نیست سوخته و مستمند؟
هر که ببندی درست، دم نزند جز بدرد
وای که از فرق تست تا بقدم بند بند
هر که چو نرگس بباغ دیدهٔ بیننده داشت
پستی و زردی گزید، تا برهد از گزند
نرگس‌چون‌چشم‌داشت،پست‌شداز بیم‌مرگ
سرو، که آزاده بود، گشت ز غفلت بلند
آنکه‌جگر گوشه‌اوست‌برجگرش آب‌نیست
گر جگرش‌خون گرفت هم جگر خویش رند[۲]
بر سرخارت، چو گل،عمر کم‌ازهفته‌ایست
پس تو ز غفلت چو گل زر منمای و مخند
هین! که سپیده دمید گرد رخت‌همچو برف
خیز، که شد کاروان چند نشینی نژند[۳]؟
مرگ در آورد پیش وادی صد ساله را
عمر تو افکند شست بر سر هفتاد واند
صبحدم ار خنده زد، روز تو تاریك شد
زآنکه دمت داد صبح، تا کندت ریشخند
آن شتر بادیه بانگ خری چون شنید
زود بپیچید شوق سر ز مهار و روند[۴]

(۱) تبند بفتح اول و دوم، بمعنی حیله‌گر و محتال (۲) رند بمعنی تراشیدن و رنده کردن (۳) اندوهگین و غمناك (۴) بمعنی روش و رفتار

تو ز پی بانگ و نام همچو شتر می‌دوی
گــرچه ببــاید شدن از در رومت بجنــد[1]
نفس پلیدت سگیست، لیك سگی شیرگیر
این سر سگ باز بــر، همچــو سر گــوسپند
با تو گر این سگ کند عزم بگرگ آشتی
بازی بز مــی‌دهــد تا کنــدت خــوك بند[2]
بر سر نفس از هــوی تاج منــه، چون خروس
ورنه چــو ابلیس زود تخت کنــد تختــه بند[3]
طالب معنی ببین کز پی مطلوب خــویش
این فلك خــرقه پوش چنــد فلك راند چنــد؟
هــر سر ماهــی فتد نعــل سمندش[4] براه
در مــه نــو کن نگــاه ، آنك نعــل سمند
گــر نه بسی زود، نیز نعل سمند افکند
ورنه بسی عمر ، نیــز تیــز بتــازد نوند[5]
چونکه نیــامد مراد روز قیامت ز یاس
پردهٔ نه توی خــویش پاره کند چون پرند[6]
پرده‌چوبرهم‌درید، هرچه‌همی جست‌یافت
شاخ تمنــا بــرید ، بیــخ خــودی را بکنــد
هرکه‌چوچرخ فلك، هست زخود در حجاب
نیست ز سر گشتگی جــز فلك خــود پسند

---

(۱) جند نام‌شهری معروف در ترکستان (۲) خوك بند کردن، کنایه از فریب و گول است (۳) پارچه‌ای که با تخته نازك روی عضوی‌که استخوانش شکسته باشد می‌بندند (۴) سمند، اسب زرد رنگ (۵) نوند، اسب و استر تیزرو (۶) پارچهٔ ابریشمی سادهٔ بی‌نقش.

پردهٔ هستی بدر، تا برهی از بلا
زهر اجل نوش کن، تا زپی آرند قند
درد دلت را دوا کشتن نفسست و بس
ز آنکه بسی درد را زهر بود سودمند
گوهر عالم تویی، دربن دریا نشین
پیش خسان، همچو کوه، بیش کمر برمبند
درصف مردان مرد، کیست ترا هم نبرد؟
پای منه در رکاب، دست مزن در کمند
خصم چو برگ رزان زرد بپا اوفتاد
دست خود از خون خصم سرخ مکن تا بزند[1]
عالم صغری بفرع، عالم کبری باصل
چشم و دل و جان تست، کیست چوتو ارجمند؟
سجده ترا کرد آنك خیل ملایك بجمع
چشم بدان را، بسوز بر سر مجمر سپند
هر که گهر آردش روح ملك از بهشت
شاید اگر زابلهی کان بکند در خرند[2]
و آنکه مسیح جهان هست نوآموز او
خوب نیاید ازو خواندن پازند و زند[3]
بس که ز عطار ماند نکتهٔ بکر ولطیف
لیك چه سود، ای دریغ! کز همه نگرفت پند
نفس و هوی، خالقا، کشت بصد زاریم
باز رهانم، از آنك دست خوشم کرده‌اند

(۱) استخوان مچ دست (۲) خشتکاری کنار باغچه و صفه و ایوان
(۳) زندوپازند کتاب مقدس زرتشتیان است

۱۱

جانم ز سر کون بسودا در اوفتاد — دل زو سبق ببرد[1] و بغوغا در اوفتاد

ازبسکه من بفکر ز پا آمدم بسر — پایم زدست رفت‌وسر ازپا دراوفتاد

چون آب این حدیث‌ز بالای سر گذشت — آتش همی بجان و دل ما در اوفتاد

چوندل‌زهرچه کرده بدوآنچه گفته بود — بادی بدست دید و بسودا در اوفتاد

امروز گشت پیش دلم رستخیز نقد — از بسکه جان بفکرت فردا دراوفتاد

تا رفته دید کار ز دستش برفته کار — از کار خویشتن بدریغا در اوفتاد

نیك و بد وجود وعدم‌جمله‌پاك برد — جان را یگانه کرد، که تنها دراوفتاد

فرخ کسی که درطلب این‌حدیث او — برخاره[2] خارخوردوبصحرادراوفتاد

از ابلهیم قصدکند، کز کمال جهل — این‌جمله‌دید و خوش بتمنا دراوفتاد

چون‌مرگ‌دررسیدمقامات‌خوف رفت — وز بیم مرگ لرزه باعضا دراوفتاد

یك حمله کـرد ترك تحیر بترکتاز — پس دست بر گشاد و بیغما دراوفتاد

برخویشتن بلرز، اگرچه ز بیم‌مرگ — آتش بمغز صخرهٔ صما[3] دراوفتاد

تسلیم کن‌وجودخودوترك‌خویش گیر — کان کس‌هلاك شدکه بهیجا[4] دراوفتاد

بیچاره منکری، که‌در آن‌موسم‌رضا — از غایت سخط بعلالا[5] دراوفتاد

بسیارقطره‌چون‌من‌وچون‌تو بیك‌زمان — دربحر چه نهان و چه پیدا در اوفتاد

چه کم‌شدوچه‌بیش گراز تندبادمرگ — یك شبنم ضعیف بدریا در اوفتاد؟

چندین‌مخورغم‌خودوانگارشیشه‌ای — ناگه ز دست بر سر خارا[6] دراوفتاد

این‌خودچه‌آتشست؟ که‌از باطن‌جهان — ظاهر شد و بپیر و ببرنا دراوفتاد

---

(۱) سبق بردن بمعنی پیشی گـرفتن است (۲) سنگ خـارا (۳) صخرهٔ صما بمعنی تخته‌سنگ‌سخت‌است (۴) هیجا بفتح‌اول وسکون‌دوم، جنگ پیوکار (۵) علالا بفتح اول غوغا و همهمهٔ بسیار (۶) خارا، سنگ سخت.

در زیر چرخ باد هوا دید موج زن | چونان که نور دیدهٔ بینا در اوفتاد
ترسید دل که بستهٔ این دامگـه شود | مردانه‌پیش صف شدوتنها دراوفتاد
چون‌عقل‌رای زن‌شدوچون علم گرم‌رو | بی‌عقل وعلم آمد و شیدا دراوفتاد
احباب‌ره‌نداشت،بسی رنج راه دید | القصه حمله کرد و باعدا در اوفتاد
برهم درید پردهٔ اسما وخوش‌برفت | اسما چو محو شد بمسما دراوفتاد
توفیق‌حق‌نگر، که‌چه‌مردانه‌جست‌ازآنك | زو مرد تر بسی دل دانا در اوفتاد
چون در جهان غیب فنا گشت دربقا | برخاست لا ز پیش به الا[1] دراوفتاد
از غیب بنگرید همه دردها پدید | خوش‌خوش‌سوی‌نظارهٔ‌اشیادراوفتاد
اسرار ذره ذره برو گشت آشکار | بازش نظر بعالم اسما در اوفتاد[2]
چون سر ذره نا متناهی بدید او | دایم درین طلب بتقاضا دراوفتاد
چندانکه‌سربیش‌طلب کرد،بیش‌یافت | آخر زعجز خود بمدارا در اوفتاد[3]
گاه‌ازحجاب‌تن‌بثری[4] رفت، تا قدم | گه سوی وجه فوق ثریا دراوفتاد
می‌گشت در میانهٔ وجه وقدم مدام | گاهی بپست و گاه ببالا دراوفتاد
چون‌درقدم‌رسیدهمه‌شوق‌وجه داشت | چون وجه داشت‌زان بتمنا دراوفتاد
نی‌درقدم قرار ونه در وجه هم قرار | نی‌هردو،هردوچیست،بعمدآدراوفتاد
پنجه هزار سال سفر کن علی‌الدوام | وین‌صیدراببین که‌چه زیبا دراوفتاد

(۱) اشاره است به لااله‌الاالله (۲) اشاره به آغاز خلقت آدم وآیهٔ شریفه: وعلم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی‌الملائکه، سوره بقره آیه ۲۹ (... وآموخت خداوند عالمیان تمامی اسمها را به آدم و سپس عرضه‌کرد آنها را بر ملائکه...)
(۳) در ادامه آیه شریفه است که: فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین قالوا سبحانك لاعلم لنا الا ماعلمتنا انك انت‌العلیم الحکیم سوره بقره بقیه آیه ۲۹ وآیـه ۳۰ سپس خدای تعالی فرمود خبر دهید مرا بنامهای این گروه اگر راستگویانید. گفتندپاك و منزهی تو، پروردگارا ما را دانشی نیست جز آنکه تو بر ما آموختی، بدرستی کـه تو دانای د رستکاری. در این دوبیت کنایه ازعجزآدمیزاد درمقابل علم خداوندومصالح و مضاری است که بنا به ارادهٔ او تجلی میبابد (۴) ثری بفتح اول، خـاك وثریا نام ستاره‌ای است که درفارسی به‌پروین موسوم‌است ودرین بیت مراد اوج وحضیص‌آدمی است

طوطی، که کرد از قفس آهنین حذر — تا چشم زد همی بهمانجا دراوفتاد
از پیش کار، پرده برافکن، که زهر به — زان یك شکر که طوطی گویا دراوفتاد
ما را ز بهر یك شکر از ما جدا کنند — طوطی ما بدام نواها در اوفتاد
چیزی نیافت یك دم واز دست رفت دل — جان نیز نیست گشت و بسودا دراوفتاد
یوسف چو پاره پاره برون آمد از نقاب — دیدی که سخت سخت زلیخا دراوفتاد
ای بس که چرخ درپی این راز شد نگون — گاهی بزیر و گاه باعلا دراوفتاد
چون راه شوق عشق بپای خرد نبود — از دست رفت عقلم وازجا دراوفتاد
براوج لامکان سفری خوش گزیده بود — اینجا پدید نیست همانا دراوفتاد
یارب، درین طلب دل عطار خون گرفت — زآن خون شفق بگنبد خضرا[1] دراوفتاد
درمن نگر، که خاك سگ کوی تو منم — وین سگ بکوی تو بتولا[2] دراوفتاد

۱۲

هر که بر پستهٔ خندان تو دندان دارد — جان کشد پیش لعب لعل تو، گر جان دارد
شکر پستهٔ خندان تو می‌دانی چیست؟ — چشم سوزن، که درو چشمهٔ حیوان دارد
هرکرا پستهٔ خندان تو از دیده بشد — دیده از پستهٔ خندان تو گریان دارد
لب خندان تو از تنگ دلی پرنمکست — که بسی زیر نمك پستهٔ خندان دارد
پسته راز یرنمك ازلب تو سوخت جگر — پس لبت سوخته‌ای را بچه سوزان دارد؟
شکر از پستهٔ شیرین تو شور آوردست — که لب چون شکرت شور نمکدان دارد
جانم ازپستهٔ پرشور توچون پسته شود — نمك سوختگی بر دل بریان دارد
وآنکه از پستهٔ تو این دل شور آورده — با جگر پر نمك انگشت بدندان دارد
عقل، چون پسته، دهن مانده مگر ازهم باز — کان چه شورست که اورا شکرستان دارد؟

(۱) مراد از گنبد خضرا فلك است، چه خضرا بمعنی سبز و صفت گنبد است
(۲) تولا بمعنی کسی را دوست داشتن و با دوستان وی نیزدوست بودن است.

ای بت پسته‌دهن، بردل وجانم یك شب نظری کن، کـه دلم حال پریشان دارد
تو مرا هر نفسی، پسته صفت می‌شکنی دردم ازحد بشد، این کارچه‌درمان‌دارد؟
جـان آمد بلب از پستهٔ رعنات مـرا فرخ آن‌کولب‌خود برلب جانان دارد
هیچ‌شك‌نیست که‌چون‌پسته‌نگنجد درپوست هر که‌لب بر لب‌آن لعل بدخشان دارد
پسته‌در باز کن، آخرچه در بسته دهی؟ کـه دلم کار فـرو بسته فـراوان دارد
زلف بر گیر، که‌خورشیدتو درسایه‌بماند پسته‌بگشای، که یاقوت‌تو مرجان دارد
بامن‌سوخته، چون‌پسته، برون‌آی ازپوست چندم‌آن‌پستهٔ خندان تو گریان دارد؟
محنت‌از روی فرو بستهٔ خویشم منمای که دل سوخته‌خود محنت‌هجران‌دارد
آن خط سبز، که از پستهٔ لعل تو دمید تازگی گل و سر سبزی ریحان دارد
شده این‌پستهٔ تو تازه وسرسبزچراست؟ مگر از اشك من سوخته باران دارد؟
نه، که در پستهٔ تو حقهٔ خضرست نهـان آب‌از آن‌چشمه‌خور، تازه‌رخ‌ازآن دارد
دلم از ظلم خط فستقیت[1] می‌خواهد تا تظلم ز تو در درگه سلطان دارد
تا بخشمت برسد سوخته‌گردد خورشید زان‌که بغض‌تو، شها، بیم‌سپندان[2]دارد
تا بقای من دلسوخته صورت بندد خـاطرم ذات ترا بستهٔ پیمـان دارد
تا دربن‌دایره این نقطهٔ خاکی برجاست تا که پرگار فلك گردش دوران دارد
سال عمر تو، که ازگردش دوران خیزد باد چندان، که اگر بشمرد امکان دارد
خسروا ، خاطـر عطار به مـداحی تـو کف موسی ز دم عیسی عمران‌دارد[3]

---

(۱) فستق، بضم فاء و کسر سین و ضم تاء معرب پسته است چه اعراب به پسته فستق میگویند (۲) سپندان بمعنی خردل و آن گیاهی است‌که دانه‌های ریز وقهوه‌ای آن را پس از کوبیدن در آب خمیر کرده و برای تحریك اشتها میخورند و خردل بکسر دال بمعنی جبان و ترسو است (۳) کف موسی کنایه از ید و بیضاء است وآن‌نوری بود کـه به ارادهٔ خـداوند در دست مـوسی برای اعجاز ظاهر میشد ودم عیسی کنایه از مرده زنده کردن او است.

۱۳

دم عیسیست که بوی گل‌تر می‌آرد | وز بهشتست نسیمی که سحر می‌آرد
یا نه زانست نسیم‌سحر ازسوی‌تبت | کاهویی آه دل سوخته بر می‌آرد
یا صبارفت‌وصف‌مشك‌ختن‌برهم‌زد | نافهٔ مشك مدد از گل تر می‌آرد
یا نه بادیست که ازطره مشکین بتی | ببر عاشق شوریده خبر می‌آرد
یا نه از گیسوی‌لیلی‌اثری‌یافت‌سحر | که‌سوی مجنون زینگونه اثرمی‌آرد
یا برآورد ز دل شیفته‌ای بادی‌سرد | باد می‌آید و آن باد دگر می‌آرد
یاچومن‌سوخته‌ای‌راجگری‌سوخته‌اند | باد از سینهٔ او بوی جگر می‌آرد
یا کسی از مقر عز برون افتادست | بغریبی بسحر باد سحر می‌آرد
یا مگر آه دل رستم دستان این دم | نوش دارو ببر کشته[1] پسر می‌آرد
یامگر باد به پیراهن‌یوسف‌بگذشت | بوی پیراهن او سوی پدر می‌آرد
یانه‌داود،زبور[2] ازسردردی‌برخواند | جبرئیل آن نفس پاك ببر می‌آرد
یا مگر باد سحر آن دم‌طاهاخواندن | از سر واقعه‌ای سوی عمر می‌آرد
یا مگر سیدسادات[3] بامید وصال | روی از مکه بهجرت بسفر می‌آرد
یانه‌روح‌القدس‌ازخلدبرین‌سوی‌رسول | می‌خرامدخوش‌وقرآنش‌زبر می‌آرد
این چه بادیست که‌طفلان‌چمن راهردم | سرمه‌ای می‌کشد و شانه‌بسرمی‌آرد
نقش‌بند چمن‌از نافهٔ[4] مشکین هرروز | این‌جگرسوختگان‌بین‌که‌بدرمی‌آرد
نوبنو دشت‌کنون‌نزیب[5] دگرمیگیرد | دم بدم باغ‌کنون گنج گهر می‌آرد
نه که‌هر گنج که‌درزیرزمین‌بوددفین[6] | ابرخوش بار بیکبار زبر می‌آرد

---

(۱) مقصود داستان کشته شدن سهراب بدست پدرش رستم می‌باشد و اینکه نوشدارو پس از مرگ سهراب بدست رستم رسید (۲) زبور کتاب آسمانی حضرت داود میباشد.
(۴) مرادازسیدسادات حضرت رسول‌اکرم(ص)میباشد (۳) بوی‌خوش‌مشکی‌است‌که از ناف آهوی ختن میگیرند (۵) زیور، زینت (۶) دفن شده

کوه با لاله بهم، بند کمر می‌بندد کبك از تیغ برون سر بکمر می‌آرد
بلبل مست زشاخ گل تر موسی‌وار ارنی گوی سوی غنچه حشر می‌آرد
ابر گرینده بیك گریه گهر می‌ریزد غنچه برشاخ زبس خنده پسر می‌آرد
سمن تازه که از لطف ببازیست گروه بـر سر پای همـی عمر بر مـی‌آرد
ارغوان هرسحری شبنم نوروزی را بهر تسکین صبا همچو شرر می‌آرد
یاسمن دست‌زنان بر سر گل می‌نازد لاله دل از دل من سوخته‌تر می‌آرد
نرگس سیمبر آنرا که فروشد عمرش برسر کاسهٔ سر خوانچه زر می‌آرد
سبزه ازبهر زمین‌بوسی اسکندرعهد روی برخاك سوی راه‌گذر مـی‌آرد
خسرو روی‌زمین فخروجودآنکه زجود دستش از بحر کرم گوهروزرمی‌آرد
مهد خورشید که زنجیرهٔ زرین‌دارد هـرمه از ماه نوش حلقهٔ در می‌آرد
خسروادردل‌خصم‌توز غصه‌شجریست که برش‌محنت اشکوفه‌ضررمی‌آرد
آفتابی‌توو کوهیست‌عدو لیك‌ز برف بنگرش تا ز کجا تاچه‌قدر می‌آرد
دشمنت‌را که‌شب‌ازشب‌بترش باد فلك روزش از روز همه‌عمربتر مـی‌آرد
خسروا خاطر عطار زدریای سخن نعت منثور تو در سلك دررمی‌آرد
نیست‌درباب‌سخن‌درخورمن‌یك‌هنری گو بیایید هلا هرکـه هنر می‌آرد
عیسی عظمم‌وهرنظم که‌آرد دگـری در میان فضلا زحمت خر می‌آرد
ختم کردم‌سخن‌وهر که‌پس‌ازمن‌گوید پیش دریای گهر آب شمر می‌آرد
تا که هشتم بششم دور بهم می‌گردد تا نهـم دورنه‌چون‌دور دگرمی‌آرد
تو فرو گیربکام دل‌خودهشت بهشت که‌عدورخت‌سوی‌هفت‌سقر[1] می‌آرد

---

(۱) جهنم.

۱٤

ای پرده ساز گشته درین دیر پرده در
تا کی چو کرم پیله نشینی بپرده در؟[۱]

چون کرم پیله پردهٔ خود را کند تمام
زان پرده گردد، ارکند این‌پرده‌پرده در

چون کرم‌پیله برتن‌خودبیش ازین متن[۲]
خرسندگرد و رنج جهان بیش‌ازین مبر

چون‌وقت‌کارتست،چه غافل‌نشسته‌ای؟
برخیز ، وقت کار غم کار خود بخور

چون دانه و زمین بودوآب برسری[۳]
آن به‌که کشت و ورز کند مرد برزگر

گر وقت خویش خوش‌بنشیندمیان‌ده
دانی که حال‌چوبودش وقت برگ وبر؟

کی بردل تو نقش حقیقت‌بود پدید؟
کز نقش نفس هست دلت هر نفس بتر

ازدل‌طمع‌مدار، که‌صدگونه‌شهوتست
نقش دل‌چون‌سنگ‌تو کالنقش‌فی‌الحجر[۴]

اندر نهاد بوالعجبت هفت دوزخست
از راه پنج حس[۵] تو فرو بند هفت در

پس‌برصراط‌شرع‌روان‌گردوهوش‌دار
زیرا که هست زیر صراط آتش سقر[۶]

بیدارگرد، ای دل غافل، که درجهان
همچون‌خران‌نیامده‌ای بهرخواب وخور

توخفته‌ای زجهل‌ومراهست‌صبرآنك
تا خلق روز حشر شود گرد تو حشر[۷]

---

(۱) درمصراع نخست پرده در بمعنی اصلی، خود، یعنی هتاکی وافشای رازآمده ودرمصراع دوم مـراد «درپرده» است (۲) تنیدن بمعنی بافتن است (۳) ظاهراً یاء درسری نکره است و مراد این است‌که دانه و زمین که آب برسر آن موجود است، در اختیار داری... (۴)اشاره به‌کلام منظوم مولا علی علیه‌السلام است‌که فرمود: «العلم فی‌الصبی کالنقش فی‌الحجر» یعنـی دانش‌اندوزی در سنین‌کودکی همانند سنگ نوشته پا- برجای میماند (۵) پنج حس، همان قوای حساسه انسانی (بویائی، شنوائی، چشائی، لمس کردن و بینائی) است‌که به‌آن‌حواس خمسه یا حواس پنجگانه نیزگویند. (درمنطق و روانشناسی جدید، تعداد حواس از مرز ده نیزگذشته است.) (۶) بهوش باش‌که در زیر پل صراطجهنم مستقر است (۷) حشر بفتح حا وسکون شین‌بمعنی قیامت‌ورستاخیز و بفتح اول و دوم بمعنی سپاه مزدور، گروه انبوه، چریك و فوج است.

کو صد هزار گونه زبان ذره ذره را / تا بر دریغ کار تو باشند نوحه‌گر؟
برخیز زود و هرچه‌ترا هست‌پیش‌گیر / بر باد ده ، چو خاك ، بیك نالهٔ سحر
گل کن‌زخون دیده همه‌خاك‌سجده‌گاه / زان پیش کز گل توهمی بردمد خضر[1]
خواهی که‌ره‌بری‌تو بنوری، که‌اصل اوست / رو راه عجز گیر، که عجزست راهبر
چیزی‌بدان، که‌هردوجهان‌غرق‌نوراوست / آخر بدان چگونه رسد قوت بشر؟
پنداشتی که ناگذرانی[2] تو در جهان؟ / پندار تو بسست عذاب تو، ای پسر
چه کم‌شد وچه‌بیش شد ازتندباد مرگ / موری اگر بمرد ز اقصای بحر و بر[3]
چه وزن آورد شبهی[4] ای سلیم دل / جایی، که ناپدید شود صد جهان گهر؟
انگشت باز نه بلب و دم مزن ازآنك / بودند پیشتر ز تو مردان راهبر
گرمرد راه بین شده‌ای،عیب کس‌مبین / از زاغ چشم بین و زطاوس پر نگر
بر عمر اعتماد مکن، زآنکه عمر تو / یك لحظه بیش‌نیست و آن‌هست‌ماحضر[5]
سالی هزار نوح بماند و بعاقبت / شدشش‌هزار سال‌که کرد ازجهان گذر
توهم یقین بدان که‌ترا همچو کعبتین[6] / در ششدر فنا فکند چرخ پاك بر
زادی‌تو همچو کاهی‌وتن کوه، گیرمت / چون بااجل شوی‌توبدین زور در کمر؟
از فتنهٔ بلا نتوانی گریختن / گر فی‌المثل چو مرغ برآری هزار پر
فرزند آدمیست، که‌هرجا که فتنه‌ایست / در هر دو کون هست سوی‌او نهاده‌سر
صدگونه رنج‌ومحنت و بیماری وبلا / صد گونه قهر وغصه‌وخوف‌وغم و ضرر
در وقت خشم‌از دلش آتش‌چنان‌جهد / کاندر سخن معاینه[7] می‌افکند شرر

---

(۱) خضر بفتح اول و دوم، سبزی‌وسبزه (۲) ناگذران‌بمعنی ماندنی‌وجاودانگی است (۳) اقصی یعنی دورترین نقطه و بحر بمعنی دریا و بر یعنی خشکی و بیابان. (۴) شبه بفتح با وشین سنگ براق معدنی است‌که آنرا بدل از جواهرسره مورد استفاده قرار دهند (۵) آنچه‌حاضر است (۶) تثنیه‌کعب بمعنی دوطاس است که در بازی‌نرد مورد استفاده واقع میشود و ششدر نیز خانه‌های نرد است (۷) معاینه، بچشم خود دیدن و در زبان فارسی بمعنی آشکار و هویدا است.

در وقت کینه گربودش بر حسود دست
قهرش چنان کند که هبا[1] گردد و هدر

دررقت حرص، که تا که بدست آوری جوی
گویی که هست هرسر موئیت دیده‌ور

صد بار خون‌خویش کند خلق‌را حلال
تا لقمهٔ حرام بدست آورد دگر

اینجاش‌این همه غم‌و آنجاش بر سری[2]
چندان عذاب وحسرت و اندیشهٔ دگر

اول سوال گور وعذابی، که دور باد
و آنگه بروزگار شدن خاك رهگذر

بیدار باش ، ای دل بیچارهٔ غریب
بر جان‌خود بترس و بیندیش،الحذر[3]

چندین هزار دام بلا هست در رهت
خود را نگاه دار ازین دام پر خطر

آن کاسهٔ کری که پر از باد عجب[4] بود
خاکی‌شود، که گل کند آن خاك کوزه‌گر

وانگه بروز حشر بپیش جهانیان
وا خواستش کنند بلا شك زخیروشر

نیك و بدی، که کرد درآید بگرد او
وز ید هرآنچه کرد بدونیك در شمر

راه صراط تیز تر از تیغ پیش او
دوزخ بزیر او درو او می‌رود زبر

اندر میان خوف و رجا می‌نهد ز بیم
تا زان دو جایگاه کدامش بود مقر؟

جانم بسوخت، چاره خموشیست‌چون کنم؟
چون در چنین مقام سخن نیست‌معتبر

درمان آدمی بحقیقت فنای اوست
تا لذتی بیابد و عمری برد بسر

ای‌اهل‌خاك، این چه خموشیست چون‌کنم؟
ما را ز حال خویش کنید اندکی‌خبر

در زیر خاك با دل پر خون چگونه‌اید؟
تا کی‌کنید درشکم‌خاك‌خواب‌وخور؟

آخر نگه‌کنید که بعد از هزار سال
زیر قدم چگونه بماندید پی‌سپر؟

آگاه می‌شوید که موری همی گذشت
چون‌شد که گشت‌گور شمامو راممر[5]

زین‌پیش بوده‌اید جگر گوشهٔ جهان
واکنون چه‌شد که‌آب‌ندارید‌بر‌جگر[6]

زین بیش در شما اثری کرد هر سخن
پس‌چون‌شدازشما نه‌خبرماند ونه‌اثر؟

---

(۱) گردو غبار، خاك نرم که اززمین پلندشود ودر هوا پراکنده‌گردد (۲) یاء در سری نکره است ومواد چندان عذاب وحسرت‌برسر است (۳) الحذر بمعنی زینهاریعنی دوری‌گزین و پرهیز کن (۴) عجب بضم‌اول بمعنی غرور وخویشتن‌بینی (۵) ممر بفتح اول و دوم، گذرگاه و گذار (۶) آب برجگر نداشتن۔ کنایه ازنهایب درماندگی و استئصال است.

زین پیش‌تاب گرد و غباری نداشتید و امروز جمله گرد و غبارید سر بسر؟
شخصی که از جمال نگنجید درجهان درگور تنگ وتیره چه‌سازد زهی خطر!
آن کو نخوردهیچ‌طعامی، که‌بوی‌داشت اکنون‌ببین که‌چون‌خوردش‌کرم‌مختصر ؟
آن کو ز عز و ناز نمی کرد چشم‌باز افتاده چشم خانهٔ زیبای او بدر
چه‌محنتست‌این‌وچه‌دردست‌وچه‌دریغ چه‌کاروکاروان و چه راهست وچه سفر؟
یارب ، ز هیبت تو و اندیشهٔ مدام هم‌اشك‌من چو سیم شد وهم‌رخم‌چوزر
از بیم قهر تو دل عطار خسته شد از روی لطف در من دل خسته کن نظر
چیزی، که دیدی از من آشفته روزگار ای ناگزیر، از سر آن جمله در گذر
هر کو ز صدق دل بدعایم یاد داشت یا رب، بفضل پردهٔ او پیش کس مدر

۱۵

ای چراغ خلد ، ازین مشکوة مظلم[۱] کن کنار
تا شوی نور علی نور که لم تمسسه نار[۲]
میل برکش چشم بد را و سوی روحانیان
پای کوبان دستهٔ گل بر ، برین نیلی حصار

(۱) تاریکی (۲) اشاره است به آیه ۳۵ سوره نور: الله نورالسموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی‌زجاجة الزجاجه کانها کوکب دری یوقد من‌شجرة مبارکه‌زیتونة لاشرقیة ولا غربیه یکاد زیتها یضئی‌ولولم تمسسه‌نار نور علی نوریهدی‌الله لنوره من‌یشاء و یضرب‌الله الامثال للناس والله بکل شئی علیم.خدا، نور آسمانها وزمین است، مثل نورش چون چراغدانی است که در آن چراغی باشد و آن چراغ درآبگینه قرار داشته همانندستاره‌درخشانی که بر افروخته میشوداز درخت‌بابرکت زیتون، نه‌جهت نور شرقی است و نه غربی و روغن آن روشنائی بخشد، اگرچه لمس نکرده باشد آنرا آتش.نوری است بالای نور دیگر که بدان هدایت میکند خداوند، هر کسی را که اراده فرماید و بدینگونه مثل میزند خداوند برای مردم. او است‌که برهرچیزی دانا است.

قدسیان در بند آن تا کی برآیی زین نهاد
تو هنوز اندر نهاد خویشی ، آخر شرم دار

گر غریب از شهریی، کی ره‌بری سوی دهی
چون بماندی در غریبی شهر بند پنج و چار

پنج حس و شش جهت بگذار وز حبس سه بعد
طفره برزن، تاشوی با هشتمین جنت دوچار

گیرم آنچت آرزو آنست حاصل شد همه
چیست آن حاصل؟ همه بی‌حاصلی روز شمار

چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو
پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامکار

نیست ممکن در همه دنیا کسی را دل خوشی
گر هوای دل خوشی داری، ز دنیا کن کنار

در چنین زندان، که صد شادی بروی غم کشند
نیست کس بی‌غم ولیکن نیست کس را غمگسار

مشک در دنیا ز خونست و گلاب او ز اشک
گر خوشی جویی زخون واشك، خون‌واشك‌بار

پارهٔ چوبست آن عودی که میگویی خوشست
وآن خوشی چون بنگری نیکو بود دود وغبار

ماهتابش در گذار و آفتابش تیز رو
اخترانش در و بال و آسمانش سوکوار

غنچه را لب بسته بینی ، نسترن را پاره دل
لاله را در زیر خون بینی و نرگس را نزار

صبر باید کرد سالی راست، چون گل بردمد
از تگرگ سر شکن بر سر کنندش سنگسار

گر درین بستان درختی سبز گردد بارور
سنگش اندازند، تا عریان شود از برگ و بار

ور درختی بارور نبود، ببرندش ز هم
پس بسوزند و بر آرند از وجود او دمار

گر درین خرمن بصد سختی بکاری دانه‌ای
تا خوری، یا نه، ببابد کرد سالی انتظار

آدم از یکدانه سیصد سال خون ازدیده ریخت
تا اجازت آمدش کان دانه گر خواهی، بکار

چون پدر او بود، مارا نیزاین میراث ازوست
چون توانی بود بی‌غم لقمه‌ای را خواستار؟

چون نبود او را دوایی، از همه غم چاره‌ای
خویشتن را لقمه‌ای بی‌غم روا هر گز مدار

کمتر ار آبی بود صد خاشه[1] آید در دهان
تاخوری از کوزه‌ای یك شربت آب خوشگوار

بر جمال گل که دستی زد، درین گلزار تنگ؟
تا که گلزاری نکرد از خون دستش زخم خار؟

کس نکرد از می تهی یك جام، تا روز دگر
صد قدح پر خون نکرد از چشم او رنج خمار

گر چه با شفقت بود مشاطه[2] با صد آبله
نیست ممکن در جهان دستی عروسان را نگار

گوش طفلان زخم باید کرد وچندان درد دید
تا اگر زر باشدت، روزی بسازی گوشوار

دنیی سگ طبع، خوی گر بکان دارد، از آنك
چون برآرد بچه، خود با بچه گردد شیرخوار

(۱) خس و خاشاك. (۲) زن آرایشگر.

قوت خود سازد همی آن بچه را از دوستی
دشمن جا نیست اوآن بچه را ، نی دوستدار
چون کناری نیست این‌غم، تومیان دربندچست
در میان همگنان از خون‌دل پر کن کنار
دیده را پر نم کن و دل پر غم و برخیز و رو
در نگر در روی گورستان بچشم اعتبار
مور را بین در میان گور آنکس دانه کش
کز تکبر زهر می‌انداخت از لب همچو مار
از غبار خاك ره بفشان سر و فرق عزیز
زآنك از فرق عزیزی بود کاکنون شد غبار
چشم دلبندان نرگس چشم خاك راه گشت
چشم معنی بر گشای و چشم عبرت برگمار
جملهٔ زیر زمین در خاك بر هم ریختست
زلف‌های تابدار و لعل‌های آبدار
آنك سر بر آسمان می‌سود از خوبی‌خویش
ساعد سیمینش در زیر زمین شد تار تار
زیر خاك از بس که ماه سرو قامت خاك شد
بار می ندهد ز بیم خویش سرو جویبار
خون دل‌های عزیزانست در گل سوخته
آن همه سرخی که می‌بینی ز روی لاله‌زار
نرگس از چشم بتی رستست و سبزی‌ازخطی
گل ز روی چون قمر؛ سنبل ز زلف بیقرار
این همه گلهای رنگارنگ از بیرون‌نکوست
کز درون خاك میجوشند چون خون در تغار

لاجرم هرگل، که می‌خندد بظاهر در جهان
زار مــی گـرید برو ، چون خونیان، ابربهار
مـرغ می‌زارد بـزاری بر سر این خفتگـان
خاك کن بر خفتگـان خاك، یا رب، مرغزار
نیست کس زیر زمین بی‌صد دریغا، ای‌دریغ
وز دریغا نیست سود و جز دریغا نیست کار
جملگـی زندگانــی رنـج و بار دایمست
وانگهی مرگی بسر باری چندین رنج و بار
گوییا ما را تمامت نیست چندین بار و رنج
گر بمرگ تلخ شیرینش نکــردی روزگار
آری آری، گـر چـه پایانـی ندارد رنـج دل
جمله سر برنه، که‌نیست‌این هرچه‌هستش‌پایدار
جـان و تن یاران همی بـودند با هم مـدتی
عـاقبت از غم جدا خواهند شد این‌هردو یار
جان کجا گیرد قرار اندر غـرور نفس شوم؟
کاین یکی دارالغرورست آن یکی دارالقرار
گرخـلاص خویش خواهی، دل‌همه برجان‌منه
آنك‌جانت‌داد،چون‌جان‌باز خواهد،جان‌سپار[۱]
چیست دنیـا؟ چـاه و زندانی و ما زندانیـان
یك بیك‌را می‌برند ازچاه و زندان سوی‌دار
تو چنین فـارغ نیندیشی کـه روزی هم تـرا
زیر دار آرند ناگه، دیـده پرخـون، دل فکار

(۱) اشاره است به‌آیه شریفه: انا لله و انا الیه راجعون. بدرستیکه ما از بـرای خدائیم و بسوی او بازگشت کنندگان (سورهٔ بقره‌آیه ۱۵۲).

دستگیرت کرده ، زیر دار مرگ آرند زود
وآنگه آنجا کی خرند از چون تویی این کار و بار؟
چون زنخ بند تو بربندند روز واپسین
جز ز نخ چبود در آندم مال و ملك و گیرودار؟
پنجه بگشادست شیر مرگ و نتوانی شدن
گر تو رستم رسته‌ای از پنجهٔ او در شکار
نیستی در پنجهٔ مرگ ار ز سنگ و آهنی
رسته تر از رستم و رویین تر از اسفندیار[1]
چند خسبی؟ روز روشن گشت، چشمی باز کن
چند باشی پایمال نفس ؟ آخر سر بر آر
پار بهتر بود از پارینه ، هیچت یاد هست ؟
ای بتر امروز از دی و هر امسالی ز پار
هست بنیادی که عمرت راست بر بادغرور
کی بود بر باد آخر هیچ بنیاد استوار ؟
چون جدا خواهند کرد ایشان دویار ازیکدیگر
خیز و بر روز فراق هر دو بگری زار زار
عمر تو هفتاد شد وین رهزنان مهره دزد
میبرندت هفده عذرا[2] ، شرم بادت زین قمار
چون بماندی توچنین و هیچ ازعمرت نماند
توبه کن امروز ، تا فردا نمانی شرمسار
تو بخواهی مرد و جز حق دستگیرت نیست کس
پای درنه در ره حق، دست ازین و آن بدار

(۱) در افسانه‌های حماسی آمده است که اسفندیار، روئین‌تن بوده درجنگها هرگز از دشمن روی برنمیگرداند، زیرا نیزه وشمشیر بر بدنش کارگر نبود. (۲) عذرا بفتح دختر، دوشیزه و نام ستارگان برج سنبله و هفده عذرا نوعی از بازی نرد است.

در هوا شو ذره‌ای ازشوق حق چون‌اهل‌دین
تا شود بر جان تو خورشید عزت آشکار
حلقه در گوشی شو اندر حلقهٔ مردان دین
حلقهٔ حق گیرو سرمیزن برآن در حلقه وار
کردگارا، عفو کن جرمی، که کردم درجهان
کز جهان بیرون نشد بسیار کس جزشرمسار
جرم من ، جایی که فضل تست؛دانی اندکیست
زینهارم ده بفضل خویش ، یارب، زینهار
از سر نادانیی گر بنده‌ای جرمی بکرد
از سر آن در گذر وز بندهٔ خود در گذار
هیچ کاری کان بکار آید نکردم یك نفس
وین نفس دست تهی دارم ، دلی امیدوار
گر بیامرزی مرا، دانی که حکمت لایقست
معصیت از بنده و آمرزش از آمرزگار
چون ترا نیست از بد واز نیك‌ما سود وزیان
بی نیازی از بدو از نیك چون ما صد هزار
پادشاها ، قادرا ، عطار عاجز خاك تست
در پذیرش ، تا شود در هردو گیتی اختیار
یارب، از رحمت نثار نورکن بر جان آنك
کز سر صدقی کند روزی دعا بر من نثار

۱۶

دلا ، گذر کن ازین خاکدان مردم‌خوار
که دیو هست درو بس عزیز ومردم خوار
همان بهست که شیران ز بیشه بر نایند
که گر بکان تنك روی می‌کنند شکار

همان بهست که بازانش پر شکسته بوند[1]
ز عالمی که کلنگش[2] بود قطار قطار
همان بهست که گل زیر غنچه بنشیند
که وقت هست که سر تیزیی نماید خار
همان بهست که کنجی گزیند اسکندر
چو روستایی ده گنج می نهد بحصار
همان بهست که پنهان بماند آب حیات[3]
که آب شور فزون دارد این زمان مقدار
برو خموش ، که در پیش چشم مشتی کور
چه سنگ ریزه فشانی چه لؤ لؤ شهوار ؟
برو ز کار جهان آب آر و دست بشوی
که بر تو آتش دوزخ همی کند انبار
سزد که هر کس مردار خوار خوانندت
که مردمی نتواند گرفتن این مردار
بپای خویش بگور آمدی ، سر خود گیر
که چرخ از پی تو دارد آتشین مسمار[4]
اگر زمانه زمانت بداد ، دل خوش باش
که هست گرد تو این تشت آتشین دوار[5]
میان طشت پر آتش شکنجه را خوش باش
که هست گرد تواین طشت آتشین دوار

---

(۱) باشند. (۲) کلنگ بمعنی درنا، پرندهٔ وحشی حلال‌گوشتی است‌که گوشت لذیذی دارد و همیشه بصورت گروهی درآسمان‌پرواز میکنند (۳) آب حیات همان‌آب زندگی است‌که اسکندر در طلب آن تا بظلمات نیز رفت. (۴) مسمار بکسر اول یعنی میخ. (۵) زمان دوم بمعنی‌فرصت و دقت است ودوار بفتح، گردنده وچرخنده.

چو نیست کار جهان پایدار ، سر بر نه
وزین زمانهٔ نا پایدار دست بدار
یقین بدان که عروس جهان همه جاییست
کز اندرون بنکالست[1] و از برون بنگار
ز عالمی بچه نازی ؟ که گر نگاه کنی
پر آدمیست زمینش کنار تا بکنار
عجب درین که یکی باز نامد و هر روز
فرو شوند درین بادیه هزار هزار
نه هیچ کس خبری باز داد ازین ره دور
نه هیچ کس گرهی بر گشاد ازین اسرار
چو خفتگان همه در زیر خاك بیخبرند
خبر چگونه دهندت ز حال روز شمار ؟
که این چه راه وچه وادیست این؟ که چندین خلق
بدو فروشد و از هیچ کس نماند آثار
بچشم عقل خموشان راه را بنگر
اسیر مانده و در خاك و خون بزاری زار
نه همدمی ، نه دمی سر کشیده زیر کفن
نه محرمی ، نه کسی روی کرده در دیوار
بخاك ریخته آن زلفهای چون زنجیر
چو زعفران شده آن رویهای چون گلنار
ز فعل خویش عرق کرده جانش ازتشویر[2]
میان خوف و رجا ماندهای جدا زنهار
اگر چه پیل بتن بود ، لیك مور ضعیف
بیك دو ماه تنش کرده ذره ذره شمار

(۱) نکال، بفتح نون بمعنی عذاب وعقوبت. (۲) شرمساری وشرمنده ساختن.

ببین که بر سر این خفتگان خاك زمین
چگونه زار همی گرید ابر روز بهار؟
و لیک اگر چه که این ابر زار می‌گرید
هنوز می ننشیند ز خاك جمله غبار
ز خاك جمله درختی اگر پدید آید
یقین بدان که همه تلخ میوه آرد بار
مگر که خورد کفی آب عیسی از جویی
بطعم همچو شکر بود آب نوشگوار
پس از خمی که همان آب بود آبی خورد
که تلخ گشت دهان لطیف معنی دار
چو آب هر دو یکی بود وآب‌این یك تلخ
خطاب کرد که: یا رب، شکال[1] من بردار
فصیح در سخن آمد بپیش او آن خم
که : بوده‌ام تن مردی ز مردمان دیار
هزار بار خم و کوزه کرده‌اند مرا
هنوز تلخ مزاجم ز مرگ شیرین کار
اگر هزار رهم خم کنند از سر باز
هنوز تلخی جان کندنم بود بقرار
سخن شنو ز خم، آخرچه خویش سازی خم؟
برو که زود زند جوش خون تو بتغار
چه گویمت؟ چه کنم؟ تن زدم، شبت خوش باد
که کرده‌ای همه عمرت بهر زه روز گذار
ترا خدا بکمال کرم بپرورده[2]
تو از برای هوا نفس کرده‌ای پروار

(۱) شکال بکسرشین پای‌بندشتر واسب و پرندگان. (۲)اشاره است به‌آیه‌شریفه ۷۲ ازسورة الاسراء : ولقدکرمنا بنی‌آدم و حملناهم فی‌البر والبحر و رزقناهم من‌الطیبات و فضلناهم علی‌کثیر ممن خلقنا تفضیلا بتحقیق گرامی کردیم فرزندان‌آدم را وبرداشتیم آنها را دربیابان و دریا و روزی دادیمشان از پاکیزه‌ها وافزونی بخشیدیمشان بربسیاری از مخلوق خود.

ببین که چند بگفتند با تو از بد و نیك؟
ببین که چند ترا مهل[1] داد لیل و نهار ؟
نه زانست این‌همه واخواست[2]، تا تو بنشینی
ز کبر ریش کنی راست ، کژ نهی دستار
هزار دیده سزد دیده‌های عالم را
که بر دریغ تو گریند ، جمله توفان وار
تو این سخن بندانی و لیك صبرم هست
که تا اجل کند از خواب غفلتت بیدار
در آن زمـان شوی آگه ، که باز گیرندت
بپیش خلق جهـان نردبان عمر از دار
دریـغ مانده و سودی نه از دریغ ترا
زهی دریغ و زهی حسرت و زهی تیمار[3]
تو غره‌ای بجهانی ، که تا نگاه کنی
نه تو بمانی و نه این جهان ناهموار
بسی نماند که این نطق‌های روشن روی
بریزد از خم این طاق دایره کردار

---

(۱) مهل بفتح اول وسکون دوم‌وسوم، درنگ و مجال وفرصت (۲) بازخواست، بازجوئی (۳) اشاره است به آیه کریمه ۱۰۱ و ۱۰۲ سورهٔ المؤمنون: حتی اذا جاء احدهم الموت قال رب ارجعون،لعلی اعمل صالحاً فیما ترکت کلا انها کلما هو قائلها و من ورائهم برزخ الی یوم یبعثون. هرگاه بر یکی ازآنها مرگ‌آید، گوید، پروردگار من، برگردان مرا تا شاید کار نیکی انجام دهم، از آنچه واگذاشته‌ام (پاسخ میشنود) هرگز، نه‌چنان است بدرستیکه آن کلمه‌ای است‌که گویندهٔ آن او است و از پیش‌ایشان حجابی و حایلی است تا روزی‌که برانگیخته شوند (برزخ عبارت از آن حالت بین یأس و نومیدی و مرگ و زندگی است).

ز نفخ صور[1] همه اختـران روحانی
سپهر بریزند همچو دانهٔ ناردانهٔ نار
هزار نرگس تر ، چون شکوفهای لطیف
ز هفت گنبد نیلوفری کنند نثار
چو گرد نای[2] هوا با گـو زمین گردد
ز هفت منظر این گرد نای کژ رفتار
ز هیبت اجل از هم فرو شود عالم
ز بیم مرگ برآید ز ذرهات دمار
هـزار زلزله در جوهر جهان افتد
ز نعرهٔ « لمن‌الملك واحد القهار »[3]
تو خفته‌ای و قیامت رسید ، از آن ترسم
که تا نگاه کنی ، کس نبینی از دیار
بسی قرار نگیرند جان تن و با هم
که تن ز دار غرورست و جان زدار قرار
چو جان و تن بنسازند ، آدمی پیوست
گهی حـزین و گهی دردمند و گه بیمار
اگر ز حبس بلا تو خلاص می‌جویی
ز خود برون هو و بر پر چو جعفرطیار[4]

---

(۱) نفخ صور، بادی است که اسرافیل در صور (شیپور) خود دمد ومردگان زنده‌شوند
(۲) گـردنا بمعنی هـر چیز گـردنده که دور خـود بچرخد (۳) اشاره به‌آیـه شریفه ۱۷ سوره المؤمن: یوم‌هم باون لایخفی علـی‌الله منهـم شیء لمن الملك الیوم‌لله الواحد القهار، روزی‌که ایشان ظاهر شوندگانند (روز مـلاقات حق) برخدا پوشیده نمـی‌ماند چیزی ازآنها، چه‌کسی راست‌پادشاهی، آنروز؟ خدا است‌که یکتا و قهار است (۴) جعفر ابن‌ابیطالب برادر امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام است‌که در جنگ‌موته، براثرمجاهداتش در راه اسلام بدرجهٔ شهادت رسید، درخبر است، بجای دستهائی‌که از او در جنگ موته ازبدن‌جدا شد، خداوند به‌اودوبال مرحمت فرموده‌که باآن پروازکند واز این روی اورا جعفر طیار (پرنده) گویند.

ز کار نفس تو خو باز کن بآسانی
که تا تو جان ندهی کار باشدت دشوار

نفس مزن بهوا ، در هوای خود ، که ترا
دو حافظند شب و روز بر یمین و یسار[۱]

مریز آب[۲] خود از بهر نان ، که هرروزی
تمامتست ترا یك دو گرده استظهار[۳]

بیك دو گرده قناعت کن و بحق پرداز
که کس ز حق نشود ازگزاف برخوردار

مده بشعر فراهم نهاد عمر بباد
که شعر نیست چو شرع محمد مختار[۴]

قدم ، که بر قدم شرع او نداری تو
ترا ز خرقه بسی خوبتر بود زنار[۵]

شراب شرع خور، ازجام صدق،در ره‌دین
که تا ز مستی غفلت دلت شود بیدار

---

(۱) ظاهراً به‌آیهٔ شریفه ۱۷ سورهٔ ق اشاره است که: ما یلفظ من‌قول الا لدیه رقیب عتید، بیرون نکند از دهن هیچ سخنی را جزآنکه نزد او است نگهبانی آماده. در خبر است که همواره دو فرشته موکل آدمیزادگان است که کوچکترین حرکت و کمترین سخنی را ثبت میکنند (۲) آب، بمعنی آبرو است (۳) طلب شهرت کردن.
(۴) اشاره است به‌آیه‌کریمه ۲۲۴ از سورة الشعراء : و ایتعراء یتبعهم الغاون، پیروی میکنند شاعران‌را گمراهان (۵) خرقه، عبارت است‌از پوشش درویشان وزنان، رشته‌ای است که کشیشان بکمر خود می‌بندند، و نیز صلیب کوچکی که بگردن خود آویزان می‌کنند.

بهـر زه پـرده شناسی شعر چند کنی؟
که شعر در ره دین پرده‌ایست ناهموار
دلم سیاه شد از شعر مدح و بیهـوده
همی ز هرچه دروغست، یا رب، استغفار
بزرگـوار خـدایا، تـرا زیان نبود
اگـر ز فضل تو سودی طلب کند عطار
تو گفته‌ای: نه از آن آفریده‌ام خلقی
که تا بریشان سودی بود مرا نهمار[1]
و لیك از پی آن آفریدم ایشان را
که بر خدایی من سودشان بود بسیار
زیان ما مطلب؛ چون زما زیان تو نیست
که نیست سود تو اندر زیان ما ناچار
قوی مکن دل من مـرده را بزندگیی
که مرده‌ام من مسکین بزندگی صد بار
کسی که یاد کند در دعای خیر مـرا
بفضل خـود همه حاجات او بخیربرآر

۱۷

چشم بگشا، که جلوهٔ دلدار متجلیست از در و دیوار[2]

---

(۱) نهمار دربیت اول بمعنی بی‌شمار و فراوان است و هردو بیت اشاره به آیـه شریفه ۵۶ سوره الذاریات دارد: وما خلقت الجـن والانس الا لیعبدون، نیافریدم جن و انس را مگر برای آنکه بپرستند یا بشناسند مرا.

(۲) ترجیع بند معروف هاتف را بیاد میآورد:

یار بی‌پرده از در و دیوار متجلی است یا اولوالابصار

«نحن اقرب علیه» آمده است[1] دور افتاده‌ای تو از پندار
« کل شیء محیط »[2] می‌بینم آنچه‌می بینمش بنقش ونگار
او بپیش تو ایستاده چو سرو سر فروبرده‌ای تو، نرگس‌وار
سرمه‌ای گر زنور بی بصری نکشی در دو چشم برسر کار
اندرون و برون، نشیب و فراز از پس و پیش واز یمین‌ویسار
شاهد « لااله الا هو » پیش تو پرده گیرد از رخسار
کاروان « نفخت من روحی »[3] بسرای تو بر گشاید بار
« ثم وجه‌الله » آیدت بنظر « و هو معکم» نمایدت دیدار[4]
این تماشا چو بنگری، گویی : « لیس فی‌الدار غیره دیار »[5]
احدیت ، اگر تو بشماری احدیت رساندت بهزار

---

(۱) بظاهر اشاره دارد به آیهٔ کریمه ۱۵ سورهٔ ق، و لقد خلقنا الانسان ونعلم ماتوسوس به نفسه و نحن اقرب الیه من‌حبل‌الورید، بتحقیق آفریدیم انسان را و میدانیم آنچه بدان وسوسه میکند خود را و ما نزدیکتریم به او از رگ گردن.

(۲) در این‌بیت بظاهر اشاره شده‌است به‌آیهٔ ۵۴ سورهٔ فصلت: الا انهم فی‌مریة من بقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط؛ دانسته باش که همهٔ آنها درشك‌اند نسبت به ملاقات پروردگارشان و دانسته باش‌که او بهمه‌چیز احاطه کننده است (۳) ناظر است برآیهٔ شریفه ۲۹ از سوره الحجر: فاذا سویته ونفخت فیه من‌روحی فقعوا له ساجدین، درآیات ماقبل این‌آیه وافی‌هدایه خداوندمتعال ارادهٔ خودرا بر چگونگی خلقت آدم به فرشته‌های‌خویش‌بیان‌میداردومی‌فرماید:آنگاه‌که راست‌کردم آنرا (پرداخته وساختم) واز روح خود درآن دمیدم، پس سجده‌کنان برخاك افتید (۴) درمصراع نخست شاهد آیهٔ کریمه ۱۰۹ از سورة البقره‌است: ولله المشرق و المغرب فاینما تولوا فثم وجه‌الله، و خدایراست مشرق و مغرب پس هرکجا روی آورند، همانجا وجه خدا است و درهمان سمت جمال حق را خواهید دید و در اولین مصراع اشاره است به آیه‌های فراوانی که بصورت ان‌الله معکم وهو معکم آمده است (خدا باشما است) (۵) درخانه جزاوکسی نیست، این مصراع مأخذ آن بدست نیامد، جزآنکه از کثرت شیاع بگونه ضرب‌المثل درآمده است.

همه یك قطره‌ایست از دریا — همه یك دانه ایست از خروار
اسب و پیل و پیاده و فرزین — بتن واحد آن سپهسالار
می نماید بچشم احول تو — شتروپیل واسب و گاو وحمار
گر تو علم‌الیقین بدست آری — سوی عین‌الیقین بیابی بار
روی عین الیقین عیان بینی — شوی از کاینات برخوردار
پس بخود گویی و بخود شنوی — «لمن الملك واحد القهار»[1]
عشق او در دلت کند منزل — روز روشن نمایدت شب تار
محو گردی، چنانکه از مستی — نشناسی همی سر و دستار
بهمین دیده بنگری ظاهر — صورت‌خویش‌را زصورت‌یار
بعد ازین ما و ساقی ولب حوض — بعد ازین‌ماو یا روبوس‌وکنار
گر باین بال و پر کنی پرواز — شاهبازی تو در جزیل[2] شکار
روی بیگانه‌ای، که می‌نگری — آشنایی بر آیدت هربار
هر که اینجا ندید محرومست — در قیامت، ز لذت دیدار
«من عرف ربه»[3] نمی فرمود — گر نمی‌دید حیدر کرار
«من رآنی فقدرآه الحق»[4] — از چه رو گفت احمد مختار؟
رمز «من کان هذه الاعمی»[5] — بشنوید، ای‌کران کودن‌کار
این سخن در تو کی کند تأثیر؟ — دارد آینهٔ دلت ز نگار
«من‌طلبنی وجدنی» آمده است[6] — عاشقان را بدست دست‌افزار
کار کن، کار پیش از آنکه اجل — بدر آرد ز هستی تو دمار
چند خواهی نشست صم بکم[7] — پا بدامن چو صورت دیوار؟

(۱) اشاره است به‌آیه شریفه ۱۶ از سورهٔ المؤمن: یوم‌هم بارزون لایخفی علی‌الله منهم شیء لمن الملك لله الواحدالقهار: روز ملاقات حق همه در پیشگاهش‌ظاهر شوندگانند، پوشیده نمی‌ماند برخدا از ایشان چیزی، برای‌کیست‌صاحب اختیاری و سلطنت؟ برای خدائی‌که یکتای قهار است.

(۲) بزرگ و عظیم (۳) اشاره بحدیث شریف نبوی است؛ من عرف نفسه فقد عرف‌ربه. هرکه خویشتن را شناخت به تحقیق خدای را شناخته است (۴) این حدیث نیز از زبان گهربار پیامبر اسلام است؛ هرکه مرا دید بتحقیق خدای را دیده است.

(۵) اشاره است به آیه وافی هدایه ۷۴ از سورة الاسراء: و من‌کان فی‌هذه اعمی فهو فی‌الاخرة اعمی و اضل سبیلا، وکسی‌که در این دنیاکور باشد (حق نبیند) پس‌درآخرت نیزکوراست وگمراه‌تر (۶) حدیث شریف قدسی است: هرکه مرا طلب کند،خواهدیافت

(۷) کر و لال.

منزل تو نه دور ، نزدیکست / پایمردی بکن ، قدم بردار
نم آبیم ما و او آبست / بهم آمیخته شکر کردار
« فتمنوا الموت ان کنتم / صادقین» آمده است در اخبار[1]
گر بمیری تو پیشتر ز اجل / نکند بر تو تیر و خنجر کار
ملك‌الموت[2] را شود بیقین / همچو سیماب[3] کشتنت دشوار
صید عنقا کجا تواند کرد / بوالفضولی که او رود بشکار؟
در شریعت بود هر آنچه‌حلال / در طریقت بود همه مردار
چون حقیقت نقاب بر گیرد / هر دو یك‌گردد، ای نکوکردار
« دع نفسك نعال »[4] را بشنو / ای برادر ، زگوش پنبه برآر
دین احمد گزین، مسلمان شو / بگذر ازخویش،بگسل‌این ز نار
خویشتن را تو در میانه مگیر / سد اسکندر از میان بردار
صفت سر رند ازین مستی / بترازم بصفحهٔ اظهار[5]
تا « امل اللسان » شودخاموش / تا « بطل‌اللسان» کند اقرار[6]
او خروشان چو بلبلان بهار / او خمش همچو طبلهٔ[7] عطار
گاه «کل‌اللسان»شود باخویش / گاه «طال‌اللسان» ، زهی عیار[8]
خود اناالحق زد از لب منصور / خود برآمد ز فوق بر سر دار[9]
گفت : انا احمد بلا میمم[10] / از زبان پاك احمد مختار

---

(۱) اشاره‌است به‌آیهٔ۶ سوره‌جمعه: قل یا ایهاالذین هادوا ان‌زعمتم‌انکم‌اولیاء لله من دون‌الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین: ای کسانیکه به‌یهودیت گرویدید، اگر می‌پندارید‌که فقط شمادوستان خدائید، غیر از مردمان پس مرگ آرزوکنید، اگر راست می‌گوئید(۲) فرشتهٔمرگ (۳) جیوه (۴)خویشتن‌را واگذار در پائین‌ترین‌حدتواضع. (۵) ترازیدن بمعنی زینت بخشیدن ونقش و نگارکردن (۶) امل اللسان ، ملول‌ترین زبان و بطل‌اللسان؛ شجاعترین و مشهورترین زبان (۷) صندوقچه و قوطی. (۸) کل اللسان، ناتوان شدن زبان وطال‌اللسان زبان درازی است (۹) اناالحق گفتن منصور که ناشی از اعتقاد ژرف وی به وحدت وجود است، مشهور است و نیاز به توصیف ندارد. منصور حلاج بخاطر ادای این جمله برسر دار رفت (۱۰) احمد بلا میم ،مراد احد است‌که تعبیر دیگری از اناالحق‌خواهد بود.

«رب‌انی»بگوش‌خودخود گفت[1] خود بخود کرد حسرت دیدار
تا زخود رفت «لن‌ترانی»گفت[2] بهمه کوچه و بهر بازار
ناظر خودخودست‌وخودمنظور خود تماشا و خود تماشا کار
تاب در زلف و وسمه بر ابرو سرمه برچشم‌وغازه[3] بررخسار
خود گنه ساز هر گناه که هست خود زند تا ز توبه استغفار.
عاشق‌خودخودست‌وخودمعشوق خودطبیب‌خودست‌وخودبیمار
من نیم، او خودست قافیه سنج من نیم، او خودست در گفار
حمد خویش از زبان‌خود گوید تا که بر من شوند پذرفتار[4]
«قم باذنی» و «قم باذن‌الله» هر دویك نغمه است از لب‌یار
«قل هوالله» وقف احمد دان ور میانش، ولیك، میم برآر
بچه معنی عبارت کفرست؟ هیچ فهمیده‌ای، نکوکردار؟
خویشتن را مگوی من، یعنی من «رآنی»[5] بگو پیمبروار
روزی از روز ها کلیم‌الله خواست مرشد زایزد دادار
حکم آمد برای دین بروی پیش ابلیس مفسد سالار
راه سر کرد، رو بحکم نهاد رفت در پیش آن لعین ناچار
گفت: ایزد برای ارشادم بر سر تو نهاد تاج مدار
گفت: من از دم ازل دارم طوق لعنت بگردن ادبار[6]
تو ندیم‌اللهی نداری ننگ من کجا و طریق این اطوار؟
بزبان نیاز بازش گفت: کای تو از راه عقل پاك عیار

(۱و۲) اشاره است به‌آیه کریمه ۱۳۹ سورة الاعراف: ولما جاء موسی لمیقاتنا وکلمه ربه قال رب ارنی انظر الیك قال لن‌ترانی ولکن انظر الی‌الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی‌فلما تجلی ربه‌للجبل جعله دکاً وخر موسی صعقا، وچون موسی دروقتی‌که مقررکرده بودیم آمد و سخن گفت با پروردگار خود،تقاضا کرد، پروردگارا خود را بمن بنمای تا بر تو بنگرم، خدای بزرگ فرمود: هرگز مرا نخواهی دید لیکن نظر به کوه افکن اگر برجای خود بود، پس بزودی مرا خواهی دید، پس پروردگارش برکوه جلوه‌کرد،کوه را ریزه ریزه ساخت وموسی بیهوش شد وبرزمین‌افتاد (۳) سرخاب‌که زنان برگونهٔ‌خودمالند (۴) پذیرنده (۵)اشاره بحدیث قدسی: من‌رانی فقد رآه‌الحق، هرکه مرا بیند بتحقیق خدای او را خواهد دید (۶) بخت برگشتگی، ضد اقبال



تکلم در آمد و بگشود — لب شکر فشان گوهر بار
من مگو، گفت، تا چو من نشوی — این سخن را ز من بخاطردار
شو بباطن ربوبیت[1] بردار — کن بظاهر عبودیت اظهار
خاطر خویش پاك کن بوضو — باطن خویش را نماز گزار
پس وضو چیست، فکر کردن دل — صافی دل، جدا شدن ز غبار
لیك غیر تو چیست؟ هستی تو — خویشتن را کناره‌گیر، کنار
نور چشم من، از خودی بگذر — خویشتن را جدا جدا انگار
ور تو با خود ز خود خدا گویی — مشرکی باشی و خدا آزار
سالکی مر جنید[2] را پرسید: — کای ز سر تا قدم همه اسرار
بتکلم درآ که: مشرك کیست؟ — گفت: ای‌هرزه‌گوی کودن‌کار
هر که نادیده نام او گوید — مشرکست و فضول ناهموار
هر که از وی نزد «اناالحق» نیز — بود او از جماعت کفار
هر که منکر شود، بود مشرك — من ازو چون خدای اوبیزار
چون دویی از میانه بر خیزد[3] — تو نمایی و او کند اقرار
روز آدینه بر سر منبر — گشت‌شبلی[4] برای‌خطبه سوار
کرد توحید ایزدی آغاز — که: یکست‌اوچه‌ده،چه‌صد،چه‌هزار
مگر آنجا جنید حاضر بود — گفت: ای پاکباز جان درکار
آنچه من با تو گفته‌ام بنهفت — تو عیانش همی کنی اظهار
گفت: هیهات! ای یگانهٔ عصر — سخن مشرکانه را بگذار
من همین گویم و همین شنوم — نیست کس غیرمن بهردو دیار
تا نکاری یگانگی را تخم — کی دهد شاخ آشنایی‌بار؟

---

(۱) ربوبیت برداشتن، یعنی قبول تربیت‌کردن و اقرار به ربوبیت‌حق داشتن.
(۲) جنید بغدادی یکی از مشایخ عرفا است (۳) دویی از میان برداشتن یعنی وحدت صرف شدن (۴) شبلی‌نیز یکی‌از مشایخ متصوفه است.

ای پسر ، لا اله الا الله خود ز شرك خفیست آینه‌وار.
چیست‌شرك‌جلی؟ رسول‌الله خویشتن را ازین‌دوشرك بر آر
آن یکی وقت‌نزع شبلی را گفت: ای قدوهٔ صغار و کبار[1]
که : بگو لااله الا الله مغفرت را ز ایزد غفار
در تبسم در آمد و بشکفت همچو روی بهار و چهرهٔ یار
گفت : معشوق من باستغنا بگشاید ز روی رشوت بار
روز نی‌خوددلست‌ازخطرات پس بود با مشاهدات انظار
مسجد تو مقام تسلیمست قبله‌گاه تو طاق ابروی یار
دل تو لقمه‌خوار پنج‌وچهار برباید ، که ننگرد زنهار
گر بود خاطر تو مایل علم آن خطرها ز آسمان پندار
ور بسوی عبادتت بکشند خطرات ملایکش بشمار
جان‌من،این‌چه‌کار شیطانست بخطر اژدرست مردم خوار
ور بود خاطر تو مایل حق مستی تو بدل شود بخمار
این‌کشاکش‌زنفس شیطانیست شرری آمدست دست بهار
که نباشد دل‌فرشته سرشت مایل هیچ کس ازین هر چار
ماهی‌ومنزل‌تو«او ادنی»است[2] نیست‌جای شکیب‌وجای‌قرار
لیك اینجا ستادنت مشکل بلکه زینجا گذشتنت دشوار
حج‌چه باشد؟ زخود سفر کردن بکجا ؟ جانب هدایت گار
ای پسر، در ره‌شریعت‌فرض عشوه‌ده‌یك بود بدین دیندار
در شریعت گذشتن‌آزادست در حقیقت گذشتن از انکار

(۱)قدوه بمعنی پیشوا و رهبر است.صغار وکبارنیزبمعنی بزرگ و کوچك میباشد.
(۲) اشاره است به آیات کریمه ۸و۹ سورة النجم: ثم دنی .فتدلی فکان قاب قوسین اوادنی، پیامبر عالیقدر اسلام در شب معراج تا بدان حد عروج فرمودکه قرآن مجید می گوید: پس نزدیك شد ونزدیك شد وسپس تواضع نمود، فاصلهٔ او تا بعرش بمقدار دو کمان یا نزدیکتر شد.

تو اگرمرد این خجسته‌رهی — دامن از کاینات خود بفشار
هستی خویش را زکوة بده — بر سر دوستی بکن ایثار
فیض یزدان گران‌تراز کوهست — کوه بر گردن فرشته مدار
چیست غسل تو در ته توحید؟ — غوطه خوردن، نیامدن بکنار
چیست تجرید؟ گشتنت آزاد — از هزاران هزار دنیا دار
پس از آن از برادر وخواهر — پس از آن از تمام خویش وتبار
غم اینها بهیچ نوع مخور — بگذر از جمله و بحق بسپار
زانکه داریم ما همه خوردن — زانکه داریم ما همه غمخوار
ماه وخورشید وزهره ومریخ — ابر و باران ز ما همه آزار
پس تجرید بایدت تفرید — یعنی از آخرت شدن بیزار
همه بهر تو در مشقت و رنج — تو برای همین کشی آزار
فارغ از دین وتارك از دنیا — نکند فرق افسر و افسار
دین ودنیا ودوزخ وفردوس — تورها کن، باین‌خران بگذار
خورده‌بودم‌مگر شبی سیری — شکمم را گرفته بود آزار
گفتم: امشب خلاف عادت خویش — سیر خوردم، از آن شدم بیمار
«اذ کروالله» اولین فرمود — «و قنا ربنا عذاب النار[1]»
چندخواهی چوشاخ گل بالید؟ — کاین برد دل ببرد واین دلدار؟

---

(۱) این بیت اشاره دارد به آیه‌های ۱۹۶ و۱۹۷ سورة البقره: فاذا قضیتم مناسککم فاذکروا الله کذکرکم آبائکم او اشد ذکراً فمن الناس من یقول ربنا آتنا فی الدنیا وما له فی الاخرة من خلاق. و منهم من یقول ربناآتنا فی الدنیا حسنة وفی الاخرة حسنه وقنا عذاب النار. پس چون اعمال حج‌تان را گذاردید یاد خدا کُنید، چنانکه یاد پدرانتان، یا یادآوری شدیدتروسخت‌تر. پس ازبین مردم کسی هست که بگوید: پروردگار ما! بما بده در دنیا. درآخرت برای او (چنین کسی که فقط طلب دنیا کند)هیچ بهره‌ای نیست. و از این مردم کسی هست که می‌گوید: پروردگار ما! در دنیا بما خوبی بده ودرآخرت نیز ونگهدار ما را از شکنجه وعذاب آتش.

زود باشد که «فی فنا فی الشیخ»[1] بینی از خویشتن شدی بیزار
او زتو گنده خوار همچو خدنگ تو و من باز مانده چون سوفار[2]
هر چه بی یاد او تو پنداری زهر تست، او خود دست مهرهٔ مار[3]
چشم من وقف راه قسمت دان ناوالوقت خواندنست اقرار
ای برادر، عطای تو و همست که همی افتی از سر دیوار
دید کس بایزید را در خواب بود شخصی که بودش از اسرار
گفت: ای شاهباز عالم قدس گفت: ای قدوهٔ اولوا الأبصار[4]
بگو از سرگذشت اول شب چه شنیدی تو از یمین و یسار؟
گفت: آمد ندا ز عالم قدس که چه آورده‌ای؟ بیا و بیار
گفتم: آورده‌ام گناه، که هست نام تو هم غفور و هم غفار
لیك از من نرفت در توحید شرك از کردگار لیل و نهار
ورنه هنگام رفتن تو امین زیر پا آمدت همین مقدار
نام خود بر صحیفهٔ لاریب[5] خود درقم کرده‌ای: «اناالغفار»[6]
کیسهٔ من پر از گناهانست من خریدار واپسین بازار
این قصیدهٔ منست هاتف غیب تیغ والا پسند آینه وار
این نه شعر ست، چیست؟ معجزه‌ای گرچه ماند بصورت اشعار
قلم راستی بدست آور بر ورقهای جان ودل بنگار
لیك باید که کار فرمایی ورنه خون میخورد دل عطار
همه شوقست اندرین صفحه همه عشقست اندرین طومار

---

(۱) در فانی شدن درشیخ (۲) سوراخ سوزن وبن چوبه تیر که درکمان گذاشته می‌شود (۳) مهرهٔ مار، داروئی است که بعقیدهٔ رمالان هر که آنرا باخود داشته باشد محبتش در دل دیگران جای خواهد گرفت (۴) پیشوای صاحبان بینش (۵) صحیفهٔ لاریب، کنایه از قرآن مجید است وظاهراً اشاره به آیهٔ شریفه ۱ سورهٔ البقره است که: الم، ذلك الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین. این همان کتاب معلوم است که شکی در آن نیست و خود هدایت است برای پرهیزگاران (۶) منم بسیار آمرزنده.

۱۸

ای در غرور نفس بسر برده روزگار / برخیز، کار کن که، کنونست وقت کار

ای‌دوست،ماه‌روزه‌رسید وتو خفته‌ای / آخر ز خواب غفلت دیرینه سر برآر

سالی دراز بوده‌ای اندر هوای نفس / ماهی‌خدای را شو و دست ازهوا بدار

پنداشتی که‌چون‌بخوری‌روزهٔ‌تو نیست / بسیار چیزهست‌جز آن شرط روزه‌دار

هر عضو را بدان که‌بتحقیق‌روزه‌ایست / تا روزهٔ تو روزه بود نزد کردگار

اول نگاه دار نظر، تا رخ چو گل / درچشم تو نیفکند از عشق‌خویش‌خار

دیگر: ببند گوش زهر ناشنیدنی / کز گفت‌وگوی‌هرزه‌شود عقل تارومار

دیگر:زبان‌خویش، که‌جای‌ثنای‌اوست / از غیبت و دروغ فرو بند استوار

دیگر:بوقت روزه‌گشادن مخور حرام / زیرا که خون‌خوری‌تو، ازآن به‌هزاربار

دیگر: بسی‌مخسب، که‌درتنگنای گور / چندانت خواب‌هست، که‌آن‌هست درشمار

دیگر: زفکر آینهٔ دل چنان بکن / کز غیر ذکر حق ننشیند برو غبار

اینست شرط روزه، اگر مرد روزه‌ای / گرچه ز روی عقل یکی گفتم از هزار

دیگر: بسی‌مخور، که‌هرآنکس که‌سیرخورد / اعضاش جمله گرسنه گردندوبی‌قرار

تو خود نشسته تا که کی آیدپدیدشب؟ / چون‌شمع‌جان‌خویش‌بسوزی زانتظار

تا خانمان بسازی از غایت شره[1] / گویی‌دوچشم‌تو شوداز‌هرسویی‌چهار

چندان‌خوری، که‌دم نتوانی زد ازگلو / ور دم زنی بسر آورد آن دم زتو دمار

صد بارباشدت چوشکم پرشدازطعام / خالی همی‌زپشت تو باز او فتاد بار

این‌روزه نیست، گرشرف‌روزه‌بایدت / بیرون شوی زتویی تو بر مثال مار[2]

مویت سپید گشت و دل تو سیاه شد / تا کی کند سیاهگری با سپید کار؟

---

(۲)آز و طمع (۲) چنین مشهور است که جانوران خزنده‌ازجمله‌مار، همه ساله یك بار، یك رویه پوست از بدن آنها برداشته می‌شود.

یا رب ، بحق طاعت پاکان پاکدل — یا رب ، بحق روزهٔ مردان روزگار
کز هرچه دیده‌ای تو زعطار ناپسند — کان‌را نبوده‌ای تو بوجهی پسندگار
چون‌بادرتو گشت‌وپشیمان‌شد ازگناه — وز فعل خویش نیك فرو ماند شرمسار
عفوش کن‌وببخش، که‌دانی که‌لایقست — با جرم آفریده کرم ز آفریدگار

۱۹

نه پای آنکه از کرهٔ خاك بگذرم — نه دست آنکه پردهٔ افلاك بر درم
بی‌آب و دانه در قفسی تنگ مانده‌ام — پرها زنم ، چو زین قفس‌تنگ‌برپرم
زان‌چرخ چنبری رسن‌ودلوساختست — تا سر در آرد از رسن خود بچنبرم
سیرم‌زروزوشب، که‌درین حبس پربلا — روزی بصدزحیر[1] همی تاشب‌آورم
از بسکه همچو نقطهٔ موهوم شد دلم — سرگشته‌تر ز دایره بی پا و بی‌سرم
تا عالم مجاز نهادم بزیر پای — همچون‌سراب شدهمه عالم سراسرم
تاروح ونفس هر دو بهم باز مانده‌اند — گاهی فرشته طبعم و گه دیو پیکرم
بر کل کاینات سلیمان وقتمی — گر دیو نفس یك نفسستی مسخرم
معلوم شد مرا، که: منم، تاکه زنده‌ام — مجبور در صفت، که‌بصورت مخیرم
کاریست بس‌عجایب وپوشیده، کارحق — عمریست تا بفکرت این کار اندرم
بر پی شوم بسی و چوگم کرده‌اند پی — در سر پی فتادم، از آن پی نمی‌برم
از عشوه‌های خلق بحلقم رسید جان — نه عشوه می‌فروشم‌ونه عشوه‌می‌خرم
هر بی خبر برادر خویشم لقب نهد — آری،چو یوسفم‌من و ایشان برادرم
دل شد سیاه وموی سفید از غرورخلق — چند از سپید کاری خلق سیه گرم؟
بی‌وزن‌مانده‌ام،چو ندارم،چه‌سود سنگ؟ — لیکن‌چوسنگ‌وهنگ‌درین کفه چون‌زرم[2]

---

(۱) بانگ و آواز و تنگی نفس وآه بلند (۲) در مصراع نخست، سنگ بمعنی خود بکاررفته، در مصراع دوم بمعنی سنگینی و وزن و هنگ بمعنی قدرت، وقار،شوکت و فراست و هوش است.

مشت کلوخ و سنگ ندارند، لاجرم | چون کفه مانده بی‌زروچون ذره برترم
هردم مزوری کنم‌ازهرسخن،چه‌سود؟ | بیمار اوست، چند نماید مزورم[۱]؟
نه نه، که‌شکر هست شکایت‌چرا کنم؟ | گر خلق‌یار نیست، خدا هست یاورم
چون من بساط شکر کنون‌گستریده‌ام | از گفتهٔ حسود شکایت چه گسترم ؟
چون‌مس‌بودوجودعدو کیمیای‌اوست | یك ذره آفتاب ضمیر منورم
دیوان من درین خم ز نگاری فلك | اکسیر حکمتست ، که گوگرد احمرم[۲]
معنی نگر، که چشمهٔ خضرست‌خاطرم | دعوی نگر، که ملك سخن را سکندرم
در چار بالش سخنم پادشاه نظم | وز حد برون معانی بکرست لشکرم
تیغی، که ذوالفقار من آمد بپیش‌خصم | آن تیغ گوهرست زبان چون خنجرم
گر خصم منقطع‌شده برهان طلب کند | برهان قاطعست لسان سخنورم
در قوت و طراوت معنی نظم من | صورت مکن، که برصفت آب و آذرم
گر خصم بالشی کند از آب‌وآتشم | برخاکش افکنم‌من‌وچون آب بگذرم
خورشید جانفزای بود نور خاطرم | جام جهان نمای خورد رشك ساغرم
هرخون، که جوش‌میزند ازعشق‌دردلم | آن‌خون بوقت نطق شود مشك اذفرم[۳]
هر مهره‌ای، که من بسخن گوهری کنم | از حقهٔ[۴] سپهر فشانند جوهرم
چون‌من کمان گروههٔ[۵] فکرت کنم بچنگ | از چار رکن عرش درآید کبوترم
گویی که خاطرم فلك نجم ثابتست | از بس که هست‌برفلك خاطر اخترم
نه نه که بی‌حساب‌فلك راگر اخترست | هم در شبست من بحسابیش نشمرم
بی‌اخترست روز و نیم من بروز او | کاختر بود بروز و بشب همچواخگرم
گر باورم نداری ازین شرح نکته‌ای | پیکان هفت دایره دارند باورم
خوانی‌کشیده‌ام ز سخن، قاف تابقاف | هم کاسه‌ای کجاست که‌آید برابرم؟

---

(۱) مزور اول بمعنی دروغزن و دغل ساز و مزور دوم یا مزوری یا مزوره پرهیزانه برای بیمارانست (۲) گوگرد احمر یا کبریت سرخ ماده‌ایست‌که‌کیمیاگران برای‌آن خواصی قایل بودند ومعتقد بودندکه این ماده را اگراز روی‌اصولی‌برروی مس اثر میدادند ، تبدیل بطلامیشد (۳) اذفر بفتح اول، بمعنی پربوی (۴) صندوقچه، قوطی یا ظرف‌کوچکی‌که در آن جواهر یا چیزدیگرمی گذارند (۴) کمان‌گروهه کمانی بوده است‌که‌با آن گلوله‌میانداختند.

نظاره را بخوان من آیند جن و انس — من خوان عام همچو سلیمان بگسترم
خوان فلك، که هست سیه کاسه هرشبی — يك گرده دارد ازمه، چندانکه بنگرم
آن گرده گاه پاره کند، گه درست باز — یعنی که: هم نمی‌دهم و هم نمی‌خورم
از رشك خوان من فلك ارجمله سبز کرد — پس صورت مجره[1] چرا شد مصورم؟
روحانیان شدند برین خوان پر نوا — شیرین سخن ز لذت حلوای شکرم
هر صورت جماد، که برخوان من نشست — برخاست جانور زدم روح پرورم
می‌خواره‌ای، که کاسه بدزدد زخوان خلق — بی شك بود فضولی، کاسه کجا برم؟
همچون مسیح گرده وخوان برزمین زنم — گر روح قدس آب نیارد ز کوثرم
هر روز طشت‌دار فلك كاسه شوی را — آب حیوة و طشت زرآرد ز خاورم
من خوان هنوز باز نچیده، که‌در رسد — از غیب میزبانی صد خوان دیگرم
اول بپای آمد و آخر بسر بشد — بوی فلك ز رایحهٔ بوی مجمرم[2]
یارب، بسی فضول بگفتم، زراه رسم — استغفرالله، از همه گردان مطهرم
بی‌بحررحمت تو مرا موت احمرست[3] — سیرم بکن، که تشنهٔ آن بحر اخضرم
زین هفت حقهٔ فلکم بگذران، که من — چون مهرهٔ فتاده درین تنگ ششدرم[4]
روزی که خاك گور شوم، رحمتی بکن — سختم مگیر، زانکه من آن صید لاغرم
روزی که سر زخاك برآرم ببوی غیب — رسوا مکن میانهٔ غوغای محشرم
رویم مکن سیاه در آن روز رستخیز — ترسم از آنکه باز براند پیمبرم
گر رد کنی مرا و اگر در پذیریم — خاك سگان کوی توام، بلکه کمترم
فی‌الحال سرخ‌روی‌دوعالم شوم‌بحکم — گر يك نظر کنی تو بروی مزعفرم[5]

---

(۱) کهکشان (۲) مجمر بفتح اول وسکون دوم و فتح سوم بمعنی آتشدان و عودسوزاست (۳) کنایه از درآتش سوختن است، چه اگررحمت‌خدای شامل‌حال‌نشود، بزهکار در آتش دوزخ خواهد سوخت و ظاهراً مرگ سرخ همین تعبیر را میتواند داشته باشد (۴) ششدر اصطلاحی‌است دربازی نردکه‌یکی‌ازبازیکنان شش‌خانه‌جلوی‌مهره‌های حریف را گرفته باشد و او نتواند مهره‌های خودراحرکت دهد ودر اینجا مرادسر گشتگی و حیرانی است (۵) مزعفر بضم اول و فتح دوم وچهارم، بزعفران آغشته و زعفران‌رخسار.

تاهست‌عمر،چون‌سگ‌اصحاب کهف‌تو سر بردو دست، بردرکویت مجاورم[۱]
بر خاك درگه تـو شفاعت گری کند از خون دیده گر سریك موی شدترم
فریادرس مرا، که تو دانی که عاجـزم وآزادکن مرا، که تودانی که مضطرم
آزادم از گنـه کن و از بندگیت نه کـز بندگیت خواجگـی آید میسرم
عطار بردر تو چو خاکیست منتظر یارب، درم مبندکـه من خـاك آن درم

۲۰

دلـی پر گـوهر اسرار دارم ولیکـن بر زبـان مسمار[۲] دارم
چویك‌همدم‌نمی‌بینم در آفاق سزد گـر روی در دیوار دارم
چو هیچ‌آزاده‌ای داننده دل‌نیست چه سود ارجان‌پراز گفتار دارم؟
چو من یك مستمع مانندهٔ دل نه یك همدم، نه‌یك دلدار دارم
مرا گویند: کوعزلت گرفتست درین عزلت خدا را یار دارم
سرکس‌می‌ندارم،چون‌کنم‌من؟ مگـر مـن طبع بـوتیمار[۳] دارم
سرم ببریده باد از تن قلم وار اگـر یکـدم سر دستـار دارم
مرا گویند: خاك کس ندارد اگـر بینم کسی نهمار[۴] دارم
زدنیاوی مرا چیزی که‌نقدست جهانـی زحمت اغیـار دارم
ندانم برد تیمار دو صدکس چه باید ؟ صد بنه تیمـار دارم
چو در عالم نمی‌بینم رفیقی میـان خاره دل پر خار دارم

(۱) اصحاب کـهف بـه اختلاف روایـات از سه تـا هفت نفر بودنـد کـه بعلت ستمگری سلطان وقت همراه با سگ خود به غاری پناه بـرده و درآنجا به خواب فـرو رفتند وبرطبق حکایت و اخبار تاروز رستاخیز همچنان بخواب اندرند. سگ آنها نیزبخاطر تبعیت ازاصحاب‌کهف وضعی همانندآنان خـواهد داشت (۲) مسما، بمعنی‌میخ.
(۳) بوتیمار، یکی از مرغان دریاییست که اورا غم خورك وغصه خورك نیزمی‌نامند
(۴)نهمار، بمعنی چیزشگفت وعجیب وچیزی که قابل شمار نیست، بی‌شمار.

کجاست اندر جهان اسرار جویی | که تا با او شبی بیدار دارم ؟
بر امید هم آوازی شب و روز | طریق گنبد دوار دارم
چه جویم همدمی؟ چون می‌نیابم | و گرچه دم بدم اسرار دارم
بحمدالله رغما للمرائی[1] | تنی پاک و دلی هشیار دارم
درون دل مرا گلزار عشقست | که دایم سر درین گلزار دارم
برون نایم ازین گلزار هرگز | که خودرا دردرون غمخوار دارم
همه دنیا چو مردارست[2]، حقا | نیم سگ ، چون سر مردار دارم
فریدم، فرد بنشستم، که در دل | ز فردیت بسی انوار دارم
درخت موسی از دورم نمودند | درون سینه موسیقار[3] دارم
اگر موسی نیم، موسیچه[4] هستم | سزد گر آه موسی‌وار دارم
چو موسیقار می‌نالم بزاری | که کاری مشکل و دشوار دارم
ز کار خویشتن تا چند گویم ؟ | چه‌باشم؟ من کجا مقدار دارم ؟
خطا گفتم، غلط کردم، که در راه | بنادانی خویش اقرار دارم
زهر گفتی، که گفتم، توبه کردم | زبان اکنون باستغفار دارم
میان خلق از آن معنی عزیزم | که نفس خویشتن‌را خوار دارم
مگر دانید سر از من بخواری | که سر گردانی بسیار دارم
چو از هستی او باخویش رفتم | ز ننگ هستی خود عار دارم
مرا سودای آن دلبر چنان کرد | که‌عمرم رفت و عمری کاردارم
دلی در راه او درکفر و اسلام | میان کعبه و خمار دارم

---

(۱) برغم دورویان وریاکاران (۲) اشاره بحدیثی است که ازامام صادق علیه السلام نقل‌شده است: الدنیا جیفة وطالبها کلاب، دنیا همانند مردار است وطالبان دنیا (آنانکه دنیارا بدل ازآخرت گرفته وهرگز به‌آن سرای‌نمی‌اندیشند) چون سگان (۳)موسیقار نام سازیست که از نیهای بلند وکوتاه بشکل مثلث میسازند ونیز نام مرغیست که گویند منقار او سوراخ بسیار دارد وآوازهای گوناگون می‌خواند (۴) موسیچه نام‌پرنده‌ای است‌شبیه به فاخته‌که به‌آن موسوچه نیز گویند.

بوینیدم ، بسوزیدم بآتش — که زیر خرقه در ، زنار دارم
خداوندا، تومیدانی که دیریست — کـه از دیوان تو ادرار[۱] دارم
بفضل ادرار خودرا تازه گردان — که هم بی‌برگم و هم‌بار دارم
گـر استعداد ادرار توام نیست — بدست تست، چون انکار دارم
ندارم ذره‌ای مقصود حاصل — ولی اندیشه صد خروار دارم
فغـان از هستی عطار امـروز — من این غم جمله ازعطار دارم

۲۱

آتش تـر مـی‌دمد از طبع چـون آب ترم
در معنی مـی‌چکد از لفظ معنـی پرورم
بر سر هفتم طبق در من یـزید[۲] هشت خلد
نرخ مـی‌آرد دو عـالم گوهر یك گوهرم
دختران خاطرم بکرند چون مریم، از آنك
بکر می‌زاید ازین سان شعر همچون شکرم
چون برون آرم ز جای دور معنی‌های بکر
از درون طبـع هـر منکر بیان بیرون برم
گـر ببازم با فلك نرد سخن‌دریك دو ضرب
زان سخن‌درششدر[۳]افتد،بی‌سخن‌هفت‌اخترم
زان دهان عقل مـانده باز همچون پسته‌ای
کاب گـرم اندر دهانش آمد ازشعر ترم

(۱) وظیفه ومستمری. (۲) من‌یزید بمعنی که می‌افزاید و اصطلاحاًآن چیزیست که اکنون مزایده گویند(۳) ششدر اصطلاحي است‌دربازی نردکه شرح‌آن‌قبلا گفته شده است.

گـرچه در باب سخن همتـا ندارم در جهان
زین جهـان سیرم، که دربند جهـان دیگرم
کارآن دارد، که کار این جهانی هیچ‌نیست
یارب، آنجـایم گـردان، تا ازینجا بگذرم
کی تواند یافت جـانم گوهر دریای غیب
تا بود این پنج حس و چـار گوهر لنگرم[1]
نفس خود دایم ز غفلت تا بجان در کار شد
گـر بجـان نفس کافر می برآیم کافـرم
هـر زمانم پردهٔ دیگر بسازد بوالعجب
وای‌من، گرنفس خواهد بود زینسان رهبرم
تن زنم[2]، تا همچنین در زیر دوزخ مـی‌برد
آخـر اندر قعر دوزخ دود گـردد از برم
گر میان دوزخ از من دود گردد نفس شوم
در میـان دوزخ سوزان در آب کوثرم
تا که با نفسم ، فرود هفت دوزخ مانده‌ام
چون نماند نفس شوم، ازهشت‌جنت برترم
نفس‌چون برمن‌جهان‌بفروخت،دادم دین‌ودل
تا خریدم شهوت و انصاف را ارزان خرم
پیکـرم چون در میـان اژدهای چرخ زاد
اژدها بچه است، گویی، گر حقیقت بنگرم
من چه سازم در میان این دو خوف اژدها؟
اژدهایی کـرده بالیـن ، اژدهـایی بسترم

(۱)پنج حس، همان حواس خمسه: ذائقه،شامه،سامعه،باصره ولامسه‌است وچهار گوهر عبارت از عناصر اربعه: آب، خاك، باد وآتش است (۲) تن‌زدن‌کنایه‌از صبر و شکیب وبردباری است.

لاجرم چون کام من پیوسته کام اژدهاست
زهر گردد گر می نوشین بود درساغرم
همچو گل درغنچه‌ام، هم تشنه‌دل، هم‌تشنه‌لب
دل بخون‌می‌گردد، آخرچند خون‌دل خورم؟
گر دهد با نار شهوت نور معنی خاطرم
چون کند با ظلمت اجسام روح انورم؟
مانده‌ام در پرده‌های بوالعجب، بر هیچ نی
کی بود کاین پرده‌های بوالعجب برهم درم؟
مانده‌ام بی دانه و آبی ، اسیر این قفس
مرغ جانم پرندارد، چون‌کنم یاچون پرم؟
مانده‌ام در چاه وزندان، پای دربند استوار
پای در بند از چنین چاهی که آرد برسرم؟
در بیابانی، که نه پا و نه سر دارد پدید
هر زمان سرگشته‌تر ، هر ساعتی حیران‌ترم
خلق‌عالم جمله مشغولند اندر کار خویش
من ز بی کاران را هم ، گر بسی می‌بنگرم
هر گهی خودرا زپنداری غروری می‌دهم
بو که خود را از میان جمله بیرون آورم
گر چه بسیاری رسن بازی فکرت کرده‌ام
بیش ازین خود را نمی‌دانم که سر درچنبرم
گر بگویم من ز اندیشه، که برجان منست
همچو من حیران بمانی، تا بداری باورم
گر بسی زیر و زبر آیم، بنگشاید گره
کی گشاید این گره تا من بدنیا اندرم؟

بی قراری می کنم، اما چه سازم من؟ از آنك
در سر خاشاك دنیا من عجایب گوهرم
خالقا ، **عطار** را یك قطره بخش از بحر قدس
تا بود آن قطره در تنهایی جان یاورم
سر نپیچم از درت ، گربندبندم بگسلی
کز میان جان و دیده خاك راه این درم
از عذاب من اگر کار تو خواهد گشت راست
حکم ، حکم تست، بنشان در میان اخگرم
بنده خاك تست و میدانم که دست آنت هست
گر بباد لاابالی بر دهی خاکسترم
لیکن از فضل تو آن زیبد که دستی بر نهی
پس ازاین پستی بعلیین رسانی جوهرم

۲۲

آنچه در قعر جان همی یابم
مغز هر دو جهان همی یابم
وآنچه بررست از زمین دلم
فوق هفت آسمان همی‌یابم
در رهی اوفتاده‌ام ، که درو
نی سرونی کران همی یابم
روز پنجه هزار سال اینجا
همچو باد وزان همی یابم
غرق دریا چنان شدم، که درو
ساحل بی‌کران همی یابم
گم شدم ، گم شدم ، نمی‌دانم
که منم آنچه آن همی یابم
خاك برفرق من،اگراز خویش
سر مویی نشان همی یابم
گاه گاهی چو با خودم آرند
جای خود لامکان همی یابم
آنچه‌آن کس نیافت جان درباخت
من ز حق رایگان همی یابم

گر تو گویی که: من‌نیم خودرا — با تو هم آشیان همی یابم
هر دم از آفتاب حضرت‌حق — جای صد مژدگان همی یابم
گوییا من، نیم من، آنکه بدم — خار را ضیمران[۱] همی یابم
و آنکه پهلو بسود با موری — این زمان پهلوان همی یابم
جان ما را چنین توان باشد — که تن ناتوان همی یابم
ز غم حق، که هردم افزون باد — دل وجان شادمان همی یابم
گاه خود را چو مور می‌بینم — گاه فیل دمان همی یابم
گاه سر را بنور دیدهٔ سر — بر تر از هفت خان همی یابم
چون‌پری، گوشه‌ای گرفتم، ازآنك — مردم از دیدگان همی یابم
چون بمیرم از آن‌نگوید کس: — کاثری از فلان همی یابم
طرفه‌خاری، که‌عشق‌خود گل‌اوست — در ره خاوران همی یابم
عرش بالا درخت‌خوشهٔ عشق — خار را گلستان همی یابم
از دم بو سعید[۲] می‌دانم — دولتی کاین زمان همی یابم
دل خود را بنور سینهٔ او — گنج این خاکدان همی یابم
تا که‌بی‌خویشتن شدم من ازو — خویش صاحبقران همی یابم
برتن خویش جزو جزو مرا — همچو صد دیده‌بان همی‌یابم
هرچه رفت‌از من‌ونیم در هیچ — پای خود در میان همی یابم
هر کجا دردو کون‌دایره‌ایست — نقطه جمله در آن همی یابم
سر مویی که پی بجان دارد — قید شیر ژیان همی یابم
جملهٔ کاینات زندهٔ کیست؟ — من بپنهان چنان همی‌یابم
هر وجودی، که آشکاراشد — خود چو گنج روان همی‌یابم
رخش[۳]دل را، که‌جان‌سوار بروست — عقل بر گستوان همی یابم

---

(۱) نوعی سبزیست که اکنون آنرا ریحان نامند (۲) مراد ابوسعید ابوالخیر عارف مشهور است که عطار به او ارادتی خاص داشت (۳)رخش نام‌اسب رستم‌بوده است.

مرغ جانرا، که علم دانهٔ اوست — از دو کون آشیان همی یابم
عقل را آستین بخون در غرق — سر برین آستان همی یابم
پنج حس را میان هشت بهشت — چارجوی جهان همی یابم
نفس‌خاکی، که روح‌بستهٔ اوست — دام دارالهوان[1] همی یابم.
گردش چرخ را شبانروزی — دایهٔ انس و جان همی یابم
آن جهان مغز این جهان آمد — وین جهان استخوان‌همی یابم
هر سبك‌روح‌را، که اخلاصیست — قیمت او گران همی یابم
هر صناعت، که خلق می‌ورزند — دانهٔ دام و نان همی یابم
اهل بازار را زغایت حرص — پیر بازارگان همی یابم
خلق را در امور دنیاوی — زیرك و خرده دان همی یابم
خلق را در امور دنیاوی — زیرك و خرده دان همی‌یابم
رفت نسل کیان، کنون بنگر — تا کیان را کیان همی یابم؟
بر سر یوسفان کنعانی — دو سه گرگی شبان همی‌یابم
بر سر هر خری، که گاو نرست — رایت کاویان همی یابم[2]
جملهٔ ذره‌های خلق زمین — تاج نوشین روان همی یابم
چرخ را همچو گوی سرگردان — در خم صولجان[3] همی یابم
روزوشب‌را، که خصم‌یکدگرند — روم و هندوستان همی یابم
خلق را در میان جنگ دوخصم — در خروش و فغان همی‌یابم

---

(۱) دارالهوان یعنی خانهٔ دل زدگی وبیزاری و پستی. (۲) کاوهٔ آهنگر چون ستمکاری ضحاك بدید، رهبری قوم را برعهده گرفت و درفش وی، پیش‌بندی بود که از پوست ساخته وپرداخته و بهنگام کار آنرا می‌پوشید؛ این پیش بند راکه پس‌ازاو بعنوان درفش کاویانی در ادبیات فارسی، جای گرفت، بر سرچوبی بعنوان پرچم مورد استفاده قرارداد وطی یك‌پیکار مردانه و جنگاوری دلیرانه‌ضحاك تازی‌را ازاریکهٔ شاهنشاهی‌ایران برداشت و فریدون را بسلطنت رسانید. ۳- چوگان.

از جهان جهنده هیچ مگوی	که جهان را جهان همی‌یابم
اندرین باب کفر و ایمان را	محک امتحان همی یابم
صد هزاران هزار بوقلمون	زیر نه پرنیان همی یابم
نقشبندان آفرینش را	جان و دل خان و مان همی‌یابم
ژنده پوشان لا ابالی را	شاه خسرو نشان همی یابم
پیش چشم کسی، که راه ندید	مژه همچون سنان همی یابم
هر که دل همچو تیر دارد راست	پشت او چون کمان همی‌یابم
خلق همچون زرند و دنیا را	محك امتحان همی یابم
روزهای جهان بحکم خدای	پایهٔ نردبان همی یابم
رخش تن‌را، که رستمش جانست	با فلک هم عنان همی یابم
قصهٔ جان چه گویمت؟ که دو کون	قصهٔ باستان همی یابم
هر کجا ذره‌ایست در دو جهان	زیر بار گران همی یابم
چیست آن‌بار عشق حضرت اوست	راستی جای آن همی یابم
زیر عرش دو کون پر عاشق	او فتاده نوان[1] همی یابم
شمع جانهای عاشقانش را	نوربخش جهان همی یابم
دل ذرات هر دو عالم را	عشق یک دلستان همی یابم
در کمالش دو کون را دایم	باز مانده دهان همی یابم
در رسنهای منجنیق شناخت	عقل یک ریسمان همی یابم
طوطی روح‌در رهش چومگس	دست بر سر زنان همی یابم
شیر مردان مرد را اینجا	در پس دوکدان[2] همی یابم
جملهٔ خلق را درین دریا	چون نم ناودان همی یابم
کوه را تا بکاه بردر او	کمری بر میان همی یابم

---

(۱) نوان صفت فاعلی از نویدن، بمعنی لرزان. نالان، خسته و خمیده است.
(۲) جعبه‌ای که درآن دوک‌های نخریسی را می گذارند.

راه او از نثارخانهٔ جان چون ره کهکشان همی‌یابم
آسمان وزمین بمطبخ او این کف‌و آن‌دخان[1] همی‌یابم
خوان کشیدست دایم وهرروز صد جهان‌میهمان همی یابم
خوانده‌ورانده‌را، چودرمانند کرمش میزبان‌همی یابم
بر سر کاینات تاموری لطف او مهربان همی یابم
برسر آن، که سر بتاقت‌ازاو قهر او قهرمان همی یابم
هرکه سودی طلب نکرد ازو همه کارش زیان همی‌یابم
در عطاهای دست حضرت‌او صدجهان‌بحروکان همی‌یابم
آفتابیست‌حضرتش، که‌دوکون پیش او سایبان همی یابم
این‌جهان‌وان‌جهان، چوهردویکیست اثر غیب دان همی یابم
معطی[2] جان، که‌خاك‌درگه‌اوست نور عقل و روان همی‌یابم
جان در اوصاف او مغنی[3] شد تا قلم در بنان[4] همی یابم
شعر عطار را، که‌قوت دلست زیور هر زبان همی یابم
خالقا، عفو کن، بپوش ومپرس ایمنم، کن گمان همی‌یابم

۲۳

ای هم نفسان، تا اجل آمد بسر من ازپای درافتادم‌وخون شد جگر من
رفتم، نه چنان کامدنم روی بودنیز نه هست امیدم که‌کس آید ببر من
آخر بسر خاك من آید زمانی وز خاك بپرسید نشان و خبر من
گر خاك زمین جمله بغربال ببیزند چه سود؟ که یك ذره نیابند اثر من
من‌دانم‌ومن‌حال خودواندر لحدتنگ جز من که بداند که چه‌آمد بسر من؟
بسیار ز من درددل و رنج کشیدند رستند کنون ازمن و از درد سر من

---

(۱) دود (۲)عطاکننده (۳) آوازخوان، خواننده (۴)انگشتان و سر انگشتان.

غمهای دلم بر که شمارم؟ که نیاید تا روز شمار این‌همه غم در شمر من
من دست تهی با دل پر درد برفتم بردند بتاراج همه سیم و زر من
در نازبسی شام‌وسحر خوردم‌وخفتم نه شام پدیدست کنون، نه سحر من
ازخواب‌وخورخویش‌چگویم که نماندست جز حسرت وتشویر[1] زخواب وزخورمن
بسیار بکوشیدم و هم هیچ نکردم چون‌هیچ نکردم‌چه کند کس‌هنرمن؟
غافل منشینید چنین، زانك یکی روز بر بندد اجل نیز شما را کمر من
جان در حذر افتاد ولی‌وقت شد آمد جانم شد و بی فایده آمد حذر من
برمن‌همه‌درهاچوفروبست‌اجل‌سخت تا روز قیامت که درآید ز در من؟
در بادیه‌ای ماندم ، تا روز قیامت بی مرکب وبی‌زاد، دریغاسفر من!
ازبس که‌خطر هست‌درین‌راه‌مراپیش دم می‌نتوان زد ز ره پر خطر من
دی‌تازه‌تذروی[2] بدم انـدر چمن‌لطف امروز فرو ریخت همه بال و پرمن
دی در مقر عجز بصد ناز نشسته تابوت شد امروز مقام و مقر من
ازخون کفلم‌ترشد وازخاك‌لبم‌خشك اینست‌کنون زیر زمین‌خشك‌وترمن
من زیر لحد خفته و می باز ناستد باران دریغا همه شب از زبر من
بر باد هوا نوحهٔ من می کند آغاز هرخاك، که شدزیر زمین پی‌سپرمن
خواهم که‌درین‌واقعه‌ازبس که‌بگرید پرگل شود از اشك‌شمارهگذر من
هرگاه که‌درماتم و در نوحه گراید ماتم زده باید که بود نوحه گر من
دردا و دریغا! که بسی ماحضرم‌بود امروز دریغست همه ماحضر من[3]
دردا و دریغا! که درین درد ندارید يك ذره خبر ازمن‌وازخیر وشرمن
دردا و دریغا! که ندانم که کجا شد آن دیدهٔ بینا و دل راهبر من؟
دردا و دریغا! که زآهنگ فروماند در پرده شد آواز خوش‌پرده‌درمن
دردا و دریغا ! که‌چو درشست‌فتادم از درج‌صدف ریخته‌شدسی گهرمن

---

(۱) تشویر، سرخ روی کردن از شرمساری. (۲) تذور مرغیست که‌آنرا قرقاول نیز گویند. (۳) ماحضر، آنچه حاضر است، آنچه در نزد من است.

دردا و دریغا! که بصد درد فرو ریخت — همچون گل سرخ آن لب همچون شکر من
دردا و دریغا! که مرا خوار نهادند — تا شد چو گل زرد رخ چون قمر من
دردا و دریغا! که بیك باد جهان سوز — درخاك لحد ریخت همه برگ و بر من
دردا و دریغا! که ستردند بیك بار — از دفتر عمر آیت عقل و بصر من
دردا و دریغا! که هم از خشك و تر ایام — برخاك فرو ریخت همه خشك و تر من
عطار دلی دارد و آن نیز بخون غرق — تا کی نگرد در دل من دادگر من؟
گر حق بدلم یك نظر لطف رساند — حقا که نیاید دو جهان در نظر من

۲۴

اگر بمدت جاوید ذره‌های جهان
سخن سرای شوندی بصد هزار زبان
صفات ذات جهان آفرین دهندی شرح
ز صد هزار یکی در نیایدی به بیان
سخن عرض بود اندرعرض کجا گنجد
منزهی که برونست از زمان و مکان
خدای پاك قدیم ازل که در ره او
بچشم عقل کم از ذره است هر دو جهان
اگر بود دو جهان واگرنه ملکت او
بقدر یك سر سوزن نیاورد نقصان
چنان بذات خود ازهردو کون مستغنی است
که هست هستی خلقش چو نیستی یکسان
اگر شود همه عالم ز کافران تاریك
نگیرد آئینهٔ کبریاش گردی از آن

بجنب او دو جهان قطره‌ایست از دریا
چه کم شود چه زیادت ز قطرهٔ باران
بدان که چشمهٔ حیوان نیافت اسکندر
تغیری نپذیرفت چشمهٔ حیوان
زهی کمال خدایی که صد هزار عقول
ز فهم کردن او مانده‌اند سرگردان
مقدری که هزاران هزار خلق عجب
پدید کرد ز آمیزش چهار ارکان
بر آورید ز دودی کبود در شش روز
بکرد چهار گهر هفت قبهٔ گردان
ز چوب خشك بصنعت‌گری برون آورد
هزار گونه گل تازه روی در بستان
هزار نقش عجایب نگاشت بر هر برگ
که گشت چهرهٔ هر برگ چون‌نگارستان
ز روی برگ تماشای خرد برگ کنید
که خرده کاری قدرت همی کند یزدان
نمود قدرت او دشمن سیه دل را
میان مغز سر از نیش نیم پشه سنان
حبیب حضرت خود را کشید بر در غار
ز پرده‌ای که تند عنکبوت شادروان
زکرم پیله که ابروی‌وچشم از اطلس‌داشت
هزار اطلس واکسون ز پرده کرد عیان
بنحل وحی فرستاد تا پدید آورد
شراب مختلف الوان شفای هر انسان

هـزار نافـهٔ مشکیـن نمـود در یـك دم
ز خـون سوختـهٔ آهـوان تـر کستـان
بـزیـر پرده سیه جـامهٔ خلیفـه نشاند
کـه هست مدرك اشکال و مبصر الوان
زراست‌وچپ‌دوصدف راست کرداز‌پی‌سمع
کـه پر جواهـر معنی شود ز لحن لسان
بدست قـدرت خـود نافهٔ مشام گشاد
که تا ز سوی یمن بشنود دم رحمان
ز صنع خـود پس سی و دو دانه مروارید
فراخت تیـغ زبـان در میـان درج دهـان
حـواس را شعفـی داد سوی محسوسات
و زین حـواس که گفتم رهی گشاد بجـان
کـه تا بـواسطهٔ حسن زاهل معنی گشت
بقـدر مـرتبهٔ خویش جـان معنـی دان
هـزار سال اگـر فکـر می‌کنی در حس
حقیقتش نشناسی بحجـت و بـرهـان
بعقل ریزهٔ خـود چـون بکنه حس نرسی
بکنـه جـان نتوانی رسید پس آسان
چـو کنه جان نشناسی تو و حقیقت حس
مکـن بکنه خـدا وند دعـوی عـرفان
اگـر تو در ره کنه خدای از سر عقـل
بوجه راست تفکـر کنی هـزار قـران

بعاقبت ز سر عاجزی و حیرانی
بر آیی از دل و جان وفرو شوی حیران

چو زهره نیست ترا گرد ذات او گشتن
ز ذات در گذر و گرد صنع کن جولان

هلاك خویش مجوی و بگرد ذات مگرد
که وادییست که آنرا پدید نیست کران

چگونه عقل تو یارد بگرد ذاتی گشت
که هست نه فلکش حلقهٔ در ایوان

بدان که عقلِ تو یك قطره است وقطرهٔ آب
چگونه فهم کند، کنه بحر بی‌پایان

بسا کسا که ز عالم نشان او گم شد
میان خاك بریخت و ازو نیافت نشان

برو گزاف مگو چون بکنه او نرسی
که هر چه عقل تو اندیشه کرد نیست چنان

ببین که چند هزاران فرشته‌اند مدام
بمانده بر درش انگشت عجز در دندان

فرشتگان چو بکنه خدای می‌نرسند
سرشتگان گل و آب، کی رسند بدان

کمال عزت او بین و دم مزن زنهار
که خامشیست درین درد،جمله را درمان

مکن قیاس و بیندیش و هوش دارو بدانك
عظیم بار خداییست خالق کیهان

مهیمنا صمدا خاتم‌النبیین گفت
که هست دنیا بر اهل دین من زندان

کسی که در بن زندان هزار بار بسوخت
مکن بآتش دوزخ دگر رهش سوزان
از آن سبب که چنان اقتضا کند در عقل
که هر که جست ز زندان برست جاویدان
مرا چو دربن زندان نکو نداشته‌اند
ببوستان بهشتم بخوش دلی برسان
از آن شراب که در جام مخلصان ریزی
بجان پاك محمد که قطره‌ای بچشان
تو میزبان بهشتی و من رسیده ز راه
فرو مبند در خلد کامدم مهمان
ز تف هیبت تو آتش از دلم برخاست
بآب مغفرتت آتش دلم بنشان
بسی ز بی خبری جرم کردم و گفتم
که تو ببخشم ای ناگزیر و بگذر از آن
امید بنده وفا کن بحق احسانت
که‌کس نماند که نومید ماند از آن احسان
چنان ز بار گنه گردنم گرانبارست
که این سبکدل بیچاره رایگانست گران
اگر چنانست که‌کاریت راست خواهدشد
بقهر کردن ما جمله حکم تست روان
زیان خلق مخواه و بفضل خویش ببخش
چو نیست ملك ترا از گناه خلق زیان
منم دلی و چه دل نیم قطره خون و آن نیز
چنان که نیست برو اعتماد نیم زمان

چه خیزد از دل پر خون من که هر ساعت
بر آورد ز تمنای خود دو صد طوفان
دلی ز دست در افتاده در هزار هوس
اسیر مانده در تخته‌بند صد خذلان
لباس کرده کبود از سفید کاری خویش
سیاه کرده سفیدی او همه دیوان
مذبذبی شده اندر میان خلق مدام
نه در عبادت خود ثابت و نه در عصیان
مقدسا گنهی کان تو دانی از عطار
بزیر پرده ستاریش بدار نهان

۲۵

ای حلقهٔ درگاه تو هفت آسمان سبحانه
وی‌از تو هم‌پرهم تهی، هردو جهان سبحانه
ای از هویدایی نهان‌وی از نهانی بس‌عیان
هم بر کناری از جهان، هم در میان سبحانه
چرخ آستان درگهت، شیران عالم روبهت
حیران بمانده در رهت، پیر و جوان‌سبحانه
در کنه‌تو عقل‌وبصر هم اعجمی، هم بی‌بصر
جان طفل‌لب از شیرتر، تن ناتوان سبحانه[1]

---

(۱) اشاره است به بخشی از نخستین خطبهٔ نهج‌البلاغه، کلام لبریز از روحانیت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام «...الذی عجزت عن رؤیته ابصارالناظرین وعجزت عن نقعه اوهام الواصفین...» آنکه‌از دیدنش بینش بندگان و از توصیفش اندیشهٔ ستایشگران عاجز است.

در وصف ذات بی‌شکی، از صد هزاران صد یکی
دانش ندارند اندکی ، بسیار دان سبحانه
در جستجویت عقل و جان واله فتاده در جهان
تو دایماً گنجی نهان در قعر جان سبحانه[1]
دل غرقهٔ دریای تو، جان نیز هم مولای[2] تو
سرگشتهٔ سودای تو، عقل و روان سبحانه
هر بی زبانی بسته لب، با رازهای بوالعجب
با تو سخن‌گو روز و شب، از صد زبان سبحانه
ذرات عالم از علی تا نقطهٔ تحت‌الثری[3]
تسبیح میگوید همی : کای عیب‌دان سبحانه
شبهای تار و روشنان، از بهر تو نوحه‌کنان
مردان زشوقت چون‌زنان، بررخ‌زنان سبحانه
گردون ز نگاری تو، غرق هوا داری تو
وندر طلبکاری تو ، بر سر دوان سبحانه
بر درگه تو آسمان، در آستین آورده جان
سر برنگیرد یك زمان، از آستان سبحانه

---

(۱) اشاره بحدیث شریف قدسی است : «کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان أعرف فخلقت الخلق لکی اعرف. گنج پنهان بودم، پس دوست داشتم که شناخته شوم، آفریدم همهٔ مخلوق را تا مورد شناسائی واقع شوم.

(۲) مولا از لغات اضداد است که هم بمعنی عبد ومملوك و هم بمعنی سید و مالك هردو آید و در اینجا مراد بنده و مملوك است. (۳) ثری از جهت اوج و حضیض در مقابل ثریا قرار دارد و بمعنی خاك نمناك و زمین است. این مصراع ظاهراً اشاره دارد به آیهٔ شریفهٔ ۵ از سورهٔ طه: له ما فی السموات وما فی الارض و ما بینهما وماتحت الثری، اوراست آنچه در آسمانهاودرزمین وآنچه میان آسمان‌وزمین ودر زیر آخرین طبقهٔ زمین است.

وصفت، که‌جان افزایدم، گرچه‌زبان بگشایدم
نی در عبارت آیدم، نی در بیـان سبحانه
سلطان عـالی حضرتی، برتر ز نور وظلمتی
در پـرده‌هـای عـزتی ، در لامکـان سبحانه
بس‌تن که اندر باخت‌جان، تایابد از تو یک‌نشان
وز تو نبود اندرجهان، کس‌را نشان سبحانه
پیش از همه رانده قلم، بنوشته منشور کرم
فرعون وموسی‌را بهم، روزی رسان‌سبحانه
پنهان کنی پیغمبری ، در آستین کافری
زان برد مـوسی آذری اندر دهان سبحانه
از نیم پشه کژدمی ، انگیختی چون رستمی
تا در سرای مـردمی، می زد سنان سبحانه
از عنکبوت بی تنـی ، بر ساختی پرده تنی
تا دوستی از دشمنی گـردد نهان سبحانه[1]
آن کرم سرگردان تو، در قعر چاهی‌زان‌تو
هر روز از دیوان تو ، اجری ستان سبحانه
چون‌جان‌ودل‌پرداختی، پنهان بخاك‌انداختی
مرغان جان را ساختی عرش آشیان‌سبحانه

---

(۱) اشاره است به هجرت پیامبر اسلام از مکه بمدینه. این داستان مربوط به شبی می‌شود که قریشیان تصمیم بقتل پیامبر می‌گیرند و آن سرور، امیـرالمؤمنان علی (ع) را در بستر بجای خود میخواباند و بنا به ارادهٔ حقتعالی از میان جمعیتی کـه گرد خانهٔ آنحضرت اجتماع کـرده بودند، بـدون آنکه مشاهـده شود خـارج مـی‌شود و بـه اتفاق ابـوبکـر از مـدینه خـارج و بـه غـاری پناه می‌برند ، حـق تعالی عنکبوتـی را مأمور میسازد کـه بلا فـاصله تـا رهـائی بردر غار بتند. رد یابان آثار قدم‌پیـامبر اسلام را تـا در غـار دنبال مـی‌کنند ولی از آنجـائیکـه بایستی محمد (ص) سالم بماند، وضع و موقعیت در غـار سبب مـی‌شود که قریش حتي ظن وجود پیامبر را نیز در مخیلهٔ خود راه ندهند...

بگشای چشم، ای دیده‌ور؛ در صنع رب دادگر
صد دیده بگشاید مگر، چون دیده‌بان سبحانه

چون شب فتد درقیروان[۱]، شعرشب آرد در جهان
تا سر بر اندازد از آن دو خواهران[۲] سبحانه

شب را زانجم توشه‌ای، پروین چو زرین خوشه‌ای
بشکفته در هر گوشه‌ای، صد گلستان سبحانه[۳]

هر شب بدست قادری، بر گنبد نیلوفری
از غایت صنعتگری گوهر فشان سبحانه

ورصنع خود پیدا کند، صحن فلك صحرا کند
گه فرقدان پیدا کند، گه شعریان سبحانه[۴]

چون طاق گردون بسته شد، عدل و کرم پیوسته شد
با بره ای[۵] همدسته شد شیر ژیان سبحانه

گه ماه را بگداخته، دراه ماهی[۶] باخته
گه تیر را انداخته، اندر کمان سبحانه

گه خوشه‌ای بیرون کشد، تا آدمی درخون کشد
گه دلو[۷] برگردون کشد، بی‌ریسمان سبحانه

---

(۱) کاروان، گروه اسبان و نام شهری است در افریقا، در اینجا کنایه از پیدایش کاروان ستارگان در آسمان شب است. (۲) نام دوستاره است که یکی را شعرای‌شامی و دیگری را شعرای یمانی گویند. شعرای یمانی در شبهای تابستان نمایان می‌شود.
(۳) انجم، جمع نجم بمعنی ستارگان وپروین نام چند ستارهٔ کوچك است که یك‌جا بشکل یك ستاره دیده میشوند و در اصطلاح عرب به «ثریا» مشهورند. خوشه پروین نیزکنایه از تعدد ستارگان است. (۴) فرقدان و فرقدین نام دو ستاره نزدیك قطب شمال است که در فارسی به آنها دو برادران نیز گویند (شعریان نیز همان ستارگان قیروان‌اند).
(۵) کنایه از برج حمل (فروردین) (۶) برج حوت (اسفند)

عقرب[1] نهاده گردنش، بگشاده دم برد شمنش
جوزا[2] بخدمت کردنش، بسته میان سبحانه

بلبل، که جان افزاید او، دستان زنان زان آید او
تا سر تو بسراید او، با صد زبان سبحانه

چشم ترازو[3] وا کند، صد چشمه زو صحرا کند
خرچنگ[4] را پیدا کند، ز آب روان سبحانه

گر بدنژادی سر کشد، ضحاکئی خنجر کشد
از گاو رایت بر کشد، چون کاویان سبحانه

از شوق او چون بلبلی، چون پیش گیرد غلغلی
صد برگ یابد هر گلی، در بوستان سبحانه

گرزان شراب عاشقان، یك قطره بر سانی بجان
باهش نیاید بعد از آن، تا جاودان سبحانه

هستم رهین نعمتت، دل پر امید رحمتت
تا کی رسد از حضرتت یك مژدگان سبحانه؟

ای بر حقیقت پادشا، گر بر در تو این گدا
سودی کند دایم ترا، نبود زیان سبحانه

چون آفریدی رایگان، نی سود کردی، نی زیان
اکنون ببخشی درزمان، ای غیب دان سبحانه

یارب دل و دلدار شد، بار گنه بسیار شد
وین خفته تابیدار شد، شد کاروان[5] سبحانه

---

(۱) برج عقرب (دی) (۲) برج جوزا (خرداد) (۳) برج میزان (مهر) (۴) برج سرطان (تیر) - باید دانست (در مقابل بروج فارسی دوازده برج عربی داریم که به ترتیب عبارتند از: حمل (فروردین)، ثور (اردیبهشت)، جوزا (خرداد)، سرطان (تیر)، اسد (مرداد)، سنبله (شهریور)، میزان (مهر)، عقرب (آبان)، قوس (آذر)، جدی (دی)، دلو (بهمن) وحوت (اسفند). (۵) شدن در اینجا بمعنی رفتن است.

اول نه‌نیکو زیستم،جز حسرت اکنون‌چیستم؟

ای‌بس که من بگریستم، ازشرم آن سبحانه

درمانده‌ام‌در کارخود، نه یار کس، نه‌یار خود

از پردهٔ پندار خود، بازم رهان سبحانه

جان مرا هشیار کن، شایستهٔ اسرار کن

وین‌خفته‌را بیدار کن، بازم رهان سبحانه

درششدر[۱] خوف‌ورجا،چون‌جان‌شوداز‌تن‌جدا

یارب،مکش ازسوی‌ما آن دم عنان سبحانه

ازظلمت تحت‌الثری[۲] جان جذب کن سوی علا

نوری ز انوارهدی[۳]، در وی رسان‌سبحانه

هر چند بی‌باك رهم، ازلطف کن پاك رهم

کافکند در خاك رهم بار گران سبحانه

عطار را در هرنفس، فریادرس لطف‌تو بس

پاکم، بر،ای‌فریادرس، زین خاکدان‌سبحانه

۲۶

ای روی در کشیده ببازار آمده[۴] خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

غیر تو هرچه هست‌سراب‌ونمایشست کانجا نه اندکست ونه‌بسیار آمده

آنجا حلول کفر ، بود اتحاد هم کاین وحدتیست، لیك بتکرار آمده

یك‌صانعست وصنع‌هزاران‌هزاربیش جمله ز نقد علم نمودار آمده

بحریست‌غیرساخته‌ازموجهای‌خویش ابریست عین قطره عدد بار آمده

(۱) ششدر اصطلاحی است‌دربازی نرد. (۲) خاك نمناك، زمین. (۳) راستی و رستکاری (۴) این‌قصیده راعبدالرحمن جامی‌شاعروعارف‌قرن‌نهم شرح کرده است.

این‌را مثال هست؟ بعینه یك آفتاب | کز عکس‌او دو کون پرانوار آمده
دیدی کلام‌حق، که‌علی‌الحق‌یکست‌وبس | پس در نزول، مختلف آثار آمده
سنگ‌سیه مبین، تویمین اللهش ببین | کاینجا جهانت محو جهاندار آمده
یك عین متفق، که جز اوذره‌ای نبود | چون‌گشت ظاهراین‌همه اغیار آمده
عکسی ز زیر پردهٔ وحدت علم زده | در صد هزار پرده پدیدار آمده
درخود پدید کرده‌زخودسرخود دمی | هجده هزار عالم اسرار آمده
یك‌پرتواوفکنده، جهان‌گشته‌پرچراغ | یك‌تخم کشته، این‌همه دربار آمده
در باغ عشق یك احدیت‌که باقیست | شاخ‌درخت وبرگ گل‌وخار آمده
بر خویش عرضه‌دادن‌خود بودکارتو | با صد هزار کار بیك کار آمده
از قهر دور مانده و انکار خواسته | وز لطف قرب یافته و اقرارآمده
چون‌دردو کون‌ازتوبرون‌نیست هیچکار | صد شور از تو درتو پدیدار آمده
زلف‌توپیش روی تو افتاده دادخواه | روی تو پیش زلف بزنهار آمده
برخود جهان‌فروخته‌از روی‌خویشتن | خود را بزیر پرده خریدار آمده
ای ظاهر تو عاشق‌و معشوق‌باطنت | مطلوب را که دید طلب‌کارآمده؟
این‌نقطهٔ دلست، که‌غرق‌طواف‌اوست | هفت‌آسمان مقیم چو پردگار آمده
آن‌کیست‌وزکجاست چنین جلوه‌گر شده؟ | وین‌چیست وآنچه بود دراظهار آمده
بویی‌بجان‌هر که‌رسیدست‌ازین حدیث | از کفر ودین هرآینه بیزار آمده
گربحر کون موج برآورد صدهزار | جمله یکیست،لیك بصد بار آمده
غیری‌چگونه‌روی‌نماید؟ چوهرچه هست | عین دگر یکیست سزاوار آمده
این آن قلندریست، که درمن یزیداو | تسبیح در حمایت زنار آمده
اینجا هزار سوخته بگریخته ز دین | در چین شده بعلم و ز کفار آمده
دستم ازین حدیث شده زیر چادری | پس چون زنان روی بدیوار آمده
بر هر که کشت یك‌نفس‌این‌راز آشکار | انفاس‌بر دهانش چومسمار[1] آمده
با این همه ستارهٔ اسرار چو فلك | سر گشتگی نصیبهٔ عطار آمده

(۱) مسمار بمعنی میخ است.

۲۷

مکن مدار، برای من ای پسر روزه — که کرد عارض سیمین‌تو چوزر روزه
زماه‌روزه چوکاهی‌شد،ای‌پسر،ماهت — چگونه ماهی، ماهی‌بود بسرروزه؟
ترا چو از شکرت‌بوی شیر می‌آید — سپیدشد شکرت همچو شیر در روزه
ز لعل پرشکرت بوی خون‌همی‌آید — گشاده‌ای تو بخون دلی مگر روزه ؟
ز روزه تا تو لب‌چون شکرفروبستی — بهم گشاد بخونابهٔ جگر روزه
زبس‌که‌جست بصرچون‌هلال عیدترا — تباه کرد، بخون مردم[1] بصر روزه
دل از فراق تودر روزهٔ وصال بماند — بجان تو که بنگشاید او دگر روزه
اگر سؤال کنم بوسه‌ای، جواب‌دهی — که: بی‌شکی برود حالی‌ازشکرروزه
وگر بشب طلبم بوسه‌ای بگویی روز — که کس‌نداشت بدین‌شام‌تاسحر روزه
چومن‌زعشق توبیمارو زار مانده اسیر — بیار بوسه و بیمار گو، بخور روزه
چوجان‌رنج کش‌من زهجردرسفرست — رواست گر بگشاید درین سفر روزه
اگرچه من نتوانم گشاد ، بگشاید — ببک شکر ز لبت شاه دادگر روزه
خدایگان فلك قدر، آنکه هر رمضان — زخوان اوبگشادست قصرخور روزه
سه‌ماه روزه‌گرفت‌و ز نور روزهٔ او — مدام دردو جهان گشت نامورروزه
زبهر روزهٔشه نه سپهر جشنی ساخت — که بو[2] که شه‌بگشایدبدین‌قدر روزه
فرشتگان، که زشوق خدای می‌دارند — میان عرش معظم‌زخواب‌وخورروزه
اگرچه صایم دهرند[3]، لیك بگشایند — موافقت را ؛ با شاه پر هنر روزه
کسی که روزه‌گرفت ازپی شفاعت‌او — اگر زهیچ شماری توان شمر روزه
اگرچه خشك لب‌افتاد بحر وبرامروز — زابر دست‌تو بگشاد بحر و بر روزه

---

(۱) مردمك چشم. (۲) بوکه، بمعنی باشدکه (۳) روزهارا روزه دارند.

حسام[1] گوهریت لب ببست و نگشاید
مگر بخون دل خصم بدگهر روزه

چو دام فتح گشادی، زچتر لعل گشاد
همای چتر تو از دانهٔ ظفر روزه

کسی، که سر کشد از طاعت تو یکسر موی
هبا[2] شمر تو نماز وی و هدر روزه

خدایگانا ، شعر لطیف را عطار
ردیف کرد بمدح تو سر بسر روزه

منم که ختم سخن برمنست و کسرانیست
که صد سخن بگشاید ردیف بر روزه

همیشه تا شب و روز است عید روزی باد
هزار عیدت و عیدیت باد هر روزه

۲۸

الا ای یوسف قدسی ، بر آی از چاه ظلمانی
بمصر عالم جان شو، که مرد عالم جانی

بکنعان بی‌تو واشوقا[3] همی گویند پیوسته
تو گه دل بستهٔ چاهی وگه در بند زندانی

تو خوش بنشسته با گرگی و خون آلوده پیراهن
برادر برده از تهمت بپیش پیر کنعانی

برو پیراهنی بفرست از معنی سوی کنعان
که تا صد دیده در یك دم شود زان نور نورانی

برو بند قفص[4] بشکن، که بازان را قفص نبود
تو در بند قفص ماندی، چه باز دست سلطانی؟

تو بازی و کله‌داری، نمی‌بینی جهان اکنون
ولی چون بی کله گردی ببینی آنچه می‌دانی

چو شد ناگاه چشمت باز و دیدی آنچه دانستی
ز خوشی گه بجوش آیی، زشادی گه پرافشانی

---

(۱) شمشیر وتیغ برنده. (۲) هباء ، خاك نرم است که از زمین بلند شود و به هوا پراکنده گردد (۳) واشوقا یعنی خوشی وشوق از دست رفت (۴) قفس.

بدانی کاسمانها و زمین‌ها با چنین قدری
نباشد قطره‌ای در جنب آن دریای روحانی
تو آخر با چنین جایی چرا بنشستی ازغفلت؟
زهی‌حسرت که‌خواهدیدجانت‌زین‌تن‌آسانی
هزاران چشم میباید، که بر کار توخون گرید
تو خودرابادوروزه‌عمرهم‌چون‌گل‌چه‌خندانی؟
شدند انباز چار ارکان، که تا توآمدی پیدا
نه ای تو هیچ‌کس، خود را متاع چار ارکانی
چو ارکان باز بخشندت بانبازی یك دیگر
از آن ترسم که جان تو نیارد تاب عریانی
طریق تست راه شرع ودین در زیر تومرکب
بمرکب باز استادی چرا مرکب نمی‌رانی؟
بران‌مرکب، مگر زینجا بمقصد افکنی خودرا
که مرکب‌چون‌فرو ماندتوبی‌مرکب‌فرومانی
ترا در راه یك یك دم‌چو معراجیست‌سوی‌حق
ز یك‌یك پایه‌ای برتر گذر می‌کن چو بتوانی
گرفتم در بهشت نسیه نتوانی رسیدن تو
دل خود را ازین‌دوزخ که نقد تست، برهانی
چه خواهی‌کرد درزندان،بمانده پای‌برآتش؟
گهی‌درتف گران‌سنگی، گهی درسوز شهوانی
زمانی آز دنیاوی، زمانی حرص افزونی
زمانی رسم سگ طبعی ، زمانی شر شیطانی
گرفتار آمده در صد بلا، با این همه دشمن
نه یك همدرد صاحبدل، نه یك همراز ربانی

میان خلط و خون مانده، چه می کوشی درین گلخن؟
بگو تا چون کنیم آخر درین گلخن نگهبانی؟
همه کروبیان عرش دایم در شکر خوردن
دهان ما پر آب گرم و کار ما مگس رانی
برو، چون مرد ره، بگذر ز دنیا و زعقبی هم
که تا جانت شود پر نقد ازآن انوار یزدانی
از آن بفروختند اصحاب دل دنیا بملك دین
که خود را سود می‌دیدند در بازار ارزانی
درین عالم برستند از غم بیهودهٔ دنیا
در آن عالم برستند از غم درد و پشیمانی
چو زین بیع و شری[1] رستند، رستند از غم دو جهان
شری و بیع زینسان کن، اگر تو هم چو ایشانی
چنان بیخود شدند از خود، که اندر وادی وحدت
یکی مست «انا لحق» گشت و دیگر غرق «سبحانی»[2]
اگر خواهی که تو بیخود همه چیزی یکی بینی
تویی آن پرده اندر ره، مگر کاین پرده بدرانی[3]
اگر دربند این رازی بکلی پی ببر از خود
که نتوانی سوی این راز پی بردن بآسانی
چو تو دربند هر چیزی خدا را بنده چون باشی؟
که تو در بند هر چیزی که باشی بندهٔ آنی
چو تو چیزی نمی‌دانی که باشد دستگیر تو
چو آتش برخروشی تو، گرت گویند نادانی

---

(۱) خرید و فروش. (۲) مراد حسین بن منصور حلاجست که «اناالحق» می گفت، و بایزید بسطامی که میگفت: «سبحانی ماعظم شانی».
(۳) همین مضمون از حافظ:
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست ... تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

چو می‌دانی که هرساعت توانی دید ملکی نو
اگر مشتاق آن ملکی، چرا برخـود نمی‌خوانی؟

اگر کوهی اگـر کاهی، نخواهی مـاند در دنیا
پس از اندیشهای بد دل و جان را چه رنجانی؟

اگر چه هیچ باقی نیست از خوشی این عالم
ولـی خون خور، که باقی نیست کار عالم‌فانی

چومرگ از راه جان آید، نه از راه حواس تو
ز خوف مرگ نتوان‌رست، اگردرخوف‌سندانی

سپند چشم بد تا چند سوزی هر زمان خود را[1]
کـه انـدر چشم عـزرائیل کم از یك سپندانی[2]

برو، راه ریاضت گیر، تا کی پروری خود را؟
کـه بردی آبـروی خویش تا دربستهٔ[3] نانی

بگرد این عمل داران مگرد، ار علم دین داری
که مشتی مـردم دیـوند ایـن دیوان دیوانی

برو پی بر پی صدر جهان نه، تا مگر مرکب
ازین دریای مغرق، بو که همچون‌خضربجهانی

چو یونان آب بگرفتست، خاك راه یثرب شو
که یك چشمان آن راهند ره بینـان یونانی

دلا ، تا کی درآویزی گهر از گـردن خوکان؟
برو، انگشت بر لب نه، که درانگشت رحمانی

خداوندا، درین ره من ازآن سرگشته می‌پویم
که دری گم شدست از من درین‌دریای ظلمانی

---

(۱) سپند سوختن عبارت ازریختن دانه‌های اسپند برآتش است که بمنظورجلوگیری از چشم‌زخم بصورت‌سنتی تا کنون‌نیزپابرجای مانده است. (۲) سپندان‌بمعنی‌خردل‌است (۳) گویا دربسته بمعنی دربست وپابست وپای بسته باشد.

شنیدم اشتری گم شد ز کردی در بیابانی
بسی اشتر بجست از هر سویی وآورد تاوانی
چو اشتر را نیافت از غم بخفت اندر گذار ره
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
بآخر چون بشد شب او بجست‌ازجای،دل‌پرغم
برآمد گوی مه ناگه زروی چرخ چوگانی
ز نور ماه اشتر دید اندر راه استاده
از آن شادی بسی بگریست همچون‌ابر نیسانی
رخ‌اندرماه‌روشن کردو گفتا:چون‌دهم‌شرحت؟
که هم نوری و نیکویی و هم زیبا و تابانی
نتابد صد هزاران سال ماهی چون تو درعالم
بهروصفت، که‌گویم‌شرح،خود صد بار چندانی
خداوندا، درین وادی برافروز از کرم ماهی
مگر گم کردهٔ خود را ببیند عقل انسانی
حدیث اشتری گم کرده اندروصف‌کی گنجد؟
بدان اسرار این معنی، اگر مرد سخندانی[1]
خداوندا، بحق‌آنکه‌میداری تو اورادوست‌درعالم
که این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی
بجان او رسان نوری، که برهد زین همه شبهت
دلش را آشکارا کن همه اسرار پنهانی

(۱) اشاره است به آیهٔ شریفه: فقال لهم رسول‌الله ناقةالله سقیاها، پس گفت‌فرستاده خدا (صالح پیامبر) بدارید ناقه خدا و سیراب شدنش را، به ارادهٔ خداوند از دل سنگ شتری بیرون آمدکه حفاظت و نگهداریش به عهدهٔ صالح پیغمبر (معاصر با ثمود بود) گذاشته شد، از آنجائیکه آب بسیار می‌آشامید و نشانه‌ای از آیات حق بود، قوم صالح برآن شدندکه ناقه را بکشند، لذا او را پنهان کرده و سرانجام اورا کشتند و خود نیز هلاك گردیدند.

خدایا، جانم آنگه‌خواه کاندرسجده‌گه باشم
زگریه کرده‌خونین‌روی‌وخاك آلوده پیشانی[1]

چو جان‌بندهٔ خود راکنی‌آزاد ازبن زندان
بپیش‌نور آن حضرت حضوری‌دارش‌ارزانی

دل عطار، عمری شد که امیدی همی دارد
کجا زیبد زفضل تو، گرش نومید گردانی؟

۲۹

گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمی
شك نبودی کان سخن بر خلق کمتر گویمی

راز عالم در دل گنگم، ز نا اهلی خلق
گر ترا اهلیتی بودی ترا بر گویمی

چند گویی راز دل؟ نا گفته مگذار و بگو
خود نگویی تا کرا بر گویمی؟ گر گویمی

زیر کان هستند، کز پالان جوابم آورند
فی‌المثل در پیش ایشان‌گر من از خر گویمی

کو کسی، کاسرار چون بشنود دریابد که من
پیش او هر ساعتی اسرار دیگر گویمی؟

کو کسی، کز وهم پای عقل برتر می‌نهد؟
تا سخن با او بسی از عرش برتر گویمی

کو کسی، کوعبره[2]خواهد کرداز‌ین‌دوزخ‌سرای؟
تا من از صد نوع با او. شرح معبر گویمی

(۱) اشاره بضربت خورن امیر المؤمنین‌علی‌علیه‌السلام درشب‌نوزده رمضان‌المبارك است.شاعر، مولای‌متقیان‌را شفیع‌قرارداده وبخشش‌خدای طلب میکند. (۲) همان‌عبرت وپند گرفتن از دیگران‌است، عبره به‌فتح‌عین‌وراء بمعنی‌اشك‌چشم وگریه نیز آمده‌است.

کو کسی، کو هرچه باشد جمله را بیند بخویش؟
تا دلش را نسخهٔ عالم مقرر گویمی

کو کسی، کو سینه کرسی کرد و از دل عرش ساخت
تا مثال عالم صغریش در بر گویمی

کو کسی، کاندرمیان زندگی یك ره بمرد؟
تا میان زندگیش از سر محشر گویمی

کو کسی، کزدین چو بومسلم تبرزد روز و شب؟
تا ز صدق یار غار و حلم حیدر گویمی[1]

کو دلی، کز حلقهٔ گردون بهمت درگذشت؟
تا بر آن دل هفت گردون حلقهٔ در گویمی

کو یکی مفلس، که در ششدر فرو ماندست سخت؟
تا ره بگریختن زین هفت ششدر گویمی

کو یکی، کز قعر صد ظلمت نهد یك گام پیش؟
تا ز نور فیض دریای منور گویمی

کو یکی طوطی شکر چین، که تا در پیش او
هرزمانی صد سخن شیرین چو شکر گویمی؟

کو یکی جوهر شناس گوهری، درباب علم؟
تا ز سر هفت در و چار گوهر گویمی

---

(۱) مراد ازیار غار، ابوبکر خلیفهٔ نخستین اسلام است که درشب هجرت همراه پیامبر اسلام در غاری بسر بردند که شرح مختصر آن درچند صفحه پیش آمده است وحلم امیرالمؤمنین علی نیز فوق حد تصور است، چه او باهمهٔ شجاعت و تهور، برای جلب رضای خداوند و برحسب وصیت پیامبر اسلام، پس از وفات آن بزرگوار تا آنجا در خانه نشست و به جمع آوری آیات قرآن پرداخت که نا اهلان بدرسرایش آمده و درب منزل آن حضرت را که جبرئیل امین بدون اذن وارد نمیشد آتش زدند.

کو یکی غواص تیز اندیشهٔ بسیار دان؟
تا عجایب‌های این دریای منکر گویمی
کو یکی سرگشته همچون گوی درباب طلب؟
تا منش اسرار این دریای اخضر گویمی
کو یکی طاقی، که جفتش نیست از روی خرد؟
تا ز دواری این طاق مدور گویمی
کو یکی صاحب مشامی؟ کو زمی بویی شنید
تا ز مشک تبت و عود معنبر[۱] گویمی
کو یکی پاکیزه خاطر، راست فهم و پاک دان؟
تا بزیر هر سخن صد نکته مضمر[۲] گویمی؟
کو سخندانی، که اورا منطق الطیر آرزوست؟
تا ز مرغ جان سخن از جانش خوشتر گویمی
کو سکندر همتی، حکمت پژوهی، تشنه دل؟
تا صفات آب خضر وآب کوثر گویمی
کو فریدونی، که گاوان را کند قربان عید؟
تا من اندر عیدگاه الله اکبر گویمی
نی، خطا گفتم خطا، کو غازیی[۳] شمشیرزن؟
تا بپیش او صفات نفس کافر گویمی
تا کی از نفسم؟ که هم ناگفته ماند شرح او
گر هزاران شرح او را من زهر در گویمی
گر من از مردان دین آگاهمی؟ هرگز کجا
با چنین نامردی از مردان رهبر گویمی؟

---

(۱) چیزی که به عنبر وبوی خوش آلوده شده (۲) پنهان ونهفته (۳) غازی اسم فاعل از غزوه بمعنی جنگنده.

دامن اندر چینمی از خود اگر هر دم زدن
راز مردان جهان با دامن تر گویمی
جز سخن چیزی ندارم، ور مرا چیزی بدی
با چنان چیزی کجا دیوان و دفتر گویمی؟
گر از آن دریای معنی قطره‌ای بودی مرا
حاش‌لله گر من از اعراض وجوهر گویمی[۱]
در هوای حق اگر یك ذره نوری دارمی
نیستی ممکن که از خورشید انور گویمی
کاشکی مستغرق آن نور بودی جان من
زانکه گر مستغرقستی آن بهم در گویمی
گر من اندر ملك دین کنج قناعت دارمی
خویشتن را ملکت عالم میسر گویمی
طفل را هم، ماندهٔ حرفی وگر نه طفلمی
کی الف را گاه در بن گاه بر سر گویمی؟
ای خدا، نقصان مده در جوهر ایمان من
گر بجز تو در دو عالم بنده پرور گویمی
در بقا عزت ترا و در فنا لذت مرا
مستمی گر با تو خود را من برابر گویمی
یارب، این نفس پلیدم پاك کن، تاخویش را
همچو عیسی جاودان روح مطهر گویمی
گر دل عطار پست نفس خاکی نیستی
از بلندی شعر فوق هفت اختر گویمی

(۱) حاش‌الله درمقام انکار گفته میشود، یعنی غیرممکن است، موردقبول خدا نخواهد بود و عرض و جوهر دو اصطلاح فلسفی هستندکه عرض عبارت از صفتی است که بر شیئی عارض شود، مانند خنده که بنا بجهاتی عارض انسان میشود و جوهر عبارت از ذات شیئی است.

بخش دوم

غزلیات

غزلیات

چون نیست هیچ مردی در عشق، یار ما را
سجاده زاهدان را درد[1] و قمار ما را
جایی که جان مردان باشد چوگوی گردان
آن نیست جای رندان، با آن چه‌کار ما را؟
گر ساقیان معنی با شاهدان نشینند
می زاهدان ره را ، درد و خمار ما را
درمانش مخلصان را، دردش شکستگان را
شادیش مصلحان را ، غم یادگار ما را
ای مدعی کجایی، تا ملك ما ببینی؟
کز هر چه بود در ما برداشت یار ما را
آمد خطاب ذوقی از هاتف حقیقت
کای خسته چون بیابی اندوه آر ما ر،
عطار اندرین ره اندوهگین فروشد
زیرا که او تمامست اندهگسار ما را[2]

---

(۱) ته‌نشین شراب، آنچه از مایع شراب در ته‌ظرف رسوب کند

(۲) دربعضی‌نسخ این بیت را اضافه دارد:

جز دردنیست درمان‌آنجا که درد باشد کز پرده‌های غیبش شد آشکار ما را

ز زلفت زنده می‌دارد صبا انفاس عیسی را
ز رویت‌میکند روشن خیالت چشم موسی‌را
سحر گه عزم بستان کن صبوحی‌در گلستان کن
به بلبل می‌بردازگل صبا صدگونه بشری را
کسی باشوق روحانی نخواهدذوق‌جسمانی
برای گلبن وصلش رها کن من و سلوی را
گر از پرده برون آئـی و ما را روی بنمائی
بسوزی خـرقهٔ دعوی بیابی نور معنی را
دل از ما می کند دعوی سر زلفت بصدمعنی
چودلهادر شکن‌دارد چه‌محتاجست دعوی‌را
بیکدم زهد سی ساله بیك‌دم باذه بفـروشم
اگر در باده اندازد رخت عکس‌تجلی‌را
نگارینی که من دارم اگـر برقع براندازد
نمـاید زینت و رونق نگارستان مانـی را
دلارامی که من دانم گر از پرده برون آید
نبینی جز به میخانه از این پس اهل‌تقوی‌را
شود درگلخن دوزخ طلب‌کاری چو عطارت
اگـر در روضه بنمایی بما نـور تجلی را

خدایا، رحم بخش آن یار ما را
نگـار دلبر عیار ما را
دلارامی که‌همچون زلف‌مشکین
پریشان کرد ناگه کار ما را
گهی‌درصلح‌باشم،گاه در جنگ
نداند هیچ کس اسرار ما را
دریغا! هجر او ناگاه بشکست
ببوی وصل او بازار ما را
کسی حواهد که‌رنگ‌عشق بیند
بیا و گو ببین رخسار ما را
خداوندا ، وصال یار بخشی
غـلام عاشق عطار ما را

ای بعالم کرده پیدا راز پنهان مرا
من کیم کز چون تویی بویی رسد جان مرا؟
جان ودل پر درد دارم، هم‌تو در من می‌نگر
چون تو پیدا کرده‌ای این راز پنهان مرا
ز آرزوی روی‌تو درخون‌گرفتم‌روی، از آنك
نیست جز روی تو درمان، چشم گریان مرا
گرچه ازسر پای کردم، چون‌قلم‌درراه عشق
پا و سر پیدا نیامد این بیابان مرا
گر امید وصل تو در پی نباشد رهبرم
تا ابد ره در کشد وادی هجران مرا
چون‌تو میدانی که درمان من سرگشته‌چیست
در دم ازحد شد، چه‌می‌سازی تو درمان‌مرا؟

جان عطار از پریشانیست همچون زلف تو
جمع کن بر روی خود جان پریشان مرا

گفتم: اندر محنت و خواری مرا — چون ببینی نیز نگذاری مرا
بعدازآن معلوم من‌شدکان حدیث — دست‌ندهد جز بدشواری مرا
از می‌عشقت‌چنان‌مستم، که نیست — یك زمان پروای هشیاری مرا
گر زمن دل می‌بری، ای جان‌من — دل ترا باد و جگر خواری‌مرا
از تو نتوانم که فریاد آورم — زانك در فریاد می آری مرا
گر بنالم زیر بار عشق تو — بار بفزایی بسر باری مرا
گر زمن بیزار گردد هرچه هست — نیست از روی تو بیزاری مرا
از من بیچاره بیزاری مکن — چون‌همی‌بینی بدین زاری‌مرا
گفته بودی: آخرت یاری دهم — چون بمردم کی دهی یاری‌مرا؟
پرده بردار و دل من شاد کن — در غم خود تابکی داری‌مرا؟

چبود از بهر سگان کوی خویش خاك کوی خویش انگاری مرا؟
مدتی خون خوردم و راهم نبود نیست استعداد ، پنداری مرا
نی، خطا گفتم که دل خاکی شدی گر نبودی از تو دلداری مرا
مانع خود هم منم در راه خویش
تا کی از **عطار** و عطاری مرا؟

بار دگر شور آورید این پیر[1] دردآشام ما
صد جام برهم نوش کرد از خون دل پر جام ما
چون راست کاندر کار شد وز کعبه در خمار شد
در کفر خود دین‌دار شد بیزار شد ز اسلام ما
پس گفت تا کی زین هوس ماییم و درد یك نفس
دایم یکی گوییم وبس تا شد دو عالم رام ما
بس کم زنی استاد شد بی‌خانه و بنیاد شد
از نام و ننگ آزاد شد نیکست این بدنام ما
پس شد چو مردان مرد او وز هر دو عالم فرد او
وز درد درد درد او شد مست، هفت اندام ما
دل گشت چون دلداده‌ای جان شد ز کار افتاده‌ای
تا ریخت پر هر باده‌ای از جام دل در جام ما
جانرا چو آن می نوش شد از بی‌خودی بیهوش شد
عقل از جهان خاموش شد وز دل برفت آرام ما
عطار در دیر مغان خون میکشید اندر نهان
فریاد برخاست از جهان کای رند دردآشام ما

---

(۱) پیر دوستی حق را گویند وقتی که طلب بجد تمام بود ازآنجهت که مستحق دوستی اوست از جمیع وجوه وبمعنی مرشد و راهنماست.
مغربی گوید:
طفل راهی رو طلب کن پیر ره بینی بحق تا زمام اختیار خود بدست او دهی

چون‌شدستی زمن جدا، صنما ملتقی لم نزلت فی ندما[۱]
حق میان من وتو آگاهست هو یکفی من‌الذی ظلما[۲]
ور بدست تو آمدست اجلم قد رضیت بماجری قلما[۳]

گشت‌فانی زخویش‌چون‌عطار
گفت : غیر از وجودحق عدما[۴]

گر سیر نشد ترا دل از ما یك لحظه مباش غافل از ما
در آتش دل بسرهمی کرد مانندهٔ مرغ بسمل[۵] از ما
تر می گردان بخون دیده هر روز هزار منزل از ما
چون ابر بهار،می‌گری‌زار تا خاك، زخون کنی،گل از ما
آخر بچه‌وجه همچوخامان گه‌گاه بگیردت دل از ما ؟
یا در غم ما تمام پیوند یا رشتهٔ عشق بگسل از ما
مگریز زما، اگرچه نامد جز رنج و بلات حاصل از ما
کز هر رنجی گشاده‌گردد صد گنج طلسم مشکل از ما

عطار درین‌مقام چونست؟
دیوانهٔ عشق و عاقل ازما

در دلم افتاده آتش، ساقیا[۶] ساقیا آخر کجایی؟ هین! بیا
هین! بیا کز آرزوی روی تو بر سر آتش بماندم ، ساقیا

(۱) زمان دیدار در پشیمانی تنزل نکردم (در پشیمانی واقع‌نشدم) (۲) اوکفایت میکند کسی راکه ستم کرده است (۳) بتحقیق راضی شدم به آنچیزی‌که قلم بر آن جاری شده است (بسرنوشت تسلیمم) (۴) جز وجود حق همه چیز معدوم است
(۵) بسمل مخفف بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم است، چون بهنگام ذبح هرحیوان حلال‌گوشت در شریعت حقه اسلام لازم است بسم‌الله گفته شود، از این روی حیوان ذبح شده را بسمل گویند ۶ـ ساقی در اصطلاح اهل تصوف فیاض مطلق را گویند و در بعضی موارد مراد ساقي کوثر است و بطریق استعارت بر مرشد نیز اطلاق شده است.

پر گیـاه نفس شدآب حیات چند ورزم نفس‌را همچون گیا؟
چون‌سگ‌نفسم‌نمکساری‌نیافت پاك شد تا همچوجان‌شدپرضیا
نفس‌رفت‌وجان‌نماندودل‌بسوخت ذره‌ای نه روی مـاند و نه ریا
نفس‌ماهمرنگ‌جان‌شد گویيا[1] نفس‌چون‌مس بودوجان چون‌کیمیا
زآن بمیرانند ما را، تا کنند خـاك مـا در چشم انجم توتیا
روزروزماست،می درجام‌ریز من می و آن جام جان اولیـا
آسیا برخون‌بران ازآب‌چشم چند گردی‌گردخودچون‌آسیا؟

خویشتن ایثار کن، عطاروار
چنـد گویی لا علـی والأولیا[2]

بس‌عجب‌دردیست دلرا بس‌عجب! مانده در اندیشهٔ آن روز و شب
او فتـاده در رهـی بـی پا و سر همچو مرغی نیم بسمل زین سبب
چند خواهم‌گشت در وادی عشق؟ در میان خاك وخون در تاب و تب
پرده بر گیـرند زود از پیش کار هر کـه دارد از نسیم او نسب
ای دل شوریده، عهدی‌کرده‌ای تازه گـردان چند باشی درتعب؟
پر سخن دارم دلی،لیکن‌چه سود؟ چـون زبانم کارگرنی،ای عجب!
آشکارا آی و پنهـانی نگـر دوست با ما ، ما فتـاده در طلب
زین عجب‌تر کار نبود در جهان بر لب دریا بمـانده خشك لب
برگشادی جان من اسرار عشق گر نبـودی در میـان ترك ادب

---

(۱) ظاهـراً اشاره است به آیهٔ شریفه ۱۳۲ سورةالبقره : صبغةالله و من احسن من‌الله صبغة و نحن لـه عابدون، رنـگ کردنی ازخدا وکیست نیکوتر از خدا در رنگ کردن و ما او را پرستندگانیم، در تصوف، یکـی از شرایط توفیـق دوری گزیدن از هرگونه رنگ وریا و برنگ خدای‌ملون شدن است (۲)مرادآن است‌که تا چندبزبان، خود را ارادتمند علی پنداری و مرتب میگوئی لافتی الا علی‌لاسیف الا ذوالفقار(جوانی نیست مگر علی و شمشیری نیست جز ذوالفقار)، بیا و عملا بمرحله ایثار وارد شو و چنانکه علی دیگران را برخود مقدم میداشت تو نیز چنان کن.

اینت کاری مشکل و کاری دراز وینت رنجی‌سخت‌وکاری‌بوالعجب

دایم، ای عطار، با اندوه ساز

تا ز حضرت امر آید کالطرب[1]

روز و شب‌چون‌غافلی از روز وشب کی کنی از سر روز و شب طرب؟

روی او چون پر تو افکندست روز زلف او چون سایه اندازد بشب

گه کند از پرتوش سایه نهان گه کند این زلف سایه زو طلب

صد هزاران محو در اثبات هست صدهزار اثبات ومحوست،ای‌عجب!

چون تو در اثبات اول مانده‌ای مانده‌ای از ننگ خود سر در کنب[2]

تا نمیری و نگردی زنده باز صد هزاران بار هستی بی‌ادب

هرکه او جایی فرود آید بغیر هست او را مرد دون همت لقب

چون زره باز اوفتادی می‌شتاب تا ابد هرگز مزن دم بی طلب

طالب آن باشد که جانش هر نفس تشنه‌تر باشد ولیکن بی سبب

نه سبب، نه علتش باشد پدید نه بود از خود، نه از غیرش نسب

چون نباشد او صفت چون باشدش؟ خود همه‌اوست،اینت‌کاری بوالعجب

گر ترا باید که این سر پی بری خویش را ازسیل خود سازی سلب[3]

بر کنار گنج ماندی خاك بیز در میان بحر ماندی خشك لب

چون رطب‌آمد غرض از استخوان استخوان تا چند خایی[4] بی‌رطب؟

این شراب صرف درکش مردوار پس دو عالم پرکن ازشوروشغب[5]

مست جاویدان شو و فانی بباش تا شوی جاوید آزاد از تعب[6]

از دم آن کس که این می‌نوش کرد دوزخ سوزنده را بگرفت تب

(۱) کالطرب. که،حرف موصول فارسی است که بر سر «الطرب» عربی درآمده (که الطرب) یعنی: که خوش باش (۲) کنب، همان کنف است که بمعنی جانب، کرانه و سایه است‌که بنا به اقتضای ضرورت حفظ قافیه بدینسان مورد استعمال واقع شده است (۳) از جا کندن (۴)خائیدن بمعنی دندان زدن و نیش‌گرفتن است (۵)شغب‌هم‌مرادف‌باشور است‌وهم بمعنی‌غوغا و فتنه‌انگیزی است (۶)رنج و مشقت.

چون تو آزاد آیی از ننگ وجود راستت آن وقت گیرد حکم چپ

همچو عطار این شراب صاف عشق
نوش کن از دست ساقی عرب[1]

ای زرشك روی خوبت چهره چون زر آفتاب
چون لبت هرگز نپرورده است گوهر آفتاب

چون ز هم بر می گشاید طوطی خط توپر
می‌رود در سایهٔ آن پر بصد پر آفتاب

آفتاب ار ذرهٔ خورشید رویت نیستی
نیستی چون روی تو هرگز منور آفتاب

سرخی روی تو چون دید آفتاب، از رشك تو
زرد رویی گشت پیدا لاجرم بر آفتاب

ابر از آن پیدا شود کز رشك خورشید رخت
آستین بر رخ نهد با دامن تر آفتاب

روی را درحلقهٔ زلفت مپوش، ای ماه، از آنك
حلقه در گوشست رویت را بصد در آفتاب

گر نبودی غیرت رویت که شمع آتشست
کی کشیدی بر همه آفاق خنجر آفتاب؟

برقع[2] از ماه برانداز امشب ابرش[3] حسن برون تاز امشب
دیده بر راه نهادم همه روز تا درآیی تو باعزاز امشب
من و تو هر دو تماميم بهم هیچ کس را مده آواز امشب
کارم انجام نگیرد، که چو دوش سر کشی می کند آغاز امشب
عمر من بیش شبی نیست چو شمع عمر شد، چند کنی ناز امشب؟

---

(۱) یکی از القاب شاه مردان علی است، ساقی کوثر نیز لقب دیگر آن سرور است
(۲) روبند و نقاب (۳) اسب سرخ رنگ که خالهای سفید داشته باشد.

گرچه کار تو همه پرده دریست پرده زین کار مکن باز امشب.
توچوشمعی‌وجهان‌ازتوچوروز من چو پروانهٔ‌جا نباز امشب
مرغ دل از قفس سینه ز شوق میکند قصد بپرواز امشب
دل عطار نگر شیشه صفت
سنگ برشیشه مینداز امشب

چه شاهدیست که با ماست در میان امشب؟
که روشنست ز رویش همه جهان امشب
نه شمع راست شعاعی ، نه ماه را تابی
نه زهره راست فروغی در آسمان امشب
میان مجلس ما صورتی همی تابد
که آفتاب شد از شرم او نهان امشب
بسی سعادت ازین شب پدید خواهد شد
که هست مشتری و زهره را قران[1] امشب
شبی خوشست و ز اغیار نیست کس بر ما
غنیمتست ملاقات دوستان امشب
دمی خوشست، مکن صبح دم دمی سردی
که همدمست مرا یار مهربان امشب
میان ما و تو امشب کسی نمی‌گنجد
که خلوتیست مرا با تو در نهان امشب
بساز، مطرب از آن پرده‌های شور انگیز
نوای تهنیت بزم و عاشقان امشب
همه حکایت مطبوع درد عطارست
ترانهٔ خوش شیرین مطربان امشب

(۱) نزدیك شدن و بهم پیوستن و در اصطلاح منجمین قدیم قران سعدین نزدیکی دوستاره سعد مانند مشتری و زهره بیکدیگر است و واقع شدن این دوستاره در یکی از بروج فلکی را قران سعدین گویند، چنانکه قران نحسین نیزمصطلح است، مانندنزدیك شدن زحل و مریخ در یك برج فلکی!

جان اگرمی‌ندهی،صحبت‌جانان‌مطلب　　گر نه‌ای‌خضر، برو،چشمهٔ حیوان‌مطلب[1]

چون‌ترا دیو هوی‌نیست بفرمان باری　　طمع خام مبر، ملك سلیمان مطلب

دعوی عشق کنی و سر و سامان طلبی　　لایق عشق نباشد سر و سامان ، مطلب

شادی دل زغم عشق پراکنده مجوی　　راحت جان زخم جعد پریشان مطلب

جور او می برو زوچشم وفا هیچ مدار
درد اومیکش و زو دارو ودرمان مطلب

سحرگاهی شدم سوی خرابات　　که رندان را کنم دعوت بطامات[2]

عصا اندر کف و سجاده بر دوش　　که هستم زاهدی صاحب کرامات

خراباتی مرا گفتا: که ای شیخ ،　　بیاور تا چه داری از مهمات ؟

بدو گفتم که : کارم توبهٔ تست　　وگر توبه کنی یابی مکافات

مرا گفتا: برو، ای زاهد خشك　　که تر گردی ز دردی خرابات

اگر يك قطره دردی بر تو ریزند　　ز مسجد باز مانی وز مناجات

برو، مفروش زهد و خود نمایی　　که‌نه‌زرقت[3]خرند اینجا، نه طاعات

کسی‌راکی فتد برروی، این رنگ　　که در کعبه کند بت را مراعات؟

بگفت این ویکی دردی بمن داد　　خرف[4] شد عقلم ورست ازخرافات

برآمد آفتابی از درونم　　درون من برون شد از سماوات

چو من فانی شدم زان جام کهنه　　مرا افتاد با جانان ملاقات

---

(۱) در تاریخ مذاهب آمده است که خضر پیامبر در طلب آب زندگانی برفت و جرعه‌ای از آن نوشید و عمر جاودانه یافت　(۲)جمع طامه، بمعنی حادثهٔ بزرگ، بلای سخت، داهیه و روز قیامت　(۳) زرق بمعنی ریاکاری وفریب‌است　(۴) فساد و تباهی عقل و بمعنی مرد فرتوت وکم خرد نیز آمده است.

چو از فرعون هستی باز رستم چو موسی میشدم هر دم بمیقات[1]
چو خود را یافتم بالای کونین بدیدم خویشتن را آن مقامات
بدو گفتم که : ای دانندهٔ راز، بگو تا کی رسم درقرب آن‌ذات؟
مرا گفتا که : ای مغرور غافل، کسی هر گزرسد؟ هیهات! هیهات!
بسی بازی ببینی از پس و پیش ولی آخر فرو مانی بشهمات[2]
در آن موضع که تابد نور خورشید نه موجود و نه معدوم و نه ذرات
همه ذرات عالم مست عشقند فرو مانده میان نفی و اثبات

چه میگویی ، تو ای عطار ، آخر؟
که داند این رموز و این اشارات؟

تا بعمدا ز رخ نقاب انداخت خاك در چشم آفتاب انداخت
سر زلفش چو شیر پنجه گشاد آهوان را بمشك ناب انداخت
تیر چشمش، که عالمی‌خون‌داشت اشتری را بیك کباب‌انداخت
لب شیرینش، چون تبسم کرد شور در لؤلؤ خوشاب‌انداخت
تاب در زلف داد و هر مویش در دلم صدهزار تاب انداخت
غنچهٔ عنبرینت ، ای مهوش در همه حلقها طناب انداخت
شوق روی چو آفتاب تو بود کاسمانرا در انقلاب انداخت
شکری از لبت بسرکه رسید سرکه‌را باز در شراب‌انداخت

---

(۱) وعده گاه و شاید اشاره است به آیهٔ شریفه ۱۳۸ سورةالاعراف: و واعدنا موسی ثلثین لیلة و اتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلة و قال موسی لاخیه هارون اخلفنی فی‌قومی‌واصلح ولا تتبع سبیل‌المفسدین، و وعده دادیم موسی را سی شب و تمام آن‌را به‌ده پس تمام شد وقت مقرر(ی‌راکه با) پروردگار(ش داشت)و گفت موسی به برادرش هارون، جانشین من شو در قومم و اصلاح‌کن و راه فساد کنندگان را پیروی مکن و این آیه مربوط به‌زمانی است‌که فرعونیان در دریا غرق شدند و موسی‌برادرش هارون را به‌جانشینی در قوم خود برگزید (۲) شهمات، اصطلاحی است در بازی شطرنج، آنگاه که رقیب بازی را ببازد.

عرقی کرد عارض چو گلت نظرم بر گل و گلاب انداخت
روی ناشسته خوشتری ، بنشین کانشی روی تودرآب انداخت
از لب تو فرید[۱] آبی خواست
در دلش آتش عذاب انداخت

آههای آتشینم پرده‌های شب بسوخت
برلب آمد وزتف دل هم‌زبان، هم‌لب بسوخت
دوش در وقت سحر آهی برآوردم ز دل
در زمین آتش فتاد و برفلك کوکب بسوخت
جان پرخونم که مشتی خاك دامن‌گیر اوست
گاه اندر تاب‌ماند و گاه اندر تب بسوخت
پردهٔ پندار، کان چون سد اسکندر قویست[۲]
آه خون‌آلودمن هرشب‌بیك یارب بسوخت
روز دیگر پردهٔ دیگر برون آمد ز زیر
پردهٔ دیگر ببازیهای دیگر شب بسوخت
هر که او خامست گو: در مذهب ما نه قدم
زانکه‌دعوی‌سوزشدهر‌کودر این‌مذهب‌بسوخت
باز عشقش‌چون دل عطار در مخلب[۳] گرفت
از دل‌گرمش عجب نبود اگر مخلب‌بسوخت

عشق جانان‌همچوشمعم ازقدم تاسر بسوخت
مرغ جان‌رانیز چون پروانه‌بال‌وپر بسوخت
عشق آتش‌بود، کردم این‌دل مجمر[۴] چوعود
آتشش سوزنده بد، هم‌عود وهم‌مجمر بسوخت

(۱) فرید لقب عطار بوده و نام اصلی او شیخ‌فریدالدین و تخلصش عطار میباشد
(۳) سد اسکندرسدی است که ذوالقرنین در جلوی راه یأجوج و مأجوج بست.
(۲) چنگال و ناخن پرندگان‌شکاری. (۴) آتشدان و عودسوز.

زآتش رویش چو یك اخگر بصحرا اوفتاد
هردوعالم‌همچوسارخکی[1] ازآن‌اخگربسوخت
خواستم تا پیش جانان پیشکش سازم زجان
پیشدستی کرد عشقش، جان‌من‌دربربسوخت
نیست از خشك وترم در دست‌جزخاکستری
کاتش‌غیرت‌درآمد،خشك‌وتر یکسر بسوخت
دادم آن خاکستر آخر بر سر کویش بباد
برق استغنا بجست‌ازغیب‌وخاکستربسوخت
گفتم: اکنون ذره‌ای دیگربمانم وگفت‌باش
ذره‌ای دیگر چه باشد؟ذره‌ای‌دیگربسوخت[2]
چون رسیداین‌جایگه عطار نه‌هست و نه نیست
کفر و ایمانش نماند و مؤمن و کافر بسوخت

تا درین زندان فانی زندگانی باشدت
کنج عزلت گیر ، تا گنج معانی باشدت
این جهان‌راترك کن،تاچون گذشتی‌زین‌جهان
این جهانت گر نباشد،آن جهانی باشدت
کام وناکام این زمان در کام خود درهم‌شکن
تا بکام خویش فردا کامرانی باشدت
روزکی‌چندی چو مردان‌صبرکن‌دررنج‌وغم
تا که بعد از رنج گنج شایگانی باشدت
روی خود را زعفرانی کن ، ببیداری شب
تا بروز حشر روی ارغوانی باشدت

(۱) سارخك بکسر را و سکون خاء بمعنی پشه و نیش پشه است.
(۲) حافظ غزلی با این قافیه دارد:
سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت آتشی بود در این‌خانه که کاشانه بسوخت

گر بترك عالم فانی بگویی مردوار
عالم باقی و ذوق جاودانی باشدت
صبحدم درهای دولتخانه‌ها بگشاده‌اند
عرضه کن گر آنزمان راز نهانی باشدت
تاکی از بی‌حاصلی، ای پیر مرد بچه طبع
در هوای نفس مستی و گرانی باشدت؟
از تن‌تو کی‌شود این نفس‌سگ‌سیرت برون؟
تا بصورت خانهٔ تن استخوانی باشدت
گر توانی کشت این سگ را بشمشیر ادب
زان پس ار تودولتی جویی نشانی با شدت
گر بمیری در میان زندگی عطاروار
چون‌درآیدمرگ‌عین زندگانی‌باشدت

زهی ماه در مهر سرو بلندت — شکر در گدازد ز تشویر[1] قندت
جهان فتنه‌بگرفت‌وپر مشك شد هم — چو بگذشت بادی بمشکین کمندت
برآر از سر کبر، گردی زعالم — که گوگردسرخست گردسمندت[2]
سر زلف پر بند تو تا بدیدم — بیك دم شدم عاشق بند بندت
گزند تـراقدر وقیمت که‌داند؟ — بیا تا بجانم رسانی گزندت
بچه‌آلتی عشق روی تو بازم؟ — چوجان‌مست‌هست‌وخردمستمندت
چنان ماهرویی، که آینهٔ تو — برخ با قمر در غلط او فکندت
چو وجه سپندی‌ندارم‌چه‌سازم؟ — جگربه‌که سوزم بجای سپندت[3]

---

(۱)شرمساری‌وشرمنده ساختن ونیز بمعنی اشاره‌کردن‌بسوی چیزی (۲)گوگرد سرخ، همان کبریت احمر است که بنا به عقیده قدماء ، نوعی از کیمیا است وبهرفلزی که بوسیله آن اشاره شود، تبدیل بـه زر میگـردد و سمند اسب‌زرد را گـویند و بمعنی تیر پیکاندار هم گفته شده (۳) سپند، دانه‌های گیاهی است بهمین نام یا اسپندکه برای جلوگیری از چشم زخم، درآتش دودکنند و بوی زیبائی هم دارد.

مزن بانگ برمن، که اینست جرمم ‌ ‌ ‌ ‌ که خورشید گفتم ببانگ بلندت
غلط گفتمت زانکه خورشید دایم ‌ ‌ ‌ ‌ رخی همچو زرمی رود دردمندت

چه‌سازم؟ که عطار اگر جان بزاری
بسوزد زعشقت، نیاید پسندت

بعد جوی‌ازنفس سگ گرقرب‌جان میبایدت
ترك کن این چاه و زندان گر جهان میبایدت
باز عرشی گر سر جبریل داری پر برآر
ورنه درگلخن نشین گر استخوان میبایدت
نفس را چون جعفر طیار برکن بال و پر
گر ببالا پر و بال مرغ جان میبایدت
در جهان قدس اگر داری سبك روحی طمع
بر جهان جسم دایم سرگران میبایدت
عمر در سود و زیان بردی به آخر بی‌خبر
می ندارد سود با تو پس زیان میبایدت
چند گردی در زمین بی‌پا وسر چون‌آسمان
از زمین بگسل اگر بر آسمان میبایدت
روز و شب مشغول کار و بار دنیا مانده‌ای
دین بسر باری دنیا رایگان میبایدت
هرچه گوئی‌چون‌ترا زوزین‌زبان‌گریك‌جوست
گنگ شو از ماسوی‌الله گر زبان میبایدت
جو کشی و نیم‌جو همچون ترازوی دوسر
از خری جومی مکش گر کهکشان میبایدت
ای عجب‌نمرود نفس وآنگهی همچون‌خلیل
زحمت جبریل رفته از میان میبایدت

در هوا استاده و از منجنیق انداخته
بر سر آتش به خلوت همچنان میبایدت
چون تو از آذر مزاجی دوستی با زر چرا
پس چو ابراهیم آتش گلستان میبایدت
ای خرمرده سگ نفست بگلخن در کشید
پس چو عیسی بر فلك دامن کشان میبایدت
درجهان خوفناك ایمن نشینی ای فرید
امن تو از چیست چون خطا امان میبایدت

دم مزن، گر همدمی میبایدت
خسته شو، گر مرهمی میبایدت
تا در اثباتی تو بس نامحرمی
محو شو گر محرمی میبایدت
همچو غواصان دم اندر سینه کش
گر چو دریا همدمی میبایدت
از عبادت غم کشی وصد شفیع
پیشوای هر غمی میبایدت
اشك لایق تر شفیع تو، از آنك
هر غباری را نمی میبایدت
تنگدل ماندی، که دل یکقطره خونست
عالمی در عالمی میبایدت
تا که این یکقطره صد دریا شود
صبر صد عالم همی میبایدت
هر دو عالم گر نباشد گو: مباش
در حضور او دمی میبایدت
در غم هردم که نبود در حضور
تا قیامت ماتمی میبایدت
در حضورش عهد کردی، ای فرید
عهد خود مستحکمی میبایدت

تا که در تنگ دیده‌ام شکرت
گفته‌ام: تنگ بر کشم ببرت
نیستی غم درین جهان فراخ
گر چنین تنگ نیستی شکرت
ندهی بوسه، زآن سبب ندهم
بتقاضای سرد درد سرت
چون زخویشت سه بوسه میباید
بوسه نرسد بهیچ کس دگرت
بوسه نا دادن و جگر خوردن
هست کار تو، پیشهٔ پدرت
دانهٔ اشك ریختم بر روی
بو که در دام آورم دگرت

گر ببینی کنار پر خونم — آخر از حال من شود خبرت
چون نبینی کنارخودراهیچ — کی فتد بر کنار من نظرت ؟
از تو با هیچ باشم آگاهی — گر کنم دست با میان کمرت
بسته‌داری زبخل درج گهر[1] — بوسه‌ای بس بود کلید درت

جوهری جهان شود عطار
گر کند باز درج پر گهرت

ای‌شکر خوشه چین‌گفتارت — سرو آزاد کرد رفتارت
بسکه‌طوطی‌جان بزد پروبال — ز اشتیاق لب شکر بارت
خار درپای گل‌شکست‌هزار — ز آرزوی رخ چو گلنارت
هرشبی باهزار دیده سپهر — مانده در انتظار دیدارت
لعل‌ازجان‌بشسته‌دست بخون — شده‌مبهوت‌جزع[2] خونخوارت
نرگس‌تر، که ساقی چمنست — حلقه درگوش چشم مکارت
هرکرا، از هزار گونه جفا — دل ببردی، بجان گرفتارت
بحرازآن‌جوش‌میزندلب خشك — که بدیدست در شهوارت
آسمان میکند زمین بوست — زانکه‌سرگشته‌گشت درکارت
گشت‌دندان‌عاشقان همه کند — تاکه بس تیزگشت بازارت
بردل وجانت عاشقم،مفروش — که بجان و دلم خریدارت

بر بناگوش تست حلقهٔ زلف
حلقه در گوش ماند عطارت

خراباتیست پر رندان‌سرمست — زسرمستی همه نه‌نیست و نه هست
فرو رفته همه در آب تاریك — برآورده همه در کافری دست

---

(۱) درج صندوقچه یا ظرفی‌است‌که جواهر وزینت‌آلات‌را در آن نگاهداری کنند
(۲) جزع، بفتح جیم و سکون راء ، سنگی است سیاه ، دارای خالهای سفید و زرد و سرخ که در معادن عقیق پیدا میشود و به آن مهرهٔ یمانی نیز گفته شده است.

همه فارغ ز امروز و ز فـردا — همه آزاد، چه هشیار وچه مست
مگر افتـاد پیر ما بدین قوم — مـرقع چاك زد ، زنار دربست[1]
یقینش گشت کار و بی‌گمان شد — درستش گشت فقر وتو به بشکست
سیاهیی، که درهردوجهان بود — فرود آمد بجان او و بنشست
نقاب جان او شد آن سیاهی — سیاهی آمد و در فقر پیوست
چو آب خضر[2] درتاریکی‌افتاد — کنون‌هم‌اوزخود،هم‌خلق‌ازو رست
دل عطار خون گشت وحق اوست
که تیری آن چنان ناگه ازو جست

در دلم تا بـرق‌عشق او بجست — رونق بازار زهد من شکست
چون مرا میدید ، دل برخاسته — دل زمن بربودو درجانم نشست
خنجر خون‌ریز اوخونم بریخت — ناوك مژگان او جانم بخست
آتش عشقش ز غیـرت در دلم — تاختن آورد همچون شیرمست
بانگ‌برمن‌زد که:ای‌ناخود شناس — دل بما ده،چندباشی‌بت‌پرست؟
گر سر هستی مـا داری تمام — دره‌ما نیست‌گردان‌هرچه‌هست
هرکه‌او در هستی ما نیست شد — دایم‌ازننگ وجودخویش‌رست
می‌ندانی کزچه ماندی درحجاب — پردهٔ هستی تو ره برتو بست
مرغ‌دل، چون واقف اسرار شد — می‌تپیدازشوق‌چون‌ماهی زشست[3]
بر امید آن گهـر در بحرعشق — غرقه‌شدو آن‌گوهرش‌نامدبدست
آخر این‌نومیـدی، ای عطار،چیست؟
تو نه‌ای مرد و نه همتای تو هست

(۱) مرقع، بضم میم و فتح راء و قاف مشدد بمعنی خرقه و جامه وصله‌دار،وزنار رشته‌ای است که کشیشان مسیحی بگردن آویزند یا بر کمر بندند و برآن‌صلیبی آویخته باشند. (۲)آب خضر، آب حیوان،آب زندگی و چشمهٔ حیوان همگی بیك معنی‌هستند و چنانکه‌دراخبار و روایات حکایت‌شده، خضردر طلب این‌آب مشقات بسیار متحمل شد وپس ازعبور ازوادی ظلمات بدان‌دست‌یافت وجرعه‌ای ازآن نوشید وعمر جاودانه‌یافت.
(۳) دام ماهیگیری و توری‌که برای صید ماهی‌افکنند.

شادی بروزگار شناسندگان مست — جانها فدای مرتبهٔ نیستان هست
از ناز برکشیده کلـه گوشهٔ بلـی — درگوش کرده حلقهٔ معشوقهٔ الست[1]
گاهی ز فخر تاج سر عالمی بلند — گاهی ز فقر فخر ره این جهان پست
دستار عقلشان کف طرار عشق برد — بازار توبه‌شان شکن زلف لاشکست
برخاستند ازسر اسرار هردو کون — چون شاه عشق بر دل ایشان فرو نشست
زنجیر در میان و نمد دربرند ازو — مردی که راه فقر بسر برد حیدر ست
آنجا که پای جای ندارد فشرده پای — وآنجا که دست جای ندارد فشرده دست
درقعر بحر نور فرو خورده غوطها — وزشوق ذوق ملك عدم نیستی به هست

عطار جام دولت ایشان بکف گرفت
جاوید از آن شراب معطر بماند مست

عزم آن دارم که: امشب نیم‌مست — پای کوبان کوزهٔ دردی بدست
سر ببازار قلندر بر نهم — پس بیك ساعت ببازم هرچه هست
تا کی از تزویر باشم ره نمای؟ — تا کی از پندار باشم خود پرست
پـردهٔ پنـدار می‌باید درید — تـوبهٔ تزویر مـی‌باید شکست
وقت آن آمد که: دستی برزنم — چند خواهم بود آخر پای بست؟
ساقیا، در ده شرابی دلگشای — هین! که دل برخاست، غم برسر نشست
تومگردان دور، تا ما مرد وار — دور گـردون زیرپا آریم پست
مشتری را خرقه از سر برکشیم — زهره را تا حشر گردانیم مست

همچو عطار از جهت بیرون شویم
بی جهت در رقص آییم از الست

(۱) این بیت اشاره است به‌آیهٔ کریمه ۱۷۱ سورة‌الاعراف: واذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا یوم القیمه انا کنا عن هذا غافلین. وهنگامی گرفت پروردگار تو ازبنی‌آدم از پشت‌های ایشان فرزندانشان و گواه گرفت آنها رابرخودشان(که) آیا من پروردگار شما نیستم (درپاسخ همگی) گفتند آری (وبرآن) گواه شدیم! مبادا روزقیامت بگوئید از(این نظرخواهی و گواهی خواستن) بی‌خبر بودیم.

مفشان سر زلف خویش‌سرمست | دستی در نه، که رفتم از دست
تا نرگس مست تو بدیدم | از نرگس مست تو شدم مست
دریاب مرا، که طاقتم نیست | انصاف بده، که جای آن هست
ای ساقی ماهروی، برخیز | کان آتش تیز توبه بنشست
در بتکده رفت و دست بگشاد | زنار چهار کردو بر بست
در ده می کهنه ، ای مسلمان | کاین کافر تازه توبه بشکست
دردی بسته ، بخورد و افتاد | وز ننگ‌وجود خویشتن رست

عطار درو نظاره می کرد
تا زین قفس فنا برون جست

لعل گلرنگت شکر بار آمدست | قسم من زان گل همه خارآمدست
گو لبت بر من‌جهان بفروش‌ازآنك | صد جهان جانش خریدار آمدست
پاره دل زانم که در دل دوختن | نرگس تو پاره یی کار آمدست
دل نمی‌بینم مگر چون هر دلی | در خم زلفت گرفتار آمدست
پستهٔ شورت نمك دارد بسی | زین سبب‌گویی جگرخوار آمدست
نی خطا گفتم ز شیرینی که‌هست | پستهٔ شورت شکربار آمدست
چشمهٔ نورست روی او ولیك | آن دو لب یك دانهٔ نار آمدست
زان شکر لب،شور در عالم فتاد | کان شکر لب تلخ گفتار آمدست
چشمهٔ نوشش که چشم نور نیست | درج لعل در شهوار آمدست
عاشقا روی چو ماه او نگر | کافتابش عاشق زار آمدست
دست بر سر پیش رویش آفتاب | پای کوبان ذره کردار آمدست
بر همه عالم ستم کردست او | با چنان رویی ببازار آمدست
آری آری روشنست‌این‌همچوروز | کان سیه گر چون ستمکار آمدست
خون جان ماست آن‌خون نی‌شفق | گر سوی مغرب پدیدار آمدست

آنچه در صد سال قسم خلق نیست
بی رخ او قسم عطار آمدست

ندای غیب بجان تو می‌رسد پیوست | که: پای درنه وکوتاه‌کن زدنیا دست
هزار بادیه در پیش‌بیش هست وهنوز | تو هم‌چنان زشراب غرور ماندی‌مست
جهان‌پلیست ازآن‌سو رود بهر ساعت | پدید آید ازین پل‌هزار جای شکست
بپل برون نشود، تا چنین بود کارت | برون‌بجه، که‌چنین‌پل کجاست‌جای‌نشست؟
چوسیل پل شکن از کوه‌سر فرودآرد | بیوفتد پل و در زیر پل بمانی پست
تو غافلی و بهفتاد پشت شد چو کمان | توخوش بخفته‌ورفتست‌تیرعمرازشست
اگر تو زار بگریی بصد هزاران‌چشم | ز کار بیهدهٔ خویش جای آنت هست
فرشته‌ای‌تو و دیوی، سرشته هردوبهم | گهی فرشته‌صفت، گه بمانده دیوپرست
هزار بار بنامرده طوطی جانت | چگونه زین‌قفس آهنین تواند جست؟
توگرچه‌زنده‌ای امروز لیك در گوری | چوتن بگورفرو رفت‌جان‌زگوربرست
چو جان بمرد، ازین زندگانی ناخوش | زخود برید ومیان خوشی‌بحق پیوست
میان‌جشن بقاکرد نوش، نوشش باد | ز دست ساقی جان ساغرشراب‌الست
دل‌آن‌دلست که‌چون‌ازنهاد خویش گسست | زکبریای حق‌اندیشه میکند پیوست
بحکم بند قبای فلك ز هم بگشاد | دلی‌که از کمر معرفت میان دربست

بزیر خاك بسی خواب‌داری، ای عطار
مخسب نیز، چو عمر آمدت بنیمهٔ شست[1]

نیم شبی سیم برم نیم مست | نعره‌زنان آمد و در، راشکست
هوش بشد از دل من کورسید | جوش‌بخاست‌ازجگرم کونشست
جام‌می‌آوردمرا پیش وگفت: | نوش کن‌این‌جام ومشو هیچ‌مست
چون‌دل‌من‌بوی می‌عشق یافت | عقل‌زبون‌گشت وخرد زیر دست
نعره برآورد و بمیخانه شد | خرقه بخم در زد وزنار بست

---

(۱) حافظ غزلی با همین وزن و قافیه یا مطلع زیر دارد:
شکفته شد گل حمرا وگشت بلبل مست | صلای سر خوشی‌ای صوفیان باده پرست
و از سعدی:
چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست | که نیستم خبر از هرچه در دوعالم هست

کم زنواوباش‌شدومهره دزد رهزن اصحاب شد و بت پرست
نیك وبد خلـق بیك‌سو نهاد نیست‌شدوهست شدونیست هست
چون‌خودی‌خویش‌بکلی‌بسوخت از خـودی خـویش بکلی برست
در سر عطار بلنـدی بـدید
خاك‌شد و در ره‌او گشت‌پست

وشاقی اعجمی[1] با دشنه در دست بخون‌آلوده‌دست‌وزلف‌چون‌شست[2]
کمـر بسته ، کلاه کـج نهـاده گره بر ابرو و پر خشم و سرمست
درآمـد در میـان خـرقه پوشان بکس در ننگـرست از پای ننشست
بـزد آن دشنه در دل پیـر ما را دلش بگشاد و زنـاریش دربست
چوکرد این‌کار، ناپیدا شدازچشم چـو آتش پاره‌ای آن پیر درجست
در آشامیـد دریـاهـای اسرار ز جـام نیستی در صورت هست
خودی او بکلـی زو فرو ریخت ز ننگ خویشتن بینی بـرون رست
جهـان گم بد درو امـا هنوز او بدان مطلوب‌خود عور وتهی دست
چو مرغ همتش دانه فرو ریخت قفس از بس‌که‌پر زد خرد بشکست
بپـریـد و نشان و نام ازو رفت ندانم تا کجـا شد در چه پیوست
ازین دریا کـه کس با سر نیامـد اگـرخونین‌شود جان‌جای‌آن هست
دلی پرخون درین هیبت بماندست فلـك پشت دوتا در سوك بنشست
دریغا جـان پر اسرار عطار
که شددرپای‌این‌سرگشتگی پست

راه عشق او کـه اکسیر بلاست محو در محو و فنا اندر فناست

---

(۱) وشاق بکسر اول غلام زیبا، و اعجمی بمعنی ایـرانی وهرکس‌که عرب‌نباشد. ظاهراً این‌کلمه ازترکی‌گرفته شده، چه «اوشاق» درترکی بمعنی‌پسربچه، غلام‌وغلام‌بچه است (۲) شست بمعنی تله و دام است‌که شاعر در این مصراع موی ممدوح را به‌دام تشبیه کرده است.

فانی مطلق شود از خویشتن — هر دلی کو طالب این کیمیاست
گر بقا خواهی فنا شو، کز فنا — کمترین چیزی که میزاید بقاست
گم شود در نقطهٔ فای فنا — هرچه‌درهردوجهان‌شدازتوراست
در چنین دریا که عالم ذره‌ایست — ذره‌ای‌هست‌آمدن یارا کراست؟
گر ازین‌دریا بگیری قطره‌ای — زیر او پوشیده صددریا بلاست
برنیاری جان و ایمان گم کنی — گردرین‌دریابرت‌یك‌ذره‌خواست
گرد این دریا مگرد و لب بدوز — کاین نه‌کار ما و نه کار شماست
از خودی خود قدم بر گیر زود — تا ازیشان بانگ آیدکان ماست
گرگدایی را رسد بویی ازین — تا ابد بر هر که باشد پادشاست
دم نیارد زد ازین سد شگرف — هر کرا یك دم‌سر این‌ماجراست
زهد و علم و زیرکی بسیار هست — آن‌نمیخواهندکاین‌معنی‌جداست
آنچه من‌گفتم زبور[1] پارسیست — فهم آن نه کار مرد پارساست
سلطنت باید که گردد آشکار — تابدانی‌تو که این‌معنی کجاست
در دل عشاق از تعظیم او — کبریای خلق از کبر و ریاست

محو کن عطار را زین جایگاه
کاین‌نه‌کسب‌اوست‌بل‌عین‌عطاست

تاکی از صومعه، خمار کجاست؟ — خرقه بفکندم ، ز نار کجاست؟
سیرم از زرق فروشی و نفاق — عاشقی‌محرم اسرار کجاست؟
چون من از بادهٔ غفلت مستم — آن بت دلبر هشیار کجاست؟
همه عالم می عشقست ولیك — مفلسی مست پدیدار کجاست؟
همه در درد بماندیم تمام — اثر گرد ره یار کجاست؟
همه در کار شدیم، از پی خویش — کاملی در خور این‌کار کجاست؟

گشت عطار درین واقعه گم
اندرین واقعه عطار کجاست؟

---

(۱) زبور نام کتاب آسمانی است که بر داود پیغمبر علیه‌السلام برخاست.

چون ز مرغ سحر فغان برخاست ناله از طاق آسمان برخاست
صبح چون در دمید از پس کوه آتشی از همه جهان برخاست
عنبر شب‌چو سوخت‌ز آتش‌صبح بوی عنبر ز گلستان برخاست
سپر آفتاب تیغ کشید قلم عافیت ز جان برخاست
ساقی از در درآمد و بنشست صد قیامت بیك زمان برخاست
کس‌چه‌داند که‌چون‌شراب بخورد شورچون‌ازشکرستان برخاست؟
ز آرزوی سماع[1] وشاهد و می از همه عاشقان فغان برخاست

باده ناخورده مست شد **عطار**
سوی مدح خدایگان برخاست

دوش کان شمع نیکوان برخاست ناله ازپیر و از جوان برخاست
گل‌سرخ‌رخش‌چو عکس انداخت جوش‌آتش ز ارغوان برخاست
آفتابی که خواجه تاش[2] مهست بغلامیش مدح خوان برخاست
از غم جام خسروی لبش شور از جان خسروان برخاست
روی بگشاد تا ز هر مویم صد نگهبان و دیده‌بان برخاست
فتنه‌ای کان نشسته بود تمام باز از آن یار مهربان برخاست
آتش روی او بدید و بسوخت بتجلی چو آن شبان برخاست[3]
یارب از عشق زلف هندوی او چه قیامت ز هندوان برخاست
مشك از چین زلف می‌افشاند آه از ناف آهوان[4] برخاست
چشم جادوش آتشی در زد دود از مغز جاودان برخاست
پیش من آمد و زبان بگشاد گفت: یوسف‌ز‌کاروان‌برخاست

---

(۱) رقص صوفیانه و دست‌افشانی و پایکوبی عارفانه (۲) دو خدمتگزار و یا دو غلام که در خدمت یك خواجه باشند هریك را نسبت بدیگری خواجه‌تاش گویند.
(۳) اشاره است به آیهٔ کریمهٔ ۱۳۹ سورة‌الاعراف (۴) مشك مادهٔ معطری است که از ناف آهوی مشك (تتار) گرفته میشود.

دل بمن ده، اگر بحق گویی / در غم ما زجان توان برخاست
دل چو رویش بدید دزدیده / بگریخت‌ازمن‌و دوان برخاست
او چو سلطان بزیر پرده بخفت / دل تنها چون پاسبان برخاست
چون همه عمر خویش‌یك مژه زد / همه‌مغزش ز استخوان‌برخاست
نتوان داد شرح کز چه صفت
دل عطار ناتوان برخاست

اینت گم‌گشته دهانی که تراست / وینت نابوده میانی که تر است
از دو چشم تو جهان پرشورست / اینت شوریده جهانی که تر است
جادوان را بسخن خشك کنی / خه‌ازهی‌چرب زبانی که‌تراست[1]
آخر این ناز تو هم در گذرد / چند ماندست‌زمانی که تراست
گفتی ازمن‌شکری باید خواست / اینت آشفته دهانی که تراست
چون بهای شکرت صد جانست / چه کنم نیمهٔ جانی که تراست؟
مده ای ماه کسی را شکری / که شکر هست زبانی که تراست
خط معزولی حسن تو دمید / سست‌ازآن‌گشت عنانی که‌تراست
قیر شد گرد رخت غالیه‌گون[2] / خطت از غالیه دانی که تراست
چون خط او بدمد ای عطار
کم شود آه و فغانی که تراست

این‌چه‌سوداست کزتودرسرماست؟ / وین‌چه‌غوغاست کزتودربرماست
از تو در ما فتاده شور و شری / این‌همه‌شوروشرنه‌درخورماست
تا تو کردی بسوی ما نظری / ملك هر دو جهان مسخر ماست
تا کنار آمدیم از دو جهان / دل نهاد شریف گوهر ماست
آتشی کز تو در نهاد دلست / تا ابد رهنما و رهبر ماست

---

(۱) خه، بفتح خا کلمهٔ تحسین است، بمعنی آفرین (۲) غالیه داروئی است از مشك و عنبر که بسیار خوشبو است و در طب قدیم مورد مصرف داشته است.

دیده‌ای کو که دید روی تـرا ؟ دیده تیره‌است ویار در برماست
ما درین ره حجـاب خویشتنیم ورنه روی تو در برابر ماست
تا که عطار عاشق غم تست
دل‌اصحاب ذوق‌غمخورماست

عاشقی و بی‌وفایی کار ماست کارکار ماست چون‌او یار ماست
تا بود عشقش درون جان مـا جان مـا درپیش ما ایثار ماست
جان مازانست‌کوجانست‌جان جان ما بی‌فخرعشقش عارماست
عشق او آسان همی پنداشتم سد ما در راه ما پنـدار ماست
کار ما چون‌شد زدست‌ما کنون هیچ دردی نیست‌کان‌در کارماست
بوده عمـری در میان اهل دل این زمـان تسبیح ما زنار ماست
چون‌بمسجدیکزمان‌حاضر نه‌ایم مسجد ما این زمان خمار ماست
کیست چون عطار در خمـار عشق؟
کاین زمان دردی و دردی‌خوارماست

ای‌دوست، اینجهان که‌علی‌الحق‌جهان‌ماست آنست بارگاه حقیقی، از آن ماست
تو سر بهـر چه در نظر آید فرو میار کاین‌هرچه‌هست‌ازجهت‌امتحان‌ماست
هر برگ و هرگیاه کـه از خاك میـدمد هریك زدردوحسرت‌ماترجمان‌ماست
یك ذره نیست جمله بروی زمین مگـر این ذره‌ایکه هست تن ناتوان ماست
یك‌شربت‌آب‌می‌نتوان‌خورد در جهـان کاین کوزهای خاك تن ناتوان ماست
عطار راه یافته از نور رهنمـای
درراه‌راست راهبر کاروان ماست

طرقـوا[1] یا عاشقان کاین منزل جانان ماست
زانچه‌وصل‌وهجراو هم‌درد وهم‌درمان‌ماست

(۱) راه دهید، دیده بر گردانید، این اصطلاحی است‌که به لحاظ عظمت سلاطیـن عرب، بهنگامی‌که بجائی مسافرت میکردند، بکار برده میشد و علامت هشداری است‌که به مستقبلین داده میشد تا راه باز کنندکه سلطان بگذرد.

راه ده ما را ، اگر چه مفلسان حضرتیم
آیت قل یـا عبـادی آمده در شأن ماست[1]

نیستیم اینجا مقیم، ای دوستان، بررهگذر
یك دو روزه روح غیبی آمده مهمان ماست

عزم‌ره داریم و نتوان بیش‌از این کردن‌درنگ
زانکه جـلاد اجـل در انتظـار جان ماست

یا غیاث‌المستغیثین یا الهالعـالمین[2]
جملـهٔ شب تا سحر بر درگهش افغان‌ماست

آن‌چنان‌خلوت که‌ماازجان‌ودل‌بودیم دوش
جبرئیل آید نگنجد درمیان، گر جان‌ماست

گر شما را طاعتست و زهدوتقوی وورع
باك‌نی‌چون‌دوست اندرعهد ودر پیمان‌ماست

تحفـهٔ جنت کـه از بهـر شمـا آراستند
با غم هجران او دوزخ سرا بستان ماست

غم مخور عطار چندین از برای جسم خود
زآنکه بحر رحمتش در انتظار جـان ماست

چون مـرا مجروح کردی‌گر نهی مرهم رواست
چون بمـردم ز اشتیاقت مـرده را ماتم رواست

---

(۱) اشاره به آیهٔ شریفهٔ ۵۴ سورةالزمر: قل یا عبادی الذین اسرفوا علی‌انفسهم لاتقنطوا من رحمةالله ان‌الله یغفرالذوب جمیعاً، ای بندگان مـن که برخویشتن اسراف کرده‌اید، نومید نشوید از رحمت خداوند، چه او است‌که می‌آمرزد تمامی گناهان‌را.

(۲) ای فریادرس دادخواهان و ای خدای عالمیان.

من کیم یك شبنم از دریای بی‌پایان تو
گررسد بویی ازآن دریا بیك‌شبنم رواست[1]

گر رسانی ذره‌ای شادی بجانم بی‌جگر
هم‌رواباشد چو بردل‌بی‌تو چندین‌غم‌رواست

چون نمی‌آیی میان حلقه با من چون‌نگین
حلقه‌ای بر در بزن گر در نیایی هم‌رواست

تا درون عالمم دم با تو نتوانم زدن
چون برون‌آیم زعالم باتوهم‌آن‌دم رواست

چون دراصل‌کار عالم‌هیچ کس‌آن‌دم‌نیافت
آن چنان دم کی‌توان‌گفتن که درعالم‌رواست

درصفت‌رو، تا بدان دم بو که‌یك‌دم‌پی‌بری
کان‌دم پاکست و پاك از صورت‌آدم‌رواست

گر سر مویی جنب را تر نشد نامحرمست
ظن مبر کانجا سر یك‌موی نامحرم رواست

موی چون درمی‌نگنجد کرده‌ای‌سررشته‌گم
گرتو گویی سوزنی با عیسی مریم رواست

اره چون برفرق‌خواهد داشت جم پایان‌کار
گرفرو خواهد فتاد از دست‌جام جم‌رواست

---

(۱) در این بیت، عطار اعتقادخود را بوحدت وجود با صراحت بیان داشته، چه وجود مطلق و هستی کامل را که ذات بیهمتای الهی است بمنزلهٔ دریائی فرض کرده و خویشتن راکه بهر تقدیر قطره‌ای ازآن دریاست و امید وصل دارد، اینگونه تعبیرکرده است. اینگونه‌تعبیرات دراشعار دیگر شعرای متصوف‌فراوان دیده میشود. چنانکه‌مولانا جلال‌الدین محمدبلخی درمثنوی گوید:

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند — از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

چـون تواند دیو بـر تخت سلیمانی نشست
گر سلیمان گم کند درملك خود خاتم رواست[۱]

فقر دارد اصل محکم واندگرها هیچ نیست
گر قدم درفقر چون مردان کند محکم رواست

بیش از زنبیـل بافـی سلیمان نیست ملك
هر که آن زنبیل بفروشد بچیزی کم رواست[۲]

مذهب عطار اینجا چیست از خـود گم شدن
زانکه اینجا نه جراحت هیچ ونه مرهم رواست

دلبرم درحسن طاق افتاده است — قسم من زو اشتیاق افتاده است
بر سر پایم چو کرسی ز انتظار — کو چو عرش سیم ساق افتاده است
گر رسدیك شب خیال وصل او؟ — برق در زیرش براق افتاده است[۳]
لیك اندر تیه[۴] هجرش گـرد من — سد اسکندر یتاق[۵] افتاده است
کی فتد در دوزخ این آتش کزو — در خراسان وعراق افتاده است
برهم افتاده چو زلفت هرطرف — کشتهٔ تـو در فراق افتاده است
می ندانم تا بعمداً مـی کشد — یا چنین خود اتفاق افتاده است

---

(۱) چنانکه در اخبار آمده است، سلیمان نبی دارای انگشتری بودکه بر نگین آن اسم اعظم الهی منقوش بود و مادام که این انگشتری در دست سلیمان بود، حکومت وی بر جن وانس و وحوش وطیوربسهولت جریان داشت، روزی انگشتریش بوسیلهٔ دیو اهریمنی ربوده و بدریا افکنده شد، دراین حال سلطنت سلیمان دستخوش تزلزل گردید و بدرگاه خدا استغاثه کـرد تا بار دیگر به انگشتری دست یافت (۲) سلیمان علیرغم تمکن نامحدودش، هرگز راضی نمیشدکه از بیت المال ارتزاق کند و لذا شغل زنبیل بافی برای خویش برگـزیده و بدان وسیله امـرار معاش مینمود (۳) براق نام اسب ویژه پیامبر اسلام است که در شب معراج بر روی آن سوار شد و بآسمان عروج فرمود.
(۴) بیابان وسیع و گسترده‌ای کـه رونده درآن گمراه شود (۵) کشیك ، نگهبانـی و حفظ و حراست.

تا که روی همچو ماهش دیده‌ام ماه بختم در محاق[1] افتاده است
ابروی او جز کمان چرخ نیست زانکه همچون چرخ طاق افتاده است
چون ندارد ترك سیمینم میان پس چرا زرین نطاق[2] افتاده است؟

این همه باریك بینی فرید
از میان آن و شاق افتاده است

بت ترسای من مست شبانه است چه شورست این کز آن بت در زمانه است
سر زلفش نگر کاندر دو عالم زهر موییش جویی خون روانه است
دل من صاف دین در راه او باخت که این دل مست دردی مغانه است
چو عقلم مات شد بر نطع عشقش[3] چه بازم چون نه بازی و نه خانه است؟
دل بیمار را در عشق آن بت شفا از نعره‌های عاشقانه است
درآمد دوش و گفت ای غرهٔ خود دلت غمگین و نفست شادمانه است
ببوی دانه مرغت ماند در دام چه مرغی؟ آنکه عرشش آشیانه است
بدو گفتم که چون در دام ماندی؟ بخور دانه که غم خوردن فسانه است
بزاری مرغ گفتا ای عزیزان بدام اندر، کرا پروای دانه است؟
از آن وقتی که خورد آن دانه آدم بدام افتاد و سر بر آستانه است
عزیزا کار تو بس مشکل افتاد چه گویم؟ چون زبانم بی‌زبانه است
ببین کایینهٔ کونین کلی جمال بی‌نشانی را نشانه است
نگاهی می‌کند در آینه یار که او خود عاشق خود جاودانه است
بخود می‌بازد از خود عشق با خود خیال آب و گل در ره بهانه است
اگر احول[4] نباشی زود بینی که کلی هر دو عالم یك یگانه است
تو هر جایی از آن بی‌یار مانی که راهی دور و بحری بی‌کرانه است

(۱) سه شب آخر ماه قمری که ماه دیده نمیشود (۲) کمربند، نوعی جامه زنان.
(۳) مات اصطلاحی است در شطرنج و نطع سفره چرمی است که گسترده میشد و بر روی آن بساط شطرنج مینهادند. (۴) دوبین ولوچ، چشمی که هر چیزی را دوتا می‌بیند.

بر آن ایوان کز اینجارفت‌این‌حرف — دو عالم همچو نقش آسمانه‌است.

دل عطار از روز ازل باز
ز صاف‌عشق مخمور شبانه‌است

ترا در ره خراباتی خرابست — گر آنجاخانه‌ای‌گیری‌صوابست
بگیر آن‌خانه، تا ظاهر به بینی — که خلق عالم و عالم سرابست
در آن‌خانه ترا یکسان نمایم — جهانی گر پر آتش‌گر پر آبست
خراباتیست‌بیرون از دو عالم — دو عالم دربر آن‌همچوخوابست
ببین کز بوی‌آن درد خرابات — فلك‌را روزوشب‌چندین‌شتابست
بآسانی بیابی سر این کار — که‌کاری‌سخت و سری‌تنگیابست
بعقل‌این راه مسپر، کاندرین راه — جهانی عقل‌چون‌خردرخلابست[1]
مثال تو درین کنج خرابات — مثال سایه‌ای در آفتابست
چگونه‌شرح‌این گویم؟ که‌جانم — زعشق این‌سخن‌مست وخرابست
اگر پرسی زسر این سؤالی — چه‌گویم‌من؟ که‌خاموشی‌جوابست
برای جست‌وجوی‌این‌حقیقت — هزاران حلق را سر در طنابست
ز درد این سخن پیران ره را — محاسن[2] ها بخون دل خضابست
جوانمردان ره را زین‌مصیبت — جگرها تشنه و دلها کبابست

ز شرح این سخن در حصلت خویش
دل عطار در صد اضطرابست

تا آفتاب روی تومشکین نقاب بست — جان‌راشب‌اندرآمدودل درعذاب‌بست
ترسید زلف تو که کند چشم‌بد اثر — خورشید را ز پردهٔ مشکین‌نقاب‌بست
ناگاه آفتاب رخت تیغ بر کشید — پس تیغ تیز در تتق[3] مشك ناب بست

---

(۱) لجن‌زار و آب گل‌آلود (۲) موی صورت، ریش (۳) آسمان، کنایه از آسمان نیلگون.

گر چهرهٔ تو رخ بگشادی فتوح‌را / میخواست طرهٔ تو ره فتح‌باب بست
عالم که بود تیره‌تر از زلف تو بسی / روی تو کرد روشن‌وبر آفتاب بست
تا هست‌روی‌تو، که‌سر آفتاب‌داشت؟ / تاهست‌آب‌خضر، که‌دل‌درسراب‌بست؟
یك شعله‌آتش رخ تو برجهان فتاد / سیلاب‌عشق بر دل مشتی خراب بست
بس در شگفت آمده‌ام تا مرا بحکم / چشمت‌چگونه‌چست،بیك‌غمزه‌خواب بست
در خط شدم چو لعل‌لبت تا دهان‌تو / ازقفل لعل چون در در خوشاب بست
جادو شنیده‌ام که ببندد بحکم آب / زآن بود نرگس تو که بر رویم آب بست
نقاش‌صنع‌را همه لطف‌تو بود قصد / برگل نبشت نقش تو وبر گلاب بست
چون خیمهٔ جمال ترا پیش برفکند / از زلف عنبرین تو دروی طناب بست
جایی که‌گشت جای نشین خیال تو / یك بارگی درو هوس‌جاه وآب بست

مسکین فرید در همه عالم دلی که داشت؟
بگسست پاك و در تو بصد اضطراب بست

بیا، که قبلهٔ ما گوشهٔ خراباتست / بیار درد، که عاشق‌نه‌مردطاماتست[1]
پیاله‌ای دو بمن‌ده، که‌صبح‌پرده درید / پیاله‌ای‌دوفروکن، که‌جای‌شهماتست[2]
درآن‌مقام که جانهای‌عاشقان‌خون‌شد / چه جای درد فروشان دیر آفاتست
کسی که دیر نشین مغان‌بود پیوست / چه مرد دین وچه‌شایستهٔ عباداتست
مگوزخرقه‌وتسبیح ازآنکه این‌دل ما / میان ببسته بزنار ودر مناجاتست
زکفر ودین وزنیك‌وبد وزعلم وعمل / برون گذر، که‌برون‌زین‌بسی مقاماتست
اگر دمی بمقامات عاشقان برسی / شودیقین که‌جزازعاشقی‌خرافاتست
چه داندآنکه نداندکه چیست‌لذت‌عشق؟ / از آنکه لذت‌عاشق‌ورای لذاتست
مخند از پی مستی که بر زمین افتد / که‌آن‌سجود وی ازجملهٔ‌مناجاتست

(۱) طامات، جمع طامه، در اصل بمعنی حادثهٔ عظیم و داهیهٔ بزرگ است، لیکن در اینجا بمعنی سخنان بی‌اصل و لاف و گزاف است (۲) شهمات اصطلاحی است در بازی شطرنج.

بکوی نفی فرو شو چنانکه برنایی — که گرد دایرهٔ نفی عین اثباتست
مقام‌عاشق و معشوق از دوکون‌برون — که حلقهٔ در معشوق ما سماواتست
نگه‌مکن‌بدوعالم، ازآنکه‌در ره دوست — هرآنچه‌هست‌بجزدوست‌عزی ولاتست[1]
بنوش درد فنا گر بقا همی‌خواهی — که زاد[2] راه فنا دردی خراباتست
اگرچه شاه شدی مات هرگدای‌شوی — که‌شاه نطع یقین‌آن‌بود که‌شهماتست
بیا ز هردو جهان وممان که سود کنی — از آنك در ره او ماندنت مباهاتست

زهردوکون فناشو درین ره، ای عطار
که باقی ره عشاق فانی الذاتست

آنکه چندین‌نقش‌ازو برخاستست — یارب او درپرده چون‌آراستست
چون زپرده دم بدم می‌تافتست — هر دو عالم دم بدم می‌کاستست
چون شود یك ره زپرده آشکار — تو یقین دان‌کان قیامت خاستست
محوگردد در قیامت زآن‌جمال — هرکه‌نقشی در جهان پیراستست
ذره‌ای معشوق کی آید پدید ؟ — چون‌دوعالم‌پرزرو پرخواستست[3]
در قیامت سوی خودکس ننگرد — چون‌جمال[4] آن چنان آراستست
ذره‌ای‌گشتست ظاهر ز آن جمال — شور از هر دوجهان برخاستست

ای فرید اینجا چه خواهی کار وبار؟
راه تو نادانی و ناخواستست

چون باصل‌اصل درپیوسته‌بی توجان‌تست
پس‌تویی بی‌تو، که ازتو آن تویی‌پنهان تست
این تویی جزوی بنفس وآن‌تویی کلی بدل
لیك تو نه این نه آنی بلکه هردو آن تست

(۱) عزی، بضم عین وفتح و تشدید راء و همچنین لات، نام دوبت مشهور زمان جاهلیت‌اعراب‌است‌که درخانهٔ‌کعبه‌آویخته بود (۲) توشه (۳) خواست‌بمعنی وجه وهرآنچه مورد اراده و خواهش باشد. (۴) جمال در اصطلاح عرفا ظاهرکردن کمال معشوق است از جهت استغنای از عاشق و نیز بمعنای اوصاف لطف و رحمت خداوند است. شاه نعمت‌الله گوید:

هر نقش و خیالی که مرا در نظر آید — حسنی و جمالی و جلالی بنماید

تو درین وتو درآن، تو کی‌رسی هرگز بتو؟
زآنك اصل تو برون نفس تست وجان‌تست

بود تو اینجا حجاب افتاد ونابودت حجاب
بودونابودت چه‌خواهی کردچون نقصان تست

چون ز نابود وز بود خویش بگذشتی تمام
می ندانم تا بجز تو کیست‌کان‌سلطان تست؟

هرچه بود وهست‌وخواهدبودجمله‌ذره‌ایست
ذره بفکن،تاچه خورشیدست‌کوپیشان تست

تو مبین و تو مدان گر دین ودانش بایدت
کانـچ تو بینی و تو دانی همه زندان تست

بی‌سر وتن گرازین‌میدان برون‌آیی‌چوگوی
تا ابد گـر هست گویی درخم چوگان‌تست

عین‌عینت چـون بغیب‌الغیب تو پوشیده‌اند
پس یقین‌می‌دان‌که غیب‌العین جاویدان‌تست

صدر غیب‌الغیب را سلطان جاویدان تویی
جز توگرچیزیست‌درهردوجهان دربان تست

هم زجسم‌وجان‌توخاست‌این‌جهان‌وآن‌جهان
هم بهشت و دوزخ ازکفر تو وایمان تست

هم‌خداوندت سرشت‌وهم ملا یك‌سجده کرد
پس‌تویی‌معشوق‌خاص‌وچرخ‌سرگردان‌تست

ای عجب‌تو کورخویشی ذره‌ذره‌در دوکون
خود هزاران دیده دانم تا ابد حیران تست

بر دل عطار روشن گشت همچون آفتاب
کآسمان نیلگـون فیروزه‌ای از کان تست

عزیزا هر دو عالم سایهٔ تست ... بهشت و دوزخ از پیرایهٔ تست
تویی از روی ذات آیینهٔ شاه ... شه از روی صفاتی آیهٔ تست
که داند تا تو اندر پردهٔ غیب ... چه چیزی و چه اصلی‌سایهٔ‌تست
تو طفلی وانك برگهوارهٔ تو ... ترا کج می‌کند، هم دایهٔ تست
اگر بالغ شوی ظاهر ببینی ... که صد عالم فزون‌تر پایهٔ‌تست
برآی‌ازپرده و بیع و شری‌کن ... که هردو کون‌یك سرمایهٔ تست
تو اندر پردهٔ غیبی و آن چیز ... که‌می‌بینی‌تو، آن‌خود سایهٔ تست

تواز عطار بشنو کان چه‌اصلست
برون‌نیست ازتو وهمسایهٔ تست

عقل مست لعل جان افزای تست ... دل غلام نرگس رعنای تست
نیکویی را در همه روی زمین ... گر قبایی هست برbalای تست
چون‌کسی‌را نیست‌حسن‌روی‌تو ... سیر مهر و مه بحسن رای تست
نور بخش ذره ذره در دو کون ... آفتاب طلعت زیبای تست
در جهان‌هر جاکه هست‌آرایشی ... پرتو از روی جهان آرای تست
تا رخت‌شدملك‌بخش‌هردو کون ... مالك‌الملك جهان مولای تست
خون‌اگردرآهوی چین‌مشك‌بست ... هم زچین زلف[۱] عنبرسای تست
گرچه آب خضر جام جم بشد ... تشنهٔ جام جهان افزای تست
خلق عالم در رهت سر باختند ... ورکسی راهست سرهم پای تست
آسمان سر بر زمین بر جای تو ... درطواف عشق یك‌یك جای‌تست
آفتاب بی سر و بن ذره وار ... این چنین‌سرگشته‌در سودای‌تست
این‌جهان‌وآن‌جهان‌وهرچه هست ... شبنمی لب تشنه از دریای تست

---

(۱) در اصطلاح صوفیان زلف کنایت از مرتبت امکانیه از کلیات و جزویات و معقولات و محسوسات و ارواح و اجسام و جواهر و اعراض وگاهی کنایت از ظلمت کفر است. شاعر گوید:
فروغ نور رخسارش مرا شد رهنمون ورنه ... کجا ره بردمی سویش زتاریکی گیسویش

چون بجز تو در دو عالم نیست کس — در دو عالم کیست کو همتای تست؟
هر کرا هر ذره‌ای چشمی شود — هم گر انصافست نابینای تست

گر فرید امروز چون شوریده‌ایست
غافل خلقست چوی شیدای[1] تست

قبلهٔ ذرات عالم روی تست — کعبهٔ اولاد آدم کوی تست
میل خلق هر دو عالم تا ابد — گر شناسندت و گر نه‌سوی تست
پهلوانان درت بس بی‌دلند — دل ندارد هر که در پهلوی تست
نیست پنهان آنکه از من دل ربود — هست همچون آفتاب آن روی تست
جز ترا چون دوست نتوان داشتن — دوستی دیگران بر بوی تست
هر پریشانی که در هر دو جهان — هست و خواهد بود از یك موی تست
هر کجا در هر دو گیتی فتنه‌ایست — ترکتاز طرهٔ هندوی تست
عقل چون طفل ره عشق تو بود — شیرخوار از لعل چون لولوی تست
تیر بارانی که چشمت می‌کند — بر دلم پیوسته چون ابروی تست
گفتم ابرویت اگر طاقم فکند — این گناه نرگس جادوی تست
گفتی ای غافل برو چون تیر راست — کاین کمان هر گز نه بر بازوی تست

این همه عطار دور از روی تو
درد از آن دارد که بی‌داروی تست

این گره کز تو بر دل افتادست — کی گشاید که مشکل افتادست
ناگشاده هنوز یك گرهم — صد گره نیز حاصل افتادست
چون نهد گام آنکه هر روزیش — سیصد و شصت منزل افتادست؟

---

(۱) شیدا اهل جذبه و صاحب شوق را گویند.

چون رود راه آنکه هـر میلش ینـزل الله مقـابل افتـادست؟[۱]
چون که از خوف اینچنین شب و روز عرش را رخت در گل افتادست
من که باشم که دم زنم آنجا؟ ور زنـم زهـر قاتل افتادست
هست دیوانه‌ای علی‌الاطـلاق[۲] هـر که زین قصه غافل افتادست
عقل چبود؟ که صد جهان آتش نقد در جـان و در دل افتادست
فلکـ آبستنست این سر را زان بدین سیر مایل افتادست
همچو آبستنان فقط بر روی می‌رود گرچه حـامل افتادست
حاصل‌الامر چیست پرتو حق؟ بر سر خلـق بـاطل افتادست
نیست آگاه کس ازین سر از آنك بیشتر خلـق غـافل افتـادست
قعـر دریا چگـونه داند باز آن کسی کو بساحل افتادست
گر رجوعی کند سوی قعرش گوهری سخت قابل افتادست
ور کند حبس ساحلش محبوس در مضیق[۳] مشاغل افتادست
هست در معـرض بسی گرداب هر کـرا این مسایل افتادست
خـاك آنم کـه او درین دریا ترك جان گفته کامل افتادست
هـر که صد بحر یافت بس تنها قطره‌ای خرد مدخل افتادست
وانکه اوقطره‌ای بخورد ولیك بحـر بخشید موصل افتادست

جان عطار را درین دریا
نفس تاریکـ حایل افتادست

---

(۱) این بیت در تعقیب بیت نخست برمـوز هستی و عدم توانائی علم بشر به کشف آن اشارت دارد و نیز ظاهراً ناظر است بر آیات ۲ ازسورهٔ سباء: یعلم مایلج فی الارض و مـا یخرج منهـا و ما ینزل من السماء و ما یعرج فیهـا و هوالرحیم الغفور، (میداند آنچه داخل در زمین شود و هر آنچه از آن خارج میگـردد و چیزی را کـه از آسمان نازل میشود و به آسمـان بالا می‌رود و او است آمـرزنده و مهربان) وآیهٔ ۴ از سورهٔ الحدید: هوالذی خلـق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش یعلـم مایلج فی الارض و ما یخرج منها و ما ینزل من السماء وما یعرج فیها وهو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر (او است که آفرید آسمانها و زمین را در شش روز، سپس مستوی شد برعرش. میداند آنچه فرو شود در زمین وآنچه برآید ازآن وآنچه فرو میفرستد از آسمان وآنچه بالامیرود درآن واواست با شما هر جاکه باشید وخدابرآنچه عمل می کنیددانا است.

(۲) به تمام معنی ودر هرشرایط (۳) تنگنا.

تا که عشق تو حاصل افتادست — کار ما سخت مشکل افتادست
آب از دیده‌ها از آن باریم — کاتش عشق در دل افتادست
در ازل پیش‌از آفرینش جسم — جان بعشق تو مایل افتادست
جان نه‌تنهاست عاشق رویت — پای دل نیز در گل افتادست
سالکان یقین روی ترا — بارگاه تو منزل افتادست
من رسیدم بوصل بی وصفت — عقل را رای باطل افتادست
کس‌نگوید که‌این چرا و زچیست ؟ — زانك این سرمشکل افتادست
فتنه هاروت درجهان‌افکند — چاه ماروت بابل افتادست[1]

دل عطار بر دلت مثلی
مرغکی‌نیم‌بسمل‌افتادست

ندانم تا چه کارم اوفتادست — که جانی بی قرارم اوفتادست
چنان‌کاری که‌آن کس‌را نیفتاد — بیك ساعت هزارم اوفتادست
همان آتش که‌در حلاج افتاد — همان در روزگارم اوفتادست
دلم را اختیاری می‌نبینم — خلل در اختیارم اوفتادست
مگر با حلقهای زلف معشوق — شماری بی شمارم اوفتادست
مرا در عشق او، نادیده‌رویش — دلی پر انتظارم اوفتادست
شبی بوی می او ناشنیده — نصیب از وی خمارم اوفتادست

(۱) هاروت وماروت دو فرشتهٔ مقرب بودندکه همواره‌آدمیان رابخاطر بهره‌جوئی از نعمت‌های الهی و ارتکاب معاصی مورد نکوهش قرارمیدادند، حقتعالی فرمود،غرائز و هواهای نفسانی راکه درآدمیان موجود است اگر بفرشتگان نیز این‌غرائز داده‌میشد، مرتکب منافی‌میشدند،عرض‌کردند بارخدایاما راهمان‌ده‌که‌برآدمیان‌داده‌ای. خطاب‌رسید بشماغریزهٔ شهوت‌دادم، بزمین فرودآئید، نخست آنکه مسکرات نیاشامید، دیگر آنکه خویشتن را به زنا نیالائید و سرانجام قتل نفس نکنید، بزمین آمدند و مرتکب هر سه معصیت شده و کیفر آنان بدین‌گونه داده شدکه تا روز رستاخیز در چاهی واژگون بسر خواهند برد و بدینسان مورد غضب الهی واقع شدند. نام‌آن چاه «چاه بابل» است.

هزاران‌شب‌چوشمعم‌غرقه‌دراشك — سر خـود در كنـارم اوفتادست
هـزاران‌روز تنهایيم و بی کس — مصيبت‌هـای زارم اوفتـادست
اگرتر دامن افتادم‌عجب‌نيست — که چشمی اشك بارم اوفتادست
کجا مرديست درعالم که اورا — نظر بر کار و بـارم اوفتـادست

نيفتـاد آنچه از عطار افتاد
که‌تا اوهست‌کارم اوفتادست

مرا در عشق او کاری فتادست — که هرمويم بتيماری فتادست
اگر گويم: که ميداند که‌درعشق — چگونه مشکلم کاری‌فتادشت؟
مرا گويد: اگر دانی و گر نی — چنين درعشق‌بسياری فتادست
اگـر گويم همه غمها بيك‌بار — نصيب‌جان‌غمخواری‌فتادست
مراگويد: مرازين‌هيچ‌غم‌نيست — همه غمهـا ترا آری فتادست
مـرا جانا زعشقت بود صد بار — بسر باری‌کنون‌باری‌فتاذست
چوخونم می‌بريزی‌زود بشتاب — که الحق تيزبازاری فتادست
مراچون‌خون‌بريزی‌زودبفروش — که‌بس‌نيکم خريداری‌فتادست
دل مستم چـو مرغ نيم بسمل — بدام‌چون تو دلداری‌فتادست
از آن دل دست بايد شست‌دايم — که‌دردست‌توچون‌ياری‌فتادست

کجا يابد گل وصل تو عطار
که هر دم در رهش خاری فتادست

پی او گيـر کو ايـن راه بردست — کـه راه عاشقی[1] بردن نه خردست
عدوی‌جان‌خويش وخصم تن گشت — در اول گام هر کو ره سپردست

---

(۱) عاشق جويندهٔ حقتعالی را گويند که غير محبوب‌حقيقی خودکسی را نخواهد .مولوی گويد: نجود

در دل معشوق جمله عاشق است — در دل عذرا هميشه وامق است

و شعار عاشقان اين که شاعر گويد:

عاشق زارم مرا باکفر و با ايمان چه‌کار — مفلس عورم مرا با وصل و با هجران‌چه‌کار

کسی داند فراز و شیب این راه
که سرگردانی این راه بر دست

گهی از چشم‌خودخونی فشاندست
گهی از روی خود خونی ستردست

گرش‌هرروزصد جان می‌رسیدست
صد دیگر بجانان می‌سپردست

دلش را صد حیات تازه‌بودست
اگر یك‌ساعت‌ازخود می‌بمردست

چو سندانی که بر سر می‌زنندش
قدم در عشق محکم‌تر فشردست

کسی چون ذره گردد این هوا را
که دم اندر هوای خود شمردست

بساآتش که‌چون اینجا رسیده‌است
شدست‌آبی و چون‌یخ برفسردست

بسا دریای نا پاکیزه گوهر
که اینجا قطره‌ای آبش ببردست

مشو پیش صف ای نه‌مرد و نه زن
که‌خفتان[1] تو اطلس نیست، بردست

مده خود را برای این تهی باد
که در جام تو صافی‌نیست،دردست

درین وادی دل وحشی عطار
زحیرت‌ژرف‌تر زان‌مرد کردست

چون کنم؟ معشوقه عیارآمدست
دشنه‌ای بر کف ببازارآمدست

دشنهٔ او تشنهٔ خون دلست
لاجرم‌خونریزو خونخوارآمدست

هم‌چنان کان پسته می‌بارد شکر
هم‌چنان‌آن پسته‌خونبارآمدست

هست‌ترك ومن بجان هندوی او
لاجرم با تیغ درکارآمدست

صبحدم هرروز باکرباس وتیغ
پیش تیغ او بزنهار آمدست

آینه بر روی خود می‌داشتست
تا بخود بر عاشقی‌زار آمدست

ازوصال اوکسی کی برخورد ؟
کو بعشق خود گرفتارآمدست

او زجمله فارغست وهر کسی
اندرین دعوی پدیدار آمدست

لیك چون تو بنگری ازراه‌عشق
قسم‌هر کس‌محض پندارآمدست

عاشق و معشوقه وعشقست او
کیستی‌تو چون‌همه‌یارآمدست؟

جز فنایی نیست چون می‌بنگرم
آنچه ازوی‌قسم عطار آمدست

---

(۱) نوعی جامهٔ ابریشمی که در قدیم بهنگام جنگ می‌پوشیدند ونیز بمعنی مطلق جامهٔ جنگ.

دلی کز عشق[۱] جانان دردمندست | همو داند که قدر عشق چندست
دلا گر عاشقی از عشق بگذر | که تا مشغول عشقی عشق‌بندست
وگر در عشقی‌از عشقت خبر نیست | ترا این عشق، عشق سودمندست
ز شاخ عشق برخوردار گردی | اگرعشق ازبن وبیخت بکندست
هرآن مستی که بشناسد سر از پا | ازو دعوی مستی نا پسندست
حقیقت دان که دایم مذهب عشق | ورای مذهب هفتاد و اندست
سرافرازی مکن،روپست شو پست | که‌تاج پاکبازان تخت بندست[۲]
چو تو در غایت پستی فتادی | زپستی بگذری، کارت بلندست
خرابی دیده‌ای درهیچ گلخن؟ | که‌خودرا در خرابی‌اوفکندست
مرا نزدیك او بر خاك بنشان | که میل من بمستی مستمندست
بخند،ای‌زاهدخشك‌ار نه‌ای سنگ | چه‌جای گریه‌وچه‌جای پندست؟
مرا با عاشقان مست باید | چه جای زاهدان پرگزندست؟
نگارا روز، روزماست امروز | که در کف باده و درکام قندست
می و معشوق و وصل جاودان‌هست | کنون تدبیر ما لختی سپندست
بیا ، گو ، نفس اندر حلقهٔ ما | که حلق نفس ما اندر کمندست

حریفی نیست، ای عطار ، امروز
وگر هست از وجود خود نژندست[۳]

(۱) عشق، دریای بلاست وجنون الهی‌است. عشق مهمترین رکن طریقت است و این مقام را تنها انسان کامل‌که مراتب ترقی وتکامل‌را پیموده است درك‌کند وگفته‌اند محبت محب سوزد نه محبوب را و عشق طالب را سوزد نه مطلوب را . خواجه عبدالله گوید:

هر دل که طواف کرد گرد درعشق | هم خسته شود در آخر از خنجر عشق
این نکته نوشته‌ایم بر دفتر عشق | سر دوست ندارد آنکه دارد سر عشق

(۲) تخت‌بند،وتخته‌بندپارچه‌ای‌است که‌باتختهٔ نازك‌برعضو استخوان‌شکسته‌می‌بندند.
(۳) نژند ـ بمعنی افسرده و اندوهگین است.

زآن پیش که بودها نبودست — بود تو ز ما جدا نبودست
چون بودتو بود بود ما بود — کی بود که بود ما نبودست؟
گر بود تو بود بود ما نی — موقوف تو بد، چرا نبودست؟
ما بر در تو چو خاك بودیم — نه آب و نه‌گل، هوا نبودست
در صدر محبتت نشاندیم — زان پیش که حرف لا نبودست
دریای تو جوش سر برآورد — پر شد همه جا و جا نبودست
عطار ضعیف را دل ریش
جز درد تو به،دوا نبودست

ره عشاق راهی بی کنار است — ازاین‌ره‌دور،اگرجانت‌بکارست
وگر سیری زجان درباز جانرا — یکی‌جان‌راعوض‌آنجاهزارست
وگردر یك‌قدم صدجان دهندت — نثارش کن که‌جانها بی‌شمارست
بهر وقتی که جانی بر فشانی — هزاران‌جان تو بر تو نثارست
چه‌خواهی کردخودرانیم‌جانی؟ — چو دایم زندگی تو بیارست
کسی کزجان‌بودزنده درین راه — زجرم خود همیشه شرمسارست
درآمد دوش در دل عشق‌جانان — خطابم کرد: کامشب روزبارست
کنون بی‌خود بیا تا بار یابی — که‌شاخ وصل بی‌باران بباراست
چو شدفانی دلت اندر ره‌عشق — قرار عشق جانان بی قرارست
ترا اول قدم در وادی عشق — بزاری کشتنست آنگاه دارست[۱]
وزان پس سوختن تاهم توبینی — که نور عاشقان در مغز نارست
چو خاکستر شوی وذره‌گردی — برقص آیی که‌خورشیدآشکارست
ترا از کشتن واز سوختن هم — چه‌غم؟چون آفتابت‌غمگسارست
کسی‌سازدرسن ازنورخورشید — که اندرهستی خودذره وارست
کسی‌کاندر وجود خویشتن‌ماند — مده پندش که بندش‌استوارست
درین‌مجلس کسی‌باید که‌چون‌شمع — سر ببریدهٔ او در کنارست

(۱) اشاره است بکشته شدن منصور حلاج است.

شبانروزی درین اندیشه عطار چو گل‌درخون‌وچون‌نرگس‌نزارست
خردمندا مکن عطار را عیب
اگرزین‌شوق‌جانش‌بی‌قرارست

هرآن‌عاشق،که‌او راجان‌بکارست شب دوشینم او را اعتبارست
تو گفتی: هر سر مویی تن من ز درد وداغ‌غیرت‌تیغ‌وخارست
گمان بردم کز آه سر بمهرم جهان یکسر پرازمشك تتارست[1]
هنوز از طعن‌های دشمنانم دوچشم‌خون‌فشان‌گوهرنگارست
هنوز از زخمهای دوستانم
دل پر دردم از غم پار پارست

آتش عشق تو در جان خوشترست دل زعشقت‌آتش‌افشان خوشترست
هرکه خورد ازجام عشقت قطره‌ای تا قیامت‌مست‌وحیران خوشترست
تا تو پیدا آمدی پنهان شدم زانکه بامعشوق پنهان خوشترست
درد عشق تو که جان می‌سوزدم گرهمه زهرست‌ازجان‌خوشترست
درد بر من ریز و درمانم مکن زانکه دردتو زدرمان خوشترست
می‌نسازی تا نمی‌سوزی مرا سوختن درعشق‌تو زان‌خوشترست
چون‌وصالت‌هیچکس را روی نیست روی‌در دیوار هجران خوشترست
خشك سال وصل تو بینم مدام لاجرم دردیده طوفان خوشترست
همچو شمعی درفراقت هرشبی
تاسحرعطار گریان خوشترست

لعلت ازشهد و شکر نیکوتر است رویت از شمس و قمر نیکوترست
خادم زلف تو عنبر لایقست هندوی رویت بصر نیکوترست
حلقهای زلف سرگردانت را سر ز پا و پا ز سر نیکوترست

---

(۱) آه سر بمهردر مصراع نخست کنایه از غم و اندوه درونی است‌که به‌هیچکس بازگو نمیشودومشك تتار درمصراع دوم، ماده‌ای است‌که ازناف آهوی‌مشکین‌بدست‌آید.

از مفرح‌ها دل بیمار را / از لب تو گلشکر نیکوترست
بوسه‌ای را می‌دهم جانی بتو / کار با تو سر بسر نیکوترست
رشتهٔ دندانت در بازار حسن / استخوانی از گهر نیکوترست
هیچ بازاری چنان رسته ندید / زآنکه هر یك زان‌دگر نیکوترست
عارضت، کآزرده گردد از نظر / هر زمانی در نظر نیکوترست
چون کسی‌را برمیانت دست‌نیست / دست با تو در کمر نیکوترست
چون لب لعلت نمك دارد بسی / گرخورم چندی جگر نیکوترست
کار رویم تا بتو آورده‌ام / دور از رویت ز زر نیکوترست

گر دل عطار شد زیر و زبر
دل زتو زیر وزبر نیکوترست

عشق را گوهر ز کانی دیگرست / مرغ عشق از آشیانی دیگرست
هر که از جان عشق می‌ورزد خطاست / عشق ورزیدن بجانی دیگرست
عاشقی را خوش جهانیست، ای‌پسر / وآن‌جهان راآسمانی دیگرست
گر چه عاشق با تو باشد در میان / جای دیگر در میانی دیگرست
کی کند عاشق نگاهی در جهان؟ / زانك عاشق‌را جهانی دیگرست
در نیابد کس زبان عاشقان / زانك عاشق را زبانی دیگرست
کس نداند مرد عاشق را ولیك / هرگروهی راگمانی دیگرست
نیست عاشق را بیك موضع قرار / هر زمانی در مکانی دیگرست
نی خطا گفتم، برونست از مکان / لامکان او را نشانی دیگرست

جوهر عطار در سودای عشق
گویی آن‌ازبحروکانی‌دیگرست[1]

---

(۱) جوهر دراصطلاح منطقیون، در مقابل عرض‌قرار داردواصل وماهیت هرچیزی را جوهر گویند. سودا بمعنی داد و ستد است و معنی بیت چنین است که در راه عشق بحق، طریقهٔ عطار با دیگر عشقها مغایرت دارد.

اگر تو عاشقی معشوق دورست / وگر تو طالبی مطلوب حورست
ره عاشق خرابی در خرابست / ره زاهد غرور اندر غرورست
دل زاهد همیشه در خیالست / دل عاشق همیشه در حضورست
نصیب زاهدان اظهار راهست / نصیب عاشقان دایم حضورست
جهانی کان جهان عاشقانست / جهانی ماورای نار و نورست
درون عاشقان صحرای عشقست / که آن‌صحرا نه‌نزدیك ونه دورست
در آن صحرا نهاده تخت معشوق / بگرد تخت دایم جشن و سورست
همه دلها چو گلهای شکفتست / همه جانها چو صفهای طیورست
سراینده همه مرغان بصحرا / که درهر لحن صدسوروسرورست
از آن کم‌میرسد هرجان بدین جشن / که‌ره بس‌دوروجانان بس‌غیورست
طریقی‌تو اگرزین جشن خواهی / زحس وعقل وجان و دل عبورست
اگر اینجا رسی بینی و گرنه / دلت دایم کزین پاسخ نفورست[۱]

خردمندا مکن عطار را عیب
اگرزین‌شوق‌جانت ناصبورست

مرکب لنگست و راه دورست / دل را چکنم که ناصبورست
این راه بریدنم خیالست / وین شیوه گرفتنم غرورست
صد قرن چو باد اگر بپویم / هم باد بود که یار دورست
با این همه گر دمی برآرم / بی او همه فسق یا فجورست
دانی توکه سر کافری چیست؟ / آن دم که همی نه در حضورست[۲]
بی او نفسی مزن که ناگاه / تیغت زند او که بس غیورست
بگذر ز رجا و خوف کاینجا / چه جای خیال نار و نورست؟[۳]

(۱) رمیدن و بیرون رفتن.

(۲) اشاره است بحدیث شریف قدسی: انی اقرب الیکم من‌حبل‌الورید، من بشما از مژه‌های چشمتان نزدیکترم (۳) اشاره بکلام مولانا امیرالمؤمنین که در دعای‌کمیل نیز مضمون آن آمده است: خدای من تورا بطمع بهشت یا بیم از جهنم عبادت نمیکنم. بلکه بسبب اهلیت تو برای نیایش است که بعبادتت قیام و قعودمیکنم.

جاییست که‌صدجهان اگر نیست ورهست نه ماتم و نه‌سورست
مردی که بدین صفت رسیدست دایم هم ازین صفت نفورست
همچون دریا بود که پیوست لب خشك بمانده از قصورست
این حرف ز بی نهایتی رفت چون‌زین بگذشت‌زرق‌و زورست
یک ذره گی فرید اینجا
بالای‌هزار خلدوحورست

چه رخساره که از بدر منیرست؟ لبش شکر فروش جوی شیرست
سر هر موی زلفش از درازی جهان سرنگون را دستگیرست
قمر ماند از خط او پای در قیر که‌درگردخطش‌هم جوی قیرست
خطا گفتم مگر مشك خطاست او که در پیرامن بدر منیرست
خط نو خیزش ازسبزی‌جوانست که‌کمتر خط پیشش عقل‌پیرست
نیاید در ضمیرکس که آن خط چگونه نو بهار در ضمیرست
جهان‌جان سزای وصل او هست که او درجنب‌وصل او حقیرست
کجا زو بر تواند خورد عاشق؟ کزوناز ست واز عاشق نفیرست
مرا از جان گریزست ار بگویم که‌یك ساعت‌ازآن دلبر گزیرست
مکن ای شمع خوبان ناز چندین که شمع‌حسن خوبان‌زودمیرست
فرید یك دلت را یك شکر ده
که‌درصاحب نصابی اوحقیرست

هرکرا ذره‌ای ازین سوزست دی و فرداش نقد امروزست
هست مرد حقیقت ابن‌الوقت لاجرم بر دو کون پیروزست
چون‌همه‌چیز نیست‌جز یك چیز پس بسی‌سال‌وماه‌یك‌روزست
صد هزاران هزار قرن‌گذشت لیك دراصل جمله‌یك‌روزست
چون پی یار شد چنان سوزی شب‌وروزش‌چوعیدنوروزست
ذره‌ای سوز اصل می‌بینم که همه کون را جگر دوزست

نیست آن سوز از کس دیگر | بل همان سوز آتش افروزست
سوز معشوق از پس پرده | عاشقان را طریقت آموزست
هر که او شاهباز این سر نیست | زین طریقت جهنده چون یوزست

تو اگر مردی این سخن پی بر
که فرید آنچه گفت مرموزست

روی تو شمع آفتاب بسست | بوی تو رشك عطر ناب بسست
روی چون روز در نقاب مپوش | زلف شبرنگ تو نقاب بسست
بخطا گر کشیدمت سر زلف | چین ابروی تو جواب بسست
گر همه عمر این خطا کردم | درهمه عمرم این صواب بسست
تاب در زلف دلستان چه دهی | دل من بی‌تو جای تاب بسست
چه قرارم دهی که خواب از من | برد آن چشم نیم خواب بسست
چه زنی در من آتشی که مرا | در گذشته ز فرق آب بسست
گر زماهی طلب کنی سی روز | از توام سی در خوشاب بسست
تا ابد بیهشان روی ترا | عرق روی تو گلاب بسست
زحمت آفتاب چند کشم؟ | قبلهٔ رویت آفتاب بسست
مجلس انس تشنگان ترا | لب میگون تو شراب بسست
نالهای من اندر آن مجلس | همچو زیر و بم رباب بسست
گر نمکدان تو شکر ریزد | دل پر سوز من کباب بسست

دل عطار تا که جان دارد
گنج عشق تو اش خراب بسست

دوش ناگه آمد ودرجان نشست | خانه‌ویران کردودرپیشان[1] نشست
عالمی پر منظر معمور بود | او چرا درخانهٔ ویران نشست؟

(۱) یعنی درپی‌آن نشست، خانه را ازبنیاد ویران کرد وبرروی پی‌آن نشست.

گنج درجای خراب اولی‌ترست گنج بود اودرخرابی‌زان نشست
هیچ یوسف دیده‌ای کز تخت و تاج چون دلش بگرفت در زندان نشست
گرچه پیدا برد دل از دست من آمد و برجـان من پنهان نشست
چون مرا تنها بدید آن ماهروی گفت تنها بیش ازین نتوان نشست
جان بده وانگه نشست ماطلب کی توان باجان برجانان نشست؟
از سرجان چون تو برخیزی تمام من کنم آن ساعتت درجان نشست
چون زجانان این سخن بشنود جان خویش را درباخت وسر گردان نشست
خویشتن راخویشتن آن وقت دید کوچو گویی درخم چوگان نشست

دایماً در نیستی سر گشته بـود
زان چنین عطار زان حیران نشست

در سرم از عشق تو سودا خوشست در دلم از شوقت این غوغا خوشست
من درون پـرده جـان مـی‌پرورم گر برون جان مـی کند اعدا خوشست
چـون جمالت در نیـابد هیچ چشم جملهٔ آفاق نابینـا خوشست
همچوچرخ ازشوق تو درهر دو کون هر که در خون می‌نگردد ناخوشست
بندگـی را پیش یك بنـد قبـات مه کمر بربسته بر جوزا[1] خوشست
جـان فشان از خنـدهٔ جـان پرورت زاهـد خلوت نشین رسوا خـوشست
گـر زبـانم گنگ شد در وصف تـو اشك خون آلود من گـویا خوشست
چـون تو خونی می کنی دل در برم گـرچه دل مـی‌سوزدم امـا خوشست
این جهـان فانیست اگـر آن هم شود نو بسی مه این مـه یکتا خـوشست
گـر نبـاسد هـر دو عـالم گـو مباش تـو تمامی تا بـود تنهـا خوشست
مـاهـرویا سیرم اینجـا از وجـود بی وجودم گر بـری آنجا خوشست
پـرده از رخ بـر فکـن تا گـم شویم کان تماشایی وجـود مـا خوشست
الحـق آنجـا کافتـاب روی تست صد هزاران بی سر و بی‌پا خوشست

(۱) ماه دوم شمسي از ماههای عربي.

صد جهان بر جان و بر دل تا ابد		واله آن طلعت زیبا خوشست
پرتو خورشید چون صحرا شود		ذرهٔ سر گشته ناپروا خوشست
چون تو پیدا آمدی چون آفتاب		گر شوم چون ذره ناپیدا خوشست
از درون چاه حبسم دل گرفت		قصد صحرا می کنم‌صحراخوشست
دی اگر چون قطره‌ای بودم ضعیف		این زمان دریا شدم دریا خوشست
وین عجب تا غرق این دریا شدم		بانگ می‌دارم که استسقا خوشست
غرق دریا تشنه می‌میرم مقیم		این‌چه‌سوداییست؟این‌سوداخوشست

ز اشتیاقت روز و شب **عطار** را
دیده پر خون و دلی شیدا خوشست

چشم‌خوشش‌مست‌نیست‌لیك‌چو‌مستان خوشست
چشم از آنست خوش‌کان همه دستان خوشست
نرگس دستان گرش چشم دل از جمله بست
هر چه کند چشم او گر ببرد جان خوشست
زلف پریشانش را حلقه بگوشم از آنك
بر رخ چون ماه او زلف پریشان خوشست
خندهٔ شیرین او گریهٔ من تلخ کرد
گریهٔ شیرین من زآن لب خندان خوشست
پستهٔ شیرین او شور دل عاشقان
شور دل عاشقان زان شکرستان خوشست
چون سخنش را گذر بر لب شیرین اوست
آن سخن تلخ او همچو شکر زان خوشست
عقل لبش را مرید از بن دندان شدست
نیست درآن هیچ‌شك کان لب و دندان‌خوشست
سبزهٔ خطش دمید از لب آب حیات
با خط سر سبز او چشمهٔ حیوان خوشست

بحر صفت شد بنطق خاطر عطار ازو
در صفت حسن او بحر درافشان خوشست

عشق روی‌تو پشت جان بشکست — حسن تو رونق جهان بشکست
هر سپاهی که عقل من آراست — غمزهٔ تو بیك زمان بشکست
ناوك انداز آسمان چو بدید — طاق ابروی تو کمان بشکست
عکس ماهت بآفتاب رسید — منصب آفتاب از آن بشکست
پسته را پهن باز مانده دهان — دانی‌ازچیست؟زان‌دهان‌بشکست
همچوشمعی‌شکرچرابگداخت؟ — که‌دلش‌زان شکرستان‌بشکست
حیلهٔ جادوان بابل را — آن دوجادوی‌دل‌ستان‌بشکست[1]

چون بوصلت نمی‌رسد هرگز
دل عطار ناتوان بشکست

سر عشقت مشکلی بس مشکلست — حیرت جانست وسودای دلست
عقل تا بوی می عشق تو یافت — دایماً دیوانه‌ای لایعقلست
در امید رویت اندر کوی تو — پای عاشق تا بزانودرگلست
منزل اندر هردو عالم کی کند — هرکرا درکوی‌عشقت‌منزلست
هست عاشق لیك هم بر خویشتن — هرکه ازعشق تو یك دم‌غافلست
گفته‌ای حاصل چه داری از غمم؟ — می‌بنتوان گفت آن‌چم[2] حاصلست
تا دلم در کوی عشقت اوفتاد — در میانش همچو مرغی‌بسملست
معطی مطلق تویی در ملك عشق — هر دو عالم دستهای سایلست[3]

تا گشادی بر دل عطار دست
بر دل عطار دستی مشکلست

---

(۱) اشاره است به داستان هاروت و ماروت دو فرشتهٔ مقرب الهی که شرح آن در صفحات قبل آمد. (۲) در اینجا بمعنی،آنچه مرا است (۳) معطی اسم فاعل از اعطاء بمعنی عطا کننده وسائل در مصرع دوم بمعنی خواهنده و نیازمند است، این بیت اشاره است به آیهٔ شریفهٔ۱۶ سورهٔ فاطر: یا ایهاالناس انتم‌الفقراء الی‌الله والله هوالغنی الحمید. ای مردم شمائید نیازمندان بسوی خدا و خدا بی‌نیاز ستوده است.

تا در تو خیال خاص وعامست — از عشق نفس زدن حرامست
تا هیچ و همه یکی نگردد — دعوی یگانگیت عامست
تا پاك نگردی از وجودت — هر پختگیی که هست‌خامست
چون اصل همه بقطع هیچست — این از همه هیچ نا تمامست
تو اصل طلب، ز فرع بگذر — کاین یك‌گذرنده و آن‌مدامست
چون او همه را ندید می‌گفت — اکنون جزازین‌همه کدامست
هر مرد که مرد هیچ آمد — او را همه چیز یك مقامست
تا تو بوجود مانده‌ای باز — در گردن تو هزار دامست
کانجا که وجود دم بدم نیست — اصلت عدم علی الدوامست
شرمت نامد از آن وجودی — کان را بنفس نفس قیامست؟
بگذر ز وجود و با عدم ساز — زیرا که عدم عدم بنامست
می‌دان بیقین که با عدم خاست — هر جا که وجود را نظامست
آری چو عدم وجود بخشست — موجوداتش بجان غلامست
چون فعر عدم برای خاصست — کفرست کزو نصیب‌عامست
گر تو سر هیچ هیچ داری — در هر گامت هزار کامست
وامانده بذره‌ای، تو کم باز — هرگز نه ترا جم ونه‌جامست

عطار ز هیچ هیچ دل[۱] یافت
آن دل که برون دال ولامست

---

(۱) در شرح گلشن راز آمده که دل نفس ناطقه است و محل تفضیل معانی‌است و بمعنی مخزن اسرار حق است. شاعر گوید:

دل چه باشد مخزن‌اسرار حق — خلوت جان برسر بازار حق

دل خلوتخانهٔ محبت خدا است‌که هرگاه از آلودگیهای طبیعت پاك شود انوار الهی در آن تجلی کند. شاه نعمت‌الله‌ولی گوید:

دل تو خلوت محبت اوست — جانت آئینه‌دار طلعت اوست
آینه پاك دار و دل خالي — که‌نظرگاه‌خاص حضرت‌اوست

ره می‌خانه ومسجد کدامست؟ که هردو برمن‌مسکین حرامست
نه‌درمسجد گذارندم‌که: رندست نه درمی‌خانه، کاین‌خمار خامست
میان مسجد ومی‌خانه راهیست بجویید، ای‌عزیزان، کاین کدامست؟
مرا کعبه خراباتست امروز حریفم قاضی و ساقی امامست
بمی‌خانه امامی مست خفتست نمی‌دانم که آن بتـراچه نامست؟

برو، عطار ، کوخود می‌شناسد
که‌سرور کیست،سرگردان کدامست؟

درج[1] لعل‌دلگشای مردمست عکس ماهت رهنمای انجمست
مردم‌چشم‌تو بامن‌گوی باخت راستی نه مردمی نامردمست[2]
روی‌تو درزلف‌همچون عقربت تا ندیدم‌چون‌قمر در کژدمست[3]
برنیارد خورد کس‌از روی تو زانکه زلفت‌همچوعقرب‌در دمست
روی‌چون‌ماهت‌بهشتی‌دیگرست لیك زلف تو درخت گندمست
ای‌دل‌آنکس راکه میجویی بجان از تو دور وباتوهم درطارمست
نور خورشیدست‌آفاق جهان لیك او بر آسمان چارمست
جملهٔ جانها بسان قطره هاست عالم عشقش مثال قلزمست
قطره‌ای‌راچون‌بری‌بربحر از آنك نه نشان نعل و نه نقش سمست
هیچ‌کس‌اندردوعالم‌جان ندید زانك جاویدان عالم‌جان گمست
گم‌شود در ذره‌ای اندوه عشق گر زمشرق تا بمغرب رستمست
همچو مستان غلغلی دربسته‌ای مست‌گشتی‌می‌هنوز اندرخمست

---

(۱) صندوقچه و جعبه‌ای که درآن جواهرآلات را نگاهداری کنند.

(۲) مردم در مصراع نخست، همان مردمك چشم است و مردمی در مصراع دوم نیز بهمین معنی و نامردم‌کنایه از بی‌توجهی و عدم پیوستگی است. مراد آنکه مردمك‌چشم تو، مردمکی نیست‌که غم مردم نخورد و صفت زشت نامردمی داشته باشد.

(۳) قمر درکژدم، بمعنی همان قمر در عقرب است وقمردرعقرب عبارتست از تقارن ماه نو(قمر) به برج عقرب (ماه آذر) است که در اصطلاح منجمین علامت نحوست است.

گم‌شو از خود، دست از مستی بدار / زانکه ره باریك‌تر ز ابریشمست
این ره انجام کس را می‌دهند / کز تواضع خار پشتش قاقمست[1]

هیزم عطار عودست از سخن
وزعمل در بند چوب هیزمست

غم‌بسی دارم چه جای صدغمست؟ / زانکه هر موئیم در صد ماتمست
غم نباشد کانچه پیشانست و پس / کم ز کم نبود نصیبم را کمست
عالمست اشراق[2] نور آفتاب / کور را زآنچه اگر صد عالمست
عالمی در دست بر جانم ولیك / چون‌ازوست‌این‌درد، جانم خرمست
گر بسی عمرم بود تاوان بود / آن من گر هست عمری یك‌دمست
درد زخم او کشیدن خوش بود / گرپس ازصدزخم‌اویك‌مرهمست
گر کسی‌را این‌دم آنجا دست داد / او خلیفه زاده‌ای از آدمست[3]
ور کسی زآن دم ندارد آگهی / مرده‌ای زاده‌است‌اگر‌ازمریمست
بی‌خیال وصورت وهم و قیاس / چیست‌آن‌دم؟ شیر وروغن باهمست
نی ، که دایم روغنست و شیرینی / زانکه‌گرشیرست‌بس‌نامحرمست

گر فرید این‌جایگه با خویش نیست
آن دمش در پردهٔ جان همدمست

تاچشم برندوزی ازهرچه درجهانست / درچشم‌دل‌نیاید چیزی که‌مغزجانست
در عشق‌دردخودرا هرگز کران نبینی / زیرا که‌عشق‌جانان‌دریای بی کرانست
تا چند جویی از جان آخر نشان جانان؟ / درباز جان ودل را کاین راه بی‌نشانست
هرجان‌که در ره‌آمد لاف‌یقین بسی‌زد / لیکن‌نصیب جانان پندار یا گمانست
تاکی زهستی تو؟ کز هستی تو باقی / گرنیست‌بیش‌مویی،صدکوه‌درمیانست

---

(۱) قاقم جانوری است شبیه سنجاب که پوستش نرم و سفید و گرانبهاتر از پوست سنجاب است (۲) نور دادن و نوربخشیدن (۳) خلیفه‌زاده مقتبس از آیهٔ ۳۸ سورةالبقره است:واذ قال ربك للملائکة انی جاعل فی‌الارض‌خلیفه.چون دراین آیه،آدم ابوالبشر خلیفه‌خوانده شده است، فرزندان‌آدم را شاعر دراین بیت خلیفه‌زاده‌نامیده‌است.

اندیشه کن تو با خود کاندر دو کون هرگز — یك قطره آب دریا، دریا کجا بدانست؟
رند شراب‌خواره گر مست‌مست گردد — گوید که هردو عالم در حکم من روانست
لیکن چو باهش آید درخود کند نگاهی — حالی خجل بماند داند که نه چنانست

عطار مست عشقی، ازعشق چند لافی؟
گر طالبی فناشو، مطلوب بس عیانست

تا عشق تو در میـان جانست — جان بر همه چیز کامرانست
یارب چه کسی؟ که در دوعالم — کس قیمت عشق تو ندانست
عشقت بهمه جهـان دریغست — زآنست که ازجهان نهانست
اندوه تو کـوه بی‌قرارست — سودای تو بحر بی‌کرانست
شادی دل کسی کـه دایـم — با درد غم تـو شادمانست
با تـو نفسی نشسته بـودم — دیریست کم[۱] آرزوی آنست
گر دست دهد دمی وصالت — پیش ازاجل، آرزوی آنست
جانا توچو از جهان فـزونی — خود جان زچه بستهٔ جهانست

بی‌صبر و قرار جان **عطار**
بربوی وصال جاودانست

جهانی جان چو پروانه ازآنست — که آن ترسا بچه[۲] شمع جهانست
بترسایی در افتـادم کـه پیوست — مـرا زنار[۳] زلفش بر میانست
در آمد دوش ترسابچه‌ای مست — مرا گفتا کـه دین مـن عیانست
درین دین گر بقا خواهی، فناشو — که گر سودی کنی اینجا زیانست

---

(۱) کم بکسرکاف، که‌ام، که مرا (۲) ترسا بمعنی راهب مسیحی است و در اصطلاح صوفیان جاذبهٔ ربانی وجالیه روحانی‌را ترسابچه خوانند،وبعضی گویند ترسابچه عبارت ازوارد غیبی است که بردل سالك فرود آید و بمعنی مرد موحد نیزآمده است.

(۳) زنار رشته‌ای است که با صلیب کوچکی مسیحیان بگردن آویزند و در اصطلاح عرفا بستن بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی است.

بدو گفتم نشانی ده درین راه | جوابم داد کاین ره بی نشانست
ز پیدایی هویدا در هویداست | ز پنهانی نهان اندر نهانست
چو پیدا و نهان دانستی این راه | یقین می‌دان که نی این و نه آنست
بدین ما درآ، گر مرد کفری | که عاشق غیر این دین کفر دانست
یقین می‌دان که کفر و عاشقی را | بنا بر کافری جاودانست
اگر داری سر این، پای درنه | بترك جان بگو، چه جای جانست؟
و گرنه، با سلامت رو، که باتو | سخن گفتن ز دلق طیلسانست[1]

برو، عطار ترك این سخن گیر
که این را مستمع درلامکانست

چون دلبر من سبزخط و پسته دهانست | دل در خط حکمش چو قلم بسته میانست
خوش رنگی خطت همه سرسبزی عقلست | شور لب لعلت همه شیرینی جانست
نقاش که بنگاشت رخ او بتعجب | وز غایت حسن رخش انگشت گزانست
جانا نبرم جان زتو، زیرا که تو ترکی | و ابروی تو درتیر زدن سخت کمانست
از غالیه دانت[2] شکری نیست امیدم | کان خال سیه مشرف آن غالیه دانست
از بس دل پرتاب که زلف تو ربودست | زلف تو چنین تافته پیوسته از آنست
قربان کنندم چشم تو ازتیر که پیوست | خون ریختن وتیر ازآن کیش روانست
خورشید که رویش بجهان پشت سیاهست | بر پشتی روی تو دل افروز جهانست

تا روی چو خورشید تو عطار بدیدست
حقا که چنان کش دل و جان خواست چنانست

خاصیت عشقت که برون ازدو جهانست | آنست که هر چیز که گویند نه آنست

---

(۱) دلق بفتح دال و سکون لام بمعنی پوستین و جامه درویشی است و طلیسان جامهٔ گشاد و بلندی است که بدوش می‌اندازند (۲) غالیه داروئی است که از مشك و عنبر و حصی‌لبان ترکیب شده، که بسیار خوشبو است و در طب قدیم مورد استعمال داشته است.

بیرون زصفات خرد و دانش وعقلست / بر تر ز ضمیر دل و اندیشهٔ جانست
از وصف‌تو هرشرح که‌دادند محالست / وز عشق‌تو هرسود که کردند زیانست
بینندهٔ انوار[۱] تو بس دوخته چشمست / گویندهٔ اسرار[۲]تو بس گنگ زبانست
چون‌عقل‌یقینست که در عشق‌عقیله[۳]است / بی‌شك بتو دانست ترا هر که بدانست
در پردهٔ پندار چو بازی و خیالست / جزعشق‌توهرچیز که‌در هردو جهانست
در راه تو هر کس بگمانی قدمی زد / وین شیوه گمانی نه ببازوی گمانست
چه سود که‌نقاش کشدصورت سیمرغ / چون درنفس بازپس انگشت‌گزانست
گرچه بود آن صورت سیمرغ ولیکن / چون جوهر سیمرغ بعینه نه همانست
گر عشق نشان داد ز خورشید جمالت / یك ذره زخورشید فلك مژده رسانست
فی‌الجمله‌چه‌زارم،چه کنم،قصه،چه‌گویم، / کان‌اصل که‌جانست‌هم‌ازخویش‌نهانست!
یك ذرهٔ حیران شده را عقل چه داند؟ / کز جملهٔ خورشید فلك جند نشانست

عطار که پی برد ببس بینش و دانش
اندر پی آنست که بالای عیانست

رهی کان ره نهان اندر نهانست / چو پیدا شد، عیان اندر عیانست
چه می‌گویم؟ چه پیدا و چه پنهان / که این بالای پیدا و نهانست
چه می‌گویم؟ چه بالا و چه پستی ؟ / که این بیرون ازینست و از آنست
چه می‌گویم؟ نه بیرون و درونست / که بیرون و درون گفتن زیانست
چه‌گویم؟ آنکه هرگز کس‌نگفتست / چه دانم؟آنچه هرگز کس ندانست
گمانی‌چون‌برم؟ چون کس نبردست / نشانی‌چون دهم؟ چون بی‌نشانست
مکن روباه بازی ، شیر مردا / خموشی پیشه‌کن کاین ره عیانست
برو، از پوست بیرون آی،کاین‌کار / نه کار تست، کار مغز و جانست

(۱) آنچه در عالم جسمانی موجود است پرتوی از موجودات عالم علوی است، و مثل افلاطونی دنبالهٔهمین مضمون است (۲) اسرارعبارت از محاق سالك‌است‌درحق در موقع وصول تام بسوی‌اوبحکم: ولی‌مع‌الله‌وقت»(۳) هرچیز گرانبهاوپرقیمت‌وگرامی.

فنا اندر فنـاء است و عجب این　　　که اندر وی بقـای جاودانست

برو، عطار، تن زن، زانك این شرح
نه کار تست ، کار رهبـرانست

عشق تو قلاوز[1] جهانست　　　سودای تو رهنمـای جانست
وصل تو خلاصه وجودست　　　درد تو دریچهٔ عیـانست
هاروت[2] توچاه‌سازسحرست　　　یاقوت تو مایه بخش‌جانست
کس رازدهان‌تو سخن نیست　　　ز آنروی که نقطهٔ گمانست
تا بـر دهنت نهـاده‌ام دل　　　این تنگ دلی من از آنست
لعلت شکرست، تنگ برتنگ　　　یعنی دل من بر آن دهانست
کس‌درکمرت میان ندیدست　　　گرچه کمر تو در میانست
تا ابروی چـون کمانت دیدم　　　صدگونه زهم ازآن‌کمانست
چون‌ابروی تست‌چون کمانی　　　چندین‌زهم ازچه در زبانست
دندان تو مغـز پستهٔ تست　　　مغزی دیدی که استخوانست؟
گفتی که: دلت بسوز در عشق　　　یعنـی کـه سپند عاشقانست
از دست تو دل‌چگونه سوزم؟　　　چون پای غم تو درمیانست
یك ذره غم تو خوشتر آید　　　از هر شادی که‌در جهانست
این دردکه در دل من از تست　　　هروصف که‌گویمت نه آنست
در روی من شکسته دل خند　　　گر موجب‌خنده زعفرانست

در کار محبت تو عطار
چون‌ممتحنان‌درامتحانست

---

(۱) قلاوز ـ بروزن در آغوش، لغتی است مأخوذ از ترکی، بمعنی رهبر ورهنما و پیشوا است (۲) هاروت و ماروت دو فرشته مغضوب الهی هستند کـه شرح آنرا در صفحات قبل‌باز گفته‌ایم.

هر که درین دیر خانه مرد یگانست — تا بدم صور[1] مست درد[2] مغانست[3]
ور بدم صوربا هش آید از آن درد — نیست مبارز که محنت‌تن و جانست
بر محك دیر خانه ناسره[4] آید — هر که‌گمان می‌برد که شیر ژیانست
دربن این دیر درس عشق که گوید؟ — آنك ز کونین بی نشان ونشانست
هر که دلی شاخ شاخ یافت چوشانه — سالك‌آن‌زلف‌شاخ شاخ چوشانه‌ست
بر سرجمعی که بحر تشنهٔ آنهاست — هرچه رود جزحدیث عشق فسانه‌ست
عاشق ره را هزار گونه جنیبت[5] — درپس و درپیش آن طریق روانست
عشق که اندر خزینهٔ دو جهان نیست — در بن صندوق سینه گنج نهانست
چون رخ‌معشوق‌را نه‌شبه و نه‌مثلست — سلطنت عشق را نه سر نه کرانست
چشمه‌وکاریزوبحروجوی یك آبست — عاشق ومعشوق وعشق جمله بهانه‌ست
ذره اگر بی‌عدد براه برآید — ذره که باشد؟ چو آفتاب عیانست
هردو جهان دام و دانه است و لیکن — دیده و دل را وجود دام چودانست

تا که زبانم بنطق عشق در آید
در دل عطار صدهزار زبانست

همه عالم خروش و جوش آنست — که چیزی این چنین پیدا نهانست
ز هریك ذره خورشیدی هویداست — ز هر یك قطره دریایی روانست
اگر یك ذره را دل بر شکافی — ببینی تا که اندروی چه جانست[6]

(۱) صور و نفخ صور ، هنگامی است که فرشته مقرب الهی اسرافیل بر نای خود میدمد تا ذرات پراکنده بدنها جمع شوند وکنایه از روزقیامت‌است.
(۲) درد، ته‌نشین شراب را گویند (۳)مغ، روحانیون زردتشتی‌راگویند.
(۴) ناخالص و غیرناب (۵) اسب یدك، اسب کتل و اسبی‌که بدون راکب ، بعلامت بزرگی شأن در کنار اسب دیگری با سوار برده میشود (۶) از این بیت میتوان به بلندی دانش شاعر پی بردکه قرنها قبل، به عظمت ذرات پی برده، بی آنکه در زمینهٔ اتم و نام اتم تحقیقاتی بعمل آورده باشند. بقول هاتف:
دل هر ذره راکه بشکافی — آفتابیش در نهان بینی

از آن اجسام پیوستست درهم — که این ذره بدان یك مهربانست
نه توحیدست آنجا ونه تشبیه — نه کفرستونهدین، نی هردوانست
اگر جمله بدانی هیچ دانی — که این جمله نشان از بی‌نشانست
دلی‌را کش‌ازآنجانیست‌قوتی — میان اهل دل دستار خوانست

دل عطار باشد غرق این راه
همه پنهان او عین عیانست

گم شدن درگم شدن دین منست — نیستی در هستی آیین منست
حال من چون‌در نمی‌آید بگفت — شرح حالم‌اشك‌خونین منست
کار من باعشق‌آمد پشت و روی — کافرین خلق نفرین منست
تا پیاده می‌روم در کوی دوست — سبز خنگ[1] چرخ‌درزین‌منست
از درش‌گردی‌که آرد باد صبح — سرمهٔ چشم جهان بین‌منست
چون‌بیك‌دم‌صدجهان از پس کنم — بنگرم گام نخستین منست
من‌چرا گردجهان‌گردم‌چو دوست — در میان جان‌شیرین منست
ماهرویا عشق تو گر کافریست — این چنین‌صدکافری دین‌منست
گر بسوزم ز آتش‌عشقت‌رواست — کاتش عشق تو تسکین منست

تا دل عطار پرخون شد ز عشق
خاك بستر، خشت بالین منست

عشق تو ز اختیار بیرونست — وصل[2] تو ز انتظار بیرونست
چون با تو نهم قرار وصلت‌را؟ — چون کار تو از قرار بیرونست

---

(۱) اسب سفید (۲) در اصطلاح صوفیه وصل عبارت از اتصال بمحبوب است و آنرا بعد از هجران لذتی است که بوصف درنیاید. و تا عاشق دیدار محبوب از خود بیخود نشود و سختی‌ها تحمل نکند بوصال معشوق نرسد. شاعر گوید:

گل وصلش میان خار هجر است — شب هجران او را وصل فجرست

و حافظ گوید:

مژدهٔ وصل تو کو کز سرجان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

مرغی که در اوفتد بدامت / هر لحظه زصد هزار بیرونست
جانهای عزیز را درین درد / سرگشتگی از شمار بیرونست
زان برد غم تو روزگارم / کز گردش روزگار بیرونست
آنجا که حساب کار عشقست / از پردهٔ پرده‌دار بیرونست
بی‌کار مباد هیچ کس لیک / کار تو ز وسع کار بیرونست
هرچ آن تو نهی بحیله برهم / جمله ز حساب یار بیرونست
ای دل، ره یارگیر، کاین راه / از زحمت تخت ودار بیرونست

در عالم عشق کار **عطار**
ازشیوهٔ فخروعار بیرونست

شیر در راه عشق مسکینست / عشق‌را بین که‌باچه تمکینست
نکشدکس کمان‌عشق بزور / عشق بر هر دلی سلاطینست
دلم از دلبران بتی بگزید / کوبرخ‌همچو ماه‌وپروینست
از لطیفی که هست‌آن دلبر / فخر خوبان چین وماچینست
وصف‌خوبی‌اوچه‌دانم گفت؟ / هرچه گویم هزار چندینست
خوبرویی شگرف گفتاری / که بصورت فرشته آیینست
آن‌نگاری که‌روی‌او قمرست / زلف او پر ز عنبر آگینست
من چو فرهاد ازغمش نالم / کو بحسن و جمال شیرینست
صفتش در زمانه ممتازست / دیدنش روح را جهان بینست

آنچ با دلبران کند **عطار**
بی‌گمان آفت دل و دینست

عشق جمال جانان دریای آتشینست / گر عاشقی،بسوزی،زیرا که‌راهش‌اینست
جایی‌که شمع رخشان‌ناگاه برفروزد / پروانه‌چون‌نسوزد؟ چون سوختن‌یقینست
عاشق چو در ره آمد اندر مقام اول / چون‌سایه‌ای بخواری افتاد و برزمینست
چون مدتی برآمد سایه نماند اصلا / کزدور جایگاهی خورشید در کمینست

گر سر عشق خواهی از کفر و دین گذر کن / جایی که عشق آمد چه جای کفر و دینست؟
چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند / بر خاتم طریقت منصور[1] چون نگینست
کاریست سخت مشکل کاندر ره طریقت / از هر هزار سالی یك مرد راه بینست
تو مرد ره چه دانی؟ زیرا که مرد ره را / اول قدم درین ره بر چرخ هفتمینست
آن کس که در معنی زین بحر باز جوید / پیوسته در دو عالم جاوید نازنیست

عطار اندرین ره جایی رسید، کانجا
برتر ز جسم و جاندید بیرون ز مهر و کینست

نور ایمان از بیاض[2] روی اوست / ظلمت کفر از سر یك موی اوست
ذره ذره در دو عالم هرچه هست / پرده‌ای در آفتاب روی اوست
هر کسرا در هر دو عالم قبله‌ایست / گرچه نیست آگاه آن کس سوی اوست
هر دو عالم هیچ می‌دانی که چیست / هر دو عکس طاق دو ابروی اوست
چون کمان ابروی او در کشم / کان کمان پیوسته بر بازوی اوست
آن همه غوغای روز رستخیز / از مصاف غمزهٔ جادوی اوست
رستخیز آری کلمح بالبصر[3] / از خدنگ چشم چون آهوی اوست
هم زمین از راه او گردیست بس / هم فلك سرگشته‌ای در کوی اوست
زان سیه گردد قیامت آفتاب / تا شود روشن که او هندوی اوست
آسمان را از درش بویی رسید / تا قیامت سرنگون بر بوی اوست
خلق هر دو کون را درد گناه / بر امید ذره‌ای داروی اوست

تا که بویی یافت عطار از درش
دل نمی‌داند که در پهلوی اوست

بی‌تو از صد شادیم یك غم بهست / با تو یك زخمم ز صد مرهم بهست

---

(۱) مراد حسین بن منصور حلاج است که درصفحات قبل شرح حال مختصر او آمده است.

(۲) سفیدی (۳) لمح البصر، مدت زمانی است بمقدار یك دیده برهم زدن.

گر زمشرق تا بمغرب دعوتست | چون نمی‌بینم ترا ماتم بهست
از میان جان ز سوز عشق تو | گر کنم آهی ز دو عالم بهست
می‌نگویم از بتر بودن سخن | می‌چه پرسی‌حال من هردم‌بهست
گرمی می‌باید و عشقت مدام | زانکه نفت عشق تو از نم بهست
هست آب چشم‌کروبی[۱] بسی | آتش جان بنی آدم بهست
چون بشست[۲] افتاد دست‌آویزرا | زلف تو پرحلقه و پر خم بهست
چون‌تو بی‌محرم‌مرادرهردو کون | خلق عالم جمله نا محرم بهست
شادی وصلت‌چو بربالای تست | پس نصیب خلق مشتی غم بهست
توسن عشق تو رام تست و بس | زانکه رخش تند را رستم بهست
رنگ بسیارست در عالم ولیك | بر رکوی[۳] عیسی مریم بهست
پشه‌ای را دیده‌ای هرگز که‌گفت | همنشینم گنبد اعظم بهست
نی که تو سلطانی و ما گلخنی | عز تو با ذل ما بر هم بهست[۴]

چون فرید از ناله همچون چنگ شد
هر رگ او همچو زیر و بم بهست

ای بوصفت‌گم شده‌هرجان‌که‌هست | جان‌نه‌تنها و خرد چندان‌که هست
ای کمال آفتاب روی تو | تا ابد فارغ ز هر نقصان‌که هست
گر سکندر چشمهٔ حیوان نیافت | نیست عیب چشمهٔ حیوان که‌هست
کور مادر زادم آید کل خلق | در بر آن حسن جاویدان که‌هست
صد هزاران قرن چرخ تیز رو | بودهم زین‌شیوه‌سر گردان که‌هست
ازشفق در خون بسی گشت ونیافت | چون‌تو‌خورشیدی‌دراین‌دوران که‌هست
آفتاب از شرم رویت هر شبی | درسیاهی‌شدچنین پنهان که هست

---

(۱) کروبیان، ساکنین عالم ملکوتی هستند (۲) شست بمعنی دام و تله است
(۳)پارچهٔ کهنه،حیض (۴) تون‌تاب،کسی که تون گرمابه را میسوزاند تا آب خزانه حمام گرم شود، عزبمعنی عزت و ذل بمعنی خواری است.

باز چون زلفت کمند او شود بی‌سروبن‌می‌رود زان‌سان که هست
نی،چه می گویم؟ فلك گویست‌وبس درخم آن‌زلف‌چون چوگان که‌هست
هیچ سر برتن نخواهد ماند ازآنك گوی‌خواهدشددرین‌میدان که‌هست
ز اشتیاق روی چون خورشیدتست ابر را هر دیدهٔ گریان که هست
وین عجب در جنب اشك عاشقان شبنمست این جملهٔ باران که هست
ابر چبود ز آنکه صد دریای خون از دل هریك درین‌طوفان که هست
هرکه از ما می‌رود آن هیچ نیست کار تا چون رفت‌آن‌پیشان که‌هست
کار نی تنها مرا افتاد، از آنك بس که‌چون‌من‌بی‌سروسامان که‌هست
گرد نعلین گدای کوی تو بیشتر از ملك هر سلطان که هست
تو چنین در پرده‌ای وز شور تست دردو عالم این همه‌حیران که‌هست
جملهٔ ذرات عالم گوش شد تا بفرمایی تو هر فرمان که هست
دوست‌تر دارم من آشفته دل ذره‌ای دردت زهردرمان که هست

همدم عیسی شود بی شك فرید
گر دمی برهد ازین زندان که هست

شمع رویت را دلم پروانه ایست لیك‌عقل از عشق چون بیگانه‌ایست
پر زنان در پیش شمع روی تو جان ناپروای من پروانه ایست
بر سر موییست دل از دیرگاه یك سر موی توام در شانه‌ایست
زلف‌تو زنار خواهم کرد ازآنك هر شکن از زلف تو بتخانه‌ایست
وندرین بتخانه درد عشق را جان خون‌آلود من پیمانه‌ایست
در خرابات خرابی می‌روم زانك‌گر گنجیست در ویرانه‌ایست
مرغ آدم دانهٔ وصل تو جست لاجرم در بند دام از دانه‌ایست
خفته‌ای کز وصل تو گوید سخن خواب خوش‌بادش که‌خوش‌افسانه‌ایست
وصل‌تو گنجیست هم پنهان زخود هر که گوید یافتم دیوانه‌ایست
وصلت آن کس‌یافت کزخودشدفنا هرکه فانی شد ز خود مردانه‌ایست

گر مرا از وصل خود فانی کنی باقیت برجان من شکرانه‌ایست

بیدقی عطار در عشق تو راند
گر بفرزینی رسد فرزانه‌ایست[1]

گر جمله‌تویی همه جهان‌چیست؟ ورهیچ نیم‌من، این‌فغان چیست؟
چون‌هست یقین‌که نیست جز تو آوازهٔ این همه گمان چیست؟
هم جملـه تویی و هم همـه تو وآن کیست‌که‌غیر تست‌وآن‌چیست؟
چـون نیست غلط کننده پیـدا چندین غلط یکان یکان چیست؟
چون کار جهان فنای محضست چندین‌غم‌ودرد بی کران چیست؟
بر ما چو وجـود نیست مـا را چندین‌تك‌وپوی‌درجهان چیست؟
جان در تو ز خویشتن فنـا شد زآن‌بیخبرست‌جان که‌جان‌چیست؟
چـون زنده بجـان نیم بعشقم پس‌زحمت‌جان‌درین‌میان‌چیست؟

عطار ضعیف را ازین سر
جز گفت‌میان‌تهی‌نشان چیست؟

در عشق قـرار بی قراریست بد نامی عشق نامداریست
چون نیست شمار عشق پیـدا مشمر که نشان‌بی‌شماریست
در عشق ز اختیـار بگذر عاشق بودن نه اختیاریست
گر دل داری ترا سزد عشق ورنه‌همه‌زهد و سوگواریست
دل‌چیست؟شکارخاص‌شاهست شاه‌ازپی‌اوزدوست‌داریست
زاری می‌کن چو دل نداری تا دل ندهنـد کار زاریست
شاهی که‌همه جهانش ملکست در دشت‌برای‌یك‌شکاریست
جانا، بر تو قـرار آنراست کزعشق‌توعین‌بی‌قراریست
آنراکه گرفت عشق تو تب در معرض‌صد گریفتاریست
آنست عزیز هـر دو عـالم کزعشق‌تودرهزارخواریست
هر بی‌خبری که قدر عشقت می‌نشناسد، ز خاکساریست

(۱) بیدق و فرزین دو اصطلاحی است که در بازی شطرنج بکار میرود.

وآن کس که‌شناخت‌خردهٔ‌عشق | هر خردهٔ او بزرگواریست

پروانهٔ تست جان عطار
ز آنست که غرق‌جانسپاریست

ای دلشده، دلربای من کیست؟ | از جای شدم بجای من کیست؟
بیگانه شدم ز هر دو عالم | وآگه نه‌که آشنای من کیست؟
ره گم کردم درین بیابان | کورهرو و رهنمای من کیست؟
صد راه بریختند خونم | در عهدهٔ خونبهای من کیست؟
هر دم گرهی عظیم افتاد | در پرده گره گشای من کیست؟
جان میکاهم درین بیابان | پیك ره جان فزای من کیست ؟
صد کار فتاد هر کسی را | غمخوارهٔ من برای من کیست؟
محرومم ازین طلب که دارم | مطلوب حرم‌سرای من کیست؟
گر من سجلی[1] کنم درین کار | جز زردی رخ‌گوای من کیست؟

بر گفت فرید ماجرایی
بشنودهٔ‌ماجرای‌من کیست؟

صلای عشق جانان بی‌بلا[2] نیست | زمانی بی‌بلا بودن روا نیست
اگر صد تیر بر جان تو آید | چو تیرازشست‌او آیدخطانیست
از آنجا هرچه آید راست آید | تو کژمنگر که کژدیدن‌روانیست
سر مویی نمی‌دانی از این سر | مبین خودرادرآنجاورضانیست
بلاکش تا لقای دوست بینی | که مرد بی‌بلا مرد لقا نیست
میان صد بلا خوش باش با او | که درآن‌جایگه‌هرگزبلانیست

---

(۱) سجل در اینجا بمعنی اصرار و سماجت کردن است (۲) مراد از بلا در اصطلاح عرفا امتحان دوستان است در قرب به محبوب حقیقی که هر چند بلا بر بنده قوت پیدا کند قربت زیادت شود و بلا لباس اولیا است و غذای انبیا.

کسی را کوشبش خوش نیست با او | شبش خوش باد، کان کس مردما نیست
که باشی تو که خون تو بریزند | و گر ریزد جزاینت خون بها نیست
دوای جان مجو و تن فرو ده | که درد عشق را هرگز دوا نیست
درین دریای بی‌پایان کسی را | سر مویی امید آشنا نیست
تو ازدریا جدایی وعجب آنك | ز تو یك لحظه این دریا جدا نیست
تو او را حاصلی و او ترا گم | تو او را هستی، اما او ترا نیست
خیال کژ میز اینجا و بشناس | که هر کو در خدا گم شد خدا نیست
چو تو در وی فنا گردی بکلی | ترا دانم ورای این بقا نیست
که تو روی بقا هرگز نبینی | که تا زاول نگردی در فنا نیست

ز حیرت چون دل عطار امروز
درین گرداب خون یك مبتلا نیست

سخن عشق جز اشارت نیست | عشق در بند استعارت نیست
دل شناسد که چیست جوهر عشق | عقل را زهرهٔ بصارت نیست[1]
عشق را بوحنیفه درس نگفت | شافعی را درو روایت نیست[2]
در عبارت همی نگنجد عشق | عشق از عالم عبارت نیست
بوالعجب سوره ایست سورهٔ عشق | چار مصحف درو دو آیت نیست
هر کرا دل زعشق گشت خراب | بعداز آن هرگزش عمارت نیست

(۱) شاید این بیت ناظر است بکلام معجز بیان امیرالمؤمنین علیه‌السلام: لایدرکه العیون بمشاهدة العیان ولکن یدرکه القلوب بحقائق الایمان... درك نمیکند چشمها او را بوسیلهٔ بینائی چشم، و لیکن درك میکند دلها اورا به سبب ایمان حقیقی داشتن. دراین بیت شاعرمیگوید: حتی عقل را جرئت تصورذاتش نیست (۲) ابوحنیفه یکی از ائمه اهل سنت و جماعت است که در مکتب امام بحق ناطق جعفرصادق علیه‌السلام تلمذ کرده و به کسب علم پرداخته است. شافعی نیزیکی دیگر ازامامان اهل سنت است که از بین فرق مختلف سنیان، شافعی‌ها به شیعه بسیارنزدیکند. چندانکه به او نسبت داده‌اندکه ارادتش بمولای متقیان بحدی بوده است که برای آن حضرت مقام الوهیت قائل بوده‌است.

عشق بستان و خویشتن بفروش — که نکوتر ازین تجارت نیست
گر شود فوت لحظه‌ای بی‌عشق — هرگز آن‌لحظه را کفارت[1] نیست
دل خود را زگور نفس بر آر — که دلت‌را جزاین زیارت نیست
تن خودرا بخون دیده بشوی — که تنت را جزاین طهارت نیست
پر شداز دوست‌هردو کون ولیك — سوی او زهرهٔ اشارت نیست
دل شوریدگان چو غارت کرد — بانگ‌برزد که جای غارت نیست

تن درین کار در ده، ای **عطار**
زانکه این کار باحقارت نیست

باتو کار من‌چو زربایست نیست — وز وصال‌توخبر بایست نیست
تا کی آخر از فراقت کار من — با وصالت نه بتر بایست نیست
تا بگریم در فراقت زار زار — عالمی خون‌جگر بایست‌نیست
چون بدادم دل بتو بریك نظر — درمنت‌به زین‌نظر بایست‌نیست
چون‌شکردادی بسی بر عاشقان — یك‌سخن‌همچون‌شکر بایست نیست

جان‌بداده،دل‌شده، **عطار** را
بر کف‌پای تو سر بایست‌نیست

ای دل زجان برآی که‌جانان پدید نیست
با درد او بساز که درمان پدید نیست
حد توصبر کردن و خون خوردنست وبس
زیرا که حد وادی هجران پدید نیست
در زیر خاك چون دگران ناپدید شو
اینست چارهٔ تو چو جانان‌پدید نیست
ای مرد کم برو چه روی‌بیش‌ازین زپیش؟
چندین مرو ز پیش که پیشان پدید نیست

(۱) کفاره، جریمه دادن از برای گناه.

با پاسبان درگه او های و هوی زن
چون طمطراق[1] دولت سلطان پدید نیست
ای دل یقین شناس که یك‌ذره سر عشق
در ضیق کفر و وسعت ایمان پدید نیست[2]
فانی شو از وجود و امید از عدم ببر
کان چیز کان همی طلبی آن پدید نیست
از اصل کار جان تو کی باخبر شود؟
کانجا که اصل کار بود جان پدید نیست
جان ناپدید آمد و در آرزوی جان
ازبسکه سوخت این دل حیران‌پدیدنیست
عطار را اگر دل وجان ناپدید شد
نبودعجب که‌چشمهٔ‌حیوان‌پدیدنیست

از قوت مستیم ز هستیم خبر نیست
مستم زغم عشق و چو من مست‌دگر نیست
در جشن می عشق که خون جگرم‌ریخت
نقل من دل سوخته جز خون جگر نیست
مستان می عشق درین بادیه رفتند
من ماندم و از رفتن من هیچ اثر نیست
در بادیهٔ عشق، چه نقصان چه کمالست؟
چون‌من دوجهان‌خلق‌اگر هست واگر نیست
گفتند: برو، تا بدرش بگذری آخر
هیهات اگر باد شوم روی دگر نیست
زین پیش دلی بود مرا عاشق و امروز
جز بی‌خبری از دل خود هیچ خبر نیست

(۱) فروشکوه، شأن وشوکت (۲) ضیق بمعنی تنگناووسعت بمعنی گشادن‌است.

جانا ، اگرم در سر کار تو شود جان
از دادن صد جان دگرم هیچ خطر نیست
در دامن تو دست کسی می‌زند، ای دوست
کو در ره سودای تو با دامن تر نیست
دانی که چه خواهم من دل سوخته از تو؟
خواهم که نخواهم، دگرم هیچ نظر نیست
عطار چنان غرق غمت شد که دلش را
یك دم دل دل نیست زمانی سرسر نیست

دل‌خون‌شد وازتوام‌خبر نیست — هر روز مرا دلی دگر نیست
گفتم که دلم بغمزه بردی — گفتی که مرا ازین خبر نیست
زر می‌خواهی که‌دل دهی باز — جان هست مرا ولیك زر نیست
می‌نتوانم سر ازتو پیچید — گر هست سر منت وگر نیست
در غنچهٔ آفرینش امروز — از روی توگل شکفته‌تر نیست
پر پرتو روی تست عالم — لیکن چه کنم؟ مرا نظر نیست
دین آوردم که نور دین را — بی روی تو ذره‌ای اثر نیست
کفر آوردم که کافری را — از حلقهٔ زلف تو گذر نیست
کفرست قلاوز[1] ره عشق — در عشق تو کفر مختصر نیست
جز کافری و سیاه رویی — در عالم عشق معتبر نیست
خاکش بر سر که همچو عطار
در کوی تو همچوخاك در نیست

دل بگسل ازجهان، که‌جهان‌پایدار نیست — واثق[2]مشو باو، که بعهد استوار نیست
در طبع روزگار وفا و کرم مجوی — کاین‌هردومدتیست که در روزگار نیست
رویار خویش‌باش‌ومجو یاری‌ازکسی — کاندر دیار خویش بدیدیم یار نیست

---

(۱) قلاوز، از ترکی گرفته شده و بمعنی رهبر، رهنما وپیشوا است.
(۲) اطمینان کننده و اعتماد دارنده.

نومید شو زهرچه‌توانی‌وهرچه‌هست کامیدهای باطل مارا شمار نیست

عطار وار از همهٔ ماسوی ببر
کاندرزمانه‌بهتر ازین‌هیچ کار نیست

عشق را اندر دو عالم هیچ پذرفتار[1] نیست
چون‌گذشتی از دوعالم هیچ کس‌را بار نیست

هردو عالم چیست؟رو نعلین‌بیرون کن زپای
تا رسی‌آنجا که آنجانام ونور و نار نیست[2]

چون رسی آنجا نه تو مانی ونه غیر تو هم
پس چه‌ماند؟هیچ، کانجاهیچ‌غیر ازیار نیست

چون نمانی تو تومانی جمله واین فهم را
در خیـال آفـرینش‌هیچ استظهـار[3] نیست

چون رسیدی تو بتو هـم هیچ‌باشی هم‌همه
چه‌همه‌چه‌هیچ باشی چون‌سخن بر کار نیست

آنچه‌گم کردی تویی وآنچه‌میجویی تویی
پس زتو تا آنچه گم‌کردی ره بسیار نیست

کل کل چون‌جان‌تو آمداگر درهردو کون
هیچکس‌را هست‌صاعی[4] جز ترا دربار نیست

چون‌بجان فانی شدی‌آسان بجانان ره بری
زانکه ازجان تا بجانان راه‌بس دشوارنیست

---

(۱) پذیرنده و پذیرا، بنا به لزوم رعایت ضوابط شعری بدینگونه آمده است

(۲) اشاره است به آیه کریمه ۱۲ سوره طه: فاخلع نعلیك انك بالواد المقـدس طوی، پای‌افزار از پای بیرون کن، چه، بدرستیکه تو در وادی مقـدس و پاکیزه طوی گـام نهاده‌ای. (اشاره بداستان حضرت موسی) (۳) پشت‌گرمی ونقطه اتکاء.

(۴) صاع، پیمانه‌ای است، قریب یك من یا سه‌کیلو گرم.

جان‌چو درجانان فروشدجمله‌جانان‌ماندو بس
خود بجز جانان کسی را زهرهٔ اظهارنیست

جمله اینجا روی بر دیوار جان خواهندداد
گر علاجی هست دیگرجز سرودیوار نیست

گر گمان خلق زین بیشست، سوداییست بس
ورخیالی در رهت هم هست جزپندارنیست

هرچه‌آمد هیچ آمد، هرچه شد هم هیچ شد
هم ازین وهم‌ازان درهردو کون‌آثار نیست

هیچ چون بیند همه یا هیچ چون داند همه
چون همه باشد همه پس هیچ‌را مقدارنیست

راه وصلش‌چون‌روم‌چون‌نیست منزلگه پدید
حلقه‌بردرچون‌زنم؟چون‌دردرون دیار نیست

هست گنجی از دو عالم مانده پنهان تا ابد
جای او جز گنج خلوت‌خانهٔ اسرار نیست

در زمین و آسمان آن گنج کی یابی تو باز؟
زانکه این‌جز دردرون مـرد معنی‌دار نیست

در درون مرد پنهان وین عجب مـردان مرد
جمله‌کور ازوی، که‌آنجا دیده‌ودیدارنیست

تا تو بر جـای طلسمی، گنج برپایست نیز
چون‌تو گم‌گشتی، کسی‌ازگنج‌برخوردارنیست

گر توباشی گنج نی‌وگر نباشی گنج‌هست
بشنو این، مشنو که‌این اقرار با انکار نیست

چون دل عطار بیخود شد درآن مستی فتاد
بیخود از خود نیست‌شد، عطارباعطارنیست

هر که درین درد گرفتار نیست یك نفسش در دو جهان کار نیست
هر که دلش دیدهٔ بینا نیافت دیدهٔ او محرم دیدار نیست
هر که ازین واقعه بویی نبرد جز بصفت صورت دیوار نیست
خوارشود در ره او همچوخاك آنکه‌درین واقعه خونخوار نیست
پردهٔ این راز که درجان ماست جز قدح دردی خمار نیست
ای دل، اگر دم‌زنی از سرعشق جای توجزآتش و جز دار نیست
آنکه سزاوار در گلخنست در حرم شاه سزاوار نیست
گلخنی[1] مفلس ناشسته روی مرد سراپردهٔ اسرار نیست
وصلت جانان اگرت آرزوست درگذر از خود ره بسیار نیست
گرچه‌حجاب‌تو برون ازحدست هیچ حجابیت چو پندار نیست
پردهٔ پندار بسوز و بدانك در دو جهانت به ازین کار نیست
چند کنی از سر هستی خروش نیست شو اندر طلب یار، نیست
از طمع خام درین واقعه
سوخته‌تر از دل عطار نیست

عاشقان را باخود وبا هیچ‌کس تدبیر نیست
عین‌و شین‌و قاف[2] را اندر کتب‌تفسیر نیست
لاف‌خود کم‌زن، که‌اندر قلب لشکرهای‌عشق
رایت‌ناموس وطول وعرض وداروگیر نیست

---

(۱) گلخنی، به‌کسی گویند که تون حمام را برای گرم شدن آب میسوزاند.
(۲) مقصود کلمهٔ عشق است ودر میان عرفا عشق مهمترین رکن‌طریقت‌است. همچنانکه گفته‌اند: اگر بستهٔ عشقی خلاص مجوی و اگر کشتهٔ عشقی قصاص مجوی که عشق آتشی سوزانست و بحری بی‌پایان. شاعر گوید:
ای آمده برای وصال نگار خویش نشنوده‌ای که عشق سراسر بلا بود
پروانهٔ ضعیف کند جان و دل نثار تا پیش شمع یك نفس اورا بقا بود

عشق را با هر که آمد نامد الا عشق را
شاه و شنگولی و هندو و گدا و میر نیست

گر قدم‌در عشق‌می‌یاری‌زد اندر کوی‌دوست
پس ترا اندر ارادت مهلت وتأخیر نیست

عاشقان‌خودطفل‌راهند، کس‌نیامددربلوغ
زانکه در پستان عشق اندر، نشان شیرنیست

این سخن منکر نماید هر خسی‌تر دامنی
عاشقان را مقتدا و قبله و تکبیر نیست

ای‌فرید ، این لطف ایزد دستگیر تست لیك
هرکسی از جهل خود گویند وی‌را پیر[1] نیست

در ره عشاق نام وننگ نیست — عاشقان را آشتی وجنگ نیست

عاشق‌تر دامنی گر تا ابد — دامن معشوق اندر چنگ نیست

تنگ بادت هردو عالم جاودان — گر دوعالم‌برتوبی اوتنگ‌نیست

پیك راه عاشقان دوست را — در زمین وآسمان‌فرسنگ نیست

مرغ دل را آشیانی دیگرست — عقل‌وجانرا‌سوی‌او آهنگ‌نیست

ساقیا خون‌جگر در جام ریز — تاشودپرخون‌دلی کزسنگ‌نیست

آتش عشق و محبت برفروز — تابسوزدهرکه‌او یکرنگ نیست

راست ناید نام وننگ عاشقی — دردکو؟کاین‌جای‌نام‌وننگ‌نیست

کارمابگذشت‌ازفرهنگ وهنگ — بیدلان عشق را فرهنگ نیست

نیست‌منصورحقیقت‌چون‌حسین — هرکه‌اوازدارعشق‌آونگ‌نیست[2]

---

(۱) در اصطلاح عرفا، پیر بمعنی دلیل و راهنماست. مغربی گوید:

طفل راهی رو طلب‌کن پیر ره بینی بحق — تا زمام اختیار خود بدست او دهی

(۲) در مصراع اول مراد حسین بن‌منصور حلاج است و آونگ در مصراع دوم بمعنی آویختن و آویزان کردن‌است، اشاره بدار زدن حلاج است.

شد چنان عطار فارغ از جهان
کاسمان‌باهمتش هم‌سنگ‌نیست[1]

طمع وصل تو مجالم نیست — حصه[2]زین قصه‌جز خیالم نیست
در فراق تو تشنه می‌میرم — کز لبت قطرهٔ زلالم نیست
تو چو شمعی ومن چو پروانه — با تو بودن بهم مجالم نیست
دور میباشم‌از جمال‌تو، زانك — طاقت آن چنان جمالم نیست
می‌زیم با فراق و می‌گویم — که تمنای آن وصالم نیست
که اگر وصل تو نخواهدبود — سر هیچی بهیچ حالم نیست
گر بسوزیم بندبند چو شمع — دمی از سوختن ملالم نیست
گرچه وصل‌تو هست کارمحال — کار بیرون ازین محالم نیست
بیخودم کن که‌خودبخودتو بسی — زانك من با خودم کمالم نیست
من ببال و پر تو می‌پرم — که دمی بی‌تو پر وبالم نیست
گر مرا بی‌تو پر وبالی هست — آن پروبال جز وبالم[3] نیست
تا جگرگوشهٔ خودت خواندم — گر جگر می‌خورم‌حلالم نیست

شرح درد تو چون دهد عطار
زانك یارای این مقالم نیست

آفتاب رخ تو پنهان نیست — لیك هر دیده محرم آن نیست
هر که در راه عشق ذره نشد — پیش خورشید پای کوبان نیست
ذره می‌شو هوای جانان را — که بجانان رسیدن آسان نیست
مرد جانان نه‌ای، مکن دعوی — زانکه نامرد، مرد جانان نیست
شاد با وصل او کسی گردد — که درین وادیش غم جان نیست
تا که دردی نیایدت پیدا — هرچه دیگر کنی تودرمان نیست

---

(۱) برابر و هموزن (۲) بهره و سهم.
(۳) وبال بمعنی زیان و سختی و عذاب است.

سر درین راه باز و پا در نه زانك ره را امید پایان نیست

بیش ازین چند گویی، ای **عطار**

هر کسی مرد این بیابان نیست

سرو، چون‌قد خرامان تو نیست غنچه چون پستهٔ خندان تو نیست

نیست‌یك کس که‌بلب‌آمده‌جان ز آرزوی لب و دندان‌تو نیست

هیچ جمعیت اگر یافت کسی آن‌جز از زلف پریشان تو نیست

غرقه باد آنکه بصدسوختگی تشنهٔ چاه زنخدان تو نیست

به ز جان عاشق دیدار ترا سپر ناوك مژگان تو نیست

دیده یك عاقل هشیار ندید که چومن واله وحیران‌تو نیست

می وصلم ده آخر، که مرا بیش ازین‌طاقت هجران‌تو نیست

ای دل سوخته از درد بسوز زانکه همدرد تودرمان تو نیست

چند باشی تو ازآن‌خود، ازآنك تا تو زان خودی‌ازآن تو نیست

گر بدو نیست رهت جان‌درباز زحمت جان‌توجزجان تو نیست

چون دهی شرح فتن[1] ای **عطار**؟

شرح آن لایق دیوان تو نیست

هر دلی کز عشق او آگاه نیست گو: برو، کومرد این‌درگاه‌نیست

هر کرا خوش نیست با اندوه او جان او ازذوق عشق آگاه نیست

عاشقان چون حلقه بر درمانده‌اند زانکه‌نزدیك‌تو کس‌راراه نیست

گرد بر گرد دلم از درد تو خون‌گرفت‌وزهرهٔ یك آه نیست

ای دل، ار مرد رهی مردانه‌باش زانك اندر عاشقی اکراه[2] نیست

برسر آی‌از قعرچاه‌نفس، ازآنك یوسف مصری سزای چاه نیست

چند جویی‌آب وجاه از عاشقی؟ عاشق اندر بند آب وجاه نیست

زاد[3] راه مرد عاشق نیستیست نیست‌شو در راه‌آن‌دلخواه‌نیست

(۱) جمع فتنه، بمعنی آشوب، بلا و نیز بمعنی آزمون و امتحان، چنانکه در آیه شریفه: انما اموالکم و اولادکم فتنه. بعقیده بعضی از مفسرین مراد آنکه اموال و اولاد شما وسائلی هستندکه‌بدان مورد امتحان قرار میگیرید (۲) کسی را برخلاف میل و اراده‌اش بکاری واداشتن (۳) توشه، هزینهٔ سفر.

در ده ای عطار تن در نیستی
زانك آنجا مرد هستی‌شاه نیست

کیست که از عشق تو پردهٔ او پاره نیست
وز قفص[1] قالبش مرغ دل آواره نیست
وزن کجا آورد خاصه بمیزان عشق
گر زر عشاق را سکه ز رخسار نیست
هر نفسم همچو شمع زار بکش پیش خویش
گر دل پر خون من گشته بصد پاره نیست
هر که درین راه یافت بوی می عشق تو
مست شود تا ابد گر دلش از خاره نیست
در ره ما درد دیر هست محك مرد را
دلق بیفکن، که زرق لایق میخواره نیست
گر تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیم
چارهٔ کارم بکن کز تو مرا چاره نیست
هست همه گفت و گو با می عشقش چکار
هر در این میکده مفلس واین کاره نیست
در بن این دیر اگر هست مبیت آرزو
درخور اینجا که دیر لایق نظاره نیست
گشت هویدا چو روز بر دل عطار از آنك
عهد نداردددرست هر که درین باره نیست

در ده خبری ده، که ز مردم خبری نیست
وین واقعه را همچو فلك پا و سری نیست
عقلم که جهان زیر و زبر کرد بحکمت
بی‌خویش از آن شد که ز خویشش خبری نیست

(۱) قفس.

جان سوخته زان شد که از آنها که برفتند
بسیار اثر جست ز یك تن اثری نیست
دل بر سر ره ماند که می‌دید کـه هستش
مشکل سفری پیش که چون‌هرسفری نیست
این کار برون نیست ز دو نوع بتحقیق
یا هیچ نیم یا بجز از من دگری نیست
در ماتم این درد که دورند از آن خلق
آغشته و سرگشته چو من نوحه‌گری نیست
زان مغز شود خشك و ترم هرشب وهرروز
کز چرخ مراجزلب‌ورخ‌خشك‌وتری نیست
جانم که ز بستان فلك نیشکری خواست
گفتا بمن آخر که مرا نیشکری نیست
از خان فلك دل مطلب گر جگرت خورد
زیرا که اگر دل دهدت بی‌جگری نیست
عطار چو کس را خطری نیست از این راه
تو نیز فرو شو که ترا خود خطری نیست

عشق جز بخشش خدایی نیست — این بسلطانی و گدایی نیست
هر که او برنخیزد از سرسر — عشق را با وی آشنایی نیست
عشق وقفست بر دل پر درد — وقف در شرع ما بهایی نیست
هر کسرا باز عشق صید کند — بازش از چنگ او رهایی‌نیست
کار آن‌کس که عاشقی ورزد — بجز از عین بی نوایی نیست
چون رسیدم بنزدآن معشوق — کار جز عیش و دلگشایی نیست
هرچه عطار گوید از سر عشق
بیقین دان که جز عطایی نیست

آیینهٔ تو سیاه رویست / اوراچه خبر که ماه رویست؟
آن آینه می‌زدای پیوست / کوراگه پشت وگاه رویست
آن‌پشت زعشق‌روی گردان / گر کرده ترا براه رویست
کز عشق چو آفتاب گردد / هر ذره اگر سیاه رویست
نه چرخ کلاه فرق عشقست / پس درخور آن کلاه‌رویست
تااین‌رویش نگردد آن روی / اورا همه درگناه رویست
هر ذره که هست در دوعالم / اورا سوی پیشگاه رویست
نتواند یافت هرگز این‌روی / آنراکه بعز و جاه رویست
هرگز نرسد بذورهٔ[1] عرش / آنراکه بقعر چاه رویست
روی از همه شیوه بست‌باید / آنرا که بپادشاه رویست

زین شوق فرید را همه عمر
آورده ببارگاه رویست

زهی زیبا جمالی، آن چه رویست؟ / زهی‌مشکین کمندی، آن‌چه‌مویست
زشوق روی و موی تو بیك بار / همه‌کون‌ومکان پرگفت و گویست
از آن بر خاك کویت سر نهادم / که زلفت‌را سری برخاك کویست
چو زلفت گر نشستم بر سر خاك / بمیرم ، نیز اینم آرزویست
چه جای زلف چوگانست گویی / که‌اینجا صدهزاران‌سرچو گویست
برو ای عاشق دستار، بگریز / که اینجا رستخیز از چار سویست
تو مرد نازکی آگه نه‌کاینجا / هزاران مرد را زه در گلویست
نبینی روی او یك ذره هرگز / ترا یك ذره‌گر در خلق رویست
دلا: کی آید او درجست وجویت؟ / که او دایم ورای جست وجویست
اگرچه ذره‌ای جوینده باشد / نه‌چون‌خورشیدرنگش‌برر کویست
گرت او درکشد کاری بود این / که‌گرداری‌توکاری‌شست وشویست
بسی گر تو بجویی آب ندهد / که هر چه‌آن ازتو آیدآب جویست

(۱) اوج و بالاترین نقطهٔ چیزی.

ز کار تو چه آید یا چه خیزد؟ که اینجا بی‌نیازی خلق و خویست
تو کار خویش میکن، لیک میدان که کار او برون از رنگ و بویست

بخود هرگز کجا داند رسیدن
اگر عطار را عزم علویست[1]

هر دیده که بر تو یك نظر داشت از عمر تمام بهره برداشت
سرمایهٔ عمر دیدن تست و آن دیده ترا که یك نظر داشت
کورست کسی که هر زمانی در دید تو دیدهٔ دگر داشت
جاوید ز خویش بی‌خبر شد هر دل که ز عشق تو خبر داشت
در شوق رخ تو بیشتر سوخت هر کو بتو قرب بیشتر داشت
دل بی رخ تو دمی سر کس سوگند بجان تو اگر داشت
در عشق رخ تو یك سر موی ننهاد قدم کسی که سر داشت
بس مرده که زنده کرد در خاك بادی که بکوی تو گذر داشت
با چشم تو کارگر نیامد هر حیله که چرخ پاك برداشت
خوارم کردی، چنانکه عشقت بر خاك درم چو خاك در داشت
خوار از چه سبب کنی کسی را کز جان خودت عزیزتر داشت
با بوالعجبی ز غمزهٔ تو نه دل قیمت نه جان خطر داشت
در پیش نظر ز شرم بگذشت هر شیرینی که آن شکر داشت
در جنب لب تو آب حیوان[2] هر شیوه که داشت مختصر داشت
در نقرهٔ عارضت فرو شد هر تازگیی که آب زر داشت
در گرد میان تو کمر گشت آن حرف که در میان کمر داشت

---

(۱) علو، بمعنی غالی و رفعت است که بنا بضرورت حفظ قافیه بدینسان آمده است.

(۲) آب بقا و آب زندگانی که اسکندر در طلب آن رفت و جان برسر آن داد، آب خضر نیز بهمین معنی است و در اصطلاح عرفا کنایت از چشمهٔ عشق و محبت است که هر که از آن بچشد هرگز معدوم و فانی نگردد.

شکل دهن تو طرفه‌تر خاست | زآن نقطه که طرفه بود برداشت
چون روی تو زیر پردهٔ زلف | چه‌صدکه هزار پرده در داشت

در هر بن موی، بی‌رخ‌تو
عطار هزارنوحه‌گرداشت

تاب روی تو آفتاب نداشت | بوی زلف تو مشك‌ناب نداشت
خازن[1] خلدهشت خلد بگشت | در خور جام تو شراب نداشت
ذره‌ای پیش لعل سیرابت | چشمهٔ آفتاب آب نداشت
لعلت از آفتاب کرد سؤال | کانچه او داشت‌آفتاب نداشت
گفت: تا سر گشاد چشمهٔ من | آب حیوان چومن‌گلاب نداشت
همچومن آب‌خضر[2] و کوثرهم | زیر سی لؤلؤ خوشاب نداشت
چشمه بی‌آب کی بکار آید؟ | زین سخن آفتاب تاب نداشت
همه دعوی او زوال آمد | زردازآن‌شدکه‌یك‌جواب‌نداشت
دور از روی‌همچوخورشیدت | چشم من‌نیم ذره خواب نداشت
کیست کزدست‌چشم‌پرخوابت | باده ناخورده دل خراب نداشت
کیست کز دست‌فرق مشکینت | دست برفرق‌چون رباب نداشت
کیست کز عشق لالهٔ رخ تو | رخ‌چولاله بخون‌خضاب‌نداشت
گرچه صیدم، مرامکش بعذاب | کس‌چومن‌صیددرعذاب نداشت
من چنان لاغرم که پهلوی من | جز دل از لاغری کباب نداشت
کس بخون ریزی چنین لاغر | تا که فربه شود شتاب نداشت

تا که صید تو شد دل **عطار**
سینه خالی زاضطراب‌نداشت

---

(۱) خزانه‌دار (۲) آب بقا وآب زندگانی‌که شرح‌آن درصفحه قبل‌آمده است.

درد دل من ازحد واندازه درگذشت / وز بس که اشك‌ریختم‌آبم زسرگذشت

پایم ز دست واقعه در قیر غم گرفت / کارم زجور حادثه از دست، درگذشت

برروی من‌چو برجگر من نماند آب / بس سیلهای‌خون که‌زخون‌جگر گذشت

هرشب زدور چرخ‌بلای دگر رسید / هردم زروز عمر بدردی دگر گذشت

خواب‌وخورم‌نماند وگرقصه گویمت / زان‌غصه‌ها که‌برمن‌بی‌خواب‌وخورگذشت

اشکم بقعر سینهٔ ماهی فرو رسید / آهم ز روی آینهٔ ماه درگذشت

در بر گرفت‌جان مرا تیر غم چنانك / پیکان بجان‌رسید وز جان تا بپرگذشت

برجان من که رنج وبلایی ندیده‌بود / چندین بلاورنج ز دردم بدر گذشت

برعمرمن اجل چوسحرگاه‌شام‌خورد / زان شام آفتاب من اندر سحرگذشت

عطار چونکه سایهٔ عزت برو نماند
چون‌سایه‌ای‌زخواری‌خوددربدرگذشت

درعشق توعقل سرنگون‌گشت / جان نیز خلاصهٔ جنون گشت

خود حال دلم چگونه گویم؟ / کان کار بجان رسیده چون‌گشت

خون دل ماست یا دل ماست؟ / خونی که زدیدگان برون‌گشت

بر خاك درت بزاری زار / ازبسکه‌بخون بگشت‌خون‌گشت

تا قوت عشق تو بدیدم / سر گشتگیم بسی‌فزون گشت

درمان چه طلب کنم؟که عشقت / ما را سوی درد رهنمون گشت

آن مرغ که بود زیرکش نام / در دام بلای تو زبون گشت

لختی پر و بال زد بآخر / از پای فتاد و سرنگون گشت

تا دور شدم من از در تو / از ناله دلم چه ارغنون[1] گشت

تا درد ترا خرید عطار / قد الفش بسان نون گشت

عطار که بود کشتهٔ تو
درباب که کشته‌تر کنون گشت

---

(۱) نوعی ساز شبیه به پیانواست‌که بنابرمشهور مخترع‌آن افلاطون بوده است.

ای دلـم مست چشمهٔ نوشت | در خطم از خط سیه پوشت
همه سرسبزی خطت که بلطف | سر برون زد ز چشمهٔ نوشت
حلقه در گوش کـرد خلقی را | حلقـهٔ زلف بـر بنا گـوشت
همچومن صد هـزار سرگشته | حلقه در گوش حلقهٔ گوشت
گشت معلوم من که جـان نبرد | دلـم از طـرهٔ سیه پـوشت
تو بجان و دلی جفـا کوشم | من بجان و دلم وفا کوشت
عشوه مفروش زانکه من پس ازین | نخرم نیزخواب خرگوشت
یاد کن از کسی که در همه عمر | نکنـد لحظـه‌ای فراموشت
مست ازآنم چنین که در برخویش | مست در خواب دیده‌ام دوشت
بو که تعبیر خـوابم آن باشد | تا شوم امشبی هـم آغوشت

دل عطار باده نا خـورده
تاقیامت بمانده مدهوشت

تا دل من راه جـانان باز یافت | گوهری درپردهٔ جان بازیافت
دل که ره می جست دروادی عشق | خویش راگم کرد ره زان بازیافت
هر که از دشواری هستی برست | آنچ مقصودست آسان باز یافت
یك شبی در تاخت دل مست خراب | راه از آن زلف پریشان باز یافت
چون بتاریکی زلفش راه برد | زنده گشت وآب حیوان بازیافت
آفتـاب هـر دو عالم آشکار | زیرزلف دوست پنهان باز یـافت
آنچ خلق ازدامن آفاق جست | او نهان سر درگـریبان بازیافت
می ندانم تا زجان برخوردنیز | هر که روی زلف جانان باز یافت
هر که زلفش دید کافر شد بحکم | و آنك رویش دید ایمان بازیافت

طالب دردست عطار این زمان
کز میـان درد درمـان باز یافت

تا دل ز کمال تو نشان یافت / جان عشق تو از میان جان یافت.
پروانهٔ شمع عشق شد جان / چون سوخته شد زتو نشان یافت
جان را بدرت گذاری افتاد / صد حلقه برو چو آسمان یافت
جان بود نشان عشق و مهرت / چون نقش نگین در آن میان یافت
جان بارگه ترا طلب کرد / در مغز جهان لامکان یافت
هر جان که بکوی تو فروشد / از بوی تو جان جاودان یافت
از درد تو جان ما نناليد / درمان زتو درد بی کران یافت
چون درد تو یافت زیر هر درد / درمان همه جهان نهان یافت
فریاد و فغان عاشقانت / در کون و مکان نمی توان یافت
هر چیز که جان ما همی جست / چون در تو نگاه کرد آن یافت
هر مقصودی که علم را بود / در شعلهٔ روی تو عیان یافت

عطار چو این سخن بیان کرد
بیرون ز جهان بسی جهان یافت

تا گل از ابر آب حیوان یافت / گرد خود صدهزار دستان یافت
زره ابر گشت پیکان باز / جوشن آب زخم پیکان یافت
گل خندان چو بر فکند نقاب / ابر را زار زار گریان یافت
چون صبا چاك کرد دامن گل / نافهٔ مشك در گریبان یافت
ای نگاری که هر که دید رخت / از رخ جان فزای تو جان یافت
بدل و جان ترا، که جان و دلی / هر که فرمان ببرد فرمان یافت
می گل رنگ خور، بموسم گل / که گل تازه روی باران یافت
می خور و شادزی، که خوشتر ازین / یك نفس دردو کون نتوان یافت

می بعطار ده ، بسرخی لعل
که زمی جان چو در درخشان یافت

خاك کویت هر دو عالم درنیافت / گرد راهت فرق آدم درنیافت

دولت تو هیچ بی‌دولت ندید — شادی تو لشکر غم در نیافت
گنج عشقت درجهان جدوجهد — هم مؤخر، هم مقدم درنیافت
صد هزاران راهزن در ره فتاد — جزفضیل این‌عهدمحکم‌درنیافت[1]
صد هزاران زن بنامردی بمرد — این‌سخن جزجان مریم درنیافت
من‌چگونه ازتو دریابم بحکم؟ — آنچه از تو هردوعالم درنیافت

نیست غم گرچون‌سلیمان ای فرید
هر گدا ملکی بخاتم درنیافت

بس که دل تشنه سوخت و زلبت‌آبی نیافت
مست می‌عشق شد وز تو شرابی[2] نیافت

---

(۱) فضیل بن‌عیاض مرد بد سابقه ودزد و شروری بودکه بدین‌کردار زشت‌شهره شده بود، بیدادگریش بدانجا رسید که روزی برسر راه خود دختر زیبائی دید و دل به عشق او باخت. دخترك را پیغام داد که شبانگاه بقصد تجاوز به شرفش بخانه او خواهد رفت و مؤکداً توصیه کرد تا قصد او را به‌پدرش بازگوید. پدر دخترناگزیر بقضا تن درداد و دستور داد دخترش را همسرش آرایش کند، شب هنگام وقتی‌که فضیل بقصد اهریمنی خودبسوی‌خانه‌دختر عزیمت‌کرد، از نردبانیکه برای صعودش به‌پشت بام گذاشته بودند بالا رفت، شب در سکوت عمیقی فرو رفته و همه‌جا آرام وبی‌حرکت‌بود وجز صدای تلاوت قرآن مردیکه به‌آهنگ ادای نافله شب از خواب برخاسته بود،هیچ صدائی شنیده نمیشد، طنین صدای مرد متهجد تا عمق جان فضیل و در ژرفای وجودش اثر گذاشت، فضیل از خواب گران نافرمانی بیدار شد و از قصد شوم خود منصرف گردید و از آن پس‌ترك سرقت و مردم‌آزاری کرد و بعبادت مشغول شد. روزی بهنگام نماز هارون‌الرشید و جمعی از وجوه دولتیان از نزدیك او عبور میکردند، یکی ازارکان دولت هارون را بوی معرفی‌کرد، فضیل نیمه نگاهی به‌او انداخت وباز به‌عبادت‌مشغول شد،آن دولتمند بگمان اینکه فضیل هارون را نشناخته است بار دیگر بمعرفی هارون پرداخت، فضیل باکمال بی‌اعتنائی لبخندی زد وگفت ای هارون، هرگاه تشنه شوی و فقط بمقدار یك وعده نوشیدن،آب مورد نیازت در دست یکنفر باشدکه بانیمی از ثروت و مقام تو مبادله‌کند آیا بچنین معامله‌ای تن درخواهی داد، هرون‌گفت‌آری، فضیل‌گفت پس از نوشیدن آب اگر مجرای ادرارت مسدود شود وطبیب معالج تو نیم دیگر از ثروت ومقام توراابرای‌معالجه طلب‌کندآیا برچنین معامله‌ای تسلیم خواهی شد؟ هارون گفت آری، فضیل گفت تمام آنچه تو بدان میبالی فقط ارزش یك جرعه آب نوشیدن دارد، پس بچه سبب تورا مستحق احترام دانم، حال آنکه مرد نیازمند وبیچاره‌ای هستی؟ هرون و دولتیان شرمنده‌شده‌از نزد فضیل دور شدند.

(۲) شراب غلبات عشق را گویند باوجود اعمال که مستوجب ملامت باشد و مخصوص اهل کمال است که اخص اند در نهایت سلوك.

داشتم امید آنك بـو کـه در آیی بخواب
عمرشد ودل زهجر خون شدوخوابی نیافت

تشنهٔ وصل تو دل، چـون بدرت کرد روی
ماند بدر حلقه‌وار وز درت آبـی نیـافت

دل ز تو بی‌هوش شد ، دیده بر او زدگلاب
ز انك به از آب چشم دیده گـلابی نیافت

چند زنـد بـر نمك یـار، دلم؟ گـوییا
بـه ز دل عـاشقان هیـچ کبـابی نیـافت

دل چـو ز نومیدیت زود فـرو شد بخود
خـود ز میان پـر گـرفت هیچ نقابی نیافت

گفتمش: آخر چه شدکاین دل من روز وشب
سوی تو آواز داد وز تو خطابـی نیافت؟

گفت: مرا خوانده‌ای، لیك نه از جان ودل
هر که ز جانم نخواند هیچ جوابی نیافت

در ره مـا هـرکـرا سایهٔ او پیش اوست
از تف خورشید عشق تابش و تابی نیافت

گـر تو خـرابی ز عشق جان تـو آباد شد
زآنکه کسی‌گنج عشق جز بخرابی نیـافت

تا دل‌عطار دید هستی خودرا حجاب
رهزن خودشدمقیم، تاکه‌حجابی‌نیافت

دل‌کمال ازلعل میگون‌تو یافت — جان حیات ازنطق‌موزون تو یافت
گر زچشمت خسته‌ای آمد بتیر — زنده شد چون درمکنون[1] تویافت
تا فسونت کرد چشم ساحـرت — جامه پر کژدم ز افسون تو یافت

---

(۱) گوهری که برای محافظت پنهانش کنند.

سخت‌تر از سنگ نتوان آمدن — لعل بین، یعنی دلش خون تو یافت

تا فشاندی زلف وبگشادی‌دهن — عقل خودرا مست‌ومجنون تویافت

ملك كسری در سر زلف‌تودید — جام جم در لعل میگون تو یافت

قاف تا قاف‌جهان یکسربگشت — کاف کفراز زلف‌چون نون‌تویافت

جمله را صدباره فی‌الجمله‌بدید — هیچش آمدهر چه‌بیرون تو یافت

تا دل عطار عالم کم گرفت

رونق‌از حسن‌در افزون تویافت

پیشگاه عشق راپیشان که یافت؟ — پایگاه فقر[1] را پایان که یافت؟

در میان این دو ششدر کل‌خلق — جمله مردندواثرزیشان که‌یافت؟

رخنه میجویی‌خلاص‌خویشتن؟ — رخنه‌ای‌جزمرگ‌ازین‌زندان‌که‌یافت

ذره‌ای‌وصلش‌چوکس‌طاقت‌نداشت — قسم‌موجودات‌جزهجران‌که‌یافت؟

ذره‌ای این درد عالم سوز را — درزمین‌وآسمان‌درمان‌که‌یافت؟

آفتاب آسمان غیب را — درفروغش‌کفربا ایمان که‌یافت؟

چون‌بتفت آن آفتاب آواز داد — کان‌هزاران‌ذره‌سرگردان‌که‌یافت؟

ابر بر دریا بسی بگریست زار — لیك‌دریا گشت‌وآن باران‌که‌یافت؟

گشت‌مستهلك‌درین‌دریا دو کون — گر کفی گل‌بودورطوفان که یافت؟

چون دوعالم هست فرزند عدم — پس‌وجودی بی‌سروسامان که‌یافت؟

---

(۱) حقیقت فقرنیازمندی است زیرابنده همواره نیازمندحق‌است‌بحکم: انتم‌الفقراء والله هوالغنی. و بعضی گویند فقر عبارت از فناء فی‌الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت سیرومرتبت کاملان است‌که فرمود: الفقر سوادالوجه فی‌الدارین. که سالك كلا فانی شود و بداند آنچه بخود نسبت میداده همه از آن حق است . و بعضی گویند فقر قطع علایق است. مقام فقرمقام اعلائی‌است‌که هرکس را بدان راه نیست‌که فرمود: الفقر فخری.

فخرالدین عراقی گوید:

در حلقهٔ فقیران قیصر چه‌کار دارد — در دست بحرنوشان ساغر چه‌کاردارد

چون‌دوعالم‌نیست جزیك‌آفتاب ذره‌ای درسایه‌ای پنهان که یافت؟
چون همه مردند و می‌میرند نیز آب‌حیوان‌زین‌همه‌حیوان که‌یافت؟
برفلك‌رو این‌دم از عیسی بپرس تاخری رهوار بی‌پالان که یافت؟
صد هـزاران چشم صدیقان راه گشت‌خون‌باران‌همه‌باران که‌یافت؟
صد هـزاران جان صدیقان راه غرقهٔاین راه شد، جانان که یافت؟

ای فرید از فرش تـا عـرش مجید
ذره‌ای هستی درین دیوان که یافت؟

دوش‌جان دزدیده از دل راه جانان بر گرفت
دل‌چو واقف‌شدبتك‌رفت‌ودل‌ازجان‌بر گرفت
جان چوشدنزدیك جانان دیددل را پیش او
غصه‌ها کردش، زپشت دست دندان‌بر گرفت
ناگهان بادی بر آمد مشکبار از پیش وپس
برقع صورت زپیش روی جانان بر گـرفت
جان زخود فانی شد ودل درعدم معدوم شد
عقل حیلت‌گر بکلـی دل ازیشان بر گـرفت
بی‌نشان‌جانی کدامین‌جان؟که‌آنچه‌داشت‌آن
گاه پیش او نهـاد و گاه پنهـان بر گـرفت
فـرخا اقبـال یاری کاندرین دریـای ژرف
ترك جان‌گفت وسراین‌نفس حیوان‌بر گرفت

شکر ایزد را که‌گنج‌دین دراین‌کنج خراب
بی‌غم و رنجی دل عطار آسان بر گـرفت

آتش سودای تو عالم جان در گرفت سوز دل عاشقان جمله جهان در گرفت
جان که‌فروشد بعشق زندهٔ‌جاوید گشت دل‌چو ندانست‌حال، ماتم‌جان در گـرفت
ازپس‌چندین هزارپرده که‌درپیش‌تست روی‌تو یك‌شعله‌زد کون‌ومکان درگرفت

چون توبر انداختی برقع عزت زروی — جان متحیر بماند عقل فغان درگرفت
بر سر کوی توعشق آتش غم برفروخت — شمع دل عاشقانت جمله از آن درگرفت
جرعهٔ اندوه تو تا دل من نوش کرد — زآتش آه دلم کام و زبان درگرفت
تا که ز رنگ رخت یافت دل من نشان — روی من ازخون دل رنگ ونشان درگرفت
جان ودل عاشقان خرقه شد اندر میان — زآنکه سماع غمت برهمگان درگرفت
راست که عطار داد حسن جمال تو شرح
سینه برآورد جوش، دل خفقان درگرفت

هر دل که زعشق بی نشان رفت — در پردهٔ نیستی نهان رفت
از هستی خویش پاك بگریز — کاین راه بنیستی توان رفت
تا تو نکنی ز خود کناره — کی بتوانی ازین میان رفت
صد گنج میان جان کسی یافت — کاین بادیه ازمیان جان رفت
راهی که بعمرها توان رفت — مرد ره او بیك زمان رفت
هان! ای دل خفته، عمر بگذشت — تا کی خسبی؟ که کاروان رفت
ای جان جهان چه می نشینی؟ — برخیز که جان شدو جهان رفت
از جملهٔ نیستان این راه — آن برد سبق[1] که بی نشان رفت
چون نیستی از زمین توان برد — کی هست توان بر آسمان رفت
محتاج بدانهٔ زمین نیست — مرغی که ز شاخ لامکان رفت
عطار چو ذوق نیستی یافت
از هستی خویش بر کران رفت

گر نبودی در جهان امکان گفت — کی توانستی گل معنی شکفت؟
جان مارا تا بحق شد چشم باز — بس که گفت و بس گل معنی که رفت
بی قراری پیشه کرد وروزوشب — یك نفس ننشست ویك ساعت نخفت
بس گهر کز قعر دریای ضمیر — بر سرآورد و بخون دل بسفت

(۱) مسابقه، سبق بردن، بمعنی پیشی گرفتن در مسابقه است.

پاك رو داند که در اسرارعشق / بهتر ازما راهبر نتوان گرفت
آنچه ما دیدیم درعالم که‌دید؟ / وانچه ما گفتیم در عالم که‌گفت
آنچه‌بعدازما بگویند آن‌ماست / زانکه رازگفت نیست ازما نهفت
تربیت مارا زخوان مصطفاست / لاجرم خود را نمی‌یابیم جفت
تا تویی عطار در بازی عشق / گرد نان را زیر بار تست سفت

صورت جانست شعرت لاجرم
عقل را نظم تو می‌آید شگفت

ای آفتاب طفلی در سایهٔ جمالت / شیر و شکر مزیده ازچشمهٔ زلالت
هم‌هردو کون برقی از آفتاب‌رویت / هم‌نه‌سپهرمرغی دردام زلف وخالت
برباد داده دل را آوازهٔ فراقت / درخواب کرده جانرا افسانه وصالت
عقلی که‌در حقیقت بیدار مطلق آمد / تا حشر مست‌خفته در خلوت خیالت
خورشیدکاسمانرا سررزمه[1] می‌گشاید / یك تار مـی‌نسنجد در رزمهٔ جمالت
ترك‌فلك که‌هست‌اودرهندوی‌توگمره / سرپا برهنه گردان در وادی‌کمالت
سیمرغ‌مطلقی‌تو درکوه‌قاف‌قربت / پرورده هردو گیتی در زیر پروبالت
صف قتال[2] مردان صفهای مژهٔ تو / صد قلب برشکسته درهرصف قتالت

عطارشدچوموبی‌بیروی همچوروزت
تا بوکه‌راه یابد در زلف شب مثالت

ای زلف تو دام و دانه خالت / هر صید که می‌کنی حلالت
خورشید در او فتاده پیوست / در حلقهٔ دام شب مثالت
همچون نقطی سیه پدیدار / بر چهرهٔ آفتاب خالت
دل فتنهٔ طرهٔ سیاهت / جان تشنهٔ چشمهٔ زلالت
ازعالم حسن دایهٔ لطف / آورده بصد هزار سالت
چون‌درتوتوان‌رسید؟چون کس / هرگز نرسید در خیالت

---

(۱) بغچه لباس، بستهٔ رخت (۲) ردهٔ سپاه وصف رزمندگان

پی گم کـردی چنانکه هـرگز — کس پی نبرد بهیـچ حـالت
رخ‌زردو کبود جـامه خورشید — سر گشتـهٔ ذرهٔ وصالت
تو خفتـه و اختران همه شب — مبهـوت بمـانده در جمـالت
تو مـاه تمامی و عجب آن — کانگشت نمـای شـد هـلالت
مـرغی عجبی کـه می‌نگنجد — در صحـن سپهـر پـرو بالت
خواهدکه بسی بگوید از تـو
عطار ولـی شود مـلالت

ای بی‌نشان محض‌نشان از که جویمت؟ — گم‌گشت‌در‌تو‌هردو‌جهان‌از‌که‌جویمت؟
در بحر بی‌نهایت عشقت چو قطـره‌ای — گم شدنشان‌من بنشان از که جویمت؟
تا بوکه بویی از تو بیابد دلـم بجـان — بیرون‌شدازمکان وزمان‌از‌که جویمت؟
در جست‌وجوی تودلم ازپرده درفتـاد — ای‌در درون پردهٔ‌جان از که جویمت؟
پیـدا بسی بجستمت از کس نیـافتم — اکنون‌مرابگوکه نهان ازکه جویمت؟
تو گم نه‌ای که گم شدهٔ تـو منم ولیك — نه‌یافت‌یافت می‌نتوان ازکه جویمت؟
دل درفنای وحدت‌وجان‌در بقای صرف — من‌گم‌شده‌درین‌دومیان ازکه جویمت؟
چون در رهت یقین وگمانی همی رود — ای برتر ازیقین‌وگمان‌ازکه جویمت؟
عطار تا که یافت بعین‌الیقین ترا
ای‌بس‌عیان‌بعین‌عیان‌ازکه‌جویمت؟

ای طـوطی خط دلستانت — پر بـال زن شکـر ستانت
چون‌تو زبرای سرخط‌آری — یك جـو سند هـزار جانت
در حلق فتـاده مرغ دل را — صد حلقـه ز زلف دلستانت
چون هم جانی و هم‌جهانی — جان افشانـد همـه جهـانت
هم پیش رخ‌تو بر زمین مـاه — صد بوسه دهـد ز آسمانت
هم سرو چوبیند آن‌قدت‌را — صد سجده کند بیك زمـانت
گفتـم خـونم بریختی پاك — گفتـی نشنیده‌ام فسانت

سر بیرون کن زدر، که نبود گـر سود کنـد زهی زیانت
تا مـن یکدم تـرا ببینم در خـون دلـم بر آستانت؟

گفتی ز رقیب مـی بترسم
عطار بـود نگاهبـانت

ای مشك ختا خط سیاهت خـورشید درم خـرید ماهت
هرگـز بخطـا خطی نیفتاد سر سبز تر از خط سیاهت
چـون بنده شدند پادشاهـان می بتـوان خواند پادشاهت
گردان گردان سپهر سرکش جویان جویان ز دیر گاهت
برخاك ازآن فتـاد خورشید تا ذره بود ز خاك راهت
چون چین قبـا بهـم درافتند عشاق چـو کژ نهـی کلاهت
درعشق‌توزهدچون‌توان کرد؟ چون کس نرسد بیك گناهت
بس آه که عاشقانت کردند دل نـرم نشد بهیـچ آهت
آن دم کـه زپرده رخ نمایی صد فتنـه نشسته در پناهت
وانگه که بخنده لب گشایی صد خوزستان زکوة خواهت

گر تو شکری دهی بعطار
این صدقه فتد بجایگاهت

ای آفتاب سرکش یك ذره خاك پایت آب حیات رشحی[۱] از جام جانفزایت[۲]
هم خواجگی‌گردون دل‌بروفا غلامت هم پادشاه گیتی جان بر میـان گدایت
هم چرخ خرقه پوشی درخانقاه‌عشقت هم جبـرئیـل مـرغی در دام دل ربایت
در سر گـرفته عـالم اندیشهٔ وصالت در چشم کرده کوثر[۳] خاك در سرایت

---

(۱) رشحه مقدار بسیار ناچیزی از آب است‌که بصورت ذرات پراکنده میشود.

(۲) با همین وزن و قافیه از حافظ:

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این‌حکایت

(۳) کوثر، بمعنی هرچیز فراوان و نیز نام نهری است در بهشت.

کوثر که آب حیوان یك شبنمست ازوی — در بسته تا بجان دل درلعل دلگشایت
سری که هردوعالم یك‌ذره می‌نیابند — جاوید کف گرفته جام جهان نمایت
نوباوهٔ جمالت ماه نو است نه مه — بند کله ز خجلت در دامن قبایت
تو مرکب نکویی می‌تازی ومه ومهر — چون‌سایه‌در رکابت‌چون‌ذره‌درهوایت
تا بوی زلف مشکت پربوی کرد جانم
عطار مشك ریزم از زلف مشك سایت

ای پرتو وجودت در حسن بی‌نهایت — هستی کاملت را نه ابتدا نه غایت[1]
هستی هردو عالم‌درهستی‌تو گم گشت — ای هستی تو کامل نه از ره ولایت
ای‌صدهزار تشنه‌لب‌خشك‌جان‌پر آتش — افتاده پست گشته موقوف یك عنایت
غیر تو در حقیقت یك ذره می‌نبینم — بیرون تو حیاتی کرده بتو سرایت
چندان که‌سالکانت‌ره بیش پیش بردند — ره پیش بیش دیدند بودند در بدایت
چون این ره عنایت بس‌بی‌نهایت افتاد — آخر که باز یابد این راه بی‌نهایت
عطار در دل وجان اسرار دارد از تو
چون‌مستمع نیابدپس‌چون کندروایت؟

رطل[2] گران ده‌صبوح زانکه رسیدست‌صبح — تا سرشب بشکند تیغ کشیدست صبح
روی نهفتست تیر ، روی نهادست مهر — پشت بدادست ماه، هین که‌رسیدست صبح
بر سر زنگی شب همچو کلاهست ماه — بر در قفل سحر همچو کلیدست صبح

---

(۱) با همین وزن و قافیه از کمال خجندی:
ای ابتدای دردت هر درد را نهایت — عشق ترانه آخر شوق ترانه غایت
(۲) مقیاسی‌است برای‌تعیین مقدارمایعات که برابر با۱۲اوقیه یا۸۴مثقال است، بمعنی‌پیمانه وپیالهٔ شراب نیزآمده‌است ودراینجا مراد معنی دوم (پیاله)است.

ای بت بربط[1] نواز، پردهٔ مستان بساز
کز رخ هندوی شب پرده دریدست صبح
صبح برآمد زکوه، وقت صبوحست خیز
کز جهت غافلان صور دمیدست صبح
سوخته گردد شرار ، کز نفس سوخته
گنبد فیروزه را فرق بریدست صبح
بوی خوش باد صبح مشك دمد گویا
کز دم آهوی چین مشك مزیدست صبح
نی که از آنست صبح مشك فشان کز هوا
نافهٔ **عطار** را بوی شنیدست صبح

صبحدم شد، ساقیا، هین‌الصبوح[2] خفتگان‌را درقدح کن‌قوت روح
در قدح ریزآب خضر از جام جم باز نتوان‌گشت ازین‌ره بی‌فتوح
توبه بشکن تا درست آید بکار پردهٔ آهی برآور در صبوح
مطربا قولی بگو از راهوی[3] راه راه راهویست اندر صبوح
دل ز مستی قول کس می‌نشنود تاکه بشنیدست قول بوالفتوح[4]
چون سرانجام تو طوفان بلاست بشنو ازمرغ‌سحر صوت‌جروح[5]
گر ز **عطار** این سخن می‌نشنوی
بشنو از مرغ سحرصورصلوح

کشتی عمر ما کنار افتاد رخت در آب رفت وکار افتاد
موی‌همرنگ کفك[6] درباشد وز دهان در شاهوار افتاد

(۱) بربط نام یکی از آلات موسیقی ویکی از سازها شبیه به تار است که به آن عود نیز میگویند. (۲) هین، یعنی‌آگاه باش والصبوح یعنی صبح‌آمد (۳) نام مقامی از موسیقی است. (۴) کلیددار (۵) آواز ناخوش (۶) کف دریا و کفك بنا بضرورت حفظ وزن عروضی‌آمده است.

روز عمری که بیخ برباد است[1] | شورشی سخت در حصار افتاد
سر بره در نهاد سیل اجل | شورشی سخت درحصار افتاد
مستیی بود عهد برنایی | این زمان کار با خمار افتاد
چون بمقصد رسم؟ که برسر راه | سرنگونسار گشت و بار افتاد
گل چه گویم ز گلستان جهان؟ | که بیك گل هزار خار افتاد
هر که در گلستان دنیا خفت | پای او در دهان مار افتاد
هر که یك دم شمرد در شادی | در غم و رنج بی‌شمار افتاد
بی‌قراری چرا کنی چندین؟ | چه کنی چون چنین قرار افتاد
چه توان کرد اگر زسکهٔ حکم | نقد عمر تو کم عیار افتاد؟
تو مزن دم، خموش باش، خموش | که نه این کار اختیار افتاد

گر نبودی امید، وای دلم
لیك عطار امیدوار افتاد

عکس روی تو بر نگین افتاد | حلقه بشکست و بر زمین افتاد
شد جهان همچو حلقه‌ای برمن | تا که چشمم بر آن نگین افتاد
دور از رویت آتشم در دل | زان لب همچون انگبین افتاد
آبرویم مبر، که بی رویت | قسم من آه آتشین افتاد
تا که خورشید چهرهٔ تو بتافت | شور در چرخ چارمین افتاد
خوشهٔ عنبرین زلف ترا | ماه و خورشید خوشه چین افتاد
روی بگشای وزلف برمفشان | که خروشی در اهل دین افتاد

---

(۱) بیخ برباد، کنایه از ناپایداری دنیا و مراد آنکه، عاقل هرگز برروی باد بنیان ساختمان نخواهد نهاد. مثال ازحافظ:

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است | بیار باده که بنیاد عمر برباد است

و از خواجوی کرمانی:

پیش صاحبنظران ملك سلیمان باداست | بلکه آنست سلیمان که ز ملك آزاداست

مشك از چین طلب، که‌نیم‌شبی چینی از زلف تو بچین افتاد.
در ز چشمم طلب، که ازچشمم بحقیقت دری ثمین[1] افتاد
دست‌شست ازوجودهر که دمی در غم چون تو نازنین افتاد
دل ندارم، ملامتم چه کنی؟ بیدل افتاده‌ام، چنین افتاد
می ندانم ترا بدین سختی با من مهربان چه کین افتاد؟

دل عطار چون نه مرغ تو بود
این چنین مخلبش[2] ازین افتاد

گر هندوی زلفت ز درازی بره افتاد زنگی بچهٔ خال[3] تو بر جایگه افتاد
در آرزوی زلف چو زنجیر تو عقلم دیوانگی آورد و بیك ره ز ره افتاد
چون باد بسی‌داشت‌سر زلف‌تودرسر از فرق همه تخت‌نشینان کله افتاد
سرسبزی گلگون رخت تا که بدیدم چون طرهٔ شبرنگ تو روزم سیه‌افتاد
حقا که اگر تا که جهان بود زخوبیت بر جملهٔ خوبان جهان پادشه افتاد
که کرد ز عشق رخ تو توبه زمانی کز شومی آن توبه نه درصد گنه افتاد؟
تا پادشه جملهٔ خوبان شده‌ای تو بس آتش سوزان که‌زتو در سپه افتاد
چون‌بوسه‌بخواهم‌زلبت چون مترصد[4] با تیر و کمان چشم تو در پیشگه افتاد
عمدا سرآن چاه زنخدانت[5] بپوشید تا یوسف دل بسته درآمد بچه افتاد
شهباز دلم زان، چه سیمین نرهدزانك در خانهٔ ماتست که این بار شه افتاد

حال دل عطار، که دور از تو فتادست
هرگز که بداند که چگونه تبه افتاد

---

(۱) گرانبها و پرقیمت (۲) مخلب بروزن مکنت. بمعنی چنگال‌وناخن‌پرندگان.
(۳) در اصطلاح صوفیه زلف کنایت از ظلمت کفر است و گاه مراد از زلف مراتب کثرات و تفرقه و پریشانی اراده شده است. و خال عبارت از نقطهٔ وحدت حقیقی است من‌حیث‌الخفاء . در ریاض‌العارفین آمده‌که خال کنایت از وحدت ذات مطلقه است.
(۴) چشم‌براه ومنتظر،درکمین نشسته، (۵) گودی چانه ودراصطلاح عرفا لطف محبوب است که چون قهرآمیز بود سالك را از چاه جاودانی بچاه ظلمانی اندازد.

چون لعل توأم هزار جان داد
بر لعل تو نیم جان توان داد

جان درغم عشق تو میان بست
دل در غمت از میان جان داد

جانم که فلك ز دست او برد
از دست تو تن در امتحان داد

بر نام تو شد جهان و از تو
می نتواند کسی نشان داد

ای بس که رخ چو آتش تو
ما را بخیال تو زبان داد

پنهان ز رقیب غمزه دوشم
لعل تو بیك شکر زمان داد

امروز چو غمزه‌ات بدانست
تاب از سر زلف تو درآن داد

از غمزهٔ تو کنون نترسم
چون لعل توأم بجان امان داد

دندان تو گر چه آبدانست
هر لقمه‌که دادم استخوان داد

ابروی تو پشت من کمان کرد
ای ترك ترا که این کمان داد؟

عطار چو مرغ تست او را
سر نتوانی ز آشیان داد

شرح لب لعلت بزبان می نتوان داد
وز میم دهان تو نشان می‌نتوان داد

میمیست دهان تو و موییست میانت
کس‌را خبر از موی میان می‌نتوان‌داد

دل خواسته بد تا رقم کفر کشم من
برهر که گمان برد که‌جان می‌نتوان داد

گر پیش‌رخت جان‌ندهم آن‌نه‌بخیلیست
درخورد رخت‌نیست،از آن‌می‌نتوان‌داد

یك‌جان‌چه‌بود؟کافرم‌ار‌پیش توصد جان
انگشت‌زنان رقص کنان می‌نتوان داد

سگ به‌بود ازمن‌اگر‌ازبهر سگت جان
آزاد بیك پارهٔ نان می‌نتوان داد

داد ره عشق تو چنان کارزویم هست
عمرم‌شدو‌یك‌لحظه چنان می‌نتوان داد

جانا چو بلای تو بیرزد بجهانی
خود را ز بلای تو امان می‌نتوان داد

گفتم که زمن جان‌بستان یك شکرم ده
گفتی، شکر من بزبان می‌نتوان داد

خود طالع عطار چه چیزست که‌اورا
یك بوسه بپیدا و نهان می‌نتوان‌داد

پیـر ما بار دگـر روی بخمار نهـاد
خط بدین برزد و سر بر خط کفار نهاد[1]

خـرقه آتش زد و در حلقهٔ دین از سر جمع
خـرقهٔ سوختـه در حلقهٔ زنـار نهـاد

در بن دیر مغـان در بـر مشتی اوبـاش
سر فـرو بـرد و سر اندر سر این‌کار نهـاد

درد[2] خمار بنوشید و دل از دست بداد
می‌خوران، نعره زنان، روی ببـازار نهـاد

گفتم: ای پیر، چه‌بوداین‌چه‌تو کردی آخر؟
گفت : این داغ مـرا بر دل و جان یار نهاد

من‌چه کردم؟ که چنین‌خواست، چنین‌بایدبود
گل همانست کـه او در ره من خار نهاد

باز گفتم: چـه اناالحق زده‌ای بر سر دار؟
گفت: آری زده‌ام ، روی سوی دار نهاد[3]

دل‌چوبشناخت که‌عطار در این راه بسوخت
از پی پیـر، قـدم بر پی عطار نهـاد

عشق تو پرده صد هـزار نهاد — پـرده در پـرده بی‌شمـار نهاد
پس هـر پـرده عـالمی پـر درد — گر نهـان و گـر آشکار نهاد
صدجهان‌خون‌وصدجهان آتش — پیش هر پرده استوار نهـاد

---

(۱) خمار در اصطلاح تصوف، پیران کامل و مرشدان واصل را گویند وکفر در اصطلاح صوفیه ایمان حقیقی است و بعضی‌گویند کفر حقیقی عبارت از فنای عبداست:

اندر ره عشق سرسری نتوان رفت — بی‌دیدهٔ ره قلندری نتوان رفت
خواهی که تو از کفر بیابی ایمان — تا جان ندهی بکافری‌نتوان رفت

(۲) درد بروزن کرد، بمعنی ته‌نشین شراب است (۳) در این بیت نیز شاعر کمال عقیدت خود را به وحدت وجود ابراز داشته و میگوید، اگـرچه گفتن اناالحق از سوی حسین بن‌منصور حلاج بزعم پاره‌ای کـفر است، بار دیگـر عقیدت خود را ابراز و بسوی دار گام برمیدارم.

پرده بازی چنان عجایب کرد | که یکی در یکی هزار نهاد
پردهٔ دل بیك زمان بگرفت | پرده بر روی اختیار نهاد
کرد با دل ز جور آنچه مپرس | جرم بر جان بی‌قرار نهاد
جان‌مضطر چو خاك راهش گشت | روی بر خاك اضطرار نهاد
شیر مرد همه جهان بودم | عشق بر دست من شکار نهاد
دوش آمد خیال تو سحری | تا مرا در هزار کار نهاد
که بداند که دور از رویت | گل روی توام چه خار نهاد
همچو لاله فکند در خونم | در دلم داغ انتظار نهاد
سر من همچو شمع باز برید | پس بیاورد و در کنار نهاد
چون همی بازگشت از در من | درد هجرم بیادگار نهاد

هر زمان غصه‌ای ز درد فراق
پیش عطار دل فکار نهاد

هر چه دارم در میان خواهم نهاد | بی‌خبر سر در جهان خواهم نهاد
آب‌حیوان چون بتاریکی‌دراست | جام جم در دست جان خواهم نهاد
زین همت در ره سودای عشق | بر براق لامکان خواهم نهاد[1]
گر بجنبد کاروان عاشقان | پای پیش کاروان خواهم نهاد
جان‌چو‌صبحی‌بر‌جهان‌خواهم‌فشاند | سر چو شمعی در میان خواهم نهاد
گر قدم ازخویش‌برخواهم گرفت | از زمین برآسمان خواهم نهاد
سود ممکن نیست در بازار عشق | پس اساسی بر زیان خواهم نهاد
مرغ عیشم، سیر گشتم از قفس | روی سوی آشیان خواهم نهاد
تا نیاید سر جانم در زبان | مهر مطلق بر زبان خواهم نهاد

---

(۱) براق نام اسب خاص پیامبر عالیقدر اسلام است‌که بنابروایات بسیار، درشب معراج نیز برآن سوار شد و ببالاترین مقامی‌که ملکوت اعلی نیز از گام نهادن بر آن ممنوع بودند فراتر رفت.

زهر خواهد شد ز عیش تلخ من — صدشکر گردر دهان خواهم نهاد
آستین پرخون بامید وصال — سر بسی بر آستان خواهم نهاد
دست چون می نرسدم بر زلف دوست — سر بزیر پای از آن خواهم نهاد

در زبان گوهر افشان فرید
طرفه گنجی جاودان خواهم نهاد

دلم در عشق تو جان بر نتابد — که دل جز عشق جانان برنتابد
چو عشقت هست دل را، جان نخواهم — که یك دل بیش یك جان برنتابد
دلم در درد تو درمان نخواهد — که درد عشق درمان بر نتابد
مرا باعشق تو چندان حسابست — که روز حشر میزان برنتابد
ز عشقت قصهٔ گفتار ما را — یقین دارم که دو جهان برنتابد
اگر با من نمی‌سازی، مسوزم — که یك شبنم دو طوفان برنتابد
چو پروانه دلم دروصل خودسوز — که این دل بوی هجران برنتابد

دل عطار بر بوی وصالت
زهجران یك سخن زان برنتابد

دلم قوت کار می برنتابد — تنم این همه بار می‌برنتابد
دل من زانبارغم آن چنانست — که این بار آن بار می‌برنتابد
چگونه کشد نفس کافرغم تو ؟ — چه‌دانم که‌دین‌دارمی‌برنتابد
پس پرده پندارمی سوزم اکنون — که‌این پرده پندارمی‌برنتابد
دل چون گلم را منه خار چندین — گلی این همه خار می‌برنتابد
چنان شد دل من که بار فراقت — نه اندك نه بسیار می‌برنتابد
سزد گر نهی مرهمی از وصالش — که‌زین بیش تیمار می‌برنتابد
جهانست عشقت جهانی عجایب — که تسبیح و زنارمی‌برنتابد
نه‌در کفر می‌آید ونه در ایمان — که اقرار و انکار می نتابد

دلم‌مست‌اسرارعشقت‌چنان‌شد — که بویی زاسرار می‌برنتابد
مرادیده‌ای‌بخش ،دیدارخود را — که‌این‌دیده دیدار می‌برنتابد
چگونه جمال ترا چشم‌دارم؟ — که‌این‌چشم اغیار می‌برنتابد
گرفتارعشقست‌سودای‌رویت — دلی جز گرفتار می‌برنتابد
خلاصی‌ده ازمن مرا، این‌چه‌عارست؟
که عطار این عار می برنتابد

بهر دردی که دلدارم فرستد — شفای‌جان بیمارم فرستد[1]
چو درمانست‌درداو دلم را — سزد گر درد بسیارم فرستد
وگردرعشق‌او ازجان‌برآیم — هزاران جان بایثارم[2] فرستد
وگربی‌اودمی از دل‌برآرم — که‌داند کوچه تیمارم فرستد؟
وگردرجویم ازدریای وصلش — بدریا در نگونسارم فرستد
وگرازرازاو رمزی بگویم — زغیرت بر سر دارم فرستد
چودردیرم‌دمی‌حاضر نبیند — ز مسجد سوی خمارم فرستد
وگردرمسجدم حاضرنبیند — بآتشگاه کفارم فرستد
چودام‌زرق‌بیند دربرم دلق — بسوزد دلق و زنارم فرستد[3]
چو گبر نفس بیند درنهادم — زکعبه سوی اغیارم فرستد
چو بی‌کارم کند ازکار عالم — پس‌آنگه از پی کارم فرستد
بدیرم‌درکشد تا مست‌گردم — ز دیر آنگه ببازارم فرستد
چو درخلوت‌چنان گردم که‌باید
بخلوت پیش عطارم فرستد

---

(۱) در اصطلاح عرفا درد حالتی را گویندکه از محبوب ظاهرشودو محب طاقت تحمل آنرا ندارد و دلدار صفت قابضیت و باسطیت است و عالم مشهود است یعنی‌مشاهدهٔ ذات‌حق (۲) ایثار مرحله‌ای از نیکوکاری است‌که‌درآن‌مقام، ایثار کننده، دیگران را برخویشتن‌مقدم‌میدارد (۳)زرق‌بمعنی‌رنگ‌کبودو گاهی‌بمعنی‌ریااست،لیکن‌دراصطلاح‌شعرا تقریباً‌بادلق معنای‌مترادفی داردکه عبارت است ازپوشاك خشن پشمباف. وزنارآویزه‌ای است‌که‌کشیشان‌مسیحی بگردن آویخته یا برکمر می‌بندند و باآن صلیبی نیز همراه‌است.

هر شب دل پرخونم بر خاك درت افتد
تا بو که چو روز آید بر وی نظرت افتد
کار دو جهان من جاوید نکو گردد
گر بر من سرگردان یك ره گذرت افتد
دانم که بدت افتد، زیرا که دلم بردی
ور در تو رسد آهم از بد بترت افتد
خون جگرم خوردی وزخویش نترسیدی
آخر چه کنی جانا گر بر جگرت افتد
گر عاشق رویت را سرگشته همی خواهی
حقا که اگر از من سرگشته ترت افتد
گر تو همه سیمرغی از آه دلم می‌ترس
کآتش ز دلم ناگه بر بال و پرت افتد
پا بر سر درویشان از کبر منه، یارا
در تشت فنا روزی بی‌تیغ سرت افتد
اکنون من بیچاره در دست تو چون مومم
بیچاره تو گر روزی مردی بسرت افتد
اینست گناه من کت دوست همی دارم
خطی بگناه من درکش اگرت افتد
هش‌دار، که این ساعت طوطی خط سبزش
می‌آید و میجوشد تا در شکرت افتد
گفتی شکری بخشم **عطار** سبك دل‌را
آن بر تو گران افتد، رایی دگرت‌افتد

گر پرده ز خورشید جمال تو برافتد
گل جمله قبا کرده ز پرده بدر افتد

چون چشم چمن چهرهٔ گلرنگ تو بیند
خون از دهن غنچه ز تشویر[1] برافتد
بشکافت تنم درغم تو، گرچه چو موییست
یك تیر ندیدم که چنین کارگر افتد
گر بر جگرم آب نماندست عجب نیست
کاتش ز رخت هر نفس اندر جگر افتد
گرچه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ
لیکن چو دمت خورد بدام تو درافتد
گر گلشکری هست که بیمار کند راست
آتش ز لب و روی تو در گلشکر افتد
بر چشم و لبم ز آتش عشق تو بترسم
کاین آتش از آنست که در خشك‌وتر افتد
من خاك توام، بر سر افلاك نهم پای
چون باد گرت بر من خاکی گذر افتد
بی‌یاد تو عطار اگر جان بلب آرد
جانش همه‌خون‌گردد ودل‌درخطر افتد

نه بگویم گذرت می‌افتد — نه بروبم نظرت می‌افتد
آفتابی که‌جهان‌روشن ازوست — ذرهٔ خاك درت می‌افتد
در طلسمات عجب موی‌شکاف — زلف زیر و زبرت می‌افتد
درجگرسوزی وجان‌سوزی ما — چشم‌پرشور وشرت‌می‌افتد
در عمت بسته کمر برهیچی — دل من‌چون کمرت می‌افتد

(۱) درلغت بمعنی اشاره‌کردن بسوی‌چیزی ودراصطلاح بمعنی شرمنده ساختن و شرمساری است.

آب گـرمم بدهـان مـی‌آید چشم‌چون‌برشکرت‌می‌افتد

شکـری از تو طمع می‌دارم تو بیندیش اگـرت‌می‌افتد

شکرت‌بی‌خطری نیست، دلم بخطـا در خطرت مـی‌افتد

بیشتر میل‌تو ، جانا بجفاست یـا جفـا بیشترت مـی‌افتد

گر جفایی کنی و گـر نکنی نه بقصدست، درت می‌افتد

دل عطار پس ازاین تـو مسوز

کـه ازیـن بد بترت مـی‌افتد

در زیر بار عشقت هـر تـوسنی چه سنجد؟

با خـدمت در تو هـر کم زنی چه سنجد؟

چون پنجه‌های‌شیران عشق تو خردبشکست

در زیـر زور عشقت تردامنی چـه سنجد؟

جانهـای پاکبـازان خـون شد درین بیابان

یك مشت گندم آخر در خرمنی چه سنجد؟

جایی که کوهها را یك ذره زور نبود

هیهـات می ندانی تا ارزنی چه سنجد؟

جایی که صد هزاران سلطان بسر درآید

اندر چنان مقامی چوبك زنی چه سنجد؟

چـون پر دلان عـالم پیشت سپر فکندند

با زخم ناوك تو هـر جوشنی چه سنجد؟

جـان و دلـم ز عشقت مستغرقند دایم

درپیش چون توشاهی جان‌وتنی چه سنجد؟

چون ساکنان گلشن در پای تو فتادند

عطار سر نهـاده‌درگلخنی چه‌سنجد؟

حدیث فقر[1] در دفتر نگنجد | حساب عشق در محشر نگنجد
عجب می‌آیدم کاین آتش عشق | چه سوداییست کاندر سر نگنجد
برون نه پای جان از پیکر خاك | که جان پاك در پیکر نگنجد
شرابی کان شراب عاشقانست | ندارد جام و در ساغر نگنجد
برو مجمر بسوز ارعودخواهی | که عود عشق در مجمر نگنجد
دلی کزدست‌شد زاندیشهٔ عشق | درو اندیشهٔ دیگر نگنجد
هر آن‌دل کاتش عشقش برافروخت | چنان گردد که اندر بر نگنجد
چه‌خوش جانان‌وجان‌باهم‌نشینند | سر مویی میانشان در نگنجد
درین ره پاکدامن بایدت بود | که اینجا دامن تر در نگنجد

رهی کان راه عطارست امروز
در آن ره جز دلی رهبر نگنجد

مرا با عشق‌تو جان درنگنجد | چه از جان به بود؟ آن‌در نگنجد
نه کفرم ماند درعشقت نه‌ایمان | که‌اینجا کفر و ایمان در نگنجد
چسان‌عشق‌تو دردل‌معتکف‌شد | که گر مویی بود آن در نگنجد
چه‌میگویم که‌طوفانیست‌عشقت | بچشم مور طوفان در نگنجد
اگر یك ذره عشقت رخ نماید | بصحن صد بیابان در نگنجد
اگر یوسف برون آید زپرده | بقعر چاه زندان در نگنجد
چودردت‌هست،بیزارم‌زدرمان | که با درد تو درمان درنگنجد
دلا آنجا که جانانست‌ره‌نیست | که آنجا غیر جانان در نگنجد
توچون‌ذره‌شوآنجا، زانك‌آنجا | بجز خورشید رخشان درنگنجد

اگر فانی نگردد جان عطار
در آن خلوتگه آسان درنگنجد

---

(۱) دراصطلاح صوفیه حقیقت فقر نیازمندی است وفقیر،نیازمند بحق میباشد و سئوال را تنهادرآستانهٔ حق تحمل کند

چه‌دانی‌چیست‌درکنج‌خرابات | زسوزو درد رندان در مناجات
دلیلانی که بینایان راهند | سریر مسکنت را پادشاهند
نهاده نام‌خود هر یك گدائی | دو عالم رازده یك پشت‌پائی

اسرار تو در زبان نگنجد — و اوصاف تو در بیان نگنجد[1]
اسرار صفات جوهر عشق — دانم که درین زبان نگنجد
خاموش‌شوم که‌وصف‌عشقت — اندر خبر و نشان نگنجد
آن‌جای که جان تو بی‌دل من — مویی شد و در میان نگنجد
از عالم عشق یك سر موی — در شش جهت مکان نگنجد
یك شمه ز نور بارگاهت — اندر سه صف زمان نگنجد
یك دانه ز دام عالم عشق — در حوصلهٔ جهان نگنجد
رفتم ز جهان برون ز اندوه — کاندوه تو در جهان نگنجد

عطار چودریقینت گم‌شد
در پیشگه عیان نگنجد

جانا ، فروغ رویت در جسم وجان نگنجد
و آوازهٔ جمالت اندر جهان نگنجد
وصلت چگونه جویم ؟ کاندر طلب نیاید
وصفت چگونه گویم؟ کاندر زبان نگنجد
هرگز نشان ندادند در کوی تو کسی را
زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد
آنجا که عاشقانت یك دم حضور یابند
دل در حساب ناید ، جان در میان نگنجد

---

(۱) این ابیات اشاره وترجمه‌ای است از نخستین‌خطبه نهج‌البلاغه، کلمات معجز برکات امیرالمؤمنین علیه‌السلام: الحمدلله‌الذی لایبلغ مدحته القائلون و لایحصی نعمائه العادون... الذی‌لیس لصفته حد محدود ولانعت موجود ولا وقت معدود..... سپاس خدای راسزاوار است‌که تمامی‌گویندگان چنانکه باید و شایسته او است ازمدحش عاجزو آمارگران وحسابداران جهان از شمارش نعمتهایش‌درمانده‌اند...... او است که برای صفاتش مرزی نیست و (برای‌شکرگزاری از او کلمات عاجزند) ونمیتوان صفتی که در خور عنایات بی‌پایانش باشد، بوجود آورد، اواست‌که در زمان نمی‌گنجدو....

آهی که عاشقانت از حلق جان برآرند
هم در زمان نیاید، هم در مکان نگنجد
اندر ضمیر دلها گنج نهان نهادی
آن دل اگر برآید در آسمان نگنجد
عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد؟
زیرا که وصف عشقت اندر بیان نگنجد

هر دل که ز خویشتن فنا گردد
شایستهٔ قرب پادشا گردد
هرگل که برنگ دل فتاد اینجا
گل در گل خویش مبتلا گردد
امروز چو دل نشد جدا از گل
فردا که ز یکدگر جدا گردد
ور در گل خویشتن بماند دل
از تنگی گور کی رها گردد؟
گل دل گردد چو پشت گردد رو
ظلمت چو رود، همه ضیا گردد
خاك تن تو اگر شود ذره
هر ذره کبوتر هوا گردد
دل آینه است، پشت او تیره
گر برداری بروی وا گردد
هرگاه که پشت وروی یکسان شد
آیینهٔ غرق کبریا گردد
ممکن نبود که هیچ مخلوقی
گردید خدای، یا خدا گردد
اما سخن درست این باشد
کز ذات و صفات خود فنا گردد
هرگه که فنا شود ازین هر دو
در عین یگانگی بقا گردد
حضرت بزبان حال میگوید
کس ما نشود ولی زما گردد[1]
چیزی که شود چو بود کی باشد؟
که با دایم چو دایما گردد
گر می‌خواهی که جان بیگانه
با این همه بعد آشنا گردد
در سایهٔ پیر شو، که نابینا
آن اولی‌تر که با عصا گردد
کاهی شو و کوه عجب[2] برهم زن
تا پیر ترا چو کهربا گردد

---

(۱) اشاره بحدیث شریف قدسی است که میفرماید: عبدی اطعنی حتی اجعلك مثلی. بنده من فرمانبرباش تاتو را مثل خویش یا بعنوان ضرب المثل خویش سازم.
(۲) عجب بروزن کفر بمعنی خود خواهی وتکبراست.

ور این نکنی که گفت عطارت
هر رنج که می‌بری هبا گردد

بودی که ز خود نبود گردد شایستهٔ وصل زود گردد
چوبی که فنا نگردد از خود ممکن نبود که عود گردد
وین کار شگرف در طریقت بر بود تو و نبود گردد
هر گه که‌وجود تو عدم گشت حالی عدمت وجودگردد
ای عاشق خویش، وقت نامد کابلیس تو با سجود گردد
دل در ره نفس باختی پاك تانفس تو جفت‌سودگردد
دل نفس شد و شگفت آمد گر یك علوی جهودگردد
هردم که بنفس می بر آری در دیدهٔ دل چو دودگردد
شك‌نیست که‌چشم‌ازچنین‌دود گر گین‌شود و کبود گردد

عطار بگفت آنچه دانست
باقی همه بر شنود گردد

گر نکوییت بیشتر گردد آسمان و زمین بسر گردد
آفتابی که هر دو عالم را کار ازو همچو آب زر گردد
زآرزوی رخ تو هر روزی روی بر خاك دربدر گردد
نرسد آفتاب در گردت گرچه صد قرن‌گرد برگردد
گر بیابد جمال تو جزوی عقل کل مست و بی‌خبرگردد
صبح از شرم سربجیب کشد دامن آفتاب تر گردد
هر که بریاد چشمهٔ نوشت زهر قاتل خورد،شکر گردد
درد عشق ترا، که افزون باد گر کنم چاره بیشتر گردد
چون‌زعشقت‌سخن‌رودجایی سخن عقل مختصر گردد
چه‌دهی دم مرا؟ دلم برسوز کاتش از باد تیز تر گردد
بررخم گرچه‌خون‌دل گرمست از دم سرد من جگر گردد

دل عطار هر زمان بی‌تو
در میان غمی دگر گردد

اگر دردت دوای جان نگردد — غم دشوار تو آسان نگردد
که دردم را تواند ساخت درمان — اگر هم درد تو درمان نگردد؟
دمی درمان یك دردت نسازم — که برمن درد صدچندان نگردد
که یابد از سر زلف تو بویی؟ — که دایم بی‌سر و سامان نگردد
که یابد از سرکوی تو گردی — که همچون چرخ سرگردان نگردد؟
که نوشد از می عشق تو جامی — که جانش مست جاویدان نگردد؟
ندانم تاچه خورشیدست عشقت — که جز در آسمان جان نگردد
دلا هرگز بقای کل نیابی — که تا جان فانی جانان نگردد
اگر قربان نگردی نیست ممکن — کـه برتو عمر توتاوان نگردد
یقین می‌دان که جان درپیش جانان — نیابد قـرب تا قربان نگردد
اگر آدم کفی گل بود، گوباش — بگل خورشید تو رخشان نگردد
چو خفاشی بمیری چشم بسته — اگر خورشید تو رخشان نگردد

در آن خورشید حیران گشت عطار
چنـان جایی کسی حیـران نگـردد؟

دلی کز عشق او دیوانه گردد — وجـودش با عدم همخانه گردد
رخش شمعیست، عقل ار عقل دارد — زنور شمع او دیوانه گـردد
کسی باید که از آتش نترسد — بگرد شمع چون پروانه گردد
بشکر آن کزان آتش بسوزد — همـه در عالم شکرانه گردد
اگـر بر جان خود لرزد پیاده — بفرزینی کجا فرزانه گردد؟[۱]

(۱) پیاده در مصراع نخست و فرزین دردومین مصراع اصطلاحاتی هستندکه در بازی شطرنج مورد استعمال دارند.

کسی کو بر وجود خود بلرزد — همان بهتر که در ویرانه گردد
بخیلی کو بیك جو زر بمیرد — چرا گرد مقامر خانه[1] گردد؟
چو ماهی آشنا جوید درین بحر — بکل ماهیان بیگانه گردد
چو در دریا فتادی از کرانه — مکن تعجیل، کان دردانه گردد
اگر دم می‌زنی درسر این بحر — دلت غم خانه را پیمانه گردد
بسی افسون کند غواص دریا — که در دم داشتن مردانه گردد
اگر در قعر دریا دم برآرد — همه افسون او افسانه گردد

درین دریا دل پر درد عطار
ندانم مرد گردد یا نگردد؟

قد تو بآزادی بر سرو چمن خندد — خط تو بسرسبزی برمشك ختن خندد
تا یاد لبت نبود گلهای بهاری را — حقا که اگر یك گل هرگز زچمن خندد
ازعکس لبت دریا چون موج براندازد — یاقوت گهربارت بر در عدن خندد
گر کشته شود عاشق ازدشنهٔ خونریزت — درروی تو همچون گل اززیر کفن خندد
چه حیله نهم برهم؟ چون لعل شکربارت — چندان که کنم حیله برحیلهٔ من خندد
تو هم نفس صبحی زیرا که خدا داند — تاحقهٔ پردرت هرگز بدهن خندد
من هم نفس شمعم زیرا که لب و چشمم — بر فرقت جان گرید، بر گریهٔ تن خندد

عطار چو در چیند از حقهٔ پردرت
در جنب چنان دری بردرسخن خندد

خطش مشك اززنخدان می‌برآرد — مرا از دل نه از جان می‌برآرد
خطش خوانا از آن آمد که بی کلك — مداد از لعل خندان می‌برآرد
مداد آنجا که باشد لوح سیمینش — زنقره خط چون جان می‌برآرد
کدامین خط خطا رفت؟ آنچه گفتم — مگر خار از گلستان می‌برآرد

---

(۱) قمارخانه

چنین جایی چه‌جای خار باشد؟ که‌از گل برگ‌ریحان‌می‌برآرد!
چه‌میگویم که ریحان‌خادم‌اوست که‌سنبل از نمکدان می‌برآرد!
چه جای سنبل تاریك رویست که‌سبزه زآب‌حیوان‌می‌برآرد!
ز سبزه هیـچ شیرینـی نیاید نبات از شکرستان می‌برآرد
نبات آنجاچه وزن آرد؟ولیکن زمرد را ز مـرجان می‌برآرد
چه سنجد در چنین موقع زمرد که مشك‌از ماه تابان می‌برآرد
که داند تا بسرسبزی خط او چه شیرینی ز دیوان می‌برآرد
بیك دم کافـر زلفش بمویی دمار از صد مسلمان می‌برآرد
زسنگ‌خاره‌خون،یعنی که‌یاقوت بـزخم تیـر مژگان می‌برآرد
میـان شهر میگردد چو خورشید خروش‌ازچرخ گردان‌می‌برآرد
دلم از عشق رویش زیر، بر او نفس دزدیده پنهان می‌برآرد
چو میترسد زچشم بد نفس را نهان از خویشتن زان می‌برآرد

فرید از دست او صد قصه هـرروز
بپیش چشم سلطان مـی‌برآرد

صبح بر شب شتاب می‌آرد شب، رخ اندر نقاب می‌آرد
گریهٔ شمع ، وقت خندهٔ‌صبح مست را در عذاب می‌آرد
ساقیا ، آب لعل‌ده، کـه دلم ساعتی سر بآب می‌آرد
صبحدم چون‌سماع‌گوش کنی دیده را سخت خواب می‌آرد
مطرب ما رباب مـی‌سازد ساقـی مـا شراب مـی‌آرد
همه اسباب عیش هست ولیك مرگ تیغ از قراب[1] مـی‌آرد
عالمی عیش با اجل هیچست این نخی را که تاب می‌آرد
ای دریغا ؛ کـه گردرنگ کنیم عمـر بر ما شتاب می‌آرد

در غم مرگ بی‌نمك عطار
از دل خود کباب می‌آرد

(۱) بکسرقاف: بمعنی نیام وغلاف شمشیر وخنجراست.

فرو رفتم بدریایی[1] که نه پا و نه سر دارد
ولی هر قطره‌ای از وی بصد دریا اثر دارد
ز عقـل وجان ودین ودل بکلی بیخبر گردد
کسی کز سر این دریا سر مویی خبر دارد
چه گردی گرد این دریا که هر کو مرد این ره شد
ازین دریا بهر ساعت تحیر بیشتر دارد
ترا برجان مادر زاد ره نبود درین دریا
کسی این بحر را شاید که صدجانی دگردارد
تو هستی مرد صحرایی چه بشتابی درین دریا؟
که با هر قطرهٔ دریا دل مردان چه‌سر دارد
ببین تا مرد صاحبدل درین دریا چسان جنبد
که برراهی همه عمری بیك ساعت گذر دارد
تو این گو هر که دردریا همه‌اصلست مردان را
چه می‌بینی که این گوهر جهانی پرگهر دارد
اگر خواهی که این گوهر ببینی همچنان باید
که‌چون خورشید سر تا پای‌دایم درنظردارد
عجب آنست کاین دریا اگرچه جمله آب آمد
ولی‌از شوق یك‌قطره‌زمین لب‌خشك‌تردارد
چو شوقش بود بسیاری وباقی نیز غیر خود
زتوبرساخت غیر خود تویی غیری اگردارد
سلامت‌ازچه می‌خواهی؟ملامت‌به‌درین دریا
که‌مرد آن‌وقت‌شدایمن که راه پرخطر دارد
چو از تر دامنی عطار در کنجیست متواری
ندانم کاین سخن گفتن ازو کس معتبر دارد

---

(۱) دراصطلاح صوفیه هستی مطلق را دریا گویندکه عالم همه امواج آنست.
شاه‌نعمت‌الله گوید:
جنبش‌دریا اگرچه موج‌خوانندش ولی درحقیقت موج دریا عین آن دریابود

دل درد تو یادگار دارد — جان عشق تو غمگسار دارد

تا عشق تو درمیان‌جانست — جان از دو جهان کنار دارد

تاخورد دلم شراب‌عشقت — سرگشتگی خمار دارد

در شوق تو جان دوربینم — اندیشهٔ بی‌شمار دارد

مسکین‌دل‌من‌چونزدتونیست — در کوی‌تو خود چه‌کار دارد

راز تو نهان چگونه دارم — کاشکم همه آشکار دارد

چندین غم بی‌نهایت ازتو
عطار ز روزگار دارد

هر که با پستهٔ خندان تو دندان دارد
جان کشد پیش لب لعل تو گر جان دارد

شکر و پستهٔ خندان تو میدانی چیست؟
چشم‌سوزان که درو چشمهٔ حیوان دارد

هر کرا پستهٔ خندان تو از دیده بشد
دیده از پستهٔ خندان تو گریان دارد

تا بخشمت نرسد سوخته گردد خورشید
هر که بغض تو شها بیم سپندان دارد

تا بقای من دل سوخته صورت بندد
خاطرم ذات ترا بستهٔ پیمان دارد

تا درین دایره این نقطهٔ خاکی برجاست
تا که پرگار فلك گردش دوران دارد

سال عمر تو که از گردش دوران خیزد
باد چندان که اگر بشمرد امکان دارد

خسروا خاطر عطار بمداحی تو
کف‌عیسی‌ز دم موسی‌عمران‌دارد

کمند عنبرین او که چندین تاب و چین دارد
ز ماه آسمان سر از درازی بر زمین دارد
کمند عنبرین او مگر خود مشك چین آمد
کرا دربند دیدی‌تو که اوسر سوی‌چین‌دارد
رخ او لوح سیمینست وبی‌نوك قلم زلفش
بگرد لوح سیمینش ز عنبر جیم وسین دارد
همی خواهم که بربایم زلعلش یك‌شکرپنهان
که‌دل از اشتیاق خود مرا هر دم برین‌دارد
چه گر مشك سیاه زلف او بربود دل ازمن
ولی سر سبزی خطش دماغم عنبرین دارد
چو ماهی از گریبانش بر آمد چرخ را دامن
بیاد روی ماهش را مهی در آستین دارد
غنیمی خط سبزش اگر چه دیر شد لیکن
تقاضا کی کنم؟ زیرا که‌آن نی انگبین دارد
بجز مهرش ندارم من گناهی و نمی‌دانم
که تاآن ماهرخ بامن‌بدینسختی‌چه کین‌دارد
بدو گفتم که: شد عطار بی روی تو سرگردان
بگردانید روی از من که آری روی این دارد

زین درد کسی خبر ندارد — کاین درد کسی دگر ندارد
تا در سفر او فکند در دم — می‌سوزم و کس خبر ندارد
کورست کسی که ذره‌ای را — بیند که هزار در ندارد
چه‌جای هزار وصدهزارست؟ — یك ذره چو پا و سر ندارد
چندانك روی بذره‌ای در — مندیش که رهگذر ندارد

چون نامتناهیست ذره
خواجه سر این سفر ندارد

آنکس گوید که ذره خردست
کو دیدهٔ دیده‌ور ندارد

چون دید پدید گشت، خورشید
از ذره بدر گذر ندارد

از یك اصلست جمله پیدا
اما دل تو نظر ندارد

در ذره تو اصل بین، که ذره
از ذره شدن اثر ندارد

اصلیست که فرع می‌نماید
زان اصل کسی گذر ندارد

عطار اگر زبون فرعست
جان چشم زاصل بر ندارد

بر در حق[1] هر که کار و بار ندارد
نزد حق او هیچ اعتبار ندارد

جان بتماشای گلشن در حق بر
خوش بود آن گلشنی که خار ندارد

مست‌خراب شراب شوق خدا شو
زانك شراب خدا خمار ندارد

خدمت‌حق کن، بهر مقام که باشی
خدمت مخلوق افتخار ندارد

تا بتند عنکبوت بر در هر غار
پردهٔ عصمت که پودوتار[2] ندارد

ساختن‌پرده آن‌چنان زکه آموخت؟
از در آنکس که پرده‌دار ندارد

تا دل عطار در دو کون فرو شد
از پی آن یار ، یار غار ندارد

اگر درمان کنم امکان ندارد
که درد عشق تو درمان ندارد

زبحر عشق‌تو موجی‌نخیزد
که‌در هرقطره صد طوفان ندارد

---

(۱) حق نزد صوفیه عبارت از ذات الله است و صاحب لمع گوید: حق هوالله بحکم «ان‌الله هوالحق المبین». و در نصوص آمده که حق عبارت از وجود محض است که‌واحد بوحدت‌حقیقت است (۲) دراین بیت، شاعر به‌پنهان شدن‌پیغمبر بزرگوار مان در غار و مأموریت عنکبوت مبنی بر تنیدن تارها بر در غار بمنظور انحراف اذهان تعقیب‌کنندگان پیغمبر و صیانت آن بزرگوار از شر دشمنان اشاره دارد.

غمت را تا که یاری می‌نماید؟ که‌صد جان بخشد و یك جان ندارد
بحسن رأی خویش اندیشه کردم بحسن روی تو امکان ندارد
فرو گیرد جهان خورشید رویت اگر زلف تواش پنهان ندارد
فلك گر صوفی فیروزه‌پوشست ولی این هست اورا کان ندارد
اگرچه در جهان خورشید تابان بزیبایی خود تاوان ندارد
چو نتواند که بی‌روی‌تو باشد بگو تا خویش سرگردان ندارد
سرزلف تو چون گیرم که‌بی‌تو غمم چون زلف تو پایان ندارد!
لبت خونم چرا ریزد بدندان اگر بر من بخون دندان ندارد

فرید امروز خوشخوان‌تر زخطت
خطی سرسبز در دیوان ندارد

دلی کز عشق جانان جان ندارد توان گفتن که او ایمان ندارد
درین میدان که‌یارد گشت یك‌دم؟ که کس مردی یك‌جولان ندارد
شگرفی باید از گنج دو عالم که‌جان‌یك‌لحظه بی‌جانان‌ندارد
بآسانی منه در کوی او پای که رهرو راه را آسان ندارد
چه‌عشقست‌اینکه‌خودنقصان‌نگیرد چه دردست‌اینکه‌خوددرمان‌ندارد
دلم در درد عشق او چنانست که‌دل بی‌دردعشقش جان‌ندارد
مرو در راه او گر ناتوانی که‌دور است‌این‌ره وپایان‌ندارد
اگر قوت نداری، دورازین‌راه که کوی عاشقان پیشان ندارد

برو عطار، دم درکش که جانان
همه عمرت چنین حیران ندارد

بار دگر پیر ما رخت بخمار برد خرقه برآتش‌بسوخت‌دست‌بزنار برد
دین‌بتزویرخویش کردسیه‌رو چنانك بر سر میدان کفر گوی ز کفار برد
نعرهٔ رندان شنید راه قلندر گرفت کیش‌مغان‌تازه‌کرد،قیمت ابرار[1] برد

---

(۱) جمع بر بکسر با و تشدید راء بمعنی خوبان.

دربر دین‌دار را جست قماری بکرد — دین نود ساله را از کف دیندار برد
دردخرابات خورد ذوق می‌عشق یافت — عشق برو غلبه کرد، عقل بیك بار برد
چون می‌تحقیق خورد دوحرم کبریا — پای طبیعت ببست، دست باسرار برد
درصف عشاق شد پیشه‌وری پیشه کرد
پیشه‌وری شد، چنانك رونق عطار برد

آتش عشق آب[1] کارم برد — هوس روی او قرارم برد
روزگاری ببوی او بردم — روی ننمود و روزگارم برد
عشق تا در میان کشید مرا — از بد و نیك با کنارم برد
مست بودم که عشق کیسه‌شکاف — نیم شب نقد اختیارم برد
دردیی بر کفم نهاد بزور — سوی بازار درد خوارم برد
چون دلم مست شدزدردی او — هم‌چنان مست زیر دارم برد
من‌زمن دورمانده در پی داد — بار دیگر بکوی یارم برد
نعره بر داشتم ببوی وصال — آتش غیرت آب کارم برد
چون بماندم بهجرروزی چند — باز در بند انتظارم برد
چون زهستی مراخمار گرفت — نیستی آمد و خمارم برد
چون‌شدم نیست پیش آن خورشید
همچو عطار ذره وارم برد

نام وصلش بزبان نتوان برد — ور کسی برد ندانم جان برد
وصل او گوهر بحریست شگرف — ره بدو می‌نتوان آسان برد
دوش سرمست درآمد ز درم — تا قرار از من سرگردان برد
زلف کج کرد و برافشاند دلم — برد شکلی که چنان نتوان برد
دل من تا که خبر بود مرا — راه دزدیده بدو پنهان برد
زلف‌چوگان‌صفتش‌درصف کفر — گوی از کوکبهٔ ایمان برد

(۱) آب در این دو بیت بمعنی رونق و آبرو است.

از فلك غمزهٔ او نـرد دغـا قرب صد دست بیك دستان برد
ذره‌ای پرتو خـورشید رخش آفتـاب از فلك گـردان بـرد
لمعـه‌ای[1] لعل خوشاب لب‌او رونـق لالـه و لالستان بـرد
گفتم: ای‌جان‌جهان،جان‌عزیز کس ازیـن بادیهٔ هجـران بـرد؟
گفت:جان‌در ره‌ما بازوبدانك آن بود جان که ز تو جانان برد

دل عطار چـو ایـن نکته شنید
جان بدو داد وز دل فرمان برد

عشق تـو بسینه تاختن بـرد وآرام وقرار من ز من بـرد
تن چندزنم؟که چشم مستت جانی که نداشتم ز تن بـرد
صدگـونه قـرار از دل مـن زلفت بطلسم پر شکن بـرد
عشق تـو نمـود دستبردی مردی وزنی زمرد وزن ببرد
با چشم تو عقل خویشتن را بی‌خویشتنی زخویشتن بـرد
عیسی لب روح‌بخش تودید در حال خرش‌شد ورسن‌برد
جمشید کجـا جهان نمایی بی‌عکس رخت بجام ظن‌برد
خضر آب‌حیوة کی توانست بی‌یاد لب‌تو در دهن بـرد؟
سیمـرغ ز بیـم دام زلفت بگریخت بقاف تاختن‌بـرد[2]
گفتنـد بتان کـه: چهـرهٔ ما قدر گل و رونق سمن بـرد
در تـافت ستارهٔ رخ تو و آب همه از چه ذقن[3] برد

عطار چـو شرح آن ذقن داد
گوی‌ازهمه‌کس‌بر آن سخن برد

(۱) لمعه ـ بضم‌لام بمعنی‌یکدسته گیاه،نور (۲) سیمرغ وکوه‌قاف، نام پرنده‌ای و مکانی است خیالی که‌در شاهنامه فردوسی فراوان، اشاراتی به‌آنها شده است وبروایت این‌کتاب،سیمرغ‌پدررستم‌دستان‌قهرمان‌داستانهایش رادرکوه‌قاف‌تحت حضانت و نگهـداری قرار داد (۳) چاه ذقن و چاه زنخدان، فرو رفتگی کوچکی است کـه در چانهٔ برخی دیده می‌شود.

از کمان ابروش چون تیر مژگان بگذرد
بردل آید، چون زدل بگذشت ازجان بگذرد
راست‌اندازی‌چشمش‌بین که‌گرخواهدبحکم
ناوك مژگان او بر موی مژگان بگذرد
باد وقتی آب را همچون زره داند نمود
کز نخست آید بر آن زلف زره سان بگذرد
در زمان آزاد گردد سرو از بالای‌خویش
گر بپیش قد آن سرو خرامان بگذرد
ماهرویا ، آفتاب از شرم تو پنهان شود
گر ز رویت سایه برخورشید رخشان‌بگذرد
باتوام‌چون‌نیزه، کردن نیست دورازروی‌تو
نیزه بالا خون ز بالای سرم زان بگذرد
تو ز آه من چو کردون فارغ و از هجرتو
آه خون آلودم از گردون گردان بگذرد
دردل عطار از عشقت چنان‌آتش فتاد
کزتف[1] او آتش از بالای کیوان‌بگذرد

هرجان که وصال تو طلب کرد — شب‌خوش بادش که روز شب کرد
در تاریکی میان خون مرد — هر که‌آب حیات تو طلب کرد
وان کس که بنادر این‌گهر یافت — بیخود شد و مدتی طرب کرد
آن‌چیز که یافت بس‌عجب‌یافت — و آن‌حال‌که کرد بس عجب کرد
چون حوصله‌ای برآمد او را — بانگی نه‌بوقت ازین سبب کرد
عشق تو میان خون و آتش — بر دار کشیدش و ادب کرد
عشق تو هزار طیلسان را — در گردن عاشقان کنب کرد[2]

---

(۱) گرما و حرارت (۲) طیلسان پوشش گشاد و بلندی است‌که بدوش اندازند و کنب همان کنف بمعنی گیاهی است‌که از الیاف آن برای ساختن گونی وبافتن ریسمان استفاده می‌شود.

بس مرد شگرف را که این بحر — لب برهم دوخت، خشك لب کرد
بس جان عظیم را کزین درد — گه تاب بسوخت، گاه تب کرد
چون خار رطب بود، رطب‌خار — عقل ازچه عزیمت رطب کرد؟
صد حقهٔ مهر هست و هیچست — این کار کدام بوالعجب کرد؟
گر نتوانی محمدی یافت — با وی مکن آنچ بولهب کرد[1]

عطار سزد که پشت گرمست
چون روی بقبلهٔ عرب کرد

چون شراب عشق در دل‌کار کرد — دل زمستی بی‌خودی بسیار کرد
شورشی اندر نهاد دل فتاد — دل در آن شورش هوای یار کرد
جامهٔ در یوزه[2] در آتش نهاد — خرقهٔ پشمینه را زنار کرد
هم ز فقر خویشتن بیزار گشت — هم ز زهد خویش استغفار کرد
نیکویی‌هایی که از اسلام یافت — بر سر جمع مغان[3] ایثار کرد
از پی یك قطره درد درد دوست — روی اندر گوشهٔ خمار کرد
چونکه‌دوخت‌ازهردوعالم‌دیده‌را — در میان بیخودی دیدار کرد
هستی خود زیر پای آورد پست — در بلندی دست در اسرار کرد

آنچه دید از یاری عطار دید
وآنچه کرد از همت عطار کرد

بس نظر تیز که تقدیر کرد — تا رخ زیبای تو تصویر کرد
روی‌تو عقلم‌صدف عشق‌ساخت — چشم تو جانم هدف تیر کرد

---

(۱) ابولهب کنیهٔ عبدالعزی ابن عبدالمطلب عموی حضرت رسول اکرم(ص)است که در مخالفت با پیامبر بزرگوار از دیگر قریشیان؛ بیشتر اصرار داشت، بعد از جنگ بدر، وقتی که خبر شکست کافران قریش را به او دادند، از فرط اندوه وغصه مرد و جسدش چندان درخانه ماند که گندید، عفونتش تا بدان حد رسید که نتوانستند او را بردارند و پسرش خانه را بر روی او خراب کرد و جسد گندیده‌اش در زیر آوارها مدفون شد (۲) گدائی و تکدی (۳) مغان، پیشوایان روحانی زرتشتیان هستند.

نرگس جادوت دل من ربود — گفت که این جادوی کشمیر کرد
جادوی کشمیر ندارد محل — پیش تو یك مسئله تقریر کرد
زلف توام این دل دیوانه را — حلقه درآورد و بزنجیر کرد
هر که سرزلف‌تودرخواب‌دید — کافریش زلف تو تعبیر کرد
با سر زلف تو همه هیچ بود — هرچه دلم حیله و تزویر کرد
کفر ازآن‌خاست که درکاینات — کوکبهٔ زلف تو تأثیرکرد
زلف تو اسلام برافکنده بود — لیك نکو کرد که تأخیر کرد
مرغ دلم تا که زبون تو شد — قصد بدو عشق زبون گیر کرد
در ره عشق تو دلم جان بداد — تا جگر سوخته توفیر[1] کرد
نالهٔ شبگیر من از حدگذشت — چند توان نالهٔ شبگیر کرد
کس بنداند که دل عاشقم — در ره عشق تو چه تقصیر کرد
لاجرم اکنون چو بدام اوفتاد — دانهٔ جان در سر تشویر[2] کرد

بر دل عطار ببخشای از آنك
روز جوانیش غمت پیر کرد

تا دوست بر دلم در معنی فراز کرد[3] — دل را ز عشق یار زجان بی‌نیاز کرد
دل از شراب عشق چو برخویشتن فتاد — بیخود شد وزننگ خودی احتراز کرد
فریاد برکشید چو مست از شراب عشق — از جان بشست‌دست‌وبجانان درازکرد
چون دست‌شست‌از بد ونیك همه‌جهان — تکبیر کرد بر دل و بر وی نمازکرد
برروی‌دوست‌دیده‌چوبردوخت‌از دوکون — این دیده‌چون‌فرازشدآن‌دیده باز کرد

---

(۱) زیاد کردن و حق کسی را تمام وکمال دادن است ونیز بمعنی فرق وتفاوت نیز آمده است (۲) اشاره کردن بسوی چیزی ونیز بمعنی شرمساری وشرمندگی‌است
(۳) با همین وزن و قافیه از حافظ:
صنعت مکن که هرکه محبت نه‌راست باخت — عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
و از اوحدی:
ترکم بخنده چون دهن تنگ بازکرد — دل را لبش ز تنگ شکر بی‌نیاز کرد

پیش‌از اجل‌بمرد وبدان زندگی‌رسید ادریس وقت‌گشت که‌جان‌چشم‌باز کرد[1]
چندانك رفت راه بآخر نمی‌رسید در هرقدم هزار حقیقت مجاز کرد
عطار شرح چون دهد اندر هزار سال
آن نیکویی که با دل او دلنواز کرد؟

ترسا بچه‌ای ناگه قصد دل و جانم کرد
سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
زو هر که نشان دارد دل بر سر جان دارد
ترسا بچه آن دارد دیوانه از آنم کرد
دوش آن بت بیگانه می‌داد بپیمانه
وز کعبه بیتخانه زنجیر کشانم کرد
کردم ز پریشانی در بتکده دربانی
چون رفت مسلمانی بس‌نوحه که‌جانم کرد
دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم
با زهد یقین بودم سجاده نشانم کرد
دل کفر بدینداری زو کرد خریداری
دردا که بسرباری اسلام زیانم کرد
آزاد جهان بودم بی‌داد و ستان بودم
انگشت زنان بودم انگشت گزانم کرد
دل دادم وبد کردم یك درد بصد کردم
کاریست که‌خود کردم باخودچه توانم کرد
دی گفت اگر خواهی توبه‌است‌ترا راهی
از روی چنان ماهی چون توبه توانم کرد
آخر چو فرو ماندم ترسا بچه را خواندم
بسیار سخن راندم تا حرف بیانم کرد

(۱) ادریس نام یکی از پیمبران است که او را أخنوخ داوریای سوم نیز نامیده‌اند.

بنهاد ز درویشی صد تعبیه اندیشی
در پردهٔ بی‌خویشی از خویش نهانم کرد

چون‌دست‌زخود شستم ازپرده برون‌رستم
هر چیزکه می‌جستم در حال عیانم کرد

من بی من و بی مایی، افتاده بدم جایی
تا در بن دریایی ، بی نام و نشانم کرد

عطار دمی گر زد بسیار بسر بر زد
هم بند بلب برزد، هم مهر زبانم کرد

عشق تو مست جاودانم کرد — ناکس جملهٔ جهانم کرد
گر سبك‌دل‌شدم عجب نبود — که می[۱] عشق‌سرگرانم کرد
چون‌هویدا شدآفتاب رخت — راست‌چون‌سایه‌ای‌نهانم کرد
چون‌نشان‌جویم‌ازتودرره‌تو؟ — که غم عشق بی‌نشانم کرد
شیرعشقت بجسم پنجه گشاد — پس بصد روی امتحانم کرد
دردیم داد و درد من بفزود — دل‌من برد وقصد جانم کرد
گفت‌ای‌دل‌شده‌چه‌خواهی‌کرد؟ — گفتمش‌من کیم چه‌دانم کرد؟
تا ز پیشم چو آفتاب برفت — همچو سایه زپس‌دوانم کرد
سایه هرگز بر آفتاب رسد؟ — آه این کار چون‌توانم کرد

چند گویی: نگه‌کن ای عطار
که یقینها همه عیانم کرد

دست با تو در کمر خواهیم کرد — قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
درسر زلف تو سر خواهیم باخت — کار با تو سر بسر خواهیم کرد
چون لب شیرین تو خواهیم دید — پای‌کوبان شور و شر خواهیم کرد

---

(۱) می غلبات عشق راگویند وبمعنی ذوقی بودکه ازدل سالك برآید مولوی گوید:

الله الله چونکه عارف گفت می — پیش عارف‌کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود — کی ترا فهم می رحمان بود

چون ز چشمت تیرباران در رسد — ما زجان خود سپر خواهیم کرد
از دوعالم چشم برخواهیم دوخت — چون بروی تو نظر خواهیم کرد
در غم عشق تو جان خواهیم داد — سر درآن از خاك بر خواهیم کرد
چون بر سیمینت کس بی‌زر ندید — هر زمان وامی دگر خواهیم کرد
با جنون عشق تو خواهیم ساخت — ترك عقل حیله گر خواهیم کرد
هر سخن کان را تعلق با تو نیست — آن سخن را مختصر خواهیم کرد
در همه عالم ترا خواهیم یافت — کز همه عالم سفر خواهیم کرد
گرچه هرگز نوحهٔ ما نشنوی — نوحه هر دم بیشتر خواهیم کرد
تا تو بر ما بگذری یا نگذری — خویشتن را خاك در خواهیم کرد
بر سر کوی وفا سگ به ز ما — گر ز کوی تو گذر خواهیم کرد
چون تو می‌خواهی نگونساری ما — ما کنون از پای سر خواهیم کرد
درقیامت با تو خواهد گشت‌راست — هرچه ما از خیر وشر خواهیم کرد[1]

هرچه آن عطار از بهر تو گفت
ذکر باقی را زبر خواهیم کرد

پشت در روی جهان خواهیم کرد — قبله روی دلستان خواهیم کرد
سود ما رسوایی عشقش بسست — گرچه دین و دل زیان خواهیم کرد
خاصه عشقش راکه سلطان‌دلست — موکبی از خون روان خواهیم کرد
دل‌اگرخون‌شدزعشقش‌باك نیست — کاین چنین کاری بجان خواهیم کرد
گر در اول روز خون کردیم دل — روز آخر جان فشان خواهیم کرد
ذره ذره در ره سودای عشق — پایهای نردبان خواهیم کرد
چون بیك یك پایه برخواهیم‌رفت — پایه‌ای زین دو جهان خواهیم کرد
تا کسی چشمی زند برهم بحکم — ما دو عالم در میان خواهیم کرد

(۱) این بیت‌اشاره است به‌آیه شریفه۷ سورة الاسراء: ان احسنتم احسنتم‌لانفسکم و ان اسأتم فلها. اگر خوب‌کردید، برای خودکردید واگر بدکنش بودید، بدی برای خود شما است...

آن روش کز هرچه گویم برترست | برتر از هفت آسمان خواهیم کرد
وآن سفر کافلاك هرگز آن نکرد | ما کنون در یك زمان خواهیم کرد
گر کند چرخ فلك صدقرن سیر | ما بیك دم بیش ازآن خواهیم کرد
پس بیك یك ذره و یك‌یك وجود | خویشتن را امتحان خواهیم کرد
شبنمی بی پا و سر خواهیم شد | قصد بحر جاودان خواهیم کرد
تا ابد چندانکه ره خواهیم رفت | منزل اول نشان خواهیم کرد
نیست از پیشان ره کس را خبر | پس خبر از کاروان خواهیم کرد
کس جواب ما نخواهد داد باز | گرچه بسیاری فغان خواهیم کرد
گر بسی معشوق را خواهیم جست | هم وجود خود عیان خواهیم کرد
ور شود معشوق بر ما آشکار | ما همه خودرا نهان خواهیم کرد

چون فرید اینجا دوعالم محو گشت
پس چگونه ره عیان خواهیم کرد

روی‌در زیر زلف پنهان کرد | اندر اسلام کافرستان کرد
باز چون‌زلف‌برگرفت ازروی | همه کفار را مسلمان کرد
دوش آمد برم، سحرگاهی | با دل من بزلف پیمان کرد
چون‌سحرگاه بادصبح‌بخاست | حلقهٔ زلف او پریشان کرد
گفتم آخر چرا چنین کردی؟ | گفت‌آن‌باد کردچتوان کرد
گفتمش‌عهد کن بچشم، این‌بار | چشم‌برهم نهاد وپیمان کرد
چونکه پیمان ما بباد بداد | بازعهدم‌شکست‌وتاوان کرد
چون برفتم ز پیش او حالی | دل من‌برد وتیرباران کرد
گفتم‌آخرشکست‌چشمت عهد | گفت‌چشمم‌نکردمژگان کرد
گفتمش با لب تو عهد کنم | گفت می‌کن که‌بوسه‌ارزانکرد
چون ببستیم عهد لب بر لب | بر لبم لعل‌او درافشان کرد
من‌چوبی‌خویشتن‌شدم‌زخوشی | پاره ازمن‌بکند وپنهان‌کرد

گفتم آخر لب تو عهد شکست — گفت آن لب نکرد دندان کرد

درد عطار را که درمان نیست
می ندانم که هیچ درمان کرد

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد
عشق تو مرا زنده دل هر دو جهان کرد

گویی که بلا با سر زلف تو قرین بود
گویی که قضا با غم عشق‌تو کران کرد

اندر طلب زلف تو عمری دل من رفت
چون یافت ره زلف تو یك حلقه‌نشان کرد

وقت سحری باد درآمد ز پس و پیش
آن حلقه ز چشم من سر گشته نهان کرد

چون حلقهٔ زلف تو نهان گشت دلم‌برد
چون برد دلم آمد و آهنگ بجان کرد

جان نیز بسودای سر زلف تو برخاست
پیش آمد و عمری چو دلم درسر آن کرد

ناگه سر مویی ز سر زلف تو در تاخت
جان را ز پس پردهٔ خود موی کشان کرد

فی‌الجمله بسی‌تگ که زدم تا که یقین شد
کز زلف تو یك موی نشان می‌نتوان کرد

گر چه نتوان کرد بیان سر زلفت
آن مایه که عطار توانست بیان کرد

هر کرا عشق تو سرگران کرد — هرگزش چارهٔ آن نتوان کرد
چارهٔ عشق تو بیچارگی است — هر که بیچاره نشد تاوان کرد
سر بفرمان بنهد خورشیدش — هر که یك‌ذره ترا فرمان کرد
چون بزیبایی آن داری تو — این چنین عاشق زارم آن کرد

چشم خونریز تو از غمزهٔ تیر — چشم این سوخته خون‌افشان کرد
چه کنی قصد بخونم که دلم — خویش را پیش رخت قربان کرد؟

جان عطار یقین می‌دانی
که هوایت ز میان جان کرد

عزم خرابات بی‌فنا نتوان کرد — دست بیك درد بی‌صفا نتوان کرد
چون نه وجود دست، نه عدم بخرابات — لاجرم این یك از آن جدا نتوان کرد
شاه مباش و گدا مباش که آنجا — هیچ نشان شه و گدا نتوان کرد
گم‌شدن و بیخودیست راه خرابات — توشهٔ این راه جز فنا نتوان کرد
هر که زخود محو گشت دربن این دیر — وعدهٔ اثبات او وفا نتوان کرد
سایه که در قرص آفتاب فروشد — تا باید چارهٔ بقا نتوان کرد
«لا» شو، اگر عزم می کنی تو ببالا — زان که چنین عزم جز به لا نتوان کرد[1]
گر قدری عمر بی‌حضور کنی فوت — تا باید آن قدر قضا نتوان کرد
خود قدری نیست این قدر که جهانست — ترك جهانی بیك خطا نتوان کرد
ور همه صافت دهند، پرمشو از صاف — زانکه اگر پرشوی دوا نتوان کرد
گر ز خرابات درد قسم تو آید — تا ابد الا بدش دوا نتوان کرد
چون بخرابات حاجت تو حضورست — حاجت تو بی میی روا نتوان کرد
یار عزیرست، خاصه یار خرابات — در حق یاری چنین ریا نتوان کرد
هم نفسی درد کش، اگر بکف آری — دامن او یك نفس رها نتوان کرد[2]

---

(۱) لا بمعنی نه ونیست است. مرادآنکه، چون تن بعالم سفلی ومادی تعلق دارد، اگرسرآن داری که درعالم علوی بمقامی دست یابی باید «لا» شوی وخویشتن راکه وجودی نیازمند و سراپا فقری، در هستی و وجود اکمل فنا سازی. چه عارف کسی است که درمقام اقرار بتوحید، آنگاه که لااله الاالله برزبان میراند، باگفتن باید «لا» از تمامی آنچه رنگ تعلق دارد خویشتن را وامیرهاند، یعنی لا می‌شود، تا جزء دومین بخش کلمه توحید که اثبات است درآید (۲) از حافظ:

دامن دوست بصد خون‌دل افتاد بدست — به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد

تا که نگردد فرید دردکش دیر
قصهٔ دردی کشان ادا نتوان کرد

بی‌لعل لبت وصف شکر می‌نتوان کرد بی‌عکس رخت فهم قمر می‌نتوان کرد
چون‌صدقه‌ستانیست شکر لعل لبت را وصف لب لعلت بشکر می‌نتوان کرد
مویی ز میان تو نشان می‌نتوان داد صفری ز دهان تو خبر می‌نتوان کرد
برگ گلت آزرده شود از نظر تیز زان در رخ تو تیز نظر می‌نتوان کرد
چون‌زلف‌تو زیر و زبری همه خلقست بی‌زلف تو زیری و زبر می‌نتوان کرد
در واقعهٔ عشق رخت از همه نوعی کردیم بسی حیله، دگر می‌نتوان کرد
این کار بافسانه بسر می‌نتوان برد و افسانهٔ عشق تو زبر می‌نتوان کرد
از تو کمری می‌نتوان بست بصد سال چون باتوبهم‌دست‌وکمر می‌نتوان کرد
بی توشهٔ خون جگرم، گرنخوری تو در وادی عشق تو سفر می‌نتوان کرد
گفتی که: بسوزم جگرت وان‌تو باشم این سوخته را سوخته‌تر می‌نتوان کرد
گفتی‌تو که: مرغ منی، آهنگ‌بمن کن آهنگ بدین‌بال و به‌پر می‌نتوان کرد
کس درتو رسد؟گرد تودریای‌پرآتش چون قصد تواز بیم خطر می‌نتوان کرد
با اشك چو خونم ز غم نقش خیالت نقاشی این روی چوزر می‌نتوان کرد
ترك غم تو کرد مرا اشك چنین سرخ در گردن هندوی بصر می‌نتوان کرد
چون‌هرچه که‌آن پیش‌من‌آید زتو آید ازآتش سوزنده حذر می‌نتوان کرد

در پای غم از دست دل عاشق عطار
افتاده چنانم که گذر می‌نتوان کرد

چو طوطی خط او پر بر آورد جهان حسن در زیر پرآورد
بخوش‌رنگی‌رخش‌عالم‌برافروخت زسرسبزی‌خطش‌رنگی برآورد
لب‌چون‌لعلش‌ازچشمم گهر ریخت بر چون‌سیمش‌از رویم‌زرآورد
دهان‌تنگ او یارب چه‌چشمه‌است؟ که از خنده بدریا گوهرآورد
سر زلفش شکار دلبری را هزاران حلقه دریکدیگرآورد

فلك زان چنبری آمد که زلفش / فلك را نیـز سر در چنبر آورد
فلك‌در پای‌اوچون‌گوی میگشت / چو چوگانش‌بخدمت‌سردرآورد

چو شد عطار لالای در او
ززلفش خادمی‌را عنبر آورد

لوح چو سیمت خطی چو قیر برآورد / تـا دلم از خط تـو نفیر بـرآورد
لعـل تو مـی‌خورد خون سوختهٔ مـن / تاخطت آن‌خون‌کنون‌زشیربرآورد
گـرچه‌دلم درکشید روی چـه مقصود / خط تو چون‌مویش‌ازخمیربرآورد
چشم بنازت زهر که روی تـو خواهد / آنچه هلاکت بـزخم تیر برآورد
دشمن آئینـه‌ام، اگـرچه بـود راست / کـو بدروغـی ترا نظیـر برآورد
در صفت روت روی کـرد بسی دل / لاجرمت گـرد از ضمیـر برآورد
تا کـه بنوروز هـر جمـال گشادی / رشك دمـار از مـه منیـر برآورد
اطلس روی تو عکس برفلك انداخت / چهرهٔ‌خورشید چون زریر[1] برآورد
صبح رخت تا ز جیب حسن بـرآمـد / تا بابد پـای شب ز قیـر برآورد
عقـل مگـر سر کشیـد از سر زلفت؟ / سر بفسون هـای دلپذیر برآورد
زلف تو خـود عقـل را ببست بمویی / گـرد همه عـالمش اسیر بـرآورد
بخت‌جوان‌آب‌خورد و در دهنش‌گشت / هر نفسی را که عقل پیـر برآورد
بی لب تـو دل نداشت صبـر زمـانی / جان بلب از حلق ناگزیر بـرآورد

چون ننوازی مرا چو چنگ که عطار
هـر نفسی ناله همچو زیـر برآورد

دل دست بکافری برآورد / زان زرق و قلندری بـرآورد
قرایی وتایبی نمی‌خواست / رندی و مقـامـری بـرآورد[2]

---

(۱) زریر گیاهی‌است با ساقه‌های‌کوتاه و‌گلهای زرد وبرگهائی‌زرد مایل به‌سفیدی که‌در رنگرزی مورداستعمال‌دارد (۲) قرائی، بفتح قاف‌وتشدید راء بمعنی‌کسی‌که قرآن را خوب و خوش بخواند وتائبي بمعني بازگشت ازگناه و توبه کردن است و مقامری بمعني قماربازی است.

دین ره ایـزدی رها کـرد کیش بت آزری بـر آورد
در کنج نفاق سر فـرو برد سالوس و سیه‌گری بر آورد
از توبه و زهد توبه‌ها کرد مؤمن شد و کافـری بر آورد
تا دردی درد بیدلان خورد صافی شد و دلبـری بر آورد

عطار چو بحث حال خود کرد
تلبیس و مـزوری بـر آورد

چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد گویی بغنیمت همـه مشك ختن آورد
زان تاختنش یوسف گل گرنشد افگار پس‌ازچه سبب غرقه بخون پیرهن آورد
اشکال بدایع همـه در پردهٔ رشکند زین‌شکل که‌ازپرده برون یاسمن آورد
هر گـز زگل و مشك نیفتاد بصحرا این بوی که از نافه بصحرا سمن آورد
صد بیضهٔ عنبر نخرد کس بجوی نیز زین رسم که در باغ کنون نسترن آورد
هر لحظه صبا از پی صد راز نهـانی از مشك بر افکند وبگوش چمن آورد
آن راز چو عیسی همه مرغان‌چمن را در مهدبطفلی چوشکر در سخن آورد[1]
چون کرد گل لعل عرق از لب یارم آبی چو گلابش ز حیـا در دهن آورد
لاله چوشهیدان کفن آغشته بخون کرد سر از غم کم‌عمری خود در کفن آورد

اول نفس از مشك چو عطار همی زد
وآخر جگری سوخته دل‌تر زمن آورد

خطت خورشید را در دامن آورد زمشك ناب خـرمـن خـرمن آورد
چنان خطت بـر آوردست دستی که با خورشید و مه در گردن آورد
کلـه دار فلك از عشق خطت چـو گل کـرده قبا پیـراهن آورد

---

(۱) دراین بیت اشاره‌است، بچگونگی سخن گفتن عیسی در گاهواره آنگاه که بنی اسرائیل مریم را متهم ساخته و گفتند این کودك را ازکه آورده‌ای؟ مریم به طفلش که در گاهواره آرمیده بود اشارت کرد. گفتند چگونه با ما سخن خواهد گفت کسی که کودکی بیش نیست و در گاهواره آرمیده است. به ارادهٔ خدا عیسی زبان گشود و گفت منم بندهٔ خدا که کتاب برمن نازل می‌شود و خدا مرا پیامبر مقرر فرموده (آیه ۳۲ سوره مریم).

خط‌مشکینت‌جوشی‌در دل‌انداخت
لب شیرینت جوشی در من آورد

فلك را عشق‌تو در گردش‌انداخت
جهـان را شوق تو در شیون آورد

ندانـم تـا فلکك در هیـچ دوری
بخـوبی تـو يك سیمین تـن آورد

فلك چون هرشبی زلف تـو میدید
کـه چندان حلقهٔ مـرد افکن آورد

ز چشم بـد بتـرسیدوز کـوکب
سر زلف تـرا چـوبك زن[1] آورد

از آن سررشته‌گم کردم‌که رویت
دهانی همچـو چشم سوزن آورد

از آن سرگشته دل ماندم که لعلت
گهـر سی دانه در یکك ارزن آورد

ز بهـر ذره‌ای وصل تـو هر روز
اگـر خورشید وجهـی روشن‌آورد

چو آن ذره نیافت‌ازخجلت‌خویش
فرو شد زرد و سر در دامـن آورد

دل عطار در وصف ضمیری
باسرار سخن آبستن آورد

زین دم عیسی که هر ساعت سحر می‌آورد
عـالمی بر خفته سر از خـاك بر می‌آورد

هـر زمان ابر از هوا نـزلی دگرمی‌افکند
هر نفس باغ از صبا زیبی دگـر مـی‌آورد

ابر تر دامـن بـرای خشك مغـزان چمـن
از بهشت عـدن مـروارید تـر مـی‌آورد

هرکجا در زیر خاك تیره گنجی روشنست
دست ابـرش پای کـوبان باز برمـی‌آورد

طعم شیر و شکـر آید از لب طفـلان باغ
زانکه آب از ابر شیر چـون شکر می‌آورد

(۱)وقتی که‌خسوف یاکسوف‌پیش‌آید،یعنی‌خورشید گرفتگی‌یا ماه گرفتگی‌شود، عقیدهٔ خرافیان براین است که ماه یا خورشید در چنگال اهریمنان گرفتار شده‌اند، از این روی با چوب‌برظرفهای مسی می‌نواختند تا اهریمنان‌به‌ترس ازاین سروصدا ماه و خورشیدرا رها سازند.

با نسیم صبح گویی علم غیبی در میانست
کـز ضمیر آهـوان چیـن خبـر می‌آورد

غنچه چون رزق‌خـودازبالا طلب داردزابر
از بـرای آن دهـان بر فرق سر می‌آورد

گر زبی بر گی‌درون‌غنچه‌خون‌می‌خورد گل
هردم از پرده کنون برگـی بدر می‌آورد

مشك‌را چون‌بوی نقصان می‌پذیرد از جگـر
گل چگونه بوی مشکین از جگـر می‌آورد

گل‌چومیداند که‌عمری سرسری‌داردچوبرق
زندگانـی بـر سر آتش بسر مـی‌آورد

نرگس سیمین چو پر می‌جام زرین می‌کشد
سر گرانی هـر دمش از پای درمـی‌آورد

لاجرم ازبسکه‌می‌خوردست‌آن‌مخمور چشم
چشم خواب‌آلود، پر خواب سحرمی‌آورد

یـا صبای تند گویی سیم وزر را می‌زند
زین قبل در دست سیمین جام زر می‌آورد

تا کـه درباغ سخن عطار شد طاوس عشق
در سخن خورشید را در زیر پر مـی‌آورد

زندهٔ عشق تـو آب زندگانی کی خـورد؟
عـاشق رویت غم جان و جوانی کی‌خورد؟

هر که خورد ازجام‌دولت‌درد دردت قطره‌ای
تا که جان دارد شراب شادمانی کی‌خورد؟

جان چو بـاقی شد ز خورشید جمالت تاابد
ذره‌ای اندوه این زنـدان فانی کی خورد؟

گر فصیح عالمی باشد بپیش عشق تو
گر نه لال آید زلال جاودانی کی خورد؟
دل که عشقت یافت بیرون آمد از بام دو کون
هر که سلطان شد قفای پاسبانی کی خورد؟
گر کسی گوید: شرابی خورده‌ام از دست دوست
پادشا با هر گدایی دوستگانی کی خورد؟
جان ما خوش نوش داروی غم عشق تو خورد
با یقین عشق، زهر بد گمانی کی خورد؟
چون دل عطار در عشقت غم صد جان نخورد
پس غم این تنگنای استخوانی کی خورد؟

درد من هیچ دوا نپذیرد — زآنکه حسن تو فنا نپذیرد
گر من از عشق رخت توبه کنم — هرگز آن توبه خدا نپذیرد
ز لطافت که رخت را دیدم — نقش تو دیدهٔ ما نپذیرد
نتوانم که ترا بینم از آنك — چشم خفاش ضیا نپذیرد[1]
گرچه زلف تو زمازر میخواست — سر که رفتست عطا نپذیرد
ما بدادیم دل اما چه کنیم؟ — اگر آن زلف دوتا نپذیرد
هرچه پیش تو کشم لعل لبت — از من بی‌سر و پا نپذیرد
می کشم پیشکش لعل تو جان — این قدر تحفهٔ ما نپذیرد
در ره عشق تو جان می‌بازم — زانك جان بی‌تو بها نپذیرد
چه دغا میدهی ای جان تو مرا — جان عزیزست دغا نپذیرد
گر بگویم که چه دیدم از تو — هیچکس گفت گدا نپذیرد

(۱) همین مضمون از حافظ:
وصف رخسارهٔ خورشید زخفاش مپرس — که در آن آینه صاحبنظران حیرانند
و از شیخ محمود شبستری:
رها کن عقل را باحق همی باش — که تاب خور ندارد چشم خفاش

ور بگویم زغمت کشته شدم — کشته دانی که دوا نپذیرد
تو مرا کشتی وخلقیست گوا — کس ز قول تو گوا نپذیرد

خستگی دل عطار ز تو
مرهمی به ز وفا نپذیرد

چون زلف‌بی‌قرارش بررخ قرارگیرد — از رشك،روی مه را در صد نگار گیرد
از بسکه حلقه‌بینی در زلف مشکبارش — صد دست بیش باید تا در شمار گیرد
گر زاهدی ببیند میگونی لب او — تا روز رستخیزش زان می‌خمار گیرد
گر ماه لاله‌گونش در مجلس گل آید — گل را زپای تا سر از رشك خار گیرد
گر از کمان ابرو با دام نرگسینش — یك تیر برگشاید، صیدی هزار گیرد
خورشید کوزتنگی برچرخ‌می کشدتیغ — از بیم تیر چشمش گردون حصار گیرد
او آفتاب حسنست از پرده گر بتابد — دهر خرف زرویش طبع بهار گیرد
عاشق که از میانش مویی خبر ندارد — بر آرزوی بوسش ازجان کنار گیرد

عطار را بوعده دل می‌دهد ولیکن
اندر میان آتش دل چون قرار گیرد

دل بسودای تو جان دربازد — جان برای تو جهان دربازد
دل‌چوعشق تو درآید بمیان — هرچه دارد بمیان دربازد
گربگوید که کرادارم‌دوست — سر بدعوی زبان دربازد
هر که‌درکوی تو آید بقمار — دل برافشاند و جان دربازد
هر که‌یك‌جرعه‌می‌عشق توخورد — جان و دل نعره زنان دربازد
جملهٔ نیك و بد از سر بنهد — جملهٔ سود و زیان دربازد
هیچ چیزیش نگیرد دامن — گر همه نام و نشان دربازد

جان عطار درین وادی عشق
هر چه کونست و مکان دربازد

گر از گره زلفت جانم کمری[1] سازد
از جمله کله‌داران از خویش سری سازد

گردون که همه‌کس را زو دست بود برسر
از دست سر زلفت هر شب حشری[2] سازد

طاوس فلك هر شب شد سوخته بال و پر
هم شمع رخت سوزد گر بال وپری سازد

بنمای لب و رویت تا این دل بیمارم
یا به بتری گردد یا گل شکری سازد

جان عزم سفر دارد، زین بیش مخورخونش
تا بو که ز خون دل زاد[3] سفری سازد

این عاشق زر رو را زر نیست تو میخواهی
چون وجه زرش نبود از وجه[4] زری سازد

تا زر نبود اول، تا جان ندهد آخر
دیوانه بود هر کو با سیم بری سازد

دیریست که می‌سوزم تا بو که بسازی تو
چون تو بنمی سازی دل با دگری سازد

چون نیست زیا قونت هم قوت دهم قوتم
عطار کنون بی تو قوت ازجگری‌سازد[5]

ترسا بچهٔ مستم گر پرده براندازد
بس سر، که زهر سویی بر یکدگر اندازد

---

(۱) کمربند (۲) سپاه مزدور، چریك (۳) توشه، خرج سفر (۴) چهره - صورت (۵) در مصراع نخست معنی چنین است: چون از نیرو چیزی باقی نمانده بنابراین نه نیرو دارم و نه قوت و خوردنی و در مصراع دوم قوت جگر بمعنی خون دل خوردن است.

از دیر برون آمد سرمست و پریشان زلف
یارب که چه آتشها در هر جگر اندازد
چون زلف پریشان را از ناز بسر افشاند
صد رهبر ایمان را در رهگذر اندازد
هم غمزهٔ غمازش[۱] بی‌تیر، جگر دوزد
هم طرهٔ طرارش[۲] بی‌تیغ سراندازد
در وقت ترشرویی چون تلخ سخن گوید
صد شور بشیرینی در هر شکر اندازد
طاوس جمال او چون جلوه کند هر دم
سیمرغ اگرش بیند در حال پر اندازد
کو موسی عمرانی؟ تا معجز خود بیند
کو یوسف کنعانی؟ تا یك نظر اندازد
گر تایب[۳] صد ساله بیند شکن زلفش
حالی بسر اندازی دستار بر اندازد
ور صوفی صافی دل رویش بخیال آرد
زنار کمر سازد خرقه بدر اندازد
گر تر بکند دریا از چشمهٔ خضرش لب
دایم بنثار آنرا موج گهر اندازد
ور تشت فلك روزی در زر کندش پنهان
همچون گهرش حالی زر با زبر اندازد
خورشید که هر روزی بس تیغ‌زنان آید
از رشك رخش آخر هر شب سپر اندازد
چون دوستی آن بت در سینه فرود آید
دل دشمن جان گردد جان در خطر اندازد

---

(۱) اشاره‌کننده با چشم و ابرو (۲) تردست و کیسه بروعیار (۳) توبه‌کننده و بازگشت‌کننده از گناهان

در دیده و دل هرگز چون خشک و ترم ماند
چون هر نفسم آتش درخشک و تر اندازد
عطار اگر روزی نو دولت عشق آید
یک بار دگر آخر بر وی نظر اندازد

چو قفل لعل بر درج گهر زد — جهانی خلق را بر یکدگر زد
لب لعلش جهان را برهم انداخت — خط سبزش قضا را بر قدر زد
نبات خط او چون ازشکر رست — زخجلت چون عسل حل شد طبرزد[1]
برخش حسن چون برعاشقان تاخت — نیندیشید و لاف «لاتذر»[2] زد
رخ او تاب درخورشید ومه داد — لب او بانگ بر تنگ شکر زد
چو نقاش ازل از بهر خطش — بسیمین لوح او پیرنگ برزد
چو خط بنوشت گویی نقطهٔ لعل — درونش سی ستاره بر قمر زد
بسی می‌زد بمژگان بردلم تیر — بدو گفتم که کم زن بیشتر زد
دلم از طره چون زیر وزبر کرد — گره بر طرهٔ زیر و زبر زد
دلم خون کرد تا از پاش بفکند — عقیقی گشت آنگه بر کمر زد
دلم با او چو دستی در کمر کرد — کمربند فلک را دست در زد
فرید او را گزید از هر دو عالم
بیک دم آتشی در خشک و تر زد

عشق آمد وآتشی بدل در زد — تا دل بگزاف لاف دلبر زد
آسوده بدم، نشسته در کنجی — کامد غم عشق وحلقه بر در زد
شاخ طربم زبیخ وبن بر کند — هر چیز که داشتم بهم برزد
گفتند که: سیمبر نگارست او — تا رویم از آرزوی او زر زد
طاوس رخش چو کرد یک جلوه — عقلم چو مگس دو دست برسر زد

(۱) تبرزد، پارسی است وبمعنی قند یا نبات سفت وسخت است (۲) ظاهراً اشاره است به آیه ۸۹ سورة الانبیاء: رب لاتذرنی فرداً... پروردگار من، مرا تنها نگذار.

از چهرهٔ او دلم چو دریا شد — دریادیدی که موج گوهر زد؟

عطار چو آتشین دل آمد زو
هر دم که زد ازمیان اخگر زد

دست در دامن جان خواهم زد — پای بر فرق جهان خواهم زد
اسب برجسم وجهت[1] خواهم تاخت — بانگ بر کون و مکان خواهم زد
وانگه آن دم که میان من و اوست — از همه خلق نهان خواهم زد
چون مرا نام ونشان نیست پدید — دم ز بی‌نام و نشان خواهم زد
هان! مبرظن که من سوخته دل — آن دم از کام و زبان خواهم زد
تن پلیدست، بخواهم انداخت — و آن دم پاك بجان خواهم زد
درشکم چون زند آن طفل نفس؟ — من بی خویش چنان خواهم زد
از دلم مشعله‌ای خواهم ساخت — نفس شعله فشان خواهم زد
از سر صدق و صفا، صبح صفت — آن نفس نی بدهان خواهم زد
چون عیان گشت مرا آنچه مپرس — لاف از عین عیان خواهم‌زد؟
لاف این، نیست یقینست یقین — پس چرا دم بگمان خواهم‌زد
من نیم مطبخی زیر و زبر — دم بی کفك و دخان[2] خواهم زد
چون سرو پای روان نیست مرا — قدم از پای روان خواهم زد
خصم نفسست، گرم عشوه دهد — بر سر خصم سنان خواهم زد
تا که از وسوسهٔ نفس پلید — نفس از سود و زیان خواهم زد
بخرابات فرو خواهم شد — دست بر رطل[3] گران خواهم زد
آن دم انگشت گزان می‌زده‌ام — این دم انگشت زنان خواهم‌زد
تیر را پیك بلا خواهم ساخت — تیغ را زخم میان خواهم زد
فتنه بیدار چنان خواهم کرد — کز سر فتنه نشان خواهم زد
هر شبان موسی عمران نبود — من دم گرگ شبان خواهم زد

---

(۱) مراد از جهت، جهات شش‌گانه است و آن: بالا، پائین، چپ، راست، جلو و عقب است (۲) دود (۳) پیمانه ای است که مایعات را با آن سنجند.

تا کی از شعر فرید آتش عشق
در همه نطق و بیان خواهم زد

گر آه کشم زبان بسوزد | بگذر ززبان جهان، بسوزد
زین سوز که دردلم‌فتادست | می‌ترسم ازآنکه جان‌بسوزد
این سوز که ازوی‌است‌درما | بیمست که آسمان بسوزد
شد تیغ زبان ما چنان گرم | از سینه، که تا میان بسوزد
مغزم همه سوختنست امروز | وقتست که استخوان بسوزد
گر بر گویم غمی که دارم | عالم همه جاودان بسوزد
صد آه کنم که هریکی‌زو | دوکون بیك زمان بسوزد

عطار مگر که خام افتاد؟
شاید که زننگ آن بسوزد

مرا سودای تو جان می بسوزد | چو شمعم زار و گریان می بسوزد
غمت‌چندان که‌دوزخ‌سوخت عمری | بیك ساعت دوچندان می بسوزد
فکندی آتشی در جان و رفتی | دلم زین درد برجان می بسوزد
چو شمعم سر از آن‌آتش گرفتست | که از سر تا بپایان می بسوزد
رخ تو آتشی دارد که هر دم | چو عودم بر سر آن می بسوزد
مکن، دادم بده کاین نیم جانم | ز بیدادی هجران می بسوزد
بترس از آه تیز آتشینم | که از گرمیش یکسان می بسوزد
من حیران ز عشقت برنگردم | اگر گردون گردان می بسوزد
دم ازگردون‌خورد آن کس‌که‌هرشب | بدم گردون حیران می بسوزد

چو در کار تو عاجز گشت عطار
قلم بشکست و دیوان می بسوزد

دل برای تو زجان برخیزد | جان بعشقت زجهان‌برخیزد
در دل هر که نشینی نفسی | زغمت جان ز میان برخیزد

مرد درد تو درین ره آنست / کز سر سود و زیان برخیزد
گر نقاب از رخ خود باز کنی / ناله از کون و مکان برخیزد
جان ز دل نوحه کنان بنشیند / دل زجان نعره زنان برخیزد
ساقیا ، بادهٔ اندوه بیار / تا ز عشاق فغان برخیزد
کاین تن خستهٔ من از می عشق / نه چنان خفت کزان برخیزد

دل عطار ز شوق تو چنانست
که زمان تا بزمان برخیزد

گر چه ز تو هر روزم صد فتنه دگر خیزد
در عشق تو هر ساعت دل سوخته‌تر خیزد
لعلت چه شکر دارد؟ حقا که یقین دانم
گر درهمه خوزستان زین شیوه شکرخیزد
هر گاه که چوگانی زلف تو بپای افتد
دل در غم آن چوگان چون گوی بسر خیزد
گفتی: ببر سیمین زر از تو برانگیزم
آخر ز چو من مفلس دانی که چه‌زر خیزد
قلبیست مرا دربر، روییست مرا چون زر
این قلب که بر گیرد زان روی چه برخیزد
تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم
آری همه رسوایی اول ز نظر خیزد
گفتی که بمن بگزین تا من برهم از تو
آری چو تو بگزینم گرچون تو دگر خیزد
بیچاره دلم بی تو کز شوق رخت هرشب
بر خاك درت خفته ، در خون جگر خیزد
چون خاك توام آخر خونم بچه می‌ریزی؟
از خون چو من خاکی چه‌خیزد اگر خیزد؟

عطار اگر روزی رخ تازه بود بی‌تو
آن تازگی رویش از دیدهٔ تر خیزد

هر روز غم عشقت بر ما حشر[1] انگیزد — صد واقعه پیش آرد صد فتنه برانگیزد
عشقت که ازو دل‌را پرخون جگر دیدم — اندوه دل افزاید، تف[2] درجگر انگیزد
هرگه که برون آید ازچشم تو اخباری — تا چشم زنی برهم از سنگ برانگیزد
سرخی لب لعلت سرسبزی جان آرد — سودای سر زلفت صفرای سرانگیزد
چون پستهٔ شیرینت شوری چو شکر آرد — هرلحظه بشیرینی شوری دگر انگیزد

عطار بوصف تو چون بحر دلی دارد
کان بحر چو موج آرد سیل گهر انگیزد

مرد ره عشق تو از دامن تر ترسد — وآن کس که بود نامرد از دادن سر ترسد
گر با تو بصد دریا آتش بودم در ره — نه‌دل زخود اندیشد نه‌جان زخطر ترسد
هر کس که کند از پس وادی فراق تو — ممکن نبود هرگز کز هیچ دگر ترسد
جانی که برافروزداز شمع جمال‌تو — می‌دان که زپروانه کفرست اگر ترسد
جایی که جگردوزدمژگان‌جگرخوارت — درخون جگر میرد هرکو زجگر ترسد
گفتی: دلت ازهجرم‌می‌ترسدومیسوزد — بی‌وصل توهرساعت دل‌سوخته‌تر ترسد

از آه دل عطار آخر بنترسی تو
کان کس که‌خبردارد از آه سحر ترسد

اگر ززلف توام حلقه‌ای بگوش رسد — زحلق من بسپهر نهم خروش رسد
ز فرط شادی وصلت بقطع جان بدهم — اگر ز وصل توام مژده‌ای‌بگوش رسد[3]
درآن‌زمان که‌چوخون دلم بجوش آمد — کنون چو بحر دلم را هزار جوش‌رسد
ززلف تو بدلم صد هزار تاب رسید — که‌توزپس‌نگری زلف تو بدوش رسد

---

(۱) سیاه، مزدور، چریك. (۲) حرارت‌وگرما (۳) همین مضمون از حافظ:
مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
و از کمال خجند:
نقد جان چیست که‌در دامن جانان ریزم — گر بخواهد ز سر هر دو جهان برخیزم

نشسته‌ام بخموشی رسیده جان برلب — که یك شرابم‌ازآن لعل سبزپوش‌رسد
چو هست لعل لبت‌را هزار تنگ‌شکر — نیفتدت‌که نصیبی بدین خموش رسد
اگر ز لعل توام یك شکر نصیب افتد
فرید مست‌بمحشر شکر فروش‌رسد[۱]

ذوق وصلت بهیچ جان نرسد — شرح رویت بهرزبان نرسد
سر زلفت بدست چون آرم — دست‌موری‌بر آسمان‌نرسد!
با سر زلف تو دو عالم را — سر یك‌موی امتحان نرسد
نرسد بوی زلف تو بدلم — تا که کار دلم بجان نرسد
ماه‌خواهد که‌چون‌رخ تو بود — عمرها گردد و بدان‌نرسد
نیست‌خطت‌که زانچ‌هست‌بخون — هیچ کس‌را خط امان نرسد
تا قیامت چو طوطی خط تو — هیچ طوطی‌شکرفشان‌نرسد
عقل را زآب زندگانی تو — تا نمیرد ز خود نشان نرسد
گرچه کس‌نیست‌چون‌تو موی‌میان — که دو کونت فرامیان‌نرسد
کاروان تو اند خلق از تو — بیش‌گردی بکاروان نرسد
برسد صد هزار باره جهان — که نظیر تو درجهان‌نرسد
وصل‌تو چون بجان نمی‌یابند — بچو من کس برایگان‌نرسد
تا ابد دل زسود برگیرد — هر کرا در رهت زیان‌نرسد
کرده‌ام‌دل کباب‌واشك‌شراب — که مرا چون‌تو میهمان‌نرسد
آتش عشق تو چو شعله زند — هیچکس‌را ازو امان نرسد
آنزمان کت‌بجان‌بخواهم‌جست — برسد جان‌و آن زمان نرسد

---

(۱) در این بیت شکر بمعنی بوسه آمده است. مثال از حافظ:
بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر — بیك شکر ز تو دلخسته ای بیاساید
و از سالك یزدی:
میخورم خون که ترا دایه ببر میگیرد — میدهد شیر و ز لعل تو شکر میگیرد

تاکه عطار را بیان تو هست
هیچ گوینده را بیان نرسد

بوی زلف یارم آمد یارم اینك می‌رسد
جان همی آساید و دلدارم اینك می‌رسد
اولین شب صبحدم با یارم اینك می‌دمد
و آخرین اندیشه و تیمارم اینك می‌رسد
در کنارم جویباران قامت و رخسار او
سرو سیمین آن گل بی‌خارم اینك می‌رسد
ای بساغم کومرا خوردوغمم کس می‌نخورد
چون‌نباشم شادچون‌غم‌خوارم اینك می‌رسد
مدتی تا بودم اندر آرزوی یك نظر
لاجرم چندین نظر در کارم اینك می‌رسد
دین و دنیا و دل و جان وجهان ومال و ملك
آنچه هست از اندك و بسیارم اینك می‌رسد
روی تو ماهست و مه اندر سفر کرده مدام
همچو ماه از مشرق ره یارم اینك می‌رسد
بزم شادی از برای نقل سرمستان عشق
پسته و عناب و شکربارم اینك می‌رسد
من باستقبال او جان برکف از بهر نثار
یار می‌گوید کنون عطارم اینك‌می‌رسد

ازسر زلف سرکشت بوی بما نمی‌رسد — بوی بما کجا رسد چون‌بصبا نمی‌رسد!
روز بشب نمی‌رسد تا زخیال زلف تو — بر دل من زچارسو خیل بلا نمی‌رسد
بو که‌دعای من‌شبی در سرزلف تورسد — چون من‌دل‌شکسته را بیش دعا نمی‌رسد
خاك توایم لاجرم در ره عشق تو زما — گرد برآمد و زتو بوی بما نمی‌رسد
رحم کن‌ای‌مراچوجان‌بردل‌آنکه‌دررهت — می‌برسد ز درد تو وز تو دوا نمی‌رسد

درعجبم که‌دست‌توچون‌بهمه جهان رسد چیست‌سبب که‌یك‌نفس‌سوی‌وفانمی‌رسد

گرچه فرید فرد شد در طلب‌وصال‌تو

وصل‌توچون‌رسدبدوچون‌بسزانمی‌رسد

هم بلای تو بجان بی‌قراران می‌رسد

هم غم عشقت نصیب غم‌گساران می‌رسد

ذره‌ای‌غم‌ازتوچون‌خواهد گدایی‌بی‌توچون؟

زانك میراث غمت با شهسواران می‌رسد

می‌ندارم زهره خاك پای تو کردن طمع

زانك این دولت بفرق تاجداران می‌رسد

هر کسی از نقش روی تو خیالی میکند

پس بسوی وصل‌تو چون‌خواستاران‌می‌رسد

هیچ کس را از دم صورت نبندد تا چرا

پیش روی تو بدین‌صورت نگاران می‌رسد

گل مگر لافی زد از خوبی کنون پیش‌رخت

عذرخواه ازصدزبان‌زان شرمساران می‌رسد

پیش رویت بلبلش در پیش می‌آید شفیع

ازعرق کردن زبس‌چون سوکواران‌می‌رسد

دور از روی تو نتواند بروی کس رسید

آنچ از رویت بروی درد داران می‌رسد

زلف شبرنگ چوگلگونت سواری میکند

عالمی فتنه بروی بی‌قراران می‌رسد

رخ‌چوگلبرگ بهار ازمن چرا پوشی‌بزلف؟

کاشك من دور از تو در ابر بهاران می‌رسد

برخطت‌چون زار می‌گریم مکن منعم از آن

کین همه سرسبزی سبزه ز باران می‌رسد

کی رسد آشفتگی از روزگار بوالعجب
آنچه از چشمت بدین آشفته‌کاران می‌رسد
دل سپر بفکند از هر غمزهٔ چشم توبس
در کم از یك چشمزد صد تیرباران می‌رسد
هیچ درمانم نکردی تا که یارم خوانده‌ای
جملهٔ درد تو گویی قسم یاران می‌رسد
چون طمع ببریدن از وصلت نشان کافریست
لاجرم عطار چون امیدواران می‌رسد

جان در مقام عشق بجانان نمی‌رسد — دل در بلای درد بدرمان نمی‌رسد
درمان دل وصال وجمالست وین دوچیز — دشوار می‌نماید و آسان نمی‌رسد
ذوقی که‌هست‌جمله‌در آن‌حضر تست‌وبس — وز صد یکی بعالم عرفان نمی‌رسد
وز هر چه نقد عالم عرفانست از هزار — جز وی بکل گنبد گردان نمی‌رسد
وز صد هزار چیز که در چرخ می‌رود — صد یك بسوی جوهر انسان نمی‌رسد
وزهرچه‌یافت‌جوهر انسان‌زشوق‌و ذوق — بویی بحس جملهٔ حیوان نمی‌رسد
مقصود آنکه از می ساقی حضرتش — یك قطره درد درد بدوجهان نمی‌رسد
چندین حجاب‌در ره تو بس‌عجب‌مدار — گر جان تو بحضرت جانان نمی‌رسد
جانان چوگنج زیر طلسم جهان نهان — گنجی که هیچ کس بسر آن نمی‌رسد
زآن می که میدهند در آن‌جشن قسم‌تو — جز در دوا پس آمد ایشان نمی‌رسد
تو قانعی بلذت حسی چو گاو و خر — چون دست توبمعرفت جان نمی‌رسد
تا کی چو کرم پیله تنی گرد خویشتن؟ — برخودمتن که خود بتوچندان نمی‌رسد
خود را قدم قدم بمقامات برتر آر — چندان‌برو که رخصت امکان نمی‌رسد
زیرا که مرد راه نگیرد بهیچ روی — یك دم قرار، تاکه بپیشان نمی‌رسد[1]
چندین هزارحاجب و دربان که‌دردهند — شاید اگر کسی بر سلطان نمی‌رسد
در راه او رسید قدمهای سالکان — وین راه بی‌کرانه بپایان نمی‌رسد

(۱) همین مضمون ازحافظ:
ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

پایان ندید کس ز بیابان عشق از آنك هرگــز دلی بپــای بیابان نمی‌رسد

چندین ببوی وصل که‌درخودسفر کند
عطار را بجــز غم هجران نمی‌رسد

در صفت عشق تو شرح و بیــان نمی‌رسد
عشق تو خود عالیست عقل درآن نمی‌رسد

آنچ کـه از عشق تو معتکف[1] جان ماست
گـرچه بگویم بسی سوی زبان نمی‌رسد

جان چو زمیدان عشق گوی وصالت ربود
تاختنی دوکون در پی جــان نمــی‌رسد

گــرچه نشانه بسیست لیك درازست راه
سوی تو بی‌نور تو کس بنشان نمی‌رسد

عاشق دل خسته را تا نـرسد هـرچه هست
در اثر درد تـو هــر دو جهــان نمی‌رسد

بــادیهٔ[2] عشق تـو بــادیه‌ایست بــی‌کــران
پس بچنین بادیـه کس بنشان نمـی‌رسد

سوی تو عطار را مـوی کشان ببرد عشق
بی خبـری سوی تو موی کشان نمی‌رسد

شکن زلف چـو زنـار بتم پیدا شد پیر ما خـرقهٔ خود چاك زد و ترسا شد

عقل‌از طرهٔ اونعره زنان مجنون گشت روح از حلقهٔ او رقص کنان شیدا شد

تا که‌آن شمع‌جهان‌پرده‌برافکندزروی بس دل وجان که چو پروانهٔ ناپروا شد

هـرکه امروز معایینه[3] رخ یار ندید طفـل راهست اگــر منتظر فــردا شد

ساقیا جــام می عشق پیاپی درده که دلـم از می عشق تـو سرغوغا شد

(۱) اعتکاف‌حالتی‌است برای کسی که‌برای عبادت‌درمسجد وباعبادتگاه دیگراقامت کند (۲)صحرا وبیابان (۳) معایینه برحسب ضرورت شعری‌آمده ومرادمعاینه‌است.

نه‌چه حاجت بشراب تو که خود جان ز الست — مست آمد بوجود و بعدم رسوا شد[1]

عاشقا هستی خود در ره معشوق بباز — زانکه با هستی خود می‌نتوان آنجا شد

همه سرسبزی سودای رخت میخواهم — که همه عمر من اندر سر آن سودا شد

روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت — کی تواند نفسی سایه بدان صحرا شد

بود و نابود تو یك قطرهٔ آبست همی — که ز دریا بکنار آمد و با دریا شد

قطره‌ای بیش نه‌ای، چند ز خود اندیشی؟ — قطره‌ای خود چه بود گر گم، اگر پیدا شد

هر چه غیرست ز توحید همه میل کشید
زانك چشم و دل عطار بکل بینا شد

چه دانستم که این دریای بی‌پایان چنین باشد
بخارش آسمان گردد، کف دریا زمین باشد

لب دریا همه کفرست و دریا جمله‌دین داران
ولیکن گوهر دریا و رای کفر و دین باشد

وگر آن گوهر و دریا بهم هردو بدست آید
ترا آن باشد و این هم نه آن باشد، نه این باشد

یقین می‌دان که دو باشد ولیکن هیچ‌دو نبود
یقین نبود گمان باشد، گمان نبود یقین باشد

درین دریا که من هستم، نه من هستم نه دریاهست
نداند هیچ کس این سر، مگر آن کو چنین باشد

وگر خواهی کزین دریا وزین گوهر نشان یابی
نشانی نبودت هرگز، چو نفست همنشین باشد

که گر صد سال روز و شب ریاضت میکشی دایم
مباش ایمن، یقین می‌دان که نفست در کمین باشد

(۱) الست، روزی است که نفوس ناطقه، یعنی ذرات بشر، ربوبیت الهی را تأیید کرد.

چو تو نفسی ز سرتا پاکجا دانی کمال دل؟
کمال دل کسی داندکـه مرد راه دین باشد
توصاحب‌نفسی ای‌غافل،میان‌خاك‌خون‌می‌خور
که صاحبدل‌اگرزهری خوردآن‌انگبین‌باشد
نداند کرد صاحب‌نفس کار هیچ صـاحبدل
وگـر گوید توانم کـرد ابلیس لعین باشد
اگرخواهی که بشناسی که‌کارت‌راستین‌گردد
قدم در شرع محکم نه‌که‌کارت‌راستین باشد
اگر از نقطهٔ تقوی بگـردد یك دمت دیده
سزای دیدهٔ کـج بین ز میـل آهنین بـاشد

تو، ای عطار محکم کن قـدم در دیدهٔ تقوی
که اندر خـاتم تقوی بقـای حـق نگین باشد

حدیث فقـر را محـرم نبـاشد
وگـر باشد مگر ز آدم نباشد
طبایع[1] را نباشد آن چنان خوی
که هرگزرخش‌چون رستم‌نباشد
سخن‌می‌رفت‌دوش‌از لوح‌محفوظ[2]
نگه کـردم چـو جام جم نباشد
هرآن‌کس کوازین‌یك‌جرعه‌نوشید
مر او را کعبـه و زمـزم نباشد
سلیمان وار مـی‌شو منطق‌الطیر[3]
روا گـر تخت ور خاتم نباشد
پس‌اکنون کیست‌محرم در ره فقر
دلی کـورا نشاط و غم نباشد

مجردباش دایم چونکه عطار
سوار فقـر را پـرچم نباشد

عشق ایمان و جان بما بخشد
لیك بی علتی بقا بخشد

(۱) جمع طبع ومجموعه سجایا. خوی وسرشت هرکسی طبع اورا می‌نمایاند.
(۲) هرچیزی راکه برسطح آن بنویسند لوح گویندولوح‌محفوظ سطحی است‌که سرنوشت ومقدرات همه مخلوق درآن ثبت است (۳) دانا بزبان پرندگان.

نیست‌علت که ملك صد سلطان — در زمانی بیك گدا بخشد
گر همه طاعتی بجای آری — هریکی‌را صدت‌جزا بخشد
لیك گنجی که قسم عشاقست — عشق‌بی‌چون‌وبی‌چرا بخشد
نیست کس‌راخبر که پرتوعشق — بکجا آید و کجا بخشد؟
ذره‌ای گر ز پرده در تابد — شرق تا غرب کیمیا بخشد
گر بقا بیندت فنا کندت — ور فنا یابدت بقا بخشد
هرنفس صد هزار خاك شوند — تا چنین دولتی کرا بخشد
چون ببازی تو جمله تو برتو — گر تو بی‌تو شوی‌ترابخشد
گر ترا چشم‌راه نیست‌بدانك — راه چشم ترا ضیا بخشد
وگرت چشم تیرگی دارد — راهت از گرد توتیا بخشد
چون‌بسوزی، زشعله نور دهد — چون‌بسازی،بسی نوابخشد

وزغمش چون فرید کشته‌شود
اندرین کام خون بها بخشد

ای بخودزنده مرده باید شد — چون بزرگان بخرده باید شد
پیش‌ازآن‌کت‌بقهرجان خواهند — جان بجانان سپرده باید شد
تا نمیری بگرد او نرسی — پیش معشوق مرده باید شد
مشمر گام کام همچو زنان — منزل نا شمرده باید شد
ره بآهستگی چو شمع برو — زانك این ره سپرده باید شد
نخرد نقشت‌اونه‌نیك و نه‌بد — همه دیوان سترده باید شد
زود شو محو تا تمام شوی — که ترا رنج برده باید شد

همچو عطار اگر نخواهی ماند
مزد کونین برده باید شد

چو خورشید جمالت جلوه گر شد — چو یك ذره جمالت مختصر شد
ز هرذره چو صد خورشیدمی‌تافت — همه عالم بزیر سایه در شد

چو خورشیداز رخ‌تو ذره‌ای یافت — بزد یك نعره وز حلقه بدر شد
جهان آشفته و شوریده دل گشت — فلك سرگشته و در یوزه‌گر[1] شد
هزاران قرن پوشیده کبودی — ز سر آمد بپا، وز پا بسر شد
ازین چندین بگردید او که ناگاه — خبر یافت ازتو، وزخود بی‌خبرشد
بسا رستم‌که اینجا زن‌صفت گشت — بسا مطرب که اینجا نوحه‌گر شد
قدر اینجارسید ازخویش‌گم گشت — قضا کانجا رسید اندك قدر شد
بشست ازجان و از دل دست‌جاوید — کسی کو مرد راه این سفر شد
درین ره هر که نعلینی بینداخت — هزاران راهرو را تاج سر شد
ولی چون‌سر بباخت اول درین‌راه — ازین نعلین آخر تاجور شد
درین منزل کسی کو بیشتر رفت — بهر گامش تحیر بیشتر شد
عجب کارا! که موری می‌نداند — که با عرش معظم در کمر[2] شد
شبی موجی از این دریا برآمد — از آن وقتی فلك زیر و زبر شد
چو کرسی عرش‌حیران ماندبرجای — چو دنیا وآخرت یك رهگذر شد
چه دریاییست این کز هیبت آن — جهان هر ساعتی رنگ دگر شد؟
ازین دریا چوعکسی سایه انداخت — جدا هر ذره‌ای بحر گهر شد
زیك‌یك‌قطره‌صدصدراه‌ازوخواست — ز یك‌یك قطره صدصد راهبر شد
ازین دریا دو عالم شور بگرفت — که تا ترتیب عالم معتبر شد
درآمد موج دیگر آخرالامر — دو عالم محو گشت و بی‌اثر شد
بدریا موج دریا باز گردید — همین عالم، همان عالم بسر شد
نمی استاد با خورشید سایه — همه جانان بماند و جانور شد

ز حل وعقد وشرح این مقامات[3]
دل عطار در خون‌جگر شد

---

(۱) گدائی وتکدی به‌بدترین نوع ممکن (۲) درکمر شدن،کنایه از کشتی‌گرفتن دو تهرمان است (۳) حل بمعنی گشودن و عقد بمعنی گره بستن است.

در راه تو هر که خاك در شد — در عالم عشق معتبر شد
در کوی تو هر که راهبر شد — هر لحظه بطبع خاك در شد[1]
هرخاك که ذره قدم گشت — در عالم عشق تاج سر شد
تا تو نشوی چو ذره ناچیز — نتوانی ازین قفس بدر شد
هر کو بوجود ذره آمد — فارغ زوجود خیر و شر شد
در هستی خود چو ذره گم شد — ذاتی که زعشق معتبر شد
ذره زکه پرسد از که ترسد؟ — زیرا که زخویش بی‌خبر شد
خورشید زخویش ذره‌ای دید — وآنگه بدهان شیر در شد
گر ذرهٔ راه نیست خورشید — پیوسته چرا چنین بسر شد
چون ذره سفر گزین، که عشقش — بر آهن و سنگ کارگر شد
چون ذره کسی که پیشتر رفت — سرگشتهٔ راه بیشتر شد
بنمود نخست پردهٔ زلف — در پرده نشست و پرده در شد
درداد ندا که: هم چو ذره — فانی صفتی که در سفر شد
موی سر زلف ماش جاوید — همراهی کرد و راهبر سفر شد

عطار چو ذره تا فنا گشت
در دیدهٔ خویش مختصر شد

پیر ما وقت سحر بیدار شد — از در مسجد بر خمار شد
از میان حلقهٔ مردان دین — در میان حلقهٔ زنار شد
کوزهٔ دردی بیك دم بر کشید — نعره‌ای دربست و دردی خوار شد
چون شراب عشق دروی کار کرد — از بدو نیك جهان بیزار شد
اوفتان خیزان چو مستان صبوح — باده‌ای بر کف سوی بازار شد
غلغله در اهل اسلام اوفتاد — کای عجب این پیر از کفار شد
هر کسی میگفت: کاین خذلان بود؟ — کان چنان پیری چنین غدار شد
هر که پندش داد بندش سخت کرد — در دل او پند خلقان خوار شد

---

(۱) بطبع خاك درشدن، کنایه از تواضع وفروتنی و خاکی شدن است.

خلق را رحمت همی آمد برو — گـرد او نظارگـی بسیار شد
آن چنان پیرعزیزازیك‌شراب — پیش چشم اهل عالم خوار شد
پیرِرسوا گشته،مست‌افتاده بود — تا از آن مستی دمـی هشیار شد
گفت‌اگربد مستیی کردم‌رواست — جمله را می‌باید اندر کار شد
می‌سزد درشهر اگر مستی کند — هرکه او خود بد دل و عیار شد
خلق گفتند: این‌گدای کشتنیست — کشتن ایـن مدعـی نهمـار[1] شد
پیـر گفتا: کار را باشید زود — کاین گدای گبـر دعـوی‌دار شد
صدهزاران‌جان‌فدای‌روی‌آنك — جـان صدیقـان بـرو ایثار شد
این بگفت وآتشین آهی بزد — آنگهـی بـر نردبـان‌دار شد
از غریب‌وشهری‌و ازمرد وزن — سنگ از هـر سو برو انبـار شد
پیردرمعراج‌خودچون‌جان بداد — در حقیقت محـرم اسرار شد
جاودان‌اندرحریم‌وصل‌دوست — از درخت عشق برخوردار شد
قصهٔ آن پیر حلاج[2] این زمان — انشراح[3] سینـهٔ ابـرار شد

در درون سینه و صحرای دل
قصـهٔ او رهبـر عطار شد

قصهٔ عشق تـو چون بسیار شد — قصـه گویان را زبان از کار شد
قصهٔ هرکس چو نوعی نیزبود — ره فراوان گشت‌ودین بسیار شد
هریکی‌چون‌مذهبی دیگرگرفت — زین سبب ره پیش‌تودشوار شد
ره بخورشیدست یك‌یك ذره‌را — لاجـرم هـر ذره دعوی‌دار شد
خیروشرچون‌عکس‌روی‌وموی بود — گشت‌نور افشان وظلمت‌بارشد
ظلمت مویش بتافت انکارگشت — پرتو رویش بتافت اقـرار شد
هرکه باطل بود در ظلمت‌فتاد — وانکه برحق بود در انوار شد
معز نور از ذوق‌نورالنورگشت — مغـز ظلمت از تحیر نـار شد

(۱) بی‌شمار، فراوان و بی‌حساب. این کلمه دربعضی نسخ (بسیار) نوشته شده.
(۲)مقصودحسین‌بن منصور حلاج‌است. (۳) گشوده شدن سینه.

مدتی در سیر آمد نور و نار — تا ز اول آمد و فی‌النار شد
برغضب‌چون‌داشت‌رحمت سبقتی — گر عدد بود از احد هموارشد[1]
پس‌روش‌برخاست‌پیداشد کشش — رهروان را لاجرم پندار شد
چون کشش‌ازحدوغایت‌درگذشت — هم وسایط رفت و هم اغیار شد
نارچون‌ازموی خاست‌آنجاگریخت — نورچون‌ازروی‌خاست‌اظهارشد
موی از عین عدد آمد پدید — روی از توحید بنمودار شد
ناگهان توحید از پیشان بتافت — تا عدم همرنگ روی یار شد
«کل شیئی هالك الا وجهه»[2] — سلطنت بنمود و برخوردار شد
چیست‌حاصل؟عالمی‌پرسایه‌بود — هر یکی را هستیی نهمار[3] شد
صدمحب‌اندرمحب‌پیوسته‌گشت — تا رونده در پس دیوار شد
چون بتوحیدذره‌را دفع‌اوفتاد — خفته‌ای‌ازخواب‌خوش‌بیدار شد
گرچه‌درخون‌گشت‌دل‌عمری دراز — این زمان کو دل؟ همه دلدارشد
هرکه‌او زین‌زندگی‌بویی‌نیافت — مردهٔ ره زاد و او مردار شد

وانك‌ازاین‌بوی‌مشك‌افشان دمی
برد بویی تا ابد عطار شد

یك شرر از عین عشق، دوش پدیدار شد
طای طریقت بسوخت عقل نگونسار شد
مرغ دلم همچو باد گرد دو عالم بگشت
هر چه نه آن عشق بود از همه بیزار شد

---

(۱) در مصراع اول اشاره به جمله معروف مندرج در دعاها است: یا من سبقت رحمته غضبه‌ای‌آنکه رحمتت برغضبت پیشی‌دارد. ودرمصراع دوم، اصل اعداد ومبدء شمارش را احد ودیگر شماره‌ها را مشتق از احد دانسته‌که در تعبیر دیگری مبدء وجود را حق جل‌وعلااعلام‌کرده است و وجودهای دیگرقطرات‌ورشحه‌های نشأت یافته از بحر بی‌پایان‌وجود واحد واصیل (۲)همه اشیاء هلاك‌شونده هستند جزذات بی‌زوال حق .
(۳) نهمار، هم بمعنی بی‌حد وشمار وهم بمعنی عجیب، شگفت‌آورودشوارآمده‌است.

بردل‌هر کس که‌تافت یکسر مو، زین‌حدیث
صومعه بت‌خانه شد، خرقه چو زنار شد

گر تف[1] خورشید عشق یافته‌ای ذره شو
زود که خورشید عمر بر سر دیوار شد

ماه رخا! هر که دید زلف تو کافر بماند
لیك هر آن کس که دید روی‌تو دین‌دار شد

یك شکن از زلف تو باد صبا حلقه کرد
جان خلایق چو مرغ جمله گرفتار شد

باز چو زلف تو کرد بوالعجبی آشکار
زاهد پشمینه پوش ساکن خمار شد

دام سر زلف تو وقت سحر کشف گشت
جان همه منکران واقف اسرار شد

هر که‌زدین رفته‌بود چون لب و روی‌تودید
پای بدین برنهاد ، با سر اقرار شد

هر که مقر[2] گشته بود حجت اسلام را
چون سر زلف تو دید باز بانکار شد

روی تو و زلف تو کافت کفرست و دین
رهبر عطار گشت، رهزن عطار شد

برقع[3] ازخورشیدرویش‌دور شد ای‌عجب هر ذره‌ای صد حورشد
همچوخورشید ازفروغ طلعتش ذره ذره پای تا سر نور شد
جملهٔ روی زمین موسی گرفت جملهٔ آفاق کوه طور شد

---

(۱) گرما وحرارت (۲) بضم میم وکسرقاف وتشدیدراء، بمعنی اقرارکننده.
(۳) روبنده ونقاب.

چون تجلی بس بقوت اوفتاد — طور با موسی بهم مهجور شد[1]

قوت خورشید نبود سایه را — لاجرم آن آمد، این مقهور شد

قطره‌ای آوازهٔ دریا شنید — از طمع شوریده و مغرور شد

هم‌چنین میرفت تا دریا بدید — محو گشت و تا ابد مستور شد

چون‌در آن‌دریا نه‌بد دیدو نه‌نیك — نیك و بد آنجایگه معذور شد

هر دو عالم انگبین صاف بود — لاجرم چون خانهٔ زنبور شد

زانگبین‌چون‌اینهمه‌زنبورخاست — هر یکی زین انگبین مخمور شد

قسم هریك زانگبین‌چندان رسید — کز خود و از هر دوعالم دورشد

سایه‌ای از ظلمت هستی برست — در بر خورشید نور النور شد

همچو این عطار بس مشهور گشت
همچو آن حلاج بس منصور[2] شد

بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد[3] — در بن دیر مغان می‌خور واوباش شد

زآتش‌دل پاك‌سوخت‌مدعیان را تمام — دردی اندوه خورد عاشق و قلاش شد

مرتبهٔ فقر یافت خرقهٔ دعوی فکند — در ره ایمان بکفر در دو جهان‌فاش‌شد

پاك بری چست بود بر ندب لامکان — کم‌زن استادگشت حیله‌گر طاش شد[4]

---

(۱) اشاره‌است به‌آیه شریفه ۱۳۹ سوره اعراف: فلما تجلی ربه للجبل جعله دکآوخر موسی صعقا ... (موسی تقاضای دیدار حق میکند، خطاب میرسد «لن‌ترانی» هرگز مرا نخواهی دید) پس‌چون‌تجلی‌کرد پروردگار موسی‌کوه را، عظمت تجلی اراده حق،کوه را ریز ریزکرد و موسی بیهوش به‌رو درافتاد.

(۲) مقصود حسین‌بن‌منصورحلاج است‌که درراه عقیدهٔ خودکه اناالحق‌میگفت‌بردارشد.

(۳) مفلس بمعنی ورشکسته وقلاش بمعنی رند وحیله‌گر و ولگرد است.

(۴) پاك‌بر در مصراع نخست به قماربازی گویند که هرگز باخت نداشته باشد. ندب، شرط‌بندی درقمار و تیر اندازی است. کم زن، یعنی سهل‌انگار و کسی‌که درقمارهمیشه می‌بازد و بالاخره طاش بمعنی طاس است و بنابه‌ضرورت حفظ وزن و قافیه‌بصورت‌طاش آمده است.

لاشهٔ دل را ز عشق بار گران برنهاد — فانی لاشی[1] چو شد یار هویداش شد
راست که‌بنمودروی آن‌مه‌خورشیدچهر — عشق‌چوطاوس گشت‌عقل‌چوخفاش شد
وهم زتشویر او آزر بت ساز گشت — فهم ز تصویر او مانی نقاش شد[2]

چون دل عطار را بحر گهربخش دید
درسخن اندر بحرف ابرگهر پاش‌شد

هر زمان عشق تو در کارم کشد — وز در مسجد بخمارم کشد
چون مرا دربند خود بیند دمی — در میان بند زنارم کشد
گر زمن بدمستیی بیند دمی — گردشهر اندرنگونسارم کشد
ور ز عشق او بگویم نکته‌ای — از سیاست بر سر دارم کشد
چون نماند از وجودم ذره‌ای — بار دیگر بر سر کارم کشد
دردیی برجان من ریزد ز درد — پس بمستی سوی بازارم کشد
گه بزحمت جای اغیارم برد — گه بخلوتگاه اسرارم کشد

چو بغایت مست گردم ازشراب
درکشاکش‌سوی عطارم کشد

نور روی ترا قمر نکشد — سوز عشق ترا جگر نکشد
باد، خاك سیاه بر سر آنك — خاك کوی تو در بصر نکشد
آتش عشق بیدلان ترا — هفت آتشگه سقر[3] نکشد
از درازی و دوری راهت — هیچ‌کس راه تو بسر نکشد
که رهت جز بقدر وقوت‌ما — قدر یك گام بیشتر نکشد

(۱) فانی لاشئی، عبارت از نازلترین درکهٔ نیستی است. چه، لاشئی بمعنی هیچ چیز وعدم محض است (۲) تشویر، دراینجا بمعنی سرافکندگی و شرمساری است وآزر، بروایتی پدرابراهیم‌خلیل‌الله و بنابروایت دیگر عموی‌او بود که بعلت قیمومیت، ابراهیم وی‌را پدرمیخواند. مانی نقاش نیزمردصورتگری بودکه بعلت نقاشیهای سحرگونه‌اش، دعوی پیغمبری‌کرد وکتاب دینی‌اش ارژنگ نام داشت (۳)سقر، نام‌وادیی از وادیهای جهنم است.

دردهر کس بقدر طاقت اوست — کانچ عیسی کشید خر نکشد
کوه اندوه وبار محنت تو — چون کشد دل؟ که بحروبر نکشد
خودعجب نبود آنکه از سرعجز — پشه‌ای پیل را ببر نکشد
با کمان فلك بهیچ سبیل — بازوی هیچ پشه در نکشد
هیچ کس عشق چون تو معشوقی — بترازوی عقل بر نکشد
چون کشد کوه بی‌نهایت را؟ — آن ترازو که بیش زر نکشد
وزن عشق تو عقل کی داند؟ — عشق تو عقل مختصر نکشد
عشقت از دبرها نگردد باز — تا که ابدال[1] را بدر نکشد

هست عطار در غم تو چنان
که غم دیگران دگر نکشد

هر زمانم عشق ماهی در کشاکش می کشد
آتش سودای او جانم در آتش می کشد
تا دل مسکین من در آتش حسنش فتاد
گاه می‌سوزد چو عود و گه دمی خوش می کشد
شحنهٔ سودای او شوریدگان عشق را
هر نفس چون‌خونیان اندر کشاکش می کشد
عشق را باهفت چرخ وشش جهت آرام نیست
لاجرم نه بار هفت و نی غم شش می کشد
جمع باید بود برراهی، چومور ان روزوشب
هرکرا دل سوی آن زلف مشوش می کشد

خاطر عطار از نور معانی در سخن
آفتاب تیر بر چرخ منقش می کشد

---

(۱) دراصطلاح عرفا بمعنی مردان صالح ونیکوکار است وگاهی پیرو مرشد وراهنما است.

قوت بار عشق تو مرکب جان نمی‌کشد
روشن صافی ترا هر دو جهان نمی‌کشد

بار تو چون کشد دلم؟ گرچه چو تیر را زشست
زانکه کمان چون تویی بازوی جان نمی‌کشد

کون و مکان چه می‌کند عاشق تو؟ که در رهت
نعرهٔ عاشقان تو کون و مکان نمی‌کشد

نام تو و نشان تو چون بزبان برآورم؟
زانکه نشان و نام تو نام و نشان نمی‌کشد

راه تو چون بسر کشم؟ زانکه ز دوری رهت
راه تو از روندگان، کس بکران نمی‌کشد

در ره تو بقرنها چرخ دوید و دم نزد
تا ره تو بسر کشد خود بمیان نمی‌کشد

گشت فرید در رهت سوخته همچو تشنه‌ای
زانکه ز نور شمع تو ره بعیان نمی‌کشد

بیچاره دلم در خم آن زلف بخم شد — دل کیست که جان نیز درین واقعه هم شد
انگشت نمای دو جهان گشت بغیرت — هر دل که سراسیمهٔ آن زلف بخم شد
چون پرده برانداختی از روی چو خورشید — هرجا که وجودیست در آن نور عدم شد
کار تو شگرفست، بسر می‌روم آنجا — زآن روی که کفرست در آن ره بقدم شد
عشاق جهان جمله تماشای تو دارند — عالم ز تماشای تو چون خلد ارم شد
تا مشعلهٔ روی تو در حسن بیفزود — خوبان ختن را ز خجل مشغله کم شد
تا روی چو خورشید تو از پرده علم زد — خورشید ز پرده بدر افتاد و علم شد
تا لوح چو سیم تو خط سبز برآورد — جان پیش خط سبز تو برسر چو قلم شد

چون آه جگر سوز ز عطار برآمد
با مشک خط تو جگر سوخته ضم[1] شد

---

(۱) ضمیمه و پیوست.

چون عشق تو داعی عدم شد — نتوان بوجود متهم شد[1]

جایی که وجود، عین شرکست — آنجا نتوان مگر عدم شد

جانا، می عشق تودلی خورد — کو محو وجود جام جم شد

در پرتو نیستی عشقت — بیش ازهمه‌رفت و کم‌زکم‌شد

بر لوح فتاد ذره‌ای عشق — لوح از سر بیخودی قلم شد

عشق تو دلم درآتش افکند — تا گرد همه جهان علم شد

دل در سر زلف تو قدم زد — ایمانش نثار آن قدم شد

دل‌در ره تو نداشت جز درد — با درد دلم دریغ ضم شد

رازی که دلم نهفته می‌داشت — بر چهرهٔ من بخون رقم شد

تا تو بنواختی چو چنگم — رگ‌برتن من چو زیر وبم شد

عطار بنقد نیم جان داشت

وآن نیزبدولت تو هم شد[2]

گر در صف دینداران دیندار نخواهم شد

از بهر چه با رندان[3] در کار نخواهم شد!

شد عمر و نمی‌بینم از دین اثری در دل

وز کفر نهاد خود دیندار نخواهم شد

---

(۱) در اصطلاح حقوق آنکه اقامهٔ دعوی کند شاکی، چنانکه دربیت دوم متهم را در مقابل داعی آورده است.

(۲) دراینجا شدن بمعنی رفتن و از دست دادن است (۳) در اصطلاح صوفیان رند کسی است که جمیع کثرات وتعینات وجوبی ظاهری و امکانی و صفات و اعیان را ازخود دورکرده‌وسرافراز عالم وآدم‌است که‌مرتبت‌هیچ‌مخلوقی بمعرفت رفیع اونمی‌رسد. شاه نعمت‌الله گوید:

رندان باده نوش‌که با جام همدمند — واقف ز سر عالم و از حال آدمند

و آرزوی حافظ چنین است:

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

کی فانی حق باشم از قول اناالحقی
کز عشق چو مشتاقان بردار نخواهم شد
دانم که نخواهم یافت از دلبر خود بویی
تا من ز وجود خود بیزار نخواهم شد
ای ساقی جان می ده کاندر صف مشتاقان
این بار چو هر باری بی‌یار نخواهم شد
از یك می عشق او امروز چنان مستم
کز مستی آن هرگز هشیار نخواهم شد
تا دیده جمال او در خواب همی‌بینم
از خواب جمال او بیدار نخواهم شد
هر چند که عطارم لیکن بمجازست این
بی عطر سر زلفش عطار نخواهم شد

در راه عشق هر دل کو خصم خویشتن شد
فارغ زنیك و بد گشت، ایمن زما ومن شد
در تافت روز اول یك ذره عشق از غیب
افلاك سرنگون گشت، ارواح نعره زن شد
یك ذره عشق خلقی در گفت‌و گوی‌انداخت
او خود چنانکه آید خود نیز با وطن شد
آن ذره عشق ناگه چون سینها ببویید
کس را ندید محرم با جای خویشتن شد
نی‌نی، که نیست حاصل جز نام عشق کس‌را
کان دم که عشق آمد از ننگ تن بتن شد
در عشق زنده ماند گر مرد هیچ ناید
عاشق نمرد هرگز، او زنده در کفن شد

هر مرده را کزآن می‌بویی نصیب آمد
هر موی بر تن او گویای بی‌سخن شد

کو زنده‌ای که هرگز از بهر نفس کشتن
مردود خلق آمد رسوای مرد و زن شد

تا جان و تن درین ره دو کشت صعب[1] آمد
عطار اندرین ره، در خون جان و تن شد

جهان از باد نوروزی جوان شد — زهی زیبا که این ساعت جهان شد
شمال صبحدم مشکین نفس‌گشت — صبای گرم‌رو عنبر فشان شد
تو گویی آب خضر و آب کوثر — ز هر سوی چمن جویی روان شد
چو گل در مهد آمد بلبل مست — بپیش مهد گل نعره‌زنان شد
کجایی ساقیا ؟ در ده شرابی — که‌عمرم‌رفت‌ودل‌خون‌گشت‌وجان‌شد
قفس بشکن کزین دام گلو گیر — اگر خواهی شدن اکنون توان شد
چه میجویی بنقد عیش خوش‌باش — چه میگوئی که‌این‌یك‌رفت و آن شد؟
یقین می‌دان که چون وقت‌اندر آید — ترا هم می ببـاید از میان شد
چوبازافتادی از ره، ره زسر گیر — کـه همره دور رفت و کاروان شد

بلای ناگهان اندر پی ماست
دل عطار ازین غم ناتوان شد

هر که در راه حقیقت از حقیقت بی‌نشان‌شد
مقتدای[2] عالم آمد، پیشوای انس وجان شد

هر که‌موبی آگهست از خویشتن یااز‌حقیقت
او زخود برسر نیامد در پی او کی‌توان‌شد؟

آن خبر داردازو کودر حقیقت‌بی‌خبرگشت
وآن‌اثر دارد که او در بی‌نشانی بی‌نشان‌شد

---

(۱) دشوار و کار سخت (۲) کسی‌که مردم از او پیروی‌کنند.

تا تو در اثبات و محوی مبتلایی، فرخ آن کس
کو ازین هردو کناری جست و ناگه از میان شد
گم شدن از محو، پیدا گشتن از اثبات تا کی؟
مرد آنرا دان که چون مردان ورای این و آن شد
هر که از اثبات آزاد آمد واز محو فارغ
هرچه بودش آرزو تا چشم برهم زد عیان شد
هست بال مرغ جان اثبات و پرش محو مطلق
بال و پر فرعیست، بفکن تا توانی اصل جان شد
تن در اثباتست و جان در محو ازین هردو برون شو
کانك از هردو برون شد او عزیز جاودان شد
آنك بیرون شد ازین هردو نهان و آشکارا
کی توان گفتن که این کس آشکارا یا نهان شد
تا خلاصی یافت عطار از میان این دو دریا
غرقهٔ دریای دیگر گشت و دایم کامران شد

تا روی تو دیدم دو کون از چشم من افتاده شد
پندار هستی تا ابد از جان و تن افتاده شد
روزی برون آمد ز شب، طالب فنا گشت و طلب
شور جهان سوز عجب در انجمن افتاده شد
رویت ز برقع[1] ناگهان یك شعله زد آتش بجان
هر لحظه آتش صد جهان در مرد و زن افتاده شد
چون لب گشادی در سخن جان من آمد سوی تن
تا مرده بیخود نعره زن مست از کفن افتاده شد
برقی برون جست از قدم بر کند گیتی را زهم
تا نور وحدت زد علم بس ما و من افتاده شد

(۱) نقاب وروبنده.

ما که فتادیم از وطن زان‌خسته‌ایم وممتحن
دل کی نهد برخویشتن آن کزوطن‌افتاده‌شد؟
حلاج همچون رستمی‌چون باوطن‌آمدهمی
اندر گلوی وی همی بنـد رسن افتـاده شد
ساقی‌بجای مصحفش[۱] جامی نهاده بر کفش
آتش ز جان برزد تفش در پیرهن‌افتاده‌شد
می‌خوردتاشد نعره زن‌بس نعره‌زن بی‌ماومن
آزاد گشت ازخویشتن‌بی‌خویشتن افتاده‌شد
چون‌قرب‌دیگرداشت‌اوز آن‌جذبه‌دیگرداشت‌او
یك لقمه‌ای برداشت او باز ازدهن افتاده‌شد
درهیبت حال‌جهان گشتند چون مردان زنان
چه خیزد از تردامنان‌چون‌تهمتن[۲] افتاده شد
درجنب این‌کارگران، ماندند حیران‌صفدران
هم‌بت‌شکست‌وبتگران‌هم‌بت‌شکن افتاده شد
عطار این معنی همی دارد بدل در عالمی
چون می‌نیابد محرمی دل‌برسخن افتاده شد

پیر ما از صومعه بگریخت، در میخانه شد
در صف دردی کشان‌دردی کش مردانه شد
در میان می خوران مست،دردی نوش کرد
بر زبان زاهـدان بـی‌خبر، افسانه شد
بـر بساط نیستی بـا کم زنان[۳] پاکبـاز
عقـل را در باخت وز لایعقلـی دیوانه شد

---

(۱) مصحف و صحیفه: کتاب و نامه‌ها و اوراقی است‌که در یك جلد آنها راجمع کرده باشند و نیز بمعنی قرآن‌مجید است‌که در اینجا مراد همین معنی دوم است.
(۲) لقب رستم است (۳) کم‌زن، قماربازی که هیچگاه در قمار برد ندارد.

آشنایی یافت با چیزی که نتوان داد شرح
وز همه کار جهان یکبارگی بیگانه شد

راست کان خورشید جانان برقع از رخ برفکند
عقل چون خفاش گشت و روح چون پروانه شد

چون نشان خویش گم کرد از سر رشته فتاد
جان و دل در بی‌نشانی با فنا هم‌خانه شد

عشق آمد گفت: خون تو بخواهم ریختن
دل که این بشنید حالی در پی شکرانه شد

چون بجوش آمد دل عطار از سودای دوست
چون بصر بالا گرفت و چشم او پیمانه شد[1]

تا دل لایعقلم دیوانه شد ... در جهان عشق تو افسانه شد
آشنایی یافت با سودای تو ... وز همه کارجهان بیگانه شد
پیش شمع روی چون خورشید تو ... صدهزاران جان و دل پروانه شد
مرغ عقل و جان اسیر دام تو ... همچو آدم از پی یك دانه شد
نه، که مرغ جان زخانه رفته بود ... ره بیامخت و بسوی خانه شد
بود تردامن ازاول چون زنان ... وآخر اندر کارتو مردانه شد
مردیش این بود کاندر عشق تو ... مست پیشت آمد و دیوانه شد

می‌ندانم تا دل عطار هیچ
شد ترا بایسته هرگزیانه شد

نی دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد
نه عقل چو عشق آمد ازجان و تن اندیشد

چون آتش عشق تو شعله زند اندر دل
کم کاستی آن کس کز خویشتن اندیشد

---

(۱) حافظ غزلی درهمین ردیف دارد ولی بجای کلمهٔ پیر، خود را شاهد مثال آورده و مطلع غزل این است:
حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد ... از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

پروانهٔ بی‌معنی کی محرم شمع افتد؟
گر درهمه عمرخویش از سوختن اندیشد

گر مدعی عشقت در چاه بلا افتد
کفرست درین معنی کانجا رسن اندیشد

عاشق که بصد زاری درعشق توجان‌ندهد
خصمیش کند جانش گر از کفن اندیشد

عاشق همه رسوا به در انجمن عالم
انجام نگیرد ره گر ز انجمن اندیشد

جاناچو دلم‌خستی راه سخنم بستی
عطار بصدمستی‌تا کی‌سخن اندیشد؟

در قعر جان مستم دردی پدید آمد | کان درد بند دل را دایم کلید آمد
چندین‌درین بیابان‌رفتم، که گم‌نبودم | هر گز کسی ندیدم کانجا پدیدآمد
مردان‌این‌سفرراگم‌بودگیست‌حاصل | وین منکران ره راگفت وشنید آمد
گر، مست‌این‌حدیثی‌ایمان‌تراست‌لایق | زیراکه کافر اینجا مست نبید آمد

تا داده‌اند بویی عطار را ازین می
عمرش درازتر شد عیشش لذیذآمد

دی پیر من از کوی خرابات برآمد | وز دلشدگان نعرهٔ هیهات برآمد
شوریده ببازار فنا سر ببر افکند | سرمست بمعراج مناجات برآمد
چون از ره جانان ببر سینه فرو شد | از مشرق جان صبح تحیات برآمد
چون‌دوست‌نقاب‌ازرخ‌پرنور برانداخت | با دوست فرو شد بمقامات برآمد
آن‌دیده کز آن دیده توان دید جمالش | آن دیده پدید آمد و حاجات برآمد
مقصود بحاصل شد و مطلوب بتعیین | محبوب قرین‌گشت ومهمات‌برآمد
بهبود بدان بدکه بدین کوی فرو شد | اقبال درآن بودکه شهمات برآمد

دین‌داشت‌و کرامات، بیك جرعه‌می‌عشق بیخود شد واز دین و کرامات برآمد

عطار بدین کوی سراسیمه همی گشت
تا نفی شد و از ره اثبات برآمد

عشق تو زسقسین و ز بلغار[1] برآمد فریاد ز کفار بیك بار برآمد

درصومعه‌ها نیم شبان‌ذکر تومی‌رفت وز لات وعزی[2] نعرهٔ اقرار برآمد

گفتم بکنم توبه زعشق توهم آنگه تا چشم زدم عشق ز دیوار برآمد

یك لحظه‌نقاب از رخ‌زیبات‌براندند صد دلشده را زان رخ تو کاربرآمد

یك زمزمه از عشق‌توبا چنگ‌بگفتم صد نالهٔ عشق از دل هرتار برآمد

آراسته حسن توببازار فرو شد در حال، هیاهوی ز بازار برآمد

عیسی بمناجات بتسبیح خجل گشت ترسا ز چلیپا[3] و ز زنار برآمد

یوسف‌زمی‌وصل‌تو در چاه فروشد منصور ز شوقت بسر دار برآمد

ای جان جهان هر که‌درین‌ره‌قدمی زد
کار دو جهانیش چو عطار برآمد

نقد قدم از محرم اسرار برآمد خودبود، که‌خودبرسر بازار برآمد

درکسوت ابریشم‌وپشم آمد و پنبه خود بر صفت جبه ودستار برآمد

درموسم‌نیسان[4] زسماشدسوی دریا در بحر بشکل در شهوار برآمد

درشکل‌بتان‌خواست که‌خودرابپرستد خودگشت‌بت وخودبپرستاربرآمد

ازبهرخودایوان‌سراخواست که سازد درصورت‌سقف ودر ودیوار برآمد

خود برتن‌خودنیش‌جفازد زسرقهر خود بر صفت مردم بیمار برآمد

اشعار مپندار، اگر چشم سرت هست
آنچه بزبان از دل عطار برآمد

---

(۱) سقسین و بلغار نام دو شهر است (۲) لات‌وعزی نام دو بت مشهور زمان جاهلیت است که بر بام‌کعبه تعبیه شده بود وبدست امیرالمؤمنین (ع) شکسته‌شد.
(۳) چلیپا ـ صلیبی که عیسی‌بن مریم را به آن آویختند و از آن پس مجازاً به خاج و صلیب‌های کوچکی که مسیحیان بگردن میآویزند اطلاق شد. (۴) نام یکی از ماههای رومی و معادل با ماه دوم سال (اردیبهشت ماه) است.

چو ترك سیمبرم صبحدم ز خواب درآمد
مرا ز خواب برانگیخت و با شراب‌درآمد

بصد شتاب برون رفت عقل جامه بدندان
چو دید دیده که آن بت بصد شتاب‌درآمد

چو زلف او دل پرتاب من ببرد بغارت
ز زلف او بدل من هزار تاب درآمد

خراب گشتم و بیخود اگرچه باده نخوردم
چو ترك‌من ز سر بیخودی خراب درآمد

نهاد شمع وشرابی که شیشه شعله زد ازوی
چو باد خورد و چو آتش بکار آب درآمد

شراب و شاهد و شمع من وزگوشهٔ‌مجلس
همی نسیم گل و نور ماهتاب درآمد

شکست توبهٔ سنگینم آبگینه چنان خوش
کزان خوشی بدل من‌صد اضطراب درآمد

چو توبهٔ من بی‌دل شکستی ای بت دلبر
نمك بده ز لبت کز دلم کباب درآمد

بیار باده و زلفت گره مزن بستیزه
که فتنه از گره زلف تو ز خواب درآمد

شراب نوش که از سرخی رخ چوگل تو
هزار زردی خجلت بآفتاب درآمد

که مینماید عطار را رهی که گریزد
که‌همچوسیل زهرسو نبیدناب درآمد

نگارم دوش شوریده درآمد چو جان من بشولیده[۱] درآمد

(۱) شولیده بمعنی آشفته و درهم است.

عجایب بین کـه نـور آفتابم — بشب از روزن دیــده درآمـد
چوزلفت‌دیددل‌بگریخت‌ناگه — نهــان از راه، دزدیده درآمـد
میان،در بست از زنار زلفش — بترسایــی بتـرسیده درآمـد
چوشیخی‌خرقه‌پوشیده‌برون‌شد — چـو رند درد نوشیده درآمـد
بدل‌گفتم‌چه‌بودت؟گفت ناگاه — تفی[1] از جــان شوریده درآمـد
ردای زهددرصحرا بینداخت — لباس کفـر پـوشیده درآمـد
مـرا از من رهانید وبانصاف — فتوحـی بس پسندیــده درآمـد

جهان عطار را داد و فــروشد
چو بیرون شدجهان‌دیده‌درآمد

از عشق بسر نخـواهم آمد — با دامـن تر نخواهم آمد
بی‌خویش‌شدم، چنانکه هرگز — با خویش‌دگر نخواهم‌آمد
از حلقـهٔ عاشقـان بیـدل — یك لحظه بدر نخواهم‌آمد
تا جـان دارم ز عشق جانان — یك ذره بسر نخواهم آمد
در عشق چنان شدم که‌کس را — زین‌پس بنظر نخواهم‌آمد
پر سوخته بادم ار دریـن ره — چون‌مرغ‌سحرنخواهم‌آمد
در سوختگی چو آتشم مـن — زین سوخته‌تر نخواهم‌آمد
چون‌نیست‌شدم‌مراچه‌باکست؟ — گر خواهم‌وگرنخواهم‌آمد

عطار مـرا حجاب راهست
بـا او بسفر نخـواهم آمـد

ره عشاق بـی مـا و من آمـد — ورای عــالم و جان و تن‌آمد
درین‌ره‌چون‌روی‌کج،چون‌روی‌راست؟ — که اینجا عین ره بر رهزن‌آمد
رهـی در پیش آمـد بی‌نهایت — که‌بیش‌از وسع هرمردوزن‌آمد
هزاران قرن‌گامی می‌توان‌رفت — چه راهست‌این که‌درپیش‌من‌آمد
شود آنجاکم از طفل دو روزه — اگر صد روستم[2] درجوشن آمد

(۱)حرارت (۲) مرادرستم است که‌بقاعدهٔ ضرورت‌حفظ وزن‌شعر روستم‌آورده شده‌است.

درین‌ره عرش‌هر روزی‌بصدبار زهیبت با سر یك سوزن آمد
درین ره هست مرغی کاسمانش درون حوصله[1] یك ارزن آمد
رهیست‌آیینه‌وار، آن‌کس که دریافت همو در دیدهٔ خود روشن آمد
کسی کو اندرین‌ره دانه‌ای‌یافت سپهرش‌خوشه‌چین خرمن آمد
نهان‌باید که‌داری سر درین راه که خصمت‌با تو در پیراهن‌آمد
کسی را گر شود گویا بیانش از این سر باخبر، تر دامن‌آمد
کسی‌مرداست‌کاین‌ره‌چون‌بدانست نه مستی کرد ونه آبستن آمد
علاج تو درین ره، تا تویی تو چوشمعت سوختن یامردن آمد
بمیر از خویش تا زنده بمانی که‌بی‌شك‌گردران[2] با گردن‌آمد

دل عطار سر دوستی یافت
ولی‌وقتی که‌خودرادشمن‌آمد

کارم از عشق تو بجان آمد دلم از درد، در فغان آمد
تا می عشق تو چشید دلم از بد و نیك بر کران آمد
از سر نام وننگ‌وروی‌وریا با سر درد جاودان آمد
سالها در رهت قدمها زد عمرها در پیت دوان آمد
شب نخفت و بروز نارامید تا ز هستی خود بجان‌آمد
وزتو کس‌رادمی‌درین وادی بی‌خبر بود و بی‌نشان آمد
چون‌زمقصودخودندیدم‌بوی سود عمرم همه زیان آمد
دل حیوان چو مرد کارنبود چون زنان‌پیش دیگران آمد
دین هفتاد ساله داد بباد مرد میخانهٔ مغان آمد
کمزن[3]وهمنشین رندان شد سگ مردان کاردان آمد
با خراباتیان دردی کش خرقه بنهاد و در میان آمد

---

(۱) حوصله بمعنی سنگدان‌مرغ‌است. (۲) گردران به‌کسر گاف بمعنی بیخ‌ران و ران‌پراز گوشت‌است. (۳) کمزن، بمعنی سهل‌انکار و کسی‌است‌که همیشه‌درقمارمیبازد.

چون بایمان نیامدی دردست کافری را بامتحان آمد
ترك دین گفت تامگر بی‌دین بوك[1] در خورد تو توان آمد

دل عطار چون زبان دربست
از بد و نیك در کران آمد

لعل تو بجان‌فزایی آمد چشم تو بدلربایی آمد
چون صد گرهم فتاد برکار زلفت بگره گشایی آمد
با زنگی خال تو که بر ماه در جلوهٔ خود نمایی‌آمد
در دیدهٔ آفتاب روشن چون نقطهٔ روشنائی‌آمد
با چشم تو می‌بباختم جان چون‌چشم‌تو درد غایی[2] آمد
بگریخت دلم زچشم‌تو زود و آوازه ز بی‌وفایی آمد
در حلقهٔ زلفت آن‌دم افتاد کز چشم تواش رهایی‌آمد
هرگه که‌تو بگذری ببازار گویند بجان فزایی آمد
یکتایی ماه شك‌شد از رشك تا سرو تو در دوتایی آمد
بنشین و دگر مرو اگر چه در کار تو صد روایی آمد
دانی نبود صواب اسلام آنجا که بت ختایی آمد
بردی دلم و بحل[3] بکردم و اشکم همه در گوایی آمد
در کار من جدا فتاده چندین خلل از جدایی آمد

بیگانه مباش زانکه عطار
پیش تو بآشنایی آمد

مستغرقی[4] که از خود هرگز بسر نیامد
صد جان بسوخت هر دم دودی بدر نیامد

---

(۱) بوك، مخفف بودکه وباشدکه میباشد. (۲) کینه‌توزی ودشمنی‌ودغل‌بازی.
(۳) گره‌گشائی وحل مشکل. (۴) غرق شده.

گفتم که روی او را روزی سپند سوزم[1]
زیرا که از چو من کس کاری دگر نیامد
چون نیك بنگرستم آن روی بود جمله
از روی او سپندی کس را بسر نیامد
جانا ، چو رخ نمودی هرجا که بود جانی
فانی شدند جمله وز کس خبر نیامد
آخر سپند باید بهر چنان جمالی
دردا که هیچ کس را این کار برنیامد
پیش تو محو گشتند اول قدم همه کس
هرگز دوم قدم را یك راهبر نیامد
چون گام اول از خود جمله شدند فانی
کس را بگام دیگر رنج گذر نیامد
ما سایه وتو خورشید، آری شگفت نبود
خورشید سایه‌ای را گر در نظر نیامد
که سر نهاد روزی بر پای درد عشقت
تا در رهت چو گویی[2] بی پا و سر نیامد؟
که گوشهٔ جگر خواند او از میان جانت
تا از میان جانش بوی جگر نیامد؟
چندان که بر گشادم بر دل در معانی
عطار را از آن در، جز درد سر نیامد

دلا، دیدی که جانانم نیامد — بدر آمد بدرمانم نیامد
بدندان می‌گزم لب‌را که هرگز — لب لعلش بدندانم نیامد

(۱) سپندسوختن وسپند دودکردن، عبارت از دانه‌هائی است‌که‌برای رفع‌چشم‌زخم برآتش‌ریزند. (۲) گوی، وسیله‌ای‌است‌که دربازی چوگان مورد استفاده قرارمیگیرد.

ندیدم هیچ روزی تیر مژگانش | که جوی خون بمژگانم نیامد
ندیدم هیچ وقتی لعل خندان | که خون از چشم گریانم نیامد
چه تابی بود درزلف چو شستش[1] | که آن صدبار در جانم نیامد؟
بسی دستان بکردم لیک در دست | سر زلفش بدستانم نیامد
سر زلفش بسی دارد ره دور | ولی یك ره بپایانم نیامد
چگونه آن همه ره پیش گیرم؟ | که آن ره جز پریشانم نیامد
بسی هندوست زلف کافرش را | یکی ز آنها مسلمانم نیامد

بآسانی ززلفش سر نپیچم
که با عطار آسانم نیامد

آنرا که غمت بخویش خواند | شادی جهان غم تو داند
چون سلطنتت بدل در آید | از خویشتنش فرا ستاند
ور هیچ نقاب بر گشایی | یك ذره وجود کس نماند
چون نیست شوند در ره هست | جان را بکمال دل رساند
زآن پس نظرت بدستگیری | عشق تو قیامتی براند
جان را دو جهان تمام باید | تا بر سگ کوی تو فشاند
چون بگشایی ز پای دل بند | جان، بند نهاد بگسلاند
هر پرده که پیش او در آید | از قوت عشق بر دراند
ساقی محبتش بهر کام | ذوق می عشق می‌چشاند

وقتست که جان مست عطار
ابلق[2] ز جهان برون جهاند

روی تو کافتاب را ماند | آسمان را بسر بگرداند
مرکب عشق توچو برگذرد | خاك در چشم عقل افشاند
هر که عکس رخ تو می‌بیند | دهنش پهن باز می‌ماند
گاه شبرنگ زلفت آن تازد | گاه گلگون حسنت این راند
زلف شبرنگ و روی گلگونت | می‌کند هر جفا که بتواند

(۱) شست بمعنی دام و تله است (۲) ابلق معرب ابلك و در لغت بمعنی هرچیز دو رنگ و بخصوص سیاه و سپید است و در اصطلاح شعرا همواره بمعنی اسب دورنگ میآید.

عشقت آتش فکند درجانم — این چنین آتشی که بنشاند؟
خط خونین که‌می‌نویسم‌من — بررخ‌چون زرم که برخواند؟
پای‌تاسرچو ابر اشك‌شود — از غم هرکه حال من داند
اوفتادم ز پای، دستم گیر — آخر افتاده را که رنجاند؟
دلم از زلف پیچ برپیچت — یك سر موی سر نپیچاند
گردلم بستدی و دم دادی — آه من از تو داد بستاند

هرکه درماندهٔ‌توشد نرهد
همچو عطار با تو درماند

نی قدر جمال تو، هر مختصری داند
نی قیمت عشق تو هر بی خبری داند
هر عاشق سرگردان کز عشق تو جان بدهد
او قدر وصال تو آخر قدری داند
آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد
کفرست اگر خود را بالی و پری داند
سگ به ز کسی باشد کاندر همه عمر خود
از پیش سر کویت خود را گذری داند
گمراه بود آن کس کو پیش سگ کویت
دل را محلی بیند، جان را خطری داند
مرتد بودآن غافل، کو در دوجهان یك دم
جز تو دگری بیند جز تو دگری داند

برخاست ز جان و دل عطار بصد منزل
در راه تو کس هرگز به زین سفری داند؟

دلی کز عشق تو جان برفشاند — زکفر زلف،ایمان بر فشاند
دلی باید که‌گر صد جان دهندش — صدویك‌جان بجانان برفشاند

نیارد کار خود یك ذره پیدا | ولی صدجان پنهان بر فشاند
اگر یك ذره درد عشق یابد | هزاران ساله درمان برفشاند
وگر جان هیچ دامن‌گیرش آید | بیك دم دامن ازجان‌برفشاند
چه‌میگویم که‌ازیك جان چه خیزد | که‌خواهد تا هزاران برفشاند
چو دوزخ سوز گرددسوزعشقش | بهشت‌ازپیش‌رضوان برفشاند
اگر صدگنج دارد در دل و جان | ز راه چشم گریان برفشاند
نه این عالم نه آن عالم گذارد | که این برپا شد وآن برفشاند
چو جز یك چیز مقصودی نباشد | دو کون ازپیش‌آسان برفشاند
چو آن یك را بیابد گم شود پاك | نماند هیچ تا آن برفشاند
بغرد همچو رعد و بر سر جمع | همه نقدش چو باران برفشاند

چو سایه خویش را **عطار** آنجا
بر آن خورشید رخشان برفشاند

عقل‌درعشق توسرگردان بماند | جسم‌وجان‌درروی‌توحیران‌بماند
ذره‌ای سرگشتگی عشق تو | روزوشب‌درچرخ‌سرگردان‌بماند
چون ندیداندر دوعالم‌محرمی | آفتاب روی تو پنهان بماند
پا و سر گم کرد دل در راه‌تو | چون سر زلف تو بی‌پایان‌بماند
هر که‌یکدم آن‌لب‌ودندان‌بدید | تا ابد انگشت در دندان بماند
هر که جست‌آب‌حیات‌وصل‌تو | جاودان در ظلمت هجران‌بماند
هر کسی کووصل‌جویدبی‌طلب | دایم اندر درد بی درمان بماند
ورکسی را با تویکدم‌دست‌داد | عمر او در هر دوعالم آن‌بماند
هرکرا او وصل دادی بی‌نشان | تا ابد این درد بی‌درمان بماند
هر که‌چون‌چوگان‌سرزلف‌تو دید | همچو گویی درخم‌چوگان‌بماند

حاصل **عطار** از سودای تو
دیده‌ای گریان،دلی‌بریان‌بماند

اندر ره تو کعبه و خمار نماند — یك کس ز می عشق تو هشیار نماند
گر یك سرموی‌ازرخ‌توروی‌نماید — بر روی زمین خرقه و زنار نماند
گر برفکنی پرده از آن چهرهٔ زیبا — از چهرهٔ خورشید و مه آثار نماند
وآن‌را که‌دمی‌روی‌نمایی زدوعالم — آن سوخته را جز غم تو کار نماند
هرگه که‌گشایی زرخت پردهٔ دیده — در روی زمین دیدهٔ دیدار نماند
گروحدت‌خودرا بقلاووز[1] فرستی — از وحدت تو هستی دیدار نماند
جانا زمی‌عشق، تویك قطره‌بدل‌ده — تا در دو جهان یکدل بیدار نماند
درخواب‌کن‌این‌سوختگانرا بمی‌عشق — تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

از بسکه ز دریای دلم موج گهر خاست
ترسم که درین واقعه عطار نماند

دلم در عشق تو یك دم نماند — چه می‌گویم که جانم هم نماند!
چو با زلفت نهم صدکاربرهم — یکی چون زلف تو برهم نماند
اگر صد توبه محکم برآرم — ز شوق تو یکی محکم نماند
جهان‌عشق تو نادر جهانیست — که در وی رسم مدح و ذم نماند
دلی کز عشق عین درد گردد — ز دردش در جهان مرهم نماند
اگر یك ذره از اندوه نایافت — بعالم بر نهی عالم نماند
کسی‌کو درغم‌عشقت‌فروشد — ز دو کونش بیك جو غم نماند
مزن‌دم پیش‌کس ازسراین‌کار — که یك همدم ترا همدم نماند
اگر چه آینه نقش تو دارد — چو با او دم زنی محرم نماند

دل عطار اگر بی‌درد تو ماند
بجان تازه، بدل خرم نماند

عاشقان زنده دل بنام تو اند — تشنهٔ جرعه‌ای ز جام تو اند

---

(۱) این لغت از ترکی گرفته شده و اصل آن قولاغوز است‌که شاید هم اکنون نیز مورد استعمال داشته باشد وبمعنی رهبر و رهنما و پیشرو لشکراست.

تا بسلطانی اندر آمده‌ای — دل وجان بنده و غلام تو اند
زیر بار امانت غم تو — توسنان[1] زمانه رام تو اند
سر کشان بر امید یکدانه — دانه نا دیده صید دام تو اند
کاملان وقت آزمایش تو — در ره عشق نا تمام تو اند
رهنمایان راه بین‌شب و روز — در تماشای احترام تو اند
صد هزار اهل‌درد، وقت‌سحر — آرزومند یک پیام تو اند

همچو عطار بیدلان دگر
زندهٔ یادگار نام تو اند

پیش رفتن را چو پیشان بسته‌اند — بازگشتن را چو پایان بسته‌اند
پس نه ازپس‌راه‌داری نه زپیش — کزدوسو، ره‌برتوحیران‌بسته‌اند
پس ترا حیران میان این دو راه — عالمی زنجیر در جان بسته‌اند
بی‌قراری زآنکه در جان ودلت — این همه زنجیر جنبان بسته‌اند
چون عدد گویی تو دایم‌نه احد — هم‌عدد در تو فراوان‌بسته‌اند
حرص‌زنجیرست، این‌سرفهم کن — تا بری پی‌هرچه‌زینسان‌بسته‌اند
حرص باید تا توزر جمع‌آوری — تاکند وام ازتو این‌زان‌بسته‌اند
چون‌عوض‌خواهی‌توزر را گویدت — چارطاقت[2] خلدرضوان‌بسته‌اند
چون‌رسی‌درخلد گوید: نفس خلد — از برای نفس انسان بسته‌اند
مردجانی، جمع‌شو بگذر زنفس — زانکه دل‌درتو پریشان بسته‌اند
در علف‌زاری‌چه‌خواهی کردتو؟ — چون ترا در قید سلطان‌بسته‌اند
قرب‌سلطان‌جوی‌ومهمانی‌مخواه — کان خیال از بهرمهمان بسته‌اند
جان بما ده، تا همه جانان‌شوی — کاین همه از بهر جانان بسته‌اند
هم‌چنین‌یك‌یك‌صفت‌می کن‌قیاس — کان‌همه‌زنجیرازاینسان بسته‌اند
توبیك‌یك‌راه‌می‌برسوی دوست — لیك دشوارست وآسان‌بسته‌اند

(۱) جمع توسن وبمعنی اسب سرکش‌است. (۲) چارطاق بمعنی مقبره وآرامگاه است.

چون بپیشان راه‌بردی برگشای — برتوهر در، کان زپیشان بسته‌اند
چون رسم آنجا شود روشن ترا — پرده‌ای کز کفر وایمان بسته‌اند
جز بتوحیدت نگردد آشکار — آنچه در جان توپنهان بسته‌اند
جان‌عطار ، ای‌عجب، چون‌سایه‌ایست
لیك در خورشید رخشان بسته‌اند

عاشقان از خویشتن بیگانه‌اند — وزشراب‌بیخودی‌دیوانه‌اند
شاهبازان مطار قدسیند — ایمن از تیمار دام و دانه‌اند
فارغند از خانقاه و صومعه — روزوشب‌درگوشهٔ‌میخانه‌اند
گرچه مستنداز‌شراب‌بیخودی — بی‌می وبی‌ساقی وپیمانه‌اند
در ازل بودند با روحانیان — تا ابد باقدسیان هم‌خانه‌اند
راه‌جسم‌وجان‌بیك‌تك می‌برند — درطریقت‌اینچنین‌مردانه‌اند
گنجهای مخفیند این طایفه — لاجرم‌درگلخن و ویرانه‌اند
هردوعالم‌یك‌صدف‌دان‌وین‌گروه — درمیان‌آن صدف دردانه‌اند
آشنایان خودند از بیخودی — وزخودی‌خویشتن‌بیگانه‌اند
فارغ از کون و فساد عالمند — زین‌جهت‌دیوانه وفرزانه‌اند
در جهان جان چوعطارند فرد
بی‌نیاز از خانه و کاشانه‌اند

آنها که درهوای توجانها بداده‌اند — از بی‌نشانی تو نشانها بداده‌اند
من در میانه هیچ کسم وز زبان من — این شرحها که میرود آنها بداده‌اند[1]
آن‌عاشقان که‌راست‌چوپروانهٔ‌ضعیف — از شوق‌شمع‌روی‌تو جانها بداده‌اند
با من بگفته‌اند که فانی‌شوازوجود — کاندر فنای نفس روانها بداده‌اند
عطار را که عین عیان شد کمال عشق
اندر حضور عقل عیانها بداده‌اند

---

(۱) قریب بهمین مضمون از حافظ:
در پس آینه طوطي صفتم داشته‌اند — هر چه‌استاد ازل گفت بگو میگویم

آنها که پای در ره تقوی نهاده‌اند گام نخست بر سر دنیی نهاده‌اند

آورده‌اند پشت بر این آشیان دیو پس چون فرشته روی بعقبی نهاده‌اند

آزاد گشته‌اند ز کونین بنده‌وار خودراهمی نه‌ملك و نه‌مأوی نهاده‌اند

چون کاربخت وصورت تقوی بدیده‌اند حالی قدم زصورت ومعنی نهاده‌اند

ایمان بتوبه و به‌ندم تازه کرده‌اند وین تازه را لباس ز تقوی نهاده‌اند

فرعون نفس را بریاضت بکشته‌اند وآنگاه دل برآتش موسی نهاده‌اند

از طوطیان ره چو قدم برگرفته‌اند طوبی لهم[1] که برسر طوبی نهاده‌اند

زاد ره و ذخیرهٔ این وادی مهیب درتشت سر بریده چو یحیی[2] نهاده‌اند

اول بزیر پای سگان خاك گشته‌اند آخرچوبادسرسوی مولی[3] نهاده‌اند

عطار راکه ازسخنش زنده‌گشت جان
معلوم شد که همدم عیسی نهاده‌اند

چون تتق[4] از روی آن شمع جهان برداشتند
همچو پروانه جهانی دل ز جان برداشتند

چون سبك روحی او دیدند مخموران عشق
سر بسر بر روی او رطل[5] گران برداشتند

---

(۱) طوبی‌لهم، اصطلاحی است‌که در مقام تهنیت گفته میشود. یعنی پاك باد برآنها، پاکشان باد، طوبی دوم بمعنی درختی است دربهشت ومؤنث اطیب است که‌صفت تفضیلی است وبمعنی پاکتروخیر وسعادت وخوشی‌آید. (۲) یحیی‌بن‌زکریا نام یکی از پیغمبران بنی‌اسرائیل است‌که بخاطر برقراری حق وفتوای بحق، وسیلهٔ سلطان جبار عصر خود که از او در مورد مزاوجت و همبستری با دختر زن خویش استفاده کرده و وی فتوی بحرمت آن داده بودکشته شد وسر بریدهٔ اورا در تشتی‌نهاده درمقابلش گذاردند. موجبات قتل یحیی را همسر پادشاه‌که تمایل به‌این همخوابگی‌داشت فراهم‌آورد. (۳) مولی‌از جمله لغات اضداداست‌که هم بمعنی‌آقاو سرور وصاحب‌اختیار، و هم بمعنی بندهٔ زرخرید وبرده میآید. در اینجا مراد معنی نخست است. (۴) خیمه و خرگاه وسراپرده.
(۵) پیمانه و پیمانهٔ شراب ونیز واحد وزنی است در مایعات معادل ۸۴ مثقال.

چهره‌ای دیدند جان بازان که جان‌درباختند
بهره‌ای گویی ز عمر جاودان برداشتند
جمله رویا روی وپشتاپشتو همدرد آمدند
نعره و فریاد با هفت آسمان برداشتند
چون دهان او بقدر ذره‌ای شد آشکار
هر زمان صد گنج پر گوهر نهان‌برداشتند
زلف‌او چون‌پردهٔ عشاق آمدز آن‌خوشست
گر ز زلف او نوایی هر زمان برداشتند
جملهٔ ترکان ز شوق ابرو و مژگان او
نیك پی بردند اگر تیر وکمان برداشتند
در تعجب مانده‌ام تا غافلان بی‌خبر
چون‌نشان‌نیست‌ازمیانش‌چون‌نشان برداشتند
وصف یك یك‌عضو او کردم ولیکن بر کنار
چون رسیدم با میانش از میان برداشتند
چول ز لعلش زندگی آب حیوان یافتند
مردگان در خاك گورستان فغان برداشتند
خازنان هشت جنت عاشق رویش شدند
در ثنای او چو سوسن ده زبان برداشتند
چون تخلص[1] را درآمد وقت‌جشنی ساختند
جام بر یاد خداوند جهان برداشتند
چون‌خداوندجهان عطار خودرا بنده‌خواند
خازنان خلد دست در فشان برداشتند

(۱) رهائی یافتن.

عاشقانی کز نسیم دوست جان می‌پرورند
جمله‌وقت‌سوختن چون عود خام مجمرند[1]

فارغند از عالـم و از کار عـالم روز وشب
والهٔ راهی شگرف و غـرق بحـری منکرند

هر که‌در عالم دویی‌می بیند، آن‌از احولیست
زانك ایشان از دو بینی جز یکی را ننگرند

گر صفتشان برگشاید پردهٔ صورت ز روی
از ثری[2] تا عـرش اندر زیر گامی بسپرند

آنچه مـی‌جوینـد بیـرون دو عالم سالکان
خویش را یابند چون‌آن‌پرده از هم بردرند

هـردوعـالـم تحت‌خـود بینند ازروی صفت
لاجـرم در یك صفت از هردوعالم بگذرند

از ره صورت ز عـالم ذره‌ای باشند و بس
لیکـن از راه صفت عـالم بچیزی نشمرند

فوق ایشانست در صورت دو عالم در نظر
لیکن ایشان در صفت از هردو عالم برترند

عالم صغری بصورت ، عالم کبری باصل
اصغرند از صورت و از راه معنی اکبرند

جمله غواصند در دریای وحدت لاجـرم
گرچه بسیارند لیکن درصفت یك گوهرند

---

(۱) مجمر بمعنی عودسوز وظرفی‌که درآن عود و اسپند بخور کنند (۲) ثری، بفتح ثاءبمعنی‌خاك نمناك وخاك زمین است. شعرا اغلب برای نمایاندن مراحل حضیض واوج بعنوان دوعنصرمتقابل ثری را درمقابل‌ثریا میآورندکه دومی بمعنی ستاره‌پروین است. از ثری تا ثریا، یعنی از پائین مرحله‌که خاك زمین است تا ثریاکه ستاره‌ای است و به‌آن عقد ثریا و یا خوشه‌پروین نیز میگویند.

روز و شب عطار را از بهر شرح راه عشق
هم بهمت دل دهند و هم بدل جان پرورند
گرزید عطار بی‌این یك‌نفس درراه‌او
آن نفس را دمبدم برجان‌اوتاوان‌برند

گر جان عاشق دم زند آتش‌درین عالم زند
این عالم بی‌اصل را چون ذره‌ها برهم زند
عالـم همـه دریا شود دریا ز هیبت لا شود
آدم نماند و آدمی گـر خویش برآدم زند
دودی درآید از فلك نی دیو مـاند نه ملك
زآن دود ناگه آتشی بـر گنبد اعظم زند
بشکافد آنگه آسمان نه کون‌مـاند نه مکان
شوری در افتد درجهان این‌شور درماتم زند
گه آب آتش را برد گه آب‌را آتش خورد
گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم[1] زند
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمـی
کم پرس از نامحرمی آنجاکه محرم‌دم زند
مریخ بگـذارد نوی دفتـر بسوزد مشتری
مه را نمـاند مهتری شادی او بـر غم زند
افتد عطارد در وحل[2] آتش درافتد در زحل
زهـره نماند زهره را تا پردهٔ خـرم زند
نه درد مـاند نی دوا، نه خصم ماند نی گوا
نه نای ماند نی نوا نـه چنگ زیر و بم زند

---

(۱) اشهب اسبی‌که رنگ‌آن خاکستری باشد وهرچیز دیگری بدین رنگ،وادهم نیز بهرچیز ملون به‌رنگ سیاه واسب سیاهرنگ‌راگویند (۲) گل ولای.

نه آب نقاشی کند نه باد فراشی کند
نه باغ خوش‌باشی کند دل «ربی الاعلم»[1] زند

اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود
جان «ربی الاعلی»[2] کند دل «ربی الاعلم» زند

هر جا که نقاش ازل بار دگر شد در عمل
تا نقشهای بی بدل بر کسوت معلم زند

حق آتشی افروخته تا هرچه ناحق سوخته
آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند

خورشید حق دل شرق او شرقی که هردم برق او
بر دودهٔ ادهم[3] جهد بر عیسی مریم زند

از می عشق نیستی هر که خروش می‌زند
عشق تو عقل وجانش را خانه فروش می‌زند

عاشق عشق تو شدم از دوجهان، که عشق تو
پرده نهفته می‌درد، زخم خموش می‌زند

دل چو ز درد درد تو مست خراب می‌شود
عمر وداع می‌کند، عقل خروش می‌زند

گرچه دل خراب من ازمی عشق مست شد
لیك صبوح وصل را نعره بهوش می‌زند

دل چو حریف دردشد ساقی اوست جان ما
دل می عشق می‌خورد جان دم نوش می‌زند

تا ز شراب شوق تو دل بچشید جرعه‌ای
حجلهٔ پند زاهدان از پس دوش می‌زند

---

(۱) پروردگار من که داناترین است (۲) پروردگار من که دراوج عالیترین است.
(۳) مراد ابراهیم ادهم است که بر اثر اشراق نورحق بقلبش، ترك مقام و منصب سلطنت کرد و به سیرو سلوك پرداخت.

ای دل خسته نیستی مرد مقام عاشقی
سیر شدی زخود، مگر خون‌تو جوش می‌زند
جان فرید از بلی مست می الست شد
شاید اگر ببوی آن لاف سروش می‌زند

چون لبش درج گهر باز کند / عقل را حاملهٔ راز کند
یارب ازعشق شکر خندهٔ او / طوطی روح چه پرواز کند
هیچکس زهره ندارد که دمی / صفت آن لب دمساز کند
راست کان ترك پریچهره چو صبح / زلف شبرنگ ز رخ باز کند
تیر باران همه شادی دل / غم آن غمزهٔ غماز کند
نتوان گفت که هندوی بصر / ازچه زنگی دل آغاز کند
ناز او چون‌خوشم آید نکند / ور کند نار بصد ناز کند
ماه رویت چو ز رخ درتابد / ذره را با فلك انباز[1] کند
همه ذرات جهان رخ تو / همچو خورشید سرافراز کند
وه که دیوانگی عشق ترا / عقل پرحیله چه اعزاز کند
ماه در دق‌ورم مانده و باز / بر امید تو تك و تاز کند
گفته‌بودی که: برو، گرنروی / زلف من کین ترا ساز کند
سرنپیچم اگراز هر سرموی / سر زلف تو سرانداز کند
در سخن‌گرچه منم عیسی‌دم / زلف تو دعوی اعجاز کند
عنبر زلف تو عطارم کرد
و اطلس روی تو بزاز کند

هر که درین دایره دوران کند / نقطهٔ دل آینهٔ جان کند
چون رخ دل آینهٔ جان بدید / جان خود آیینهٔ جانان[2] کند
گر کند اندر رخ جانان نظر / شرطوی آنست که‌پنهان کند

---

(۱) شریك (۲) در اصطلاح صوفیه صفت قیومی را که قیام جملهٔ موجودات به اودست جانان گویند.

ور نظرش از نظر آگه شود | دور فتد از ره و تاوان کند
گرهمه‌مورست‌وادب‌گوش داشت | رونق‌خودهمچوسلیمان‌کند
مرد ره آنست که در راه عشق | هرچه کندجمله‌بفرمان کند؟
کی بود آن رند گدا مرد آنك | عزم بخلوتگه سلطان کند
کار تو آنست که پروانه وار | جان‌تو برشمع‌سرافشان‌کند
راست‌چوپروانه‌بسودای شمع | تیز برون تازد و دوران کند
طاقت شمعش نبود خویش را | روی بشمع آرد وقربان‌کند
شمع‌رخش بس‌که درین بادیه | همچومن‌وهمچوتوحیران‌کند
زلف پریشانش بیك تار موی | جملهٔ اسلام پریشان کند
لیك ز عکس رخ او ذره‌ای | بتکده‌ها جمله پر ایمان کند

در غم عشقش دل عطار را
درد زحدرفت،چه‌درمان کند

آفتاب رخ آشکاره کند | جگرم ز اشتیاق پاره کند
از پس پرده روی بنماید | مهر و مه را دو پیشکاره‌کند
شوق‌رویش‌چوروی‌پرازاشك | روی خورشید پر ستاره کند
هرکه‌اوروی‌چون‌گلش خواهد | مدتی خار پشتواره[۱] کند
در میان با کسی همی آید | کان‌کس‌اول زجان کناره کند
عاشقانی که وصل اوطلبند | همه را دوغ در کواره[۲] کنبد
بالغان در رهش چوطفل‌رهند | جمله را گور گاهواره کنـد
تا کسی روی او نداند باز | چهرهٔ مردم آشکاره کند
نور عشقش زهر دریچهٔ چشم | چون سیه‌پوش‌شد نظاره کند
عشق او در غلط بسی فکنـد | چون‌نداند کسی چه چاره‌کند؟

---

(۱) باری‌که بتوان آنرا به‌پشت برداشت، کوله‌بار (۲) سبدبزرگی که در آن میوه میریزند و از جائی بجای دیگر می‌برند و نیز بمعنی کندو هم آمده است.

نتوانیم توبه کرد ز عشق — توبه را صد هزار باره کند
شیر عشقش چو پنجه‌بگشاید — عقل‌را طفل‌شیرخواره کند
زوریك ذره عشق چندانست — که‌زهرسوجهان گذاره[1] کند

ضربت عشق با فرید آن‌کرد
که ندانم که‌صد کتاره[2] کند

دل ز میان جان و دل قصد هوات می‌کند
جان بامید وصل تو عزم وفات می‌کند[3]
گر چه ندید جان ودل از تو وفا بهیچ وقت
بر سر صد هزار غم یاد جفات می‌کند
می نکند بصد قران ترك کلاه دار چرخ
آنچه میان عاشقان بند قبات می‌کند
خسرو یك سواره را بر رخ نطع نیلگون
لعل تو طرح می‌نهد روی تو مات می‌کند[4]
جان و دلم بدلبری زیر و زبر همی کنی
وین تو نمی‌کنی بتا، زلف دو تات می‌کند
خودتوچه‌آفتی که‌چرخ از پی‌گوشمال ما
هر نفسی بداوری بر سر مات[5] می‌کند

گرچه فرید از جفا می‌نکند سزای تو
خط‌توخودبدست‌خودباتوسزات‌می‌کند

---

(۱) گذاره بمعنی معبر و گذرگاه است. در این بیت عظمت عشق به کنایه چنین تعبیر شده است‌که نیروی عشق بحدی است که از هرسو جهان را میتواند به گذرگاهی مبدل سازد وآبادانی را از جهان بگیرد (۲) حربه‌ای است شبیه به‌شمشیرکه تیغهٔ آن پهن و راست است. غداره، کتاله وقداره نیز ظاهرآگفته شده است (۳) وفات دراین مصراع بهردو معنی مردن و وفایت صحیح‌میتواند بود (۴) خسرو، سواره، نطع، طرح ومات اصطلاحاتی هستندکه در شطرنج مورد استعمال دارند (۵) مات مرکب‌از دو ضمیر«ما» و«ت» است یعنی ترا بر سرما.

هر که عزم عشق رویش می کند — عشق رویش همچو مویش می کند[1]
هر که ندهد این جهان را سه طلاق — همچو دزد چار سویش می کند
ار بپاید در طلب اما ز شوق — دل بصد جان جست و جویش می کند
او بگردد نرم از اشکم ولیك — اشك دایم شست و شویش می کند
هر که از چوگان زلفش بوی یافت — بی سر و بن همچو گویش می کند
هر که در عشقش چو تیر راست شد — چون کمان، زه در گلویش می کند
سرخ روی او بباید شد بقطع — هر کرا عشق آرزویش می کند
سخت دل آهن تو بر آتش نگر — تا چگونه سرخ رویش می کند

از درش عطار را بویی رسید
آه از آنجا مشك بویش می کند

عشق توام داغ چنان می کند — کاتش سوزنده فغان می کند
بر دل من چون دل آتش بسوخت — بر سر من اشك فشان می کند
در نگر آخر که زسوز دلم — چون دل آتش خفقان می کند
عشق تو بی رحم تر از آتشست — کاتشم از عشق ضمان می کند
آتش سوزنده بجز تن نسوخت — عشق تو آهنگ بجان می کند
هر که ز زلف تو کشد سر چو موی — زلف تواش موی کشان می کند
آنچه که جستند همه اهل علم — مردم چشم تو عیان می کند
و آنچه بصد سال کند رستمی — چشم تو در نیم زمان می کند
چون بزند چشم خوشت چرخ تیر؟ — کابروی تو چرخ کمان می کند
گر همه خورشید سبك رو بود — پیش رخت سایه گران می کند
هر که کند وصف دهانت که نیست — هست یقین کان بگمان می کند

(۱) مراد شاعر آن است که هر کس اراده عشق روی تو کند، آن عشق همچون موئی اورا ضعیف ونزار میسازد.

خط تو چون مهر نبوت[۱] بنسخ | ختم همه حسن جهان می‌کند
چون زپی خضر همه سبزرست | خط تو زان قصد نشان می‌کند
چشمهٔ خضرست دهانت بحکم | خط تو سرسبزی ازآن می‌کند
پسته و آن فستقی[۲] مغـز او | دعوی آن خط و دهان می‌کند
بی‌خبری‌دی‌خط تودید وگفت: | برگ گل از سبزه نهان می‌کند
می‌نشناسد کـه دهانش ز خط | غـالیه[۳] در غالیـه دان مـی‌کند
چـون دهنش ثقبهٔ[۴] سوزن فتاد | رشتهٔ آن ثقبه میـان می‌کند

(۱) بحکایت‌تاریخ برشانهٔ‌حضرت ختمی‌مرتبت‌محمدبن‌عبدالله(ص) نشانه‌ای وجود داشت‌که‌گوئی بامهرآنرا برکتف مبارك آن حضرت منقوش ساخته‌اند. در خبر است‌که رسول‌اکرم، چندروز قبل‌از وفات خود، درمدینه بمنبر خویش رفت وپس‌از ایرادسخنانی پندآموز وعبرت‌آور، کلماتی بیان‌فرمودکه درآن بوضوح وداع آنحضرت بامـردم دیده میشد. آن‌بزرگوار طی بیانات خودفرمود:آیا درمیان شماکسی هست‌که برمن حقی‌داشته باشد؟ شخصی بنام سوادةبن قیس از جای برخـاست وگفت: یارسول‌الله، روزی برشتری سوار بودید وعصائی بردست داشتیدکه‌آن عصادوسرداشت (ممشوق‌بود)، بمنظورسریعتر حرکت‌دادن شتر باعصای خود اشاره‌ای به‌شتر کردید درهمین‌حال عصای‌شما برکتف من فرودآمد،اینك به‌فرمان خدا ودستور شماکه پیغمبر بزرگوار ما هستید، میخواهم‌قصاص کنم. مؤمنین درمسجد اورا نکوهش‌کردند، صدای همهمه در مسجد مدینه پیچید، برخی پیشنهاد میکردندکه بجای‌آن حضرت‌آنها قصاص شوند، سوادةبن‌قیس نمی‌پذیرفت‌واصرار مردم‌بجائی‌نرسید. حضرت دستورفرمود تا عصای‌ممشوق را ازخانه‌آوردند، وجودمبارك پیامبراسلام عصارابدست سواده دادوفرمود: هان! اینك‌قصاص کن، سواده گفت: یارسول‌الله آنروز بدن‌من برهنه‌بود بنابراین بایدکتف مبارك خودرا برهنه‌سازید، حضرت چنان‌کرد. سواده درپشت‌سر حضرت قرارگرفت‌وآن بزرگوار را درآغوش خود فشرد وعرض کرد یا رسول‌الله شکسته باد دست‌من‌که چنین جسارتی‌کنم. قصدمن دیدن مهر نبوت بود. آن حضرت‌درحق‌سواده‌دعا فرمودند. (مضمون‌آنچه‌برکتف‌آنحضرت‌مکتوب بود «لااله‌الاالله محمدرسول‌الله» بود). (۲) فستق بروزن‌گمرك معرب پسته است (۳)غالیه داروی سیاه وبسیار خوشبوئی است‌که درطب قدیم بکار میرفته است (۴) سوراخ.

دی ز دهانش شکری خواستم — گفت که: نرمم بزبان می‌کند
سود ندارد شکری بی جگـر — می‌ندهد زانکه زیان می‌کند
کز نفس سردت و باران اشك — لالهٔ من برگ خزان می‌کند
شفقت او بین که رخم‌ازسرشك — چون رخ خودلاله‌ستان می‌کند

شیوهٔ او می نبد اندر فرید
گرچه زصد شیوه بر آن می‌کند

زلف شبرنگش شبیخون می‌کند — وز سرهرموی صد خون می‌کند
نیست در کافـرستان مـویی روا — آنچه‌او زان‌موی شبگون می‌کند
زلف او کافتاده بینم بر زمیـن — صید در صحرای گردون‌می‌کند
زلف‌او چون‌ازدرازی برزمینست — تاختن برآسمان چون می‌کند؟
زلف او لیلیست وخلقی از نهار — از سر زنجیر مجنون می‌کند
آنچه رستم راسزد برپشت‌رخش — زلف او بر روی‌گلگون می‌کند
این‌چه‌باشد کرد وخواهد کردنیز؟ — تا نپنداری که اکنون می‌کند
روی او کافاق یکسرعکس‌اوست — هر زمانی رونق افسون می‌کند
گر کند یك جلوه‌خورشید رخش — عرش را با خاك هامون[1] می‌کند
ذره‌ای عکس رخش دعوی حسن — از سر خورشید بیـرون می‌کند
از سر یك مـژه چشم ساحـرش — چرخ را در سینه افسون می‌کند
یارب ابروی کژش بر جان مـن — راست اندازی‌چه‌موزون‌می‌کند!
عقل کل درحسن اومدهوش شد — کزلبش در باده افیـون می‌کند
گرسخن‌گوید چو موسی هرکه هست — دایمش از شوق هارون[2] می‌کند
ور بخندد، جملـهٔ ذرات را — با زلال خضر معجون می‌کند

(۱) دشت و زمین هموار (۲)هارون برادر موسی بن‌عمران است‌که درکار رسالت بسی یاریهابموسی‌کرد. درخبر است‌که‌پیغمبر اکرم به‌شاه‌مردان امیرالمؤمنین‌علیه‌السلام فرمود: یاعلی تو نسبت به‌من بمنزله هارون نسبت بموسی هستی، جز آنکه پس از من پیمبری نخواهد آمد.

گر بگویم، قطره‌های اشك من خندهٔ او در مکنون می‌کند

هر زمان زیباترست او تا فرید
وصف او هردم دگرگون می‌کند

گر فلك دیده بر آن چهرهٔ زیبا فکند
ماه را موی کشان کرده، بصحرا فکند

هرشبی زان بگشاید فلك این‌چندین چشم
بو که یك چشم برآن طلعت زیبا فکند

همچو پروانه بنظارهٔ او چندین چشم
پر زنان خویش برین گلشن خضرا فکند

خاك او زان شده‌ام تا چو میی نوش‌کند
جرعه‌ای بوی لبش یافته بر ما فکند

چون دل سوخته اندر سر زلفش بستم
هر دم از دست بیندازد و درپا فکند

زلف در پای چرا می‌فکند؟ زانکه کمند
شرط آنست که از شیب ببالا فکند

غمش‌ازصومعه عطار جگرسوخته را
هر نفس نعره زنان برسر غوغافکند

دل نظر بر روی‌آن شمع جهان می‌افکند
تن بجای خرقه چون پروانه‌جان می‌افکند

گر بود غوغای عشقش بی‌گمان برعالمی
دل بشوقش خویشتن را در میان می‌افکند

زلف او صد توبه اندر یك نفس می‌بشکند
چشم او صد صید اندر یك زمان می‌افکند

طرهٔ[۱] مشکینش تابی در فلك مـی‌آورد
پستهٔ شیرینش شوری در جهان مـی‌افکند

تا ابد کامش ز شیرینی نگـردد تلخ نیز
هرکه نام‌آن شکرلب در دهان می‌افکند

ترکم‌آن‌دارد، سرماچون ندارد چون‌کنم
هندوی خـودرا چنین‌درپا از آن می‌افکند

گاه گاهی گویدم هستم یقین من زان تو
لاجـرم عطار را انـدر گمان می‌افکند

چو تاب در سر آن زلف دلستان فکند
هـزار فتنه بیك بـار در جهـان فکند

چو شین[۲] پسته و تلخی بهم کند چوشکر
هزار شور و شغب[۳] در شکـرستان فکند

چو خلق را بسر آستین بخود خواند
بغمزه[۴]شان بکشد چون بر آستان فکند

چوجشن‌ساخت میان‌را چو خاتمی‌شد ماه
کـه بـو که خـاتم مه نیز در میان فکند

بپیش خلق مـرا دل برد بـزخم زبان
که تا بطنز مـرا خلق در زبان فکند

بتا، ز زلف‌تو زآن تیره گشت‌روی زمین
که سایه بر سر خورشید آسمان فکند

(۱) دو گیسوی تابیده‌که از دو سوی‌سر، بر چهره میریزد (۲) شین بروزن‌عین بمعنی زشتی، ننگ وبدی است. این لغت دربسیاری از مواقع همراه با شور میآید وضد زین است‌که بمعنی نیکی وخوبی است (۳) شغب بمعنی فتنه‌انگیزی وآشوب است.
(۴) در اصطلاح صوفیه غمزه اشارت باستغناء وعدم التفات است‌که از لوازم چشم‌است واشارت بمرتبت فنا است. در ریاض‌العارفین آمده‌که غمزه فیوضات و جذبات قلبی است وآن حالتی است‌که بر ارباب سیر وسلوك وارد میشود.

اگر شبی برم آیی بجان تو که دلم
بر آتش تو بجای سپند جان فکند
دلم ببردی و عطار اگر ز پس آید
چنان بود که کسی تیر در کمان فکند

آنها که در حقیقت اسرار می‌روند — سرگشته همچو نقطهٔ پرگار می‌روند
هم در کنار عرش سرافراز می‌شوند — هم در میان بحر نگونسار می‌روند
هم در سلوك، گام بتدریج می‌نهند — هم در طریق عشق بهنجار می‌روند
راهی که آفتاب بصد قرن آن برفت — ایشان بحکم وقت بیکبار می‌روند
گر می‌رسند سخت‌سزاوار می‌رسند — ور می‌روند سخت سزاوارمی‌روند
در جوش ودرخروش ازآنند روز وشب — کز تنگنای پردهٔ پندار می‌روند
از زیر پرده فارغ و آزاد می‌شوند — گرچه بپرده باز گرفتار می‌روند
هرچند مطلقند[۱] ز کونین و عالمین — در مطلقی گرفتهٔ اسرار می‌روند
بار گران عادت ورسم او فکنده‌اند — وآزاد همچو سرو سبکسار می‌روند
چون نیست محرمی که بگویند درد خویش — در اندکی هرآینه بسیار می‌روند
چون سیر بی‌نهایت وچون عمراندکند — سردردرون کشیده چوطومارمی‌روند
تاروی که بود که ببینندروی دوست؟ — روی پر اشك وروی بدیوارمی‌روند
بی‌وصف گشته‌اند زهستی و نیستی — تا لاجرم نه‌مست ونه هشیار می‌روند
ازذات وازصفات چنان بی‌صفت شدند — کزخودنه گم‌شده،نه پدیدار می‌روند

از مشك این‌حدیث مگر بوی برده‌اند
بر بوی آن بکلبهٔ عطار می‌روند

دل ز جان برگیر تا راحت‌دهند — ملك دو عالم بیك آهت دهند
چون توبرگیری‌دل‌ازجان مردوار — آنچه می‌جویی تو آنگاهت‌دهند
گربسوزی‌تاسحرهرشب چوشمع — تحفهٔ نقد سحرگاهت دهند

(۱) مطلق دراینجا بمعنی فارغ و آزاد.

تانگردی بی‌نشان‌از هر دو کون | کی نشان آن حرمگاهت دهند
چون‌بتاریکی‌دراست‌آب حیوة | گنج‌وحدت[1] دربن چاهت دهند
ای گدا، گر آشنای او شوی | هررمانی ملك صد شاهت دهند
گر بود آگاه جانت از جز او | گوشمال جان بنا گاهت دهند
لذت دنیا اگر زهرت شود | شربت خاصان درگاهت دهند
چون سپیدی تفرقه است در راه تو | در سیاهی راه کوتاهت دهند
بی سواد فقر تاریکت شود | گرهزاران‌روی‌چون ماهت‌دهند
چون درون دل زفقرت شدسیه | ره‌برون‌زین سبز خرگاهت دهند
در سواد اعظم فقرست آنك | نقطهٔ کلی به اکراهت دهند

ای فرید اینجا چوکوهی صبر کن
تا ازین خرمن یکی کاهت دهند

عاشقان چون بهوش باز آیند | پیش معشوق در نماز آیند
پیش شمع رخش چوپروانه | سر ببازند و سرفراز آیند
در هوائی که ذره خوشیدست | پر بر آرند و شاهباز آیند
بربساطی که‌عشق‌حاکم‌اوست | جان ببازند و پاکباز آیند
گاه‌چون صبح‌برجهان‌خندند | گاه چون شمع در گداز آیند
گاه از شوق پرده‌در گردند | گاه از عشق پرده ساز آیند
این همه پرده‌ها بیارایند | بو که در پرده اهل راز آیند

---

(۱) وحدت یعنی‌یکتائی ویکی بودن، ومراد از وحدت حقیقی، وجود حق است‌و وحدت وجود، یعنی‌آنکه‌وجودواحدحقیقی‌است و وجود اشیاء عبارت از تجلی حق‌بصورت اشیاء است وکثرات مراتب امور اعتباریند و از غایت تجدد فیض رحمانی تعینات‌اکوانی نمودی دارندو این همان افاضهٔ مثل افلاطونی‌است. صفی‌علیشاه گوید:

وحدت ذاتش تجلی‌کرد وشدکثرت پدید | باز پیدا زین کثیرآن واحد یکتاستی
عارفان‌گویندکان ذات قدیم لا بشرط | که نه جزوست ونه‌کل‌اندرمثل دریاستی
بحر لاحدی برون ازکم‌وکیف‌ومدوجزر | نی فزون گشتی بشیء ونه زشیئی کاستی
بحر اول‌راکه‌ذاتست‌آن‌به‌ترتیب‌وجود | نیست‌جزیك‌موج‌وآن‌یك‌حضرت اسماستی

این همه‌کارها بجای آرند — بو که در خورد دلنواز آیند
چون نکو بنگری بکار همه — عاقبت باز در نیاز آیند
ماهرویا، همه اسیر تواند — چند درشیب و در فراز آیند؟
تا بکی بی‌تو خون‌دل ریزند؟ — تا بکی بی تو زیر گاز آیند؟
وقت نامد که عاشقان پیشت — از سر صد هزار ناز آیند؟
پرده برگیر تا جهانی‌جان — پای کوبان بپرده باز آیند

عاشقانی که همچو عطارند
در ره عشق بی‌مجاز آیند

قومی که در فنا[1] بدل یکدگر زیند — روزی هزار بار بمیرند و بر زیند
هر لحظه‌شان زهجر بدردی دگر کشد — تا هر نفس ز وصل بجانی دگر زیند
در راه نه ببال و پر خویشتن پرند — در عشق نه بجان و دل مختصر زیند
مانند گوی در خم چوگان زلف او — در خاك ره بمانده و بی‌پا و سر زیند
درزندگی‌خویش‌بمیرندهمچو شمع — پس همچوشمع زندهٔ بی‌خواب وخور زیند
عود و شکر چگونه‌بسازندوقت‌سوز؟ — ایشان‌درین‌طریق‌چو عود و شکر زیند
چون ذرهٔ هوا سر وپا جمله گم کنند — گر در هوای او نفسی بی‌خطر زیند
فانی شوند و باقی مطلق شوند باز — وآنگه‌ازین‌دوپرده‌برون پرده در زیند
چون زندگی زمردگی خویش یافتند — چون مرده‌تر شوند بسی‌زنده‌تر زیند
خورشید وحدت‌اندولی در مقام‌فقر — در پیش ذره‌ای همه دریوزه‌گر زیند

---

(۱) مراد از فنا دراصطلاح صوفیه فنای عبد است درحق. مولوی گوید:

هیچکس را تا نگردد او فنا — نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلك‌این‌نیستی — عاشقانرا مذهب ودین‌نیستی

وفناسه‌قسم‌است: ۱ـ فناء علماء بالله، وفناء سالکان‌وارباب احوال، وفناء عارفان مستغرق فی‌الله. در مرحله فنا سالك بجائی میرسدکه شخصیت و تعینات موجودات درنظر حقانی او هیچ مینماید. وبعضی گویند فنا بردوقسم است: فنای باطنی و فنای ظاهری. که‌فنای ظاهری فنای افعال است وفنای باطنی فنای اوصاف و ذات.

چون آفتاب اگر چه بلندند در صفت — چون سایهٔ فتادهٔ از دربدر زیند
چون باخبر شوند بیک موی زلف دوست — چون موی از وجود وعدم بی خبر زیند
ذرات جمله شان همه چشمست و گوش هم — وایشان بر آستان ادب کور و کر زیند

عطار چون ز سایهٔ ایشان برد حیوة
وایشان زلطف برسر او سایه ور زیند

ای کوی توام مقصد و ای روی تومقصود
بر آتش عشق تو دلم سوخته چون عود
چه باك اگر عقل و دل و جان بنماند؟
گو هیچ ممان زانکه تویی از همه مقصود
در عشق تو جانم که وجود و عدمش نیست
دانی تو که چونست نه معدوم و نه موجود!
هر آدمیی را که کفی خاك سیاهست
بی واسطه دادی تو وجودی ز سر جود
چون پوده قباییست که آن خاص ایازست
تا چند کند سرکشی از خلعت محمود؟
مردانه درین راه درآ، ای دل غافل
کز عشق نه مقبول شود مرد نه مردود
چون خضر برون آی ازین سد نهادت
تا باز گشایند ترا این ره مسدود
هر چیز که در هر دو جهان بستهٔ آنی
آنست ترا در دو جهان مونس ومعبود

عطار اگر سایه صفت گم شود از خود
خورشید بقا تابدش از طالع مسعود

چه سازی سرای وچه‌گویی سرود؟ فرو شو بدین خاك تیره فرود
یقین دان‌که همچون تو بسیار کس فکندست در چـرخ، چرخ کبود[۱]
چه برخیزد از خـود و آهن ترا؟ چو سر آهنین نیست در زیر خود
اگـر جامهٔ عمر تو ز آهنست اجل بگسلد از همش تار و پود
اگـر سرکشی زین پل هفت طاق سر و سنگ مانـندهٔ آب رود
ز سرگشتگی زیر چوگان چرخ چو گویی ندانی فـراز از فـرود
چو دور سپهرت نخواهد گذاشت ز دور سپهرت چه نالـی چو رود؟
رفیقان همـراز را کـن وداع عزیـزان همـدرد را کن درود
درخت بتر بودن از بن بکـن ز شاخ بهـی کن کلوخ آمرود[۲]
مکن همچو عطار عمر عزیز
همه ضایع اندر سرای‌وسرود

رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود کو روی‌را ز دیر بخلقان نمی‌نمود
از نیستی دو دیده بکس‌می‌نکرد باز وز راستی روان خلایق همی ربود
چون درفتاد درمحن عشق زان‌سپس از مهر دل عبادت عیسی همی‌شنود
در ملت مسیح روا نیست عاشقی اوعاشق‌ازچه گشت،چرادر بلافزود؟
مانا که یار ما بخرابات برگذشت وزحال دل بنغمه سرودی‌همی‌سرود
می گفت هرکه سود کند دربلا فتد عاشق زیان‌کندوجهان‌ازبرای سود
رهبان طواف دیر همی‌کرد ناگهان کاواز آن نگار خـراباتیان شنود
بر شد ببام دیر چو رخساراو بدید از آرزوش روی بخاك اندرون‌بسود
دیوانه شدزعشق وبرآشفت‌درزمان زنجیر نعت[۳] صورت عیسی‌بریدزود
آتش بدیر درزدوبتخانه‌در شکست وز سقف دیراو به سمابر رسید دود

(۱) چرخ‌نخست بمعنی گردونه وچرخ کبودمنظور آسمان است (۲) آمرود، همان امرود است که بمعنی گلابی‌است وبنا بقاعده لزوم‌رعایت وزن‌شعر بدینسان آمده است.
(۳) نعت بمعنی‌صفت است. نعت‌کسی گفتن، یعنی کسی را به‌نیکی وصف‌کردن.

باده ز دست یار دمادم همی کشید — زنگ بلا زساغر ومطرب همی زدود
سرمست و بیقرار همی گفت و می گریست:
نا کردنی بکردم و نابودنی ببود

هر که سرگردان این سودا بود — از دو عالم تا ابد یکتا بود
هر که نادیده ازین ره دم زند — چون حدیث مرد نابینا بود
کی تواند بود مرد راه حق — آنکه او همچون زنان رعنا بود
راهبر تا درگه حق گام گام — هم بره بینا و هم دانا بود
هر کرا آن دیده بیناشد بکل — در وجود خویش نابینا بود
دیده آن دارد که اسرار دو کون — ذره ذره بر دلش صحرا بود
جملهٔ عالم بدریا اندرند — فرخ آن کس کاو درین دریا بود
تا تو در بحری ندارد کار نور — بحر باشد در تو کار آنجا بود
قطرهٔ بحرت اگر در جان نشست — قطره نبود، لؤلؤ لالا بود
هر که دریایی بود تردامنست — هر که دریا اوست او ازما بود
مرد ره آنست کز لا یعقلی — در صف مستان سرغوغا بود
تا تو دربند خود و خودرانه‌ای — بت پرستی از تو نازیبا بود
تاگرفتاری تو درعقل لجوج — از تو این سودا همه سودا بود
گوی آنکس میبرد در راه عشق — کو چو گویی بی سر و بی پا بود
آن کس آزادی گرفت از مردمان — کو میان مردمان رسوا بود
هر که چون عطار فارغ شد زخلق
دی و امروزش همه فردا بود

شبی کز زلف تو عالم چو شب بود — سر مویی نه طالب[1] نه طلب بود

(۱) طالب یعنی خواستار و جوینده، و در اصطلاح اهل تصوف جویندهٔ راه عبودیت را گویند و محمدت کمال راگویند نه از روی دوستی. و طلب در اصطلاح عرفا جستجو کردن از مراد است و مطلوب در وجود طالب هست و میخواهد تمام مطلوب را بیابد وتمام مطلوب را هم باید در وجود خود بطلبد واگر از خارج بطلبد نیابد. حافظ گوید:
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

جهـانی بودر عین عدم غرق | نه اسم حزن بود و نه طرب بود
چنان در هیـچ پنهان بود عالم | که نه‌زین‌نام و نه ز آن یك لقب بود
بتافت از زلف‌تو رویت‌چو خورشید | که‌گفت‌آنجایگه‌هرگز که شب بود
نگارستان رویت جلـوه‌ای کـرد | جهان گفتی که دایم بر عجب بود
همـی تا لعل سیرابت نمـودی | جهانی خلق تشنه خشك لب بـود
بتا تا چشم چون نرگس گشادی | همه آفاق پر شور و شغب[۱] بود
همی تا حلقه را در زلف دادی | سر مـردان کامل در کنب[۲] بـود
چو از حد می بشد گستاخی خلق | مگـر این جـایگـه جای ادب بـود
خیال نور و نار افتاد در راه | حجاب کشف جانها زین سبب بود

در آن وادی دل عطار را هیچ
نه نامی بود و نه هرگز نسب بود

هر کرا ذره‌ای وجود بود | پیش هر ذره‌ای سجود بود
نه همه بت ز زر و سیم بود | که بت رهروان وجود بود
هرکه یك ذره می‌کند اثبات | نفس او گبر یا جهود بود
درحقیقت‌چوجمله یك‌بودست | پس همه بـودها نبود بود
نقطهٔ آتشست در بـاطن | دود دیدن ازو چه سود بود
هر که‌این‌نقطه‌دیدهردوجهانش | محو گشته ز چشم سود بود
زآنك دو کون پیش دیدهٔ دل | چون سرابی همه نمود بود
هر که یك ذره غیر می‌بیند | همچو کوری میان دود بـود

همچو عطار در فنامی‌سوز
تا دمی‌گر زنی چوعودبود

آنرا که ز عشق او خبر بود | هر روز قیامت دگر بود
چه جـای قیامتست کاینجـا | این‌شوراز آن‌عظیم‌تر بود؟

---

(۱) فتنه، غوغا وآشوب. (۲) کنب، همان‌کنف است‌که بمعنی جانب و کرانه وسایه آید، این‌دو واژه بریك وزن ویك معنی‌آید.

زیرا که قیامت قوی را / در حد و حدود پا وسر بود
این شور چوپای‌وسر ندارد / هرگز نتواندش گذر بود
چون نیست نهایت ره‌عشق / زین ره نه‌نشان ونی اثر بود
هر کس که‌ازین‌رهت‌خبر داد / می‌دان بیقین که بی‌خبر بود
زین‌راه‌چوبگذری‌نشان‌نیست / چه‌لایق هر قدم شمر[1] بود؟
راهیست که‌هر که یك قدم زد / شد محو اگرچه نامور بود
چندان که‌بغور[2] ره نگه کرد / نه راهرو و نه راهبر بود
القصه کسی که پیشتر رفت / سرگشتهٔ راه بیشتر بود
در گام نخست بود مانده / آنکو همه عمر در سفر بود
آن‌کس که‌بیافت سر این راه / شدکور، اگرچه دیده‌ور بود
کاین رازکسی‌شنود و دانست / کزدیده‌وگوش کوروکر بود

عطار که بود مرد این راه
زان جملهٔ عمر نوحه‌گر بود

پیش ازآن‌کاندرجهان، باغ ورز وانگوربود
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
ما ببغداد ازل لاف اناالحق می‌زدیم
پیش ازان کاین داروگیر ونکتهٔ منصوربود[3]
دوش‌ماراد‌ر سحر ازلطف حق صدسوربود
رفتم اندر کوی وصلش‌در رهم‌صدطوربود
پا نهادم همچو موسی،گشت عاجز پای من
سر نهادم من بجای خاك ره معذور بود

---

(۱)عددوشماره. (۲) گودی و قعر. (۳) حسین بن‌منصورحلاج ازاهالی ومقیم بغداد بود و درآنجا دعوی اناالحق کرد وسر درین راه باخت.

طالبان دیدم که هریك در طلبکاری شدند
طالب آنجا بایزید و شبلی مسرور بود[۱]

یك نظر کردم در آن میدان سربازان حق
مست‌حضرت در میان، حلاج یا منصور بود

گفت عطار: از کجایی؟ وز کجا جویم ترا
گفت: ذات ما قدیم و از قدم ره دور بود

عشق بی درد نا تمام بود — کز نمك دیگ را طعام بود
نمك این حدیث درد دلست — عشق، بی‌درد دل حرام بود
کشتهٔ عشق‌گرد وسوخته شو — زآنك بی‌هردو کار خام بود
کشتهٔ عشق را بخون شویند — آب اگر نیست خون‌تمام‌بود
کفن عاشقان بخون سازند — کفنی به ز خون کدام بود؟
در ره عاشقان دلی باید — که منزه ز دال و لام بود
از ازل تا ابد ز مستی عشق — بی قراری علی‌الدوام بود
نه خریدار نیك و بد باشد — نی گرفتار ننگ و نام بود
سرفرازی و خواجگی‌نخرد — جملهٔ خلق را غلام بود
نبرد تیغش و اگر باشد — با همه خلق در نیام بود
همچوخودبی‌قرارومست‌آیند — هرکرا پیش خود مقام بود

گاه گاهی چنین شود عطار
بوکه‌این دولتش مدام بود

آنچه نقد سینهٔ مردان بود — ز آرزوی آن فلك گردان بود
گر ازآن یك ذره گردد آشکار — هر دو عالم تا ابد پنهان بود
درگذر از کون، تا تاب آوری — خود کرا در کون، تاب‌آن بود
آن‌فلك‌کو در درون عاشقست — آفتاب آن رخ جانان بود

(۱) بایزید وشبلی از عرفای بنام بودندکه در عالم فقر ریاضتها کشیدند ونام خود را در تصوف جاودانه ساختند.

گر فرو استد ز دوران این فلك — آن فلك را تا ابد دوران بود
نور این‌خورشید اگر زایل‌شود — نور آن خورشید جاویدان بود
زرد بیند آن فلك و آن آفتاب — هر کرا یك ذره نور جان بود
وآنکه نور جان ندارد ذره‌ای — تا بود در کار خود حیران بود
چندگویی‌این‌چنین وآن چنان؟ — تا چنینی عمر تو تاوان بود
کی بود پروای خلقش ذره‌ای — هر که او در کار سرگردان‌بود
پای در نه، راه را پایان مجوی — زانکه راه عشق بی‌پایان بود
عشق را دردی بباید بی‌قرار — آن‌چنان دردی که‌بی‌درمان بود

گر زند عطار بی این سرنفس
آن نفس بر جان او تاوان بود

آنرا که ز وصل او نشان بود — در گم شد گیش جاودان بود
آری چو بتافت شمع خورشید — گر بود ستاره‌ای نهان بود
نتواند رفت قطره در بحر[1] — چون بحر بجای او روان بود
بحری که اگرچه موجها زد — اما همه عمر هم چنان بود
آنجا که خیال لهو و لعبست — بازی خیال در میان بود
هرگاه که این خیال برخاست — هر غیب که بود غیب‌دان بود
چون هست حقیقت همه بحر — پس قطره وبحر هم عنان بود
هر دم بنمود صد جهان، لیك — نتوان گفتن که صد جهان بود
زیرا که شد آمدی که افتاد — پندار خیال یا گمان بود
گر بود نمود فرع غیری — لاغیری[2] اصل در میان بود

---

(۱) در اصطلاح عرفا بحر مقام ذات وصفات بی‌نهایت حق است که تمام کائنات امواج آن بحر نامتناهی‌اند. عراقی گوید:

آن بحرکه موج اوست دریا — وان نورکه ظل اوست اشیا

و بالاخره مقام وحدت بحر است ومقام‌کثرت‌امواج بحرند. (۲) جز من‌کسی نیست.

خورشید رخش بتافت ناگاه — هر ذره که بود دیده‌بان بود

در هر دل ذره‌ای محقر — گویی تو که صد هزار جان بود

هرذره‌اگرچه صدجهان داشت — چون درنگریست بی‌نشان بود

چون پرتوذره‌ای چنین‌است — چه جای زمین و آسمان بود؟

طاوس رخش چوجلوه‌ای کرد — ذرات جهان‌هم آشیان بود

در پیش چنان جمال یکدم — در هر دو جهان کرا امان بود؟

جان‌خواست زمن چو روی بنمود — ز آن دادم جان که روی آن‌بود

جانا برهان ز من مرا زانك — از خویش مرا بسی زیان بود

جان کاستنست بی تو بودن — خود بی‌تو چگونه‌می‌توان بود؟

عطار دمی اگر ز خود رست

گویی شب و روز کامران بود

زلف تو که فتنهٔ جهان بود — جانم بربود و جای آن بود

هردل که‌زعشق‌تو خطر یافت — صد جانش‌برایگان‌گران‌بود

مرده دل‌آن کسی که او را — در عشق تو زندگی‌بجان‌بود

من‌بادل‌خویش‌چون کنم‌سود — کز دست توام بسی‌زیان‌بود

ناکام کشیده داشتم دست — چون پای‌غم‌تو در میان بود

من تنگ دهان تو بدیدم — خوداز دهنت‌کرانشان بود؟

هر گز نرسد بهیچ جایی — آنرا که غم چنان دهان بود

گر من دارم امان دلم را — دل را ز غم تو کی امان بود

گفتی که‌چگونه‌ای‌تو بی‌من؟ — دانی‌تو که‌بی‌توچون‌توان‌بود

ز آن‌روز که‌یك زمانت دیدم — صد ساله غمم‌بیك زمان بود

بر خاك درت نشسته عطار

تا بود ز عشق جان‌فشان بود

هر کرا اندیشهٔ درمان بود — درد عشق تو برو تاوان بود

بر کسی درد تو گردد آشکار — کو زچشم خویشتن پنهان بود

گرچه دارد آفتابی در درون — لیك همچون ذره سرگردان بود

عالمی خواهم برون از هردو کون — زانکه این یك جاهش ازندان بود

ای دل محجوب، بگذر از حجاب — زانکه محجوبی حجاب جان بود

گر هزاران سال باشی در عذاب — می‌توان گفتن که بس آسان بود

لیك اگر افتد حجابی در رهت — این عذاب سخت صد چندان بود[1]

چند اندیشی؟ بمیر از خویش پاك — تا نمیری کی ترا درمان بود

چون بمیرد شمع برهد از بلا — نی دگر سوزنده، نی گریان بود

هردم از سر گیر همچون شمع سوز — زانکه سوز شمع بی‌پایان بود

چون بسوزی پاك پیش چشم تو — هردو کون و ذره‌ای یکسان بود

عرش را گر جسم و جان آید پدید — تا ابد در خردلی حیران بود

عرش دان دل و آنچ درهردوجهانست — ذره ذره جامهٔ جانان بود

تو درون جامه جانان بین مدام — تا ایازت دایماً سلطان بود

صد هزاران چیز داند شد بقطع — آن عصا کو لایق ثعبان بود

آن عصا کو سحرهٔ فرعون خورد — نی عصای موسی عمران بود

آن نفس کو مردگانرا زنده کرد — نی دم عیسی حکمت دان بود

آن عصا آنجا یدالله بود و بس — و آن نفس بی‌شك دم رحمان بود

و آن هزاران خلق کز داود مرد — آن نه زین الحان که زان الحان بود[2]

---

(۱) این ابیات اشاره دارد، بکلام مولای متقیان امیرمؤمنان علیه‌السلام در دعای کمیل: یا الهی وسیدی ومولای و ربی صبرت علی عذابك فکیف اصبر علی فراقك. ای خدای من، سرور و مولا و پروردگار من، برعذاب تو بردباری میکنم پس چگونه بر فراقت صبر کنم. (۲) در اخبار آمده است که داود نبی صوت خوشی داشت، چنانکه آوایش بیماران را شفا می‌بخشید.

گوی اگرچه صدهزاران گشت گشت — آن‌همه از یك خم چوگان بود
هرچه می‌بینی که در پایان فتاد — آن نه درپایان که در پیشان بود
در بر مردی که این‌سر پی‌برد — مردی رستم همه دستان بود
گر ندانستی تو این‌سر، تن‌بزن[1] — تا در آن ساعت که وقت آن‌بود

تن زن، ای‌عطار ،تن‌زن،دم‌مزن
زانکه اینجا دم زدن نقصان بود

عشق‌را پیر و جوان یکسان بود — نزد او سود و زیان یکسان بود
هم زیك رنگی جهان عشق را — نو بهار و مهرگان یکسان بود
شیب او بالا و بالا هست‌شیب — کش زمین وآسمان یکسان بود
بارگاه‌عشق‌او چون دایره‌است — صدر او با آستان یکسان بود
یاراگرسوزد وگرسازد،رواست — عاشقان‌را این و آن یکسان بود
در طریق عاشقان خون‌ریختن — با حیات جاودان یکسان بود
سایه از گل‌دان، که‌پیش‌آفتاب — آشکارا و نهان یکسان بود

کی‌بوددلدارچون دل‌ای‌فرید؟
بارگه با آستان یکسان بود

مرد یك موی تو فلك نبود — محرم کوی تو ملك نبود
مه دوهفته گرچه هست تمام — از جمال تو هفت یك نبود
چون جمال توآشکار شود — همه باشی‌تو، هیچ شك نبود
ملك حسن آفتاب‌روی ترا — با کسی نیز مشترك نبود
نتوان دید ذره‌ای رخ تو — تا دو عالم دو مردمك نبود
آنچه در ذره‌ذره‌هست‌از تو — در زمین نیست در فلك نبود
لیك‌چون‌ذره‌درتومحو شود — همچو او ذره‌ای بسرك[2] نبود

---

(۱) تن زدن کنایه ازصبر وشکیب وبردباری است. (۲) دراینجا بمعنی ستاره سهیل است ومعنی دیگرآن پارچه ضخیمی است‌که از پشم‌وکرك‌شتر یا بزبادست‌می‌بافند.

زر ز خورشید ذره ذره شود — اگر از خال تو محك[1] نبود
هیچ کس را درآفرینش حق — در شکر آنهمه نمك نبود
سرزلفت بچین رسید از هند — هیچ کس‌را چنین یزك[2] نبود
گر خسك در ره من اندازی — چون‌تو اندازی آن‌خسك نبود

هرچه عطار درصفات تو گفت
بر محك جاودانه حك نبود

چون در غم تو جز جان ، چیز دگرم نبود
پیش تو کشم کز تو غمخوارترم نبود
پروانهٔ تو گشتم، تا برتو سر افشاندم
خود چون رخ تو بینم پروای سرم نبود
پیش نظرم عالم چون روز قیامت باد
آنروز که بر راهت، دایم نظرم نبود
گویم خبری گویم، از درد دلم با تو
اما چو ترا بینم از خود خبرم نبود
گفتی که ز بیم تیر در چشم تو بگریزم
چون تیر بپیوندد کنج گذرم نبود
در عشق تو صد همدم تیمار برم باید
تنها چه کنم چون کس تیمار برم نبود
گفتی که بزرگردد، کار تو چو آب زر
تدبیر کنم وجهی ، گر هیچ زرم نبود
تو چارهٔ کارم کن تا از رخ همچون زر
جانی بکنم آخر گرآن قدرم نبود

(۱) سنگی که طلا یا نقره را به‌آن میمالند و عیار این دو فلز رامشخص میکنند.
(۲) جلودار، پیشتاز و پیشرو لشکر.

بوسی ندهی جانا تا جان نستانی تو
هر دم ز پی بوسی جانی دگرم نبود
عطار ستم‌کش را دل‌بود بتو رهبر
دردا که‌چو دل‌خون‌شد کس‌راهبرم‌نبود

کسی کو خویش بیند بنده[1] نبود — و گر بنده بود بیننده نبود
بخودزنده‌مباش، ای‌شبنم، آخر — چرا شبنم بدریا زنده نبود
ترا هستی تو دریاست در پیش — بجز دریا ترا دارنده نبود
درین دریا چو شبنم پاك گم شو — که هر کو گم نشد داننده نبود
اگر در خود بمانی نا شده گم — ترا جاوید کس جوینده نبود
تو می‌ترسی که‌در دنیا مدامت — بساطی از بقا افکنده نبود
وجود جاودان خواهی ، بدانی — کـه گل‌چون‌گل‌بسی‌پاینده‌نبود
وجود گل ببالای گل آمد — که سلطانی مقام بنده نبود
ترا در نوشد آن‌جامی که دارد — اگر بر قدر او زیبنده نبود
چه‌می‌گویم؟ چوتوهستی‌نداری — ترا جز نیستی تابنده نبود
اگرخواهی که‌دایم هست گردی — که در هستی ترا ماننده نبود
فرو شو در ره معشوق جاوید — که هرگز رفته‌ای آینده نبود
در آتش کی رسد شمع فسرده؟ — اگر شب تا سحر سوزنده‌نبود
فلك هرگز نگردد محرم عشق — اگر سر تا قدم گردنده نبود
هر آن کبکی که‌قوت باز گردد — ورای او کسی پرنده نبود

چه می گویی‌تو ای‌عطار آخر؟
بعالم در چو تو گوینده نبود

(۱) بندگی در اصطلاح عرفا مقام تکلیف را گویند. سنائی گوید:
بندگی نیست جز ره تسلیم — ور ندانی بخوان تو قلب سلیم

هر کرا در عشق تو کاری بود | هر سر مویی برو خاری بود .
یك زمان مگذار بی‌درد خودم | تا مرا از هجر تو یاری بود
مست گشتم از تو گفتی صبر کن | صبر کردن کار هشیاری بود
دل زمن بردی و گفتی غم‌مخور | گر دلی نبود نه بس کاری بود
گرمرا درعشق، دین‌ودل نماند | این چنین در عشق بسیاری بود
دل‌شدازدست‌وزجان‌ترسم‌از آنك | طرهٔ تو چست طراری بود
بی نمکدان لبت درهر دو کون | می ندانم تا جگرخواری بود
گر بخندی عاشق بیمار را | وقت بیماری شکر باری بود
رستهٔ دندانت در بازار حسن | تا قیامت روز بازاری بود
گر بهای بوسه خواهی‌جز بجان | می ندانم تا خریداری بود
نافهٔ وصلت که‌بویش کس‌نیافت | کی سزای نا سزاواری بود؟

ای عجب بی‌زلف عنبر بیز تو
هر کسی‌خواهد که‌عطاری بود

با لب لعلت سخن از جان رود | با سر زلف تو در ایمان رود
عقل چون شرح لب تو بشنود | پیش‌لعلت از بن دندان رود
هر که او سرسبزی خط تو دید | چون قلم سر برخط فرمان رود
چون‌ببیند کس‌خط‌چون‌فستقیت[۱] | در خط تو با دل بریان رود
آنچه‌رویت را رود در نیکویی | می ندانم تا فلك را آن رود؟
چون‌شودخورشید رویت آشکار | ماه زیر میغ[۲] در پنهان رود
هر که‌روی‌همچوخورشیدتودید | گر همه‌چرخست سر گردان‌رود

هست جان عطار را شیرین از آنك
شرح آن لب، بر زبان جان رود

(۱) فستق، معرب‌پسته‌است (۲) ابر ومه غلیظ..

دل بامید وصل تو باد بدست[1] می‌رود
جان ز شراب عشق تو باده پرست می‌رود
از می عشق، جان ما یافت ز دور شمه‌ای
زیر زمین ز بوی آن با دل مست می‌رود
از می عشق تو بریخت بر دل آدم اندکی
از دل او بهر دلی، دست بدست می‌رود
رخ بنمای گه گهی کز پی آرزوی تو
بر دل و جان عاشقان ناله شکست می‌رود
در ره تو رونده را در قدم نخستمین[2]
نیست بنیست می‌فتد، هست بهست می‌رود
گم شدهٔ فرید را در طلب وصال تو
دامن چرخ ازین سخن سرزده پست می‌رود

چون سر زلف تو درهم می‌رود / در جهان صد خون بیك‌دم می‌رود
تا بدیدم زلف تو ای جان ودل / دل ز دستم رفت و جان‌هم می‌رود
دل ندارم تا غم زلفت خورم / وین سخن از جان پر غم می‌رود
آسمان از اشتیاق روی تو / همچو زلفت پشت پر خم می‌رود
دل در اندوه تو مرد و این بتر / کز پی دل جان بماتم می‌رود
می‌دهی دم ، می‌ستانی دل ز من / راستی بیعی مسلم می‌رود
هر زمانی توبه‌ای می‌بشکنی / توبه الحق با تو محکم می‌رود
ناز کم‌کن زانکه تا خطت دمید / آنچه می‌رفتت کنون کم می‌رود
خون مخور عطار را کز عشق تو
با دلی‌پر خون ز عالم می‌رود

(۱) باد بدست‌و دست بباد، کنایه ازتهیدستی، مفلسی‌وبیکارگی است (۲) نخستم و نخستمین از نخست که خود در مرتبهٔ اعدادیست بجز در این شعر عطار جای دیگر در زبان فارسی سابقه ندارد.

گر نسیم یوسفم پیدا شود — چشم نابینای من بینا شود
بس که پیراهن بدرم تا مگر — بوی آن پیراهنش پیدا شود[1]
گربرافتدبرقع ازپیش رخش — زاهد منکر سر غوغا شود
ور برافشاند سر زلف دوتا — دل ز زلفش کافر یکتا شود
هردلی کز زلف اوزنارساخت — بی شك آن دل مؤمنی حقا شود
گر بیابد عقل بوی عشق او — عقل از لایعقلی رسوا شود
از دو عالم فارغ آید تا ابد — هر که اومشغول این سوداشود
گر کسی پرسد که پیش روی او — دل چرا شوریده وشیدا شود؟
تو جوابش ده که پیش آفتاب — ذره سرگردان و ناپروا شود
ای در از دریا چرا تنهاشدی — از چنان دریا کسی تنهاشود؟
هر که دورافتدزجایی ازطلب — می دود تا زودتر آنجا شود
ماهی ازدریاچو باخشك اوفتد — می تپدتاچون سوی دریا شود
گر تو بنشینی ببیکاری مدام — کارت ای غافل، کجازیبا شود؟

گر دل عطار با دریا رسد
گوهری بی مثل و بی همتاشود

(۱) فراق یوسف بریعقوب، بدان حد شدید بود که بمصداق آیه کریمه ۸۵ سوره یوسف: ... وقال یا اسفی علی یوسف و ابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم... (آنگاه که خبر فقدان یوسف را برادرانش به یعقوب دادند) گفت، ای وای تأسف بریوسف باد و از اندوه چشمانش سفید شد و در عین حال خشم خود فرو برد... بعدازآنکه یوسف بمقام عزیز مصر تکیه زد وبرادرانش بقصد جلب مساعدت وکمك عزیز مصر به آن شهر روی آوردند و یوسف آنها را شناخته و ازآنها در مورد آنچه بر یوسف کرده بودند، استعلام کرد و با اشارهٔ او ظرفی درمیان بارهایشان جای داده و به اتهام سرقت، آنها را تعقیب کرد وسرانجام همه را بخشود گفت: اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه أبی یأت بصیراً و أتونی باهلکم اجمعین. ببرید این جامه مرا و برروی پدرم اندازید، بیقین بینا میشود وسپس همهٔ کسانتان را نزد من بیاورید (آیه ۹۳ سوره یوسف). فلما ان جاءالبشیر القیه علی وجهه فارتد بصیراً. پس چون مژده دهنده آمد وپیراهن برروی یعقوب افکند، بیناشد.(آیه ۹۵ همان سوره)

هر که صید چون تو دلداری شود — عاجزی گردد، گرفتاری شود
هر که خار مژهٔ تو بنگرد — هر گلی در چشم او خاری شود
باز چون گلبرگ روی تو بدید — بی‌شکش هر خار گلزاری شود
شیر دل پیش نمکدان لبت — چون بجان‌آید جگرخواری شود
گر لبت در ابر خندد همچو برق — ابر تا محشر شکر باری شود
در طواف نقطهٔ خالت زشوق — چرخ سرگردان چو پرگاری شود
مس اگر چه زر تواند شد ولیك — وصف خط تو چو بسیاری شود
پیش سر سبزی خطت ز اشتیاق — زر کند بدرود وزنگاری شود
سرفرازی کو سر زلف تو دید — تا نجنبد سر نگونساری شود
میل زلف تو بترساییست از آنك — گه چلیپا گاه زناری شود[1]
گو بیا و مذهب زلف تو گیر — هر که میخواهد که دینداری شود
گر فروشی بر من غمکش جهان — هر سر مویم خریداری شود
هر که او دل زندهٔ عشق‌تو نیست — گر همه مشکست مرداری شود
نیست آسان هیچ کار عشق تو — زان بتن بردن چو دشواری شود
پس چو گم کردند کار عشق‌را — عاشقی کو کز پی کاری شود
عشق را هرگز نماند رونقی — هر کسی گر صاحب اسراری شود
صد هزاران قطره گردد ناپدید — تا یکی زان در شهواری شود

چون کسی را بوی نبود زین‌حدیث
کی شود ممکن که عطاری شود

چون تو جانان منی جان‌بی تو خرم کی شود؟
چون‌تو در کس ننگری کس‌باتوهمدم کی شود؟
گر جمال جان فزای خویش بنمایی‌بما
جان ما گر در فزاید حسن تو کم کی شود؟

(۱) چلیپا، صلیب وخاج است که‌در اشعار، کنایه از زلف معشوق است که بگونه چلیپا آویخته باشد. زنار، رشته‌ای است که کشیشان به‌کمر خود می‌بندند.

دل زمن بردی و پرسیدی که: دل‌گم کرده‌ای؟
این چنین طراریت با من مسلم کی شود؟
عهد کردی تا من دلخسته را مرهم کنی
چون تو گویی یا کنی این‌عهد محکم کی شود؟
چون مرا دلخستگی، از آرزوی روی تست
این‌چنین دلخستگی زایل بمرهم کی شود؟
غم از آن دارم که بی‌تو همچو حلقه بردرم
تا تو از در درنیایی از دلم غم کی‌شود؟
خلوتی می‌بایدم با تو، زهی کار کمال
ذره‌ای هم خلوت خورشید عالم کی شود؟

نیستی عطار مرد او که هر تردامنی
گر بمیدان‌لاشه‌تازد، رخش‌رستم کی‌شود؟

هر گدایی مرد سلطان کی‌شود — پشه‌ای آخر سلیمان کی شود؟
بس عجب اینست کاین مردگدا — چونکه‌سلطان‌نیست، سلطان‌کی‌شود؟
بس‌عجب‌کاریست، بس‌نادر رهی — این‌چوعین آن‌بود، آن‌کی‌شود؟
گر بدین برهان کنی‌ازمن طلب — این‌سخن‌روشن‌ببرهان‌کی‌شود؟
تا نگردی از وجود خود فنا — بر تواین دشوار آسان‌کی‌شود؟
گفتمت: فانی شو و باقی تویی — هردویکسان‌نیست، یکسان‌کی‌شود؟
گرهمه دریای عمان قطره‌ایست — قطره‌ای دریای عمان‌کی‌شود؟
هرکسی را دیده دریابین نشد — قطره‌بین باشد، مسلمان‌کی‌شود؟
تا نگردد قطره و دریا یکی — سنگ‌کفرت‌لعل ایمان‌کی‌شود؟
جمله‌یك‌خورشید می‌بینم ولیك — می‌ندانم برتو رخشان‌کی‌شود؟
هرکه خورشید جمال تو ندید — جان‌فشان روی جانان‌کی‌شود؟

چند اندایی[1] بگل خورشیدرا ؟ گل بدین درگه نگهبان کی‌شود؟
از کفی گل، کان وجود آدمیست آن‌چنان‌خورشیدپنهان کی‌شود؟
صدهزاران مرده می‌بینم زعشق منتظر بنشسته تا جان کی‌شود؟
گر بکلی برنگیری گل ز راه پای‌درگل، ره بپایان کی شود؟
نی،چه‌گویم‌من؟تومرد این‌نه‌ای هر خسی رستم‌بدستان کی‌شود؟
کی‌توانی‌شد تومرداین‌حدیث؟ هر مخنث[2] مرد میدان کی‌شود؟
تا نباشد همچو موسی عاشقی آن‌عصا در دست،ثعبان کی‌شود؟

عمرت ای عطار ، تاوان کرده‌ای
بر تو این خورشید تابان کی‌شود؟

یك حاجتم ز هجر میسر نمی‌شود یك حجتم ز عشق مقرر نمی‌شود
کارم بتو فتاد ولیکن بتك زدن کاری چنین بپهلوی لاغر نمی‌شود
زین‌شیوه‌آتشی که‌مرادر دل اوفتاد اشکم عجب‌بوداگر اخگرنمی‌شود
تا اشك‌گرم از دم سردم فسرده شد زانگاه‌خشك‌گشت،عجب‌تر نمیشود
پای‌وسرم‌زدست‌شدو خون‌دل هنوز از پای می‌درآیم و با سر نمی‌شود
نی‌نی که‌خون‌دل‌بسرآمد که روی‌من از سیل اشك‌سرخ مزعفر نمی‌شود
چون‌بحرخوف‌موت‌نهنگ فلك فتاد بحری‌که سالکیش شناور نمی‌شود
تن‌دردهم بقهر چودانم که با فلك یك کارم از هزار میسر نمی‌شود
صافی‌چه‌خواهم ازکف ساقی‌چرخ‌ازآنك صافی نمی‌دهد که مکدر نمی‌شود
از جای‌می‌برد همه کس‌رافلك ولیك هرگز زجای‌خویش فراتر نمی‌شود

گرمی کند معاینه اخترهزار را
عطار یکدم از پی‌اختر نمی‌شود

---

(۱) اندائیدن و انداویدن و اندودن هرسه بیك معنی است و عبارتست‌ازکاهگل کردن پشت‌بام، گل‌مالی‌کردن و آلوده‌کردن. (۲) مردی‌که اطوار زنانه دارد و نیز امرد بدکاره.

هرچه در هردو جهان جانان نمود — تو یقین می‌دان که‌آن از جان‌نمود
هست جـانت را دری اما دو سوی — دوست از دو روی‌او دوجهان‌نمود
کـرد از یك روی دنیـا آشکار — وز دگـر رو آخـرت پنهـان نمود
آخرت آن روی، دنیا این دگـر — ای عجب یك چیـز این‌وآن‌نمود
هردوعالم نیست بیرون از دو روی — هرچه این دشوار، آن آسان نمود
در میـان ایـن دو در بند عظیـم — چون نگه کـردم یکـی ایوان نمود
یك درش دنیـا و دیگـر آخـرت — بلکه دوکونش چو دو دوران‌نمود
باز پرسیدم که، آن دل قصر کیست؟ — گفت، خلوتخـانهٔ جانان نمود
گفتم آخـر قصر سلطانست جـان — بارگاه خـویش در جان زان نمود
پـرتو او بـی نهـایت اوفتـاد — لاجـرم بی‌حـد و بی پایان نمود
تا ابد گـر پیش گیـری راه جـان — ذره نتـوان یکسره پیشان نمود
پرتوی کان دور بود از کفر بـود — وآنکه آن نزدیك بود ایمان نمود
چند گویم این جهان و آن جهان ؟ — از دو روی جان همـی نتوان نمود
گرد جان درگرد، چون مردان بسی — تا توانی عشق را بـرهان نمـود
در جهـان جـان بسی سرگشته‌اند — کمترین یك چرخ سرگردان نمود
می رو و یك دم میاسا روز و شب — کاین سفر در روح جاویدان نمود
گـر ترا افتـاد یك ساعت درنگ — صد دلیل از عـالم هجـران نمود
همچو گویی مانده سرگردان مدام — هرکه خود را مرد این میدان نمود
چون‌دراین‌میدان فروشدهرکه رفت — وانکه یك دم ماند هم حیران‌نمود

تا ابد در درد این عطار را
ذره ذره کلبهٔ احزان نمود

برق عشق از آتش و از خون جهد — چون بجان و دل رسد بیچون جهد
دل کسی دارد که در جانش زعشق — هـر زمانـی برق دیگـرگون جهد
کشتیم بر آب و در دریا و مـن — منتظـر تا باد دریا چـون جهـد

گر نباشد باد کج از پیش و پس — بو که این کشتیم با هامون جهد
کشتی هر کس ازین دریای ژرف — هیچ کس را جست تا اکنون جهد
کی بود آخر که بادی در رسد — دل ز دست صد بلا بیرون جهد
بوی زلف تو بجان ما رسد — پرچم آن طرهٔ میگون جهد
خون عشقش هر شبی زان میخورم — تا رگم در عشق روز افزون جهد
چون رگ عشق‌تو دارم خون بیار — تا در آشامم که از رگ خون جهد
گر کند عطار از زلفت رسن
از میان چنبر گردون جهد

زلف‌را چون بقصد تاب‌دهد — کفر را سر بمهر آب‌دهد
بازچون در کشدنقاب‌ازروی — همه کفار را جواب دهد
چون درآید بجلوه‌ماه‌رخش — تاب در جان آفتاب دهد
تیرچشمش که کم‌خطاکردست — مالش عاشقان صواب دهد
همه خامان بی‌حقیقت را — سر زلفش هزار تاب‌دهد
تشنگان راکه‌خار هجر نهاد — لب گلرنگ او شراب دهد
غم او زآن‌چنین قوی افتاد — که دلم دایماً کباب دهد
گاه شعرم برو شکر ریزد — گاه چشمم بدو گلاب دهد
گر دلم می‌دهد غمش‌برجا — گنج را جایگه خراب‌دهد
دل بجان بار می‌نهد غم او — تا درین دردش انقلاب دهد
دل عطار تا ز دست بشد
چه کند،تن‌دراضطراب‌دهد

گر دلبرم بیك شكر از لب زبان دهد
مرغ دلم ز شوق بشکرانه جان دهد
می ندهد او بجان گرانمایه بوسه‌ای
پنداشتی که بوسه چنین رایگان دهد؟
چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر
هر بی‌خبر چگونه خبر زان دهان دهد؟

معدوم شیء گوید اگر نقطهٔ دلم
جز نام، از خیال دهانش نشان دهد
مردی محال گوی بود آنکه بی‌خبر
یك موی فی‌المثل خبری زان میان دهد
چون دید آفتاب که آن ماه هشت خلد
از روی خود زکات بهفت آسمان دهد
افتاد در غروب و فرو شد، خجل زده
تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد
در آفتاب صد شکن آرم، چو زلف او
گر زلف او مرا سر مویی امان دهد
ابروی چون کمانش که از غمزه تیراوست
هر ساعتی چو تیر سرم در جهان دهد
گویی که جور هندوی زلفش تمام نیست
آخر بترك مست که تیر و کمان دهد؟
از عشق او چگونه کنم توبه؟ چون دلم
صد توبهٔ درست بیك پاره نان دهد
آن‌دارد آن‌نگار،ز عطار چون گذشت
امکان ندارد آنکه کسی‌شرح آن دهد

یك شکر زان لب‌بصد جان می‌دهد — الحق ارزد زانکه ارزان می‌دهد
عاشق شوریده را جانیست بس — لعل او می‌بیند و جان می‌دهد
قوت جان آنرا که خواهد درنهان — زآن دو یاقوت درخشان می‌دهد
شیوه‌ای دارد عجب در دلبری — عشوه پیدا بوسه پنهان می‌دهد
عاشق گریان خود را می‌کشد — خونبها زان لعل خندان می‌دهد
چشم بد را چشم او در خاك راه — می‌کشد چون باد و قربان می‌دهد

گردوچشمش‌می‌کشدزان‌باك نیست | چون دو لعلش آب حیوان می‌دهد
عاشقان را هر پریشانی‌که هست | آن سر زلف پریشان می‌دهد
هر زمانی عالمی سرگشته را | سر سوی وادی هجران[1] می‌دهد
می‌بباید شست دست ازجان‌خویش | هین‌که وصلش دست آسان می‌دهد
از کمال نیکویی آن تند خوی | بر سپهر تند فرمان می‌دهد
جان نیارد هرگزاز وی‌دادخواست | داد مظلومان از اینان می‌دهد

یك سخن‌گفتست با عطار تلخ
جان‌شیرین بی‌سخن‌زان می‌دهد

آن روی بجز قمر که آراید.؟ | وآن‌لعل بجز شکر که فرساید؟
بس‌جان‌که ز پردهٔ جهان افتد | چون روی ز زیر پرده بنماید
در زیبایی و عالم افروزی | رویی دارد چنان که می‌باید
خورشید‌چو روی او همی‌بیند | می‌گردد و پشت دست می‌خاید
و امروز قیامتیست از خطش | خطی که هزار فتنه می‌زاید
گویی ز بنفشه‌ی گلستانش | مشاطهٔ حسن می بیاراید
آورد خطی[2] و دل ببرد از من | جان منتظرست تا چه فرماید؟
زین بیع وشری که‌خط اودارد | جز خون جگر مرا چه بگشاید
الحق ز معاملات خط او | دیریست‌که بوی مشك می‌آید
این شیوه که خط او درآب‌مزد | شك نیست که دوستی بیفزاید

عطار اگر چنین کند سودا
چه سود که جان او بیاساید

(۱) دراصطلاح صوفیه هجران عبارت از التفات‌کردن بغیرحق است ظاهراً وباطناً و دوری وجدانی وفراق از محبوب‌را گویند (۲) خط اشارتست بتعینات عالم ارواح که اقرب مراتب وجود است. وگفته شده است‌که مراد از خط عالم کبریائی است‌که عالم‌ارواح مجرده است‌که اقرب‌مراتب‌وجوداست بامرتبت غیب هویت. درریاض‌العارفین آمده‌که خط عبارت از ظهور تعلق ارواح باجسام است.

هر کرا ذوق دین پدید آید — شهد دنیاش کی لذیذ آید
چه کنی در زمانه‌ای که دراو — پیر چون طفل نا رسید آید؟
آنچنان عقل راچه‌خواهی کرد — که نگونسار یك نبید آید؟
عقل بفروش، جمله حیرت خر — که ترا سود زین خرید آید
این نه آن حالتست، ای غافل — که دراو هیچ کس پدیدآید
نشود باز این چنین قفلی — گر دو عالم پر از کلید آید
گر درآیند ذره ذره ببانگ — آن همه بانگ را شنید آید
چه‌شود بیش و کم ازین دریا — خواجه‌گر پاك و گر پلیدآید؟

هر که دنیا خرید ای عطار
خر بود کزپی خوید[۱] آید

چواز جیبش مه‌تابان برآید — خروش از گنبد گردان برآید
بسی گل دیده‌ام اما زرویش — بوقت‌شرم صدچندان برآید
اگر اندیشهٔ یك روزهٔ او — بگویم با تو صددیوان برآید
بدو گفتم که‌ای‌مه‌چهره‌مگذار — که ازگلزارتو ریحان برآید
مرا گفتا که‌خوش باشدکه‌سبزه — ز گرد چشمهٔ حیوان برآید
خطسبزم نخستین‌سرخیی‌نیست — سزدگر از گل خندان برآید
خطم‌گرمی‌نخواهی نیزمگری[۲] — که‌بی‌شك‌سبزه‌ازباران برآید
جهان‌سوزی‌زپرده‌گربرآیی — دمارازخلق سرگردان برآید
فروشدروزمن‌یکشب‌برم‌آی — که تا کار من حیران برآید
مرا با شیرشد مهرتو در دل — عجب نبود اگر باجان‌برآید
زمن‌جان‌خواستی‌اینست‌دشوار — بده یك بوسه تاآسان برآید
زهی زلفت گرفته گرد عالم — ز بیم زلف تو پنهان برآید
چو زلف کافرت در کارآید — بسا مؤمن که از ایمان برآید

۱- گیاه، بوتهٔ جو یا گندم که آنرا بعربی قصیل گویند.
۲- مگری فعل نهی گریستن است، گریه مکن.

دلم در چاه زندان فراقت ندانم تاکی از زندان برآید؟
زیك‌موی‌سر زلفت‌رسن‌ساز که‌تا زین‌چاه بی‌پایان برآید
اگر عطار بویی یابد از تو
دلش زین وادی هجران برآید

چو نقاب بر گشایی مه آن جهان برآید
ز فروغ نور رویت زجهان فغان برآید
ز دولعل‌جان فزایت دوجهان پر ازگهر شد
چو تو گوهری ندانم زکدام کان برآید؟
همه دورهای عالم بگذشت وکس ندانست
که رخ چو آفتابت ز چه آسمان برآید؟
دل و جان عاشقانت ز غمت بجوش آید
چو ز سر سینه نامت بسر زبان برآید
ره‌عشق‌چون‌تویی‌راسزدآن کسی که بی‌خود
چو فرو شود بکویت ز همه جهان برآید
چه‌رهیست‌آن که‌هر کس که‌دمی برو فروشد
نه ازو خبر بماند نه ازو نشان برآید؟
همه عمر عاشق تو شب و روز آن نکوتر
که زکفرودین بیفتد که زخان و مان برآید
ز حجاب اگر بر آیی نرسند خلق در تو
پس از آن دم اناالحق ز جهانیان برآید
منم و غم تو دانم که کسی که در غم تو
بتودر گریخت‌غمگین، ز تو شادمان برآید
چو غم توهست‌جان‌را، چه‌غمم‌بود که دلبرا
غم تو بغمگساری ز میان جان برآید

زپی تو جان عطار ، اگرت قبول باشد
زمکان خلاص یابد چو بلامکان برآید

یك ذره نور رویت گر زآسمان برآید — افلاك درهم افتد خورشید در سرآید
آخر چه طاقت آرد اندر دو کون هرگز — تا با فروغ رویت اندر برابر آید؟
یارب چه آفتابی؟ کانجا که پرتو تست — هم وهم تیره گردد، هم فهم برترآید
چه جای فهم ووهمست؟ کاندرحوالی تو — نی روح لایق افتد، نی عقل درخور آید
هرکو زناتمامی از تو وصال جوید — در عشق تو بسوزد، از جان و دل برآید
ور از عنایت تو جان را رسد نسیمی — اقبال جاودانی جان را، ز در درآید

هرگه که شرح رویت عطار پیش گیرد
کام ودلش ز معنی پر در و گوهر آید

سر زلف دلستانت بشکن دریغم آید — صفت بر چو سیمت بسمن دریغم آید
من تشنه زان نخواهم زلب خوشت شرابی — که حلاوت لب تو بدهن دریغم آید
مرساد هیچ آفت بتن وبجانت هرگز — که بجان فسوس باشد، که بتن دریغم آید
تن کشتگان خودرا بمیان خون رها کن — که چنین تنی درین ره بکفن دریغم آید

زفرید می نیاید صفت لب تو گفتن
که لب شکر فشانت بسخن دریغم آید

عشق تو بجان دریغم آید — نامت بزبان دریغم آید
وصفت بزبان پر طلسمم — از شرح و بیان دریغم آید
من موی میان نگویمت زانك — این وصف بدان دریغم آید
از زلف تو سرکشان ره را — یك موی نشان دریغم آید
هرچند میان تو چوموییست — مویی بمیان دریغم آید
دل می خواهی ومن نیم آنك — هرگز زتو جان دریغم آید
یك ذره خیال چهرهٔ تو — از هر دو جهان دریغم آید
نی نی که ز رخ نقاب بردار — کان روی نهان دریغم آید

عطار که از تو شد سبك دل
در بند گران دریغم آید

یا دست بزیر سنگم آید	یا زلف تو زیر چنگم آید
در عشق تو خرقه درفکندم	تا خود پس‌ازین‌چه‌رنگم آید
هردم ز جهان عشق رنگی	بر شیشهٔ نام و ننگم آید
آن دم ز حساب عمر نبود	گر بی‌تو دمی درنگم آید
چون بندیشم ز هستی تو	از هستی خویش ننگم آید
چون زندگیم زتست بی تو	صحرای‌دو کون تنگم آید

تا مرغ تو گشت جان عطار
عالم ز حسد بجنگم آید

هرکرا دانهٔ لعل تو بدندان آید	هر دم از چشمهٔ خضرش مدد جان‌آید
کو سکندر که لبت‌چشمهٔ حیوان دیدم	تا بعهد تو سوی چشمهٔ حیوان آید
عقل سرکش چوببیند لب‌ودندان‌ترا	پیش لعل لب تو از بن دندان آید
هرکه درحال‌شد اززلف‌پریشانت‌دمی	حال او چون سر زلف‌تو پریشان آید
وآنکه برطرهٔ زیر وزبرت دست‌گشاد	ازپس وپیش برو ناوك مژگان آید
چون‌سرزلف‌تواز‌مشك‌شودچوگانساز	همچوگویی سر مردانش بچوگان آید
سر مردان جهان درسرچوگان‌توشد	مرد کو در ره عشقت که بمیدان آید؟
بر ره عشق‌توسرگشته بماندیم وهنوز	نیست امید که این راه بپایان آید

ماند عطار کنون چشم بره، گوش بدر
تا ز نزدیك تو ای ماه چه فرمان آید؟

گر نه از خاك درت باد صبا می‌آید	صبحدم مشك‌فشان پس‌زکجا می‌آید
ای‌جگرسوختگان عهد کهن تازه کنید	که گل تازه بدلداری ما می‌آید
گل ترا، زدم صبح بشام اندازد	این چنین گرم که گلگون صبامی‌آید
درهواداری‌گل ذره صفت‌دررقص‌آی	کم ز ذره نه‌ای او هم زهوا می‌آید
تا گذر کرد نسیم سحری‌بردرودشت	نوش دارو ز دم زهر گیا می‌آید

عمروعیش‌ازسرصدنازوطرب‌میگذرد — بلبـل و گل ز سر برگ و نوا میآید
بـوی بر مشك ختا از دم عطار صبـا — زانکه تا کشت ازو بـوی ختا میآید
بلبل شیفته را بی گل تر عمر عـزیز — قدری فوت شد اکنـون بقضا میآید
بلبل سوخته‌را برجگر آبست که‌نیست — گل سیراب چنین تشنه چـرا میآید؟
گل که‌غنچه ببر از خون دلش پروردست — از کلـه‌داری او بسته قبـا میـآید
از بنفشه بعجب مانده‌ام کزچه سبب — روز طفلی بچمن پشت دوتـا میآید؟
نسترن کو تهـی عمر مگر می‌داند؟ — زان چنین بی‌سر و بن برسرپا میآید

بر شکر خندهٔ گل‌درد دل کس‌نگذاشت
دم عطار کـزو بـوی دوا میآید

صبـح از پرده بـدر میآید — اثـر باد سحر میآید
خیزای،ساقی و می ده‌بصبوح — که حریفی‌چوشکرمیآید
پسرا،می‌ده ومی‌نوش، که عمر — بسر تو کـه بسر میآید
تویی و یکدم‌و آگاه نه‌ای — که‌دگر دم‌چه‌خبر میآید؟
یا کسی مشك ختن می‌بیزد — یا نسیم گل‌تـر مـی‌آید
سنگ بر بام‌فلك زن بصبوح — که فلك بر تو بدر می‌آید

درجهانی که‌همه بی‌نمکی است
قسم عطار جگر مـی‌آید

آن مـاه برای کس نمیـآید — کو با غم خویش بس نمیآید
در آینه روی‌خویش می‌بیند — در دام هـوای کس نمیآید
گر تو بهوس‌جمال‌اوخواهی — او در طلب و هـوس نمیآید
جانا ره عشق‌چون‌تومعشوقی — در زیـر تك فـرس نمیآید
در وادی بـی نهـایت عشقت — سیمـرغ بیك مگس نمیآید
هرگزنشوی توهم‌نفس کس‌را — کانجا که تـویی نفس نمیآید
خورشید بلند راچه‌کم بستی — کش سایه زپیش‌و پس‌نمیآید
چون در قعرست دروصل تو — جـز با سر آب خس نمیآید

در پای فراق تو شوم کشته | چون وصل تو دسترس نمیآید

عطار که چینهٔ[1] تو می‌چیند
مرغیست که درقفس نمیآید

دلبرم رخ، گشاده میآید | تاب در زلف، داده میآید
در دل لعل، سنگ می‌بندد | کو چنین لب گشاده میآید
شهسوار سپهر از پی او | می‌دود کو پیاده میآید
زلف برهم فکنده می‌گذرد | خلق برهم فتاده میآید
ای عجب چشم اوست مست و خراب | وز لبش بوی باده میآید
پیش سرسبزی خطش چو قلم | عقل کل بر جکاده[2] میآید
ماه سر در فکنده می‌گذرد | چرخ بر سر ستاده میآید
آفتابی که سرکشست چو تیغ | بر خطش سر نهاده میآید

در صفاتش زبحر جان فرید
گهر پاك، زاده میآید

تشنه را از شراب چه گشاید؟ | سایه را ز آفتاب چه گشاید؟
آب حیوان چو هست در ظلمات | از نسیم گلاب چه گشاید؟
نیست این کار جنبش و آرام | از درنگ و شتاب چه گشاید؟
قطره‌ای را که او نبود و نه هست | غرق دریای آب چه گشاید؟
بی‌ستونست خیمهٔ عالم | از هزاران طناب چه گشاید؟
صد درت گر گشاد پندارت | ازچنین فتح باب چه گشاید؟
چون نبردی برآب هرگز پی | پی بری برسراب چه گشاید؟
گرچه بغنوده‌ای[3] بهر نفسی | عالمی ماهتاب چه گشاید؟
رهروان از خمار کشته شدند | گر نیاری شراب چه گشاید؟
چون بشکست اگر کباب خوری | چون خوری از کباب چه گشاید؟
چون کمیت فلك طبق آورد | از خری درخلاب چه گشاید[3]

---

(۱) دانه‌ای که برای تغذیه پرندگان ریخته میشود.

(۲) چکاده بفتح «چ» بمعنی میان‌سر، تارك و بالای پیشانی است، جکاد و چگاد و چگاه نیز بهمین معنی است (۳) غنودن بمعنی خوابیدن واستراحت بحال لمیدن است.

(۳) کمیت اسبی است که رنگش بین سیاهی وسرخی باشد و خلاب گل ولای است.

ثابتان بر زمین همی ریزند — باری از انقلاب چه گشاید؟
سر یك یك چو او همی‌داند — از حساب و کتاب چه‌گشاید؟
کارچون‌ذره‌ای‌بهاری‌نیست؟ — از خطا وصواب چه گشاید؟
ازهمه‌چون‌به‌ازهمه‌است‌آگاه — از سؤال وجواب‌چه‌گشاید؟
چون‌من از هردوکون‌گم‌گشتم — از ثواب وعقاب چه گشاید؟
گنج می جسته‌ام بمعموری — هست‌جای‌خراب،چه‌گشاید؟
هرچه بیدار دیده‌ای‌هیچست — گر ببینم بخواب چه‌گشاید؟
آفتابیست ذره ذره ولی — هست زیر نقاب چه گشاید؟

ای فرید آسمان نه‌ای آخر
زین‌همه اضطراب‌چه‌گشاید؟

رخ ز زیر نقاب بنماید — همه عالم خراب بنماید
گوشمالی که‌هیچکس‌ننمود — بمه و آفتاب بنماید
اختران‌را که‌ره دواسبه روند — همچو خر درخلاب بنماید
کرهٔ گل ز راه بردارد — نیل گردون سراب بنماید
صد هزاران‌هزار نقش‌عجب — برتر از خاك و آب بنماید
هر کجادردو کون‌بیداریست — همه را مست خواب بنماید
جملهٔ حلقهای مردان را — سر زلفش طناب بنماید
هر سرموی‌زلف‌سرکش او — عالمی انقلاب بنماید
مشکلی‌را که‌حل‌نشد هرگز — غمزهٔ او جواب بنماید

جان عطار را ز یك‌تف[1] عشق
همچو شمع مذاب بنماید

گر رخ او ذره‌ای جمال نماید — طلعت خورشید را زوال نماید
ور ز رخش لحظه‌ای‌نقاب‌برافتد — هر دوجهان بازی خیال نماید

---

(۱) حرارت و گرما.

ذره سرگشته در برابر خورشید — نیست‌عجب‌گر ضعیف‌حال‌نماید
مرد مسلمان اگر ز زلف‌سیاهش — کفر نیارد مـرا محال نمـاید
هر که‌بعشقش‌فروخت‌عقل‌بنقصان — جملـهٔ نقصان او کمـال نمـاید
دوش‌غمش‌خون‌من‌بریخت‌ومرا گفت: — خـون توام چشمه زلال نمـاید
عشق حرامت بود اگر توندانی — کاین همه‌خونها مراحلال‌نماید
در دهن مار نفس در بن‌چاهست — هر که‌درین راه‌جاه ومال‌نماید
گرتو درین راه خاك‌راه نگردی — خاك تـرا زود گـوشمال نماید
چندچوطاوس درمقابل‌خورشید؟ — مـرغ وجود تو پر وبال‌نماید
در نگرای خودنمای،تاسرمویی — هر دوجهان‌پیش‌آن‌جمال‌نماید
هر که درین‌جایگاه‌دردکش افتاد — کور شود، ازدوکون‌لال‌نماید
دیر که دولت‌سرای‌عالم‌عشقست — دردکشی در هزار سال نمـاید

مثل ومثالم طلب‌مکن‌تو درین‌راه
کاینـه ، عطار ، امتثال[1] نمـاید

رخت را ماه، نـایب مـی‌نمـاید — خطت را مشك، کاتب می‌نمـاید
رخت‌سلطان‌حسن‌یك سوار است — که دو ابروش‌حاجب[2] می‌نماید
رخت را صبح‌صادق‌کس‌ندیدست — اگر چه صد عجایب می‌نماید
چودرعشق‌توصادق‌نیست یك‌تن — همیشه صبح کاذب مـی‌نمـاید
ندانـم تـا چـو رویت آفتـابی — مشارق تـا مغـارب مـی‌نماید؟
چو زلفت نیـز زناری بصدسال — نه رهبان و نه راهب مـی‌نماید
چه شیوه دارد اندر غمـزهٔ تـو — که‌خونریزیش واجب می‌نماید
ز دیوان‌جهان‌هرروزصدخونش — چنین دانم که راتب[3] مـی‌نمـاید
عجب‌برجیست درج[4] دلستانت — که دو رسته کواکب می‌نماید

---

(۱) فرمانبرداری واطاعت (۲) دربان ونگهبان (اگرچه حاجب خود بمعنی‌ابرو نیز هست) (۳) وظیفه‌خوار ومستمری بگیر (۴) صندوقچه یا ظرفی‌که جواهرآلات وطلادرآن‌نگهداری میکنند. دراین بیت‌دهان به‌درج ودندانها به جواهرتشبیه شده‌است.

زعشقت‌چون کنم‌تو به؟ که‌ازعشق — نخستین مست تایب[1] می‌نماید
بسی باعشق تو عقلم‌چخیدست[2] — ولی عشق تو راغب می‌نماید
دلم بردی و گفتی: دل نگه‌دار — که دل درعشق، غالب‌می‌نماید
چگونه دل نگه‌دارم ز عشقت — که گر دل هست غایب‌می‌نماید

غم عشقت بجان بخرید عطار
که‌چون شادی مناسب‌می‌نماید

نی یار[3]، هر کسی را رخسار می‌نماید
نی هر حقیر دل را دلدار می‌نماید
در چارسو، تو ای دل، خود را ز بی‌نیازی
سر را فدای او کن، گر دارمی‌نماید
درآرزوی رویش در خاك‌خسب و خونخور
کان ماهروی، رخ را دشوار می نماید
گر مرد ره نه‌ای تو، بربوی‌گل چه‌پویی
رو بازگرد ، کاین ره پر خار می‌نماید
زنهار تا نپویی بی‌رهبری درین ره
زیرا که این بیابان خونخوار می‌نماید
گر رهبری نداری، پرهیز کن که چون تو
سر گشتگان گمره بسیار می‌نماید
در کار اگر تمامی، در نه قدم درین ره
کاحوال نا تمامان دشوار می‌نماید
بر چار سوی دعوی از بی‌نیازی او
سرهای سرکشان بین گر دار می‌نماید

---

(۱) توبه‌کننده و بازگردنده ازگناهان (۲) چخیدن بمعنی ستیزه کردن است.
(۳) یار،عالم شهود را گویند یعنی مشاهدهٔ ذات حق.حافظ گوید :
یاربا ماست چه‌حاجت‌که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس‌جان مارابس

سلطان غیرت او خون همه عزیزان
بر خاك اگر بریزد بس خوار می‌نماید
در راه کفر و ایمان مرد آن بود که خود را
دایم چنان که باشد در کار می‌نماید
کو آتشی که در وی این خرقه را بسوزم
کاین خرقه در بر من زنار می‌نماید
اندر میان غفلت در خواب شد دل من
کو هیچ دل که یك‌دم بیدار می‌نماید
جمله ز خود پرستی مشغول کار خویشند
اندر نفاق هستی هشیار می‌نماید
در بند دین ودنیا لیکن نه دین ودنیا
سر گشته روزگاری عطار می‌نماید

بر کناری شو ز هر نقشی که آن آید پدید
تا ترا نقاش مطلق زان میان آید پدید
بگذر از نقش دوعالم، خواه نیك وخواه‌بد
کز پی نقشیت نقش جاودان آید پدید
تو ز چشم خویش پنهانی اگر پیدا شوی
در میان جان تو گنج نهان آید پدید
تو طلسم گنج جانی گر طلسمت بشکنی
ز اژدها هرگز نترسی گنج جان آیدپدید
ای دل از تن گر نرفتی رفته باشی زآسمان
در خیال آسمان کی ریسمان آید پدید
جز خیالی چشم تو هرگز نبیند در جهان
از خیال جمله بگذر تا جهان آید پدید

نا پدید از فرع شو وز هرچه پیوستی ببر
تا پدید آرندهٔ اصلت عیان آید پدید
چون تفاوت نیست در پیشان معنی ذره‌ای
کس نگشت آگاه تاچون این و آن آید پدید
چون در اصل کار راه‌ورهبر ورهرویکیست
اختلاف از بهر چه در کاروان آید پدید
خار و گل چون مختلف افتاد حیران‌مانده‌ام
تا چرا خار و گل از یك گلستان آید پدید؟
باز کن چشم و ببین کز بی‌نشانی درجهان
نور با آب سیه از یك مکان آید پدید
تو ز دریای دو عالم قطره‌ای افشانده‌ای
چون‌چنین‌می‌خواست‌آمد تا چنان‌آید پدید
گرتو نشنودی زمن بشنو توشاهی،ای‌عجب
میزبانی کرده عمری میهمان آید پدید
وین‌عجب‌چون‌باز گردون‌میکشدباریکه‌هست
دایم از گردون‌چرا بانگ و فغان آید پدید؟
چون توانم کرد حل این داستان‌را ذره‌ای؟
زانکه اینجا هر نفس صد داستان آید پدید
این‌زمان‌باری فرو شد صدجهان‌جان‌بی‌نشان
تا ازین‌پس‌از کدامین جان نشان آید پدید
چون بزرگان‌رادرین‌ره هیچ چیزی حل‌نشد
حل این هم از فرید خرده دان آید پدید

سر زلف تو پر خون می‌نماید رجوع‌ازصیدش‌اکنون‌می‌نماید
کمند زلف تو در صید یارب چگونه چست‌و موزون‌می‌نماید
سرزلف‌تو خون باد از پی‌آنك همه کارش شبیخون می‌نماید

که می‌داند که از زنجیر زلفت ... چگونه عقل، مجنون می‌نماید
چو زلف‌تو بشولیدست[1] عالم ... رخت از پرده بیرون می‌نماید
زحسن‌روی‌تو چون‌روی تابم؟ ... که هرساعت درافزون می‌نماید
عجب خاصیتی دارد رخ تو ... که‌از شبرنگ، گلگون می‌نماید
چودریاچشم‌من‌زان‌گشت‌درعشق ... که حسنت در مکنون می‌نماید
مرا گفتی دلت یکرنگ گردان ... که‌صدرنگ‌اوچوگردون‌مینماید
مرا کو دل؟ ندارم‌هیچ‌دل‌من ... وگر دارم دلی خون می‌نماید

دل عطار با خاك در تو
چو خونی کرده‌معجون‌می‌نماید

تا خطت آمد بشبرنگی پدید ... فتنه شد در چند فرسنگی پدید
چون‌زتنگت‌نیست‌رایج یك‌شکر ... جان کجاآید ز دلتنگی پدید؟
پیش‌خورشیدرخت‌چون ذره‌ای ... عقل ناید از سبك‌سنگی[2] پدید
خون‌من‌خوردست‌چشم‌شنگ‌تو[3] ... چشم تو تاکی کند شنگی پدید
درزمستان‌روی‌چون‌گل‌جلوه‌کن ... تاکند بلبل خوش‌آهنگی پدید
بی‌توعمری‌صبرکردم وین‌زمان ... اسب صبرم کی کند لنگی‌پدید
می‌کشم خواری رنگارنگ تو ... آخر آید بوکه یکرنگی پدید
طفلکی‌ام هندوی وصلت، مکن ... هجر را برصورت زنگی پدید

گر شود عطار خاکت، آفتاب
بر درش آید بسرهنگی پدید

واقعهٔ عشق را نیست نشانی پدید ... واقعه‌ای مشکلست بسته‌دری‌بی‌کلید
تا که تویی عاشقی از تو نیایددرست ... خویش‌ببایدفروخت‌عشق‌ببایدخرید
پی‌نبری ذره‌ای ز آنچه طلب می‌کنی ... تا نشوی ذره‌وار آنچه تویی ناپدید
واقعه‌ای بایدت تا بتوانی شنید ... حوصله‌ای بایدت تا بتوانی چشید

---

(۱) شولیدن بمعنی، آشفته، درهم وپریشان شدن (۲) سنگینی و وزن.
(۳)شنگ بمعنی شوخی وظریفی وزیبائی است.

تا که نبینی جمال، عشق نگیرد کمال / تاشنوی وصف‌یار، راست‌ببایدشنید
کار کن ار عاشقی، بار کش ار مفلسی / زآنکه‌بدین سرسری یار نیاید پدید
سوخته شو تا مگر در تو فتد آتشی / آتش‌اوچون‌بجست‌سوخته‌ای‌بر گزید
درد نگر رنج بین، آنچه همی‌پخته‌ام / راست‌چوبنمودروی‌عمر بپایان‌رسید
راست‌که‌سلطان‌عشق خیمه برون‌زد بجان / عشق درآندرشکست‌عقل‌دم‌اندر کشید
هر تروخشکم که‌بودبازبیکدم‌بسوخت / پرده ز رخ برگرفت پردهٔما بردرید
ای‌دل‌غافل،مخسب‌خیز که معشوق ما / در بر آن عاشقان پیش ز ما آرمید

تا دل عطار گشت بلبل بستان درد
هردمش‌از عشق‌تو تازه گلی بشکفید

کسی کو هرچه‌دیدازچشم‌جان‌دید / هزاران عرش‌در مویی‌عیان دید
عدد ازعقل خواست، اما دل پاك / عدد گردید، در گفت زبان دید
چو این‌آنست‌و آن‌اینست جاوید / چرا پس‌عقل‌احول[1] این‌و آن‌دید؟
چو دریا عقل دایم قطره بیند / بچشم او نشاید جاودان دید
کسی کو بر احد حکم عدد کرد / جمال بی نشانی را نشان دید
بجان‌بین‌هرچه می‌بینی که توحید / کسی کومحوشدازجسم‌وجان‌دید
چو دو عالم زیك جوهر برآمد / در اندك جوهری بسیار کان دید
ازل را و ابد را نقطه‌ای یافت / همه کون و مکان و لامکان دید
یقین‌می‌دان که‌جسم‌وجان چنانست / که ذره بر زمین هفت‌آسمان دید
ولی هر ذره‌ای از آسمان نیز / بعینه هم زمین و هم زمان دید
چه جای آسمانست و زمینست / که‌در هرذره‌ای هردو جهان دید
چه میگویم؟ که عالم صد هزاران / ورای هر دو عالم می‌توان دید
همی‌درهرچه‌خواهی‌هرچه‌خواهی / بچشم جان توانی بی‌گمان دید
تو در قدرت نگر، تا آشکارا / ببینی آنچه عین تو نهان دید

---

(۱) احول بمعنی لوچ و دوبین است.

چو هر دو کون در جنب حقیقت — بسی کمتر ز تار ریسمان دید
اگر یك ذره بوی گل پذیرد — عجب نبود چنین باید چنان دید
اگریك ذره را درقرص خورشید — کسی گم کرد چه‌سود وزیان‌دید؟
کسی را ذره‌ای گر بند دارد — نیارد ذره‌ای زان آستان دید
اگر یك ذره سایه پیش خورشید — پدید آمد ندانم تا امان‌دید
دو عالم چیست از یك سایهٔ‌تست — که آنجا ذره را خط امان‌دید
طلسم ازنور وظلمت بی‌قیاسست — ولیکن هر دو باید در میان دید
دلی کان گنج پی برد از طلسمش — فنا شد تا دو عالم طیلسان[1] دید
گزیرت نیست از چشمی که‌جاوید — ندید او غیر هر کو غیب‌دان‌دید

زخودگم‌گردی ای عطار اینجا
که‌تا خودرا توانی کامران دید

در ره عشق تو پایان کس ندید — ره بسی دورست وپیشان کس‌ندید
روی‌خوبت‌چون‌تواندديد کس ؟ — زانکه توجانی وآن‌جان کس‌ندید
از نهانی کس ندیدت آشکار — وز هویداییت پنهان کس ندید
بوالعجب در دست درد تو کزو — تا قیامت روی درمان کس ندید
در خرابات خراب عشق تو — یك حریف‌آب دندان[2]کس ندید
گوهروصلت ازآن درپرده ماند — کز جهان شایستهٔ آن کس ندید
بس دل شوریده کاندر راه عشق — جان‌بداد و روی‌جانان کس ندید
در بیابانت ز چندین سوخته — یك نشان ازصدهزاران کس ندید
جمله در راهت فرو رفتند پاك — بوالعجب‌تر زین بیابان کس‌ندید

خون خورای عطار و تن در صبر ده
کانچه می‌جویی تو آسان کس ندید

---

(۱) جامه گشاد وبلندکه بدوش می‌اندازند، ردا. ۲ــ حریف‌گول‌خور

هنگام صبوح آمد ، ای هم‌نفسان خیزید
یاران موافق را از خواب برانگیزید

یاران همه مشتاقند در آرزوی یك دم
می در فکن ای ساقی، با مست میاویزید

جامی که تهی گردد از خون دلم پر کن
وانگه می صافی را با درد میامیزید

چون روح حقیقی را افتاد می اندر سر
این نفس بهیمی را از دار در آویزید

خاکی که نصیب آمد از دور فلك ما را
آن خاك بچنگ آرید، بر فرق فلك بیزید

یاران قدیم ما، در موسم گل رفتند
خون جگر خود را از دیده فرو ریزید

عطار گریزان شد از صحبت نااهلان
گر عین عیان خواهید از خلق بپرهیزید

عقل[1] را در رهت قدم برسید — هرچه بودش زبیش و کم برسید
قصهٔ تو همی نبشت دلم — چون بسر می‌نشد ، قلم برسید
دلم از بس که خون بخورد ازو — در همه کاینات غم برسید
بی‌تو از بس که چشم من بگریست — در دو چشمم ز گریه نم برسید
جان همی خواند عهدنامهٔ تو — چون بنامت رسید دم برسید
دل چو بنواخت ارغنون وصال — زود بگسست و زیر و بم برسید[2]

---

(۱) در اصطلاح حکما قوهٔ مدرك کلیات را عقل گویند و گاه نفس ناطقه را گویند و در خبر است که: «اول ماخلق الله عقل». در اصطلاح عرفا عقل: «ما عبد به الرحمن واکتسب به الجنان» است. عقل دو قسم است: یکی عقل معاش که محل آن سر میباشد و دیگر عقل معاد که محل آن دل است (۲) ارغنون نوعی ساز است شبیه به پیانو که میگویند افلاطون آنرا اختراع کرده است. زیر و بم نیز آواز کوتاه و بلند است.

در دم دل ز نقش سکهٔ عشق نقش مطلق شد و درم برسید
عقل عطار چون ره تو گرفت
ره بسر می‌نشد قلم برسید

دل‌چه‌خواهی کرد؟چون‌دلبررسید جان برافشان‌هین که‌جان پرور رسید
شربت اسرار را فردا منه زانکه تا این درکشی دیگر رسید
گر سفالی یافتی در راه عشق خوش بشو، انگار صدگوهر رسید
خود تو آتش بر سفالی می‌نهی هین که آنجا قسم تو کمتر رسید
صدهزاران موج گوناگون بخاست دانی از چه موج بحر اندر رسید؟
چون‌یکیست‌این‌موج بحر مختلف ازچه‌خاست‌وازچه‌خشك وتر رسید؟
بحر کل یك جوش زددرسلطنت تا بیکدم صد جهان لشکر رسید
چون نمی‌آید بسر زان بحر هیچ پس چرا صدچشمه‌چون کوثر رسید
قطره‌چون دریاست ودریاقطره‌هم پس چرا این کامل آن ابتر[1] رسید
قرب وبعد موج چون‌بسیار گشت هر زمانی اختلافی در رسید
سلطنت از بحر می‌نامد بسر بحر قسم قطرهٔ مصطر رسید
بی‌نهایت بود بحر، این اختلاف از بصر آمد، نه از مبصر[2] رسید
بهرچون‌محوست، موجش‌درخطر بحر را در دیده پا و سر رسید
کی بیاید بی نهایت در بصر؟ در خطر صد با خطر مبصر رسید
چون عدد دربحررنگ بحرداشت گر رسید انگشت از اخگر رسید
خوش برآمد صبح توحید از افق زانکه خورشید آمد و اختر رسید
این‌همه‌اختر که‌شب بر آسمانست لقمه‌ای گردد چو قرص‌خور رسید
پس‌یقین‌می‌دان که‌یکچیزست وبس گر هزاران مختلف هم بر رسید

در میان این سخن عطار را
هم‌قلم‌بشکست‌وهم‌دفتر رسید

---

(۱) دم‌بریده، ناتمام، ناقص (۲) بیننده.

درد کو تادردوا خواهم رسید؟ خوف کوتادررجا خواهم‌رسید!
چون تهی دستم زعلم وازعمل پس‌چگونه درجزا خواهم رسید
بی‌سر و پایست این راه عظیم من بسر، یا من بپا خواهم‌رسید
در چنین راهی قوی کاری‌بود گر بیك بانگ درا[1] خواهم‌رسید
مـی‌روم پیوسته در قعر دلـم می‌ندانم تا کجا خواهم رسید
جان‌توان‌دادن‌درین‌دریای‌خون تا مگـر در آشنا خـواهم رسید
نی‌کسی بر آب دریا پی برد من بگرداب بلا خواهم رسید
هردم‌این‌دریاجهانی‌خلق‌خورد گرچه من بر ناشتا خواهم رسید
علم‌در علمست‌این دریای‌ژرف من‌چنین جاهل کجا خواهم‌رسید
گر هزاران ساله علم‌آنجابرم آن‌زمان از روستا خـواهم رسید
هیچ نتوان بـردن آنجا جزفنا کز بقا بس مبتـلا خواهم رسید
هر که‌فانی‌شددرین‌دریا، برست وای برمن گر بپا خواهم رسید
بیخودیست‌اینجاصواب‌هردوکون گر رشم‌باخودخطاخواهم‌رسید
شبنمــی‌ام در ره دام فنــا کی بدریای بقا خــواهم رسید
بر نتـابم ایـن بقـا سختی کشم خوش‌بودگر درفناخواهم‌رسید

کی‌شود عطار الا لا شود؟
زانك‌بر الابه‌لا خواهم‌رسید[2]

دوش آمد و ز مسجدم اندر میان کشید
دستم گرفت و درصف دردی کشان کشید

---

(۱) درا، زنگ کاروان وجرس است (۲) الا، بقاعده ادب‌ونحو، حرف‌استثناء است وبمعنی«مگر»آید. مرادآنکه،آنگاه بمرحله بقاء خواهیم رسیدکه فنا شویم.بعبارت دیگر شاعر میگوید: عطار وقتی «الا» میشود که خـود را نخست «لا» کند،یعنی نیست شود، چه به‌الا رسیدن ملازمه با«لا» شدن دارد.

مستم بکرد و گــرد جهانم بتك بتاخت
تا نقش خــاکدانــی هــر خاکدان کشید
هـر جـزو من مشاهده تیری دگر بخورد
هـر عضو من معـاینه کوهی گران کشید
گفتا زخویش بگذر، اگر می‌توان گذشت
یعنـی بـلای مـاکش اگــر می‌توان کشید
گفتم: هــزار جـان گرامی فـدای تو
از حکم تو چگـونه توانم عنان کشید؟
چـون جان مـن بقوت او مـرد کار شد
از هـرچه کــرد عاقبتش برکران کشید
عمـری در آن میانه چو بودم بنیستی
خوش‌خوش درآن میانه مرا درمیان کشید
در بی نشانیم بنشاند و مــرا بسوخت
و آنگه بگـرد مــن رقم بی‌نشان کشید
چون چشم باز کرد و دل خویش را بدید
سر بر خطش نهادو خطی بر جهان کشید
بس آه پـرده سوز که از قعـر دل بـزد
بس نعـرهٔ عجیب که از قعر جان کشید
پایان کار دل چــو نگه کـرد یك بیك
دل را ربوده بـود نه دل آنچه آن کشید
عطار آشکاره از آن دید نور عشق
کان دلفـروز سرمهٔ عشقش نهان کشید

دلم دردی که دارد باکه گوید گنه‌خود کرده‌تاوان[1] از که جوید

(۱) غرامت، جبران زیان.

دریغا نیست همدردی موافق — که بر بخت بدم خوش خوش بموید[۱]
مرا گفتی که ترك ما بگفتی؟ — بترك زندگانی کس بگـوید ؟
کسی کز خوان وصلت سیر نبود — چرا باید که دست از تو بشوید؟
ز صد بارو دلم روی تو بیند — ز صد فرسنگ بوی تو ببوید[۱]
گل وصلت فراموشم نگردد — وگر خـار از سر گورم بروید

غم درد دل عطار امروز
چه فرمایی، بگوید یا نگوید؟

الا ای زاهدان دین ، دلی بیدار بنمایید
همه مستید، درمستی یکی هشیار بنمایید
زدعوی هیچ نگشاید، اگر مردید اندر دین
چنان کاندر درون هستید از بازار بنمایید
هزاران مرد دعوی‌دار بنمایم ازین مسجد
شما یك مرد معنی‌دار ، از خمار بنمایید
من اندر یکزمان صد مست از خمار بنمایم
شما مستی اگر دارید از اسرار بنمایید
خرابی راکه دعوی اناالحق کرد ازمستی
بهـر آدینه صد خونی بزیر دار بنمایید
اگر صدخون‌بود مارا زدعوی اناالحق هم
اگر این را جوابی هست بی‌انکار بنمایید
خراباتیست پررندان دعوی‌دار دردی‌کش
میان خودچنین یك‌رند دعوی‌دار بنمایید
من این‌رندان‌مفلس را همه عاشق همی‌بینم
شما یك عاشق صادق چنین بیدار بنمایید

(۱)موییدن ومویه کردن،یعنی گریه،نوحه‌وزاری کردن.

بزیر خرقهٔ تزویر زنار مغان تا کی ؟
ز زیر خرقه گر مردید آن زنار بنمایید
کنون چون توبه کردم من ز بدنامی و بدکاری
شما گر دست آن دارید روی کار بنمایید
مرا در وادی حیرت چرا دارید سرگردان
مرا یک تن زچندین خلق کوی یار بنمایید
چو عیاران بی‌جامه میان جمع درویشان
درین وادی بی‌پایان یکی عیار بنمایید
زنام و ننگ وزرق من نخیزد جز نگونساری
یکی بی‌زرق وفن خودرا قلندروار بنمایید
شما عمری درین وادی بتک رفتید روزوشب
ز گرد کوی او آخر مرا آثار بنمایید
چه گویم جمله‌را در پیش راهی بس خطر ناکست
دلی از هیبت این راه پر تیمار بنمایید
چنین بی‌آلت و بی‌دل قدم نتوان زدن در ره
اگر مردان این کارید دست افزار بنمایید
به‌رنج آید چنان گنجی بدست آسان کی آید آن؟
وگر هستید از یابندگان دیار بنمایید
درین ره بادلی پرخون بصد حیرت فرو مانید
درین اندیشه یک سرگشته چون عطار بنمایید

پیر ما می‌رفت هنگام سحر
اوفتادش بر خراباتی گذر
نالهٔ رندی بگوش او رسید
کای همه سرگشتگان را راهبر
نوحهٔ اندوه تو تا کی کنم ؟
تا کیم داری چنین زیر و زبر
در ره سودای تو در باختم
کفرودین و گرم و سرد و خشک و تر
من همی دانم که من چون مفسدم
ننگ مـی آید ترا زین بی‌هنر

گرچه من رندم و لیکن نیستم — شهر گرد ورهزن ودر یوزه گر
نیستم مرد ریا و زرق و فن — فارغم از ننگ ونام وخیروشر
چون ندارم هیچ گوهر اندرون — می‌نمایم خویشتن را بد گهر
این سخنها همچو تیر راست‌رو — بر دل آن پیر آمد کارگر
دردیی بستد از آن رند خراب — درکشید و خرقه را درزد ببر
اندرآن اندیشه چون سرگشتگان — هر زمان از پای می‌آمد بسر
دردی عشقش بیکدم مست کرد — درخروش آمد که: ای‌دل، الحذر
ساغر دل اندر آن دم دمبدم — پر همی کرد از خم خون‌جگر
نعره‌ای میزد که‌این‌دل‌راچه‌بود؟ — کاین‌چنین‌یکبارگی‌شد بی‌خبر؟
گرچه پیر راه بودم شست سال — می‌ندانم در چنین راه این قدر
هرکرا در عشق دل‌از جای شد — تا ابد او پند نپذیرد دگر
بگسلان پیوند صورت را تمام — پس بآزادی درین معنی نگر
هرکرا در سینه درد نقد اوست — گو بیك‌جو، هردوعالم رامخر

زانچه‌مرعطار رادادست‌دوست
در دو عالم گشت دایم نامور

گر ز سر عشق او داری خبر — جان بده درعشق ودر جانان نگر
چون کسی‌ازعشق‌هرگزجان نبرد — چون تو نیز از عاشقانی جان‌مبر
گر زجان خویش‌سیری، الصلا — ورهمی ترسی‌تو ازجان، الحذر[1]
عشق دریایست قعرش ناپدید — آب دریا آتش و موجش گهر
گوهرش اسرار و هر سری ازو — سالکی را سوی معنی راهبر
سرکشی‌ازهردوعالم همچو موی — گر سر مویی از آن یابی خبر
دوش‌مست و خفته بودم نیمه‌شب — کو فتاد آن ماه را بر من گذر

---

(۱) صلادردادن، بمعنی‌خواندن‌ودعوت عام‌کردن است. الصلا لفظی‌است که‌بهنگام دعوت عام‌وسیله منادی بآواز بلندگفته میشد، والحذر بمعنی پرهیزکردن، زینهاراست.

دید روی زرد من در ماهتاب
کرد روی زرد من از اشك تر

رحمش آمد شربت وصلم بداد
یافت یك یك موی من جانی دگر

گرچه مست افتاده بودم زان شراب
گشت یك یك موی برمن دیده ور

در رخ آن آفتاب هر دو کون
مست و لایعقل همی کردم نظر

گرچه بود ازعشق، جانم پر سخن
یکزمان نامد زبانم کارگر

خفته و مستم گرفت آن ماهروی
لاجرم ماندم چنین بی خواب و خور

گاه میمردم ، گهی می زیستم
در میان سوز، چون شمع سحر

عاقبت بانگی برآمد از دلم
موجها برخاست از خون جگر

چون ازآن حالت گشادم چشم باز
نه ز جانان نام بود و نی اثر

من ز درد حیرت و شوق طلب
میزدم چون مرغ بسمل[1] بال و پر

هاتفی آواز داد از گوشه ای
کی ز دستت رفته مرغی معتبر

خاك بر دنبال او بایست کرد
تا نرفتی او ازین گنبد بدر

تن فروده، آب در هاون مکوب
درقفس تا کی کنی باد، ای پسر؟

بی نیازی بین که اندر اصل هست
خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر

این کمان هرگز ببازوی تو نیست
جان خود میسوز و حیران می نگر

ماندی، ای عطار در اول قدم
کی توانی برد این وادی بسر؟

از پس پردهٔ دل دوش بدیدم رخ یار
شدم ازدست و برفت ازدل من صبر وقرار

کار من شد چو سر زلف سیاهش درهم
حال من گشت چو خال رخ او تیره و تار

گفتم: ای جان، شدم ازنرگس مست تو خراب
گفت: در شهر کسی نیست زدستم هشیار

(۱) مرغ بسمل، مرغی است که ذبح شده و در حال دست و پا زدن است. از آن جهت به آن بسمل گویند، که در بین مسلمانان رسم است بهنگام ذبح حیوانات بسم الله میگویند.

گفتم : این جان بلب آمد ز فراقت، گفتا
چون تو در هر طرفی هست مرا کشته‌هزار
گفتم : اندر حرم وصل توام مأوی بود
گفت: اندر حرم شاه کرا باشد بار؟
گفتم : از درد تو دل نیك‌شود؟ گفتا: نی
گفتم: از رنج رهد باز، بگفتا : دشوار
گفتم: از دست ستمهای تو تا کی نالم؟
گفت : تا داغ محبت بودت بر رخسار
گفتم:ای‌جان‌جهان‌چونکه‌مراخواهی‌سوخت
بکشم زود و ازاین بیش مرا رنجه مدار
در پس پرده شد و گفت مرا ازسر خشم:
هرزه زین بیش مگو، کار بمن باز گذار
هیچ کس با من ازین شیوه حکایات‌نگفت
رو تو هم هیچ مگو، کار بمن باز گذار
گر کشم زار و اگر زنده کنم من‌دانم
در ره عشق ترا با من و با خویش چه کار ؟
حاصلت نیست ز من جز غم و سر گردانی
خون‌خور وجان‌کن،ازین‌هستی‌خوددل‌بردار
چونکه **عطار** ازین شیوه حکایات شنود
دردش افزون شد ازین غصه ورنجش‌بسیار
با دم سرد و دل گرم و سر پر سودا
بر سر کوی غمش منتظر یك دیدار

اشك ریز آمدم چو ابر بهار ساقیا، هین! بیا و باده بیار
توبهٔ من درست نیست خموش ز من دل شکسته دست بدار

جام در ده پیاپی ، ای ساقی
تا کنم جان خویش بر تو نثار

تا که جامی تهی کنم در عشق
پر برآید زخون دیده کنار

در ره‌عشق‌چون فلك همه روز
کار گیرم ز سر، زهی سر وکار!

منم و دردیی و درد دلی
دردی و درد، هردو با هم یار

سر فرو برده‌ام درین گلخن
فارغ از تـوبه و ز استغفار

درس عشاق گفته در این دیر
پا ز منبر نهاده بر سر دار

فانی و باقییم و هیچ وهمه
روح محضیم و صورت دیوار

ساقیا ، گر برآرم از دل دم
آن دم مـن برآرد از تـو دمار

بادهٔ مـا ز جام دیگـر ده
که نه مستیم ما و نه هشیار

موضع عاشقان بی سر و بن
هست بالای کعبـه و خمار

گر برآرند یك‌نفس بیدوست
دلق و تسبیحشان شود زنار

ما همه تشنگان این راهیم
سیر گشته زجان قلندر وار

مست عشقیم و روی آورده
در رهی دور وعقبه‌ای دشوار

زاد ما مانده ، مرکب افتاده
وادیی تیره و رهـی پرخار

چون بدین‌ره بسی فرو رفتیم
باز ماندیم آخر از رفتار

بی‌نهـایت رهی که‌هرساعت
کشتهٔ اوست صد هزار هزار

اندرین ره بخود فرو رفتیم
باز ماندیم آخر از رفتار

گه بپهلوی عجز می‌گشتیم
گه بسر مـی‌شدیم چون پرگار

آخراز گوشه‌ای‌منادی خاست
کای فروماندگان بی مقـدار!

آنچه جستید در گلیم شماست
«لیس فی‌الدار غیرکم دیار»[۱]

این چنین وادیی بپای تو نیست
سر خود گیر و رفتی، ای عطار

ای عشق تو کیمیای اسرار
سیمرغ هوای تو جگرخوار

---

(۱) درخانه جز شما کسی نیست.

سودای تو بحر آتشین موج | اندوه تو ابر تند و خون بار
در پرتو آفتاب رویت | خورشید سپهر ذره کردار
جایی که سخن‌رود ز زلفت | چه‌کفر وچه‌دین، چه‌تخت و چه‌دار
یك موی ز زلف کافر تو | غارتگر صد هزار دیندار
چون زلف ز ناز بر فشانی | صد خرقه گرو شود بزنار
تا بنشستی، به دلربایی | برخاست قیامتی بیك بار
آن شد که زوصل تو زدم لاف | اکنون من وپشت‌دست ودیوار
در عشق توکار خویش هرروز | از سر گیرم ، زهی سروکار!

دستی در ده، که دور از تو
از پای در اوفتاد عطار

بردار صراحیبی ز خمار | بربند بزیر خرقه زنار
با دردکشان درد پیشه | بنشین و مباش هیچ هشیار
یا پیش هوا بسجده درشو | یا بند هوا ز پای بردار
تا چندکنی نهان بتلبیس[1] | این دین مزوری ز اغیار؟
تا کی ز مذبذبینی[2] تو؟ | یك لحظه نه خفته و نه‌بیدار
سر درنه وهرچه بایدت کن | گه کعبه مجوی‌و گاه خمار
گه آیی وگاه باز گردی | این نیست نشان مرد دیندار
گر زن‌صفتی بکوی سرباز | ور مرد رهی درآی در کار
چون‌سیر شوی‌زهرزه‌کاری | آنگاه بدین در آی یکبار

چیزی‌که صلاح تو در آنست
بنیوش که با تو گفت عطار

درآمد دوش‌ترکم مست‌وهشیار | ز سر تا پای او اقرار وانکار

---

(۱) تلبیس، درلغت بمعنی‌پوشاندن وپنهان‌کردن‌است وابلیس را بدان‌جهت‌که‌بکار بردن فریب وخدعه، کاراو است بدین‌نام‌نامند (۲) مذبذب بکسی گویندکه همواره با تردید عمل‌کند وتصمیم نتواند بگیرد ونیز به دو رو وتفرقه‌انداز هم گفته میشود.

ز هشیاری، نه دیوانه، نه عاقل ز سرمستی نه‌درخواب‌ونه‌بیدار
بهردم‌از هزاران‌سوی می‌گشت فلك از گشت او می‌بود دوار
زهرسویی‌که اومی‌گشت می‌ریخت ز هر جزویش صورتهای بسیار
چو باران از سرهرموی زلفش ز بهر عاشقان میریخت پندار
زمانی کفر می‌افشاند بر دین زمانی تخت‌می‌افراخت بردار
زمانی شهد می‌پاشید بر زهر زمانی نور می‌پوشید برنار
زمانی سنگ پیدا کرد از لعل زمانی خار پنهان کرد درخار
چو بوقلمون بهر دم‌رنگ‌دیگر ولیکن آن‌همه رنگش بیك بار
همه‌اضدادش اندریك‌زمان‌جفت همه الوانش‌اندر یك مکان یار[1]
زمانش دایماً عین مکانش ولی نه این و نه آنش پدیدار
دو ضدش در زمانی ومکانی بهم بودند و از هم دور و هموار
تومنیوش‌اینکه‌هست‌این‌حرف‌وطامات و گر این می‌نیوشی‌عقل بگذار
که‌گر با عقل‌گرد این بگردی به بتخانه میان بندی بزنار
چودیدم‌روی‌تو گفتم: چه‌چیزی؟ که‌من‌هرگز ندیدم چون‌تو دلدار
جوابم داد کز دریای قدرت منم مرغی دو عالم زیر منقار
علی‌الجمله درو گم‌گشت‌جانم دگر کفرست‌چون‌جویم؟زهی کار!
اگرگویم بصد عمر آنچه دیدم سر مویی نیاید زان بگفتار
چه بودی گر زبان من نبودی که گنگان‌راست‌نیکوشرح‌اسرار
زبان‌موسی‌از آتش‌از آن‌سوخت که تا پاس زبان دارد بهنجار

---

(۱) یکی از اصول فلسفی عدم اجتماع اضداد است، بعبارت دیگر فیلسوفان وبلکه همهٔ دانشمندان، اجتماع اضداد را محال میدانند و «الضدان لایجتمعان» دراین بیت‌شاعردرتوصیف ممدوح بحدی اغراق‌کرده است که در باره وی اجتماع اضداد را محکوم اعلام داشته است و هدف از این بیان، توضیح صفات ثبوتیه و سلبیه است، چه در مقام ثبوت، حق‌را عالم، قادر، حی، مرید، مدرك، قدیم، ازلی، متکلم و صادق میخوانیم و در مقام سلب میگوئیم:

نه مرکب بود وجسم، نه مرئي نه‌محل بي شريك است ومعاني تو غني‌دان خالق

چو چیزی در عبارت می‌نیاید　　فضولی باشد این گفتن باشعار

که گر صد بار هر روزی بمیری

ندانی سر این معنی **چو عطار**

در عشق توگم شدم بیك بار　　سرگشته همی شدم فلك‌وار

گر نقطهٔ دل بجای بودی　　سرگشته نبودمی دگر بار

دل‌رفت‌زدست‌وجان‌برآبست　　گرمی برود،زهی سروکار !

ای ساقی آفتاب پیکر　　برجانم ریز جام خون‌خوار

خون جگرم بجام بفروش　　کز جانم جام را خریدار

جامی‌پرکن، نه‌جام ونی می　　زیراکه نه‌مستم و نه هشیار

در پای فتادم از تحیر　　در دست تحیرم بمگذار

جانی دارم که در حقیقت　　انکار نمی‌کنم نه اقرار

نفسی دارم که از جهالت　　اقرار نمی‌دهد ز انکار

می‌نتوان‌بود بیش ازین‌نیز　　درصحبت نفس وجان‌گرفتار

تاچندخورم‌زنفس‌وتن‌خون؟　　تاکی باشم ازین وزان زار؟

درمانده‌ای‌از وجود خویشم　　پاکم بعدم رسان بیك بار

چون با عدمم نمی‌رسانی　　از روی وجود پرده بردار

تاکشف شود درآن وجودم　　اسرار دو کون و علم اسرار

من‌نعره زنان‌چون‌مرغ‌دردام　　بیرون جهم از مضیق[1] پندار

هرگاه که این میسرم شد　　پر مشك شود جهان ز عطار

این بیداری اگر بیاید

عطار شود ز خواب بیدار

دلا حذر کن ازین خاکدان مردم خوار

که‌دیو هست درو بس عزیز ومردم‌خوار

نگار بیهده خو باز کن بآسانی

که‌تا چو جان بدهی کار نبودت دشوار

---

(۱) تنگنا.

نفس مزن بهوس در وفای خود ، کانرا
دو حافظند شب وروز در یمین و یسار
مریز آب خود از بهر نان، که هر روزی
تمام نیست ترا یك دگر ده استظهار
بیك دو گرده قناعت کن وبحق پرداز
که کس زحق نشود ازگزاف برخوردار
قدم که بر قدم شرع او نداری تو
ترا ز خرقه بسی خوب‌تر بود زنار
شراب‌شرع‌خور ازجام عشق، در ره دین
که تا ز مستی غفلت دلت شود هشیار
دلم سیاه شد از شعر مدح بیهوده
همی زهرچه نه شرعست، یارب استغفار
بزرگوار خدایا ، ترا زیان نبود
اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطار
کسی که یاد کند در دعای‌خیر مرا
بفضل‌خود همه حاجات او بخیر برآر

قدم درنه، اگر مردی درین کار / حجاب[1] تو تویی، از پیش بردار
چو بازان جای‌خود کن‌ساعد شاه / مشو خرسند چون کرکس بمردار
دلیری، شیر مردی باید اینجا / که صد دریا درآشامد بیك‌بار
اگر خواهی که‌مرد کار گردی / مکن‌بی‌حکم مردیِ عزم این کار

---

(۱) در اصطلاح صوفیان، حجاب مانع میان عاشق ومعشوق است و انطباع صور را گویند در دل که مانع قبول تجلی حقایق بود ومانع و اسباب پوشیدگی میان فیوضات و تجلیات حق و انسان چیزهائی است که مخالف با گوهر نفس بوده و باوی مشابهت و مناسبت نداشته باشند.

یقین دان کز دم این شیرمردان — شود چون شیر بیشه شیر دیوار
ز رعنایان نازکدل چه خیزد؟ — که اینجا پردلی بایدجگرخوار
نه او را کفر دامن‌گیر و نه‌دین — نه او را نور دامن‌سوز و نه نار
دلا،تاکی‌روی برسرچوگردون؟ — قراری‌گیر ودم‌درکش زمین‌وار
کنون‌چون نقطه‌ساکن باش یکچند — که سرگردان بسی‌بودی چو پرگار
اگر خواهی که‌در دریاشوی‌تو — چوکوهی‌خویش‌رابرجای‌میدار
وگرخواهی که‌درپیش‌افتی ازخویش — سه‌کارت می‌بباید کرد ناچار:
یکی آرام و دیگر صبر کردن — سیم دایم زبان بستن ز گفتار

وگر دستت دهد این‌هرسه‌حالت
علم بر هردو عالم‌زن‌چو عطار

میم در ده که در ره نیست هشیار — چه خسبی عمرشد برخیزهش‌دار
لباس خواجگی از بر بیفکن — به میخانه فرو انداز دستار
زنام و ننگ بگریز وچو رندان — ز دردی کوزه‌ای بستان زخمار
چومست‌عشق‌گردی‌کوزه‌دردست — قلندروار بیرون شو ببازار
بر آور نعره‌ای مستانه از جان — تهی کن سر زباد عجب وپندار
ز روی خویشتن بت برزمین‌زن — ز زیر خرقه دور انداز زنار
چو خلقانت بدانند و برانند — تو فارغ گردی از خلقان بیکبار
چنان فارغ شوی از خلق عالم — که یکسانت شود انکار و اقرار
نماند در همه عالم بیک جو — نه‌کس را، نه ترا، نزد تو مقدار
چو ببریدی زخویش وخلق‌کلی — همی بر جانت افتد پرتو یار
توهردم‌درخروش‌آیی که‌احسنت — زهی یار و زهی کار و زهی بار
چو در وادی عشقت راه دادند — در آن وادی بسر می‌رو قلم‌وار
زمانی نعره زن از وصل جانان — زمانی رقص کن از فهم اسرار

اگر تو عشق‌جویی‌نیک بندیش
که راه عشق ظاهر کرد عطار

عشق آبم برد، گو آبم ببر — روز آرام و بشب خوابم ببر
چند دارد فتنهٔ لعل توجان؟ — جان‌خوشی‌زان‌لعل‌سیرابم‌ببر
من کیم؟ خاك‌توام، بادی بدست — آتشی در من زن وآبم ببر
نی،خطاگفتم که درتاب وتبم — می نیارم تاب، تو تابم ببر
چند تابد دل زتاب زلف تو — تاب دل در زلف پرتابم ببر
هستم از عتاب‌تو صفرا زده — این همه صفرا زعنابم ببر
غرقهٔ دریای عشقت گشته‌ام — دست من‌گیر وزغرقابم ببر

چون کمان‌شدپشت عطار از غمت
زین میان چون تیر پرتابم ببر

ای در درون جانم و جان از تو بی‌خبر
وز تو جهان پرست و جهان از تو بی‌خبر
ای عقل پیر و بخت جوان کرده راه تو
پیر از تو بی‌نشان و جوان از تو بی‌خبر
چون پی برد بتو دل وجانم که جاودان
در جان و در دلی، دل و جان از تو بی‌خبر
نقش تو در خیال و خیال از تو بی‌نصیب
نام تو بر زبان وزبان از تو بی‌خبر
از تو خبر بنام ونشانست خلق را
و آنگه همه بنام و نشان از تو بی‌خبر
جویندگان گوهر دریای کنه تو
در وادی یقین و گمان از تو بی‌خبر
چون بی‌خبر بود مگس ازپر جبرئیل؟
از تو خبر دهندو چنان از تو بی‌خبر
شرح و بیان تو چه کنم؟ زآنکه تا ابد
شرح از تو عاجزست و بیان از تو بی‌خبر

عطار اگر چه نعرهٔ عشق تو مـی‌زند
هستند جمله نعره زنان از تو بی‌خبر

آتش عشق تو دلم کرد کبـاب ای پسر
زیر و زبر نشد ز تو، چیست صواب‌ای‌پسر؟

چون من خسته دل زتو، زیر و زبر بمانده‌ام
زیر و زبر چه می‌کنی؟ زلف‌بتاب ای پسر

تا که بدید چشم مـن چهـرهٔ جانفزای تو
ساخته‌ام ز خون دل، چهره خضاب ای‌پسر

جان من از جهان غم، سوخته شد بجان تو
جام بیار و در فکـن بادهٔ ناب ای پسر

آب حیات جان من جام شراب می‌دهد
زانکه بجان همی‌رسد جام شراب ای پسر

چند غم‌جهان خوری؟چیست‌جهان خرابه‌ای
ما همه در خرابه‌ای مست وخراب ای‌پسر

هین ، که نشست آسمان در پی‌گوشمال تو
خیـز و بمال اندکی گوش رباب ای پسر

نقـل چه مـی‌کنیم ما ، قند لب تو نقل بس
زان دو لب شکر فشان هین بشتاب ای‌پسر

شمع چه می‌کنیم ما نور رخ توشمع بس
بر فکن از رخ چو مه، خیز نقاب ای پسر

نرگس نیم خواب را باز کن و شراب‌خور
غفلت ماست خواب‌ما، چندزخواب ای‌پسر

زان دو لب تو یك شکر بنده سؤال‌می‌کند
مفتی این سخن تویی، چیست جواب‌ای‌پسر

گر چه تو آفتاب را رخ بنهاده‌ای برخ
با من دلشده مران خر بخلاب[1] ای‌پسر
وصف تو گر فرید را ورد زبان همی شود
آب شود ز رشك او در خوشاب ای پسر
نیست مرا بهیچ رو، بی تو قرار ای پسر
بی‌تو بسر نمی‌شود زین همه کار ای پسر
صبح دمید وگل شکفت، از پی عیش دم‌بدم
چنگ بساز ای صنم، باده بیار ای پسر
تا که ازین خمار غم، خون جگر بود مرا
هین بشکن ز خون خم، رنج‌خمار ای پسر
چندغم‌جهان‌خورم؟ چون نیم اهل این‌جهان
باده بیار تا کنم زود گذار ای پسر
من چو بترك نام‌وننگ از دل‌وجان بگفته‌ام
چند بزهد خوانیم ؟ دست بدار ای پسر
چون بشمار کس نیم سر بهوا برآورم
تا نکنندم از جهان هیچ شمار ای‌پسر
نیست مرا زهیچ‌کس هیبت نیم جوز من
هست مرا یکی شده منبر و دار ای پسر
جان فرید از نفاق ننگ بنام خلق شد
پس توزشرح‌حال‌خودننگ‌مدار ای‌پسر

ای ترا با هر دلی کاری دگر — درپس هر پرده غمخواری دگر
چون بسی‌کارست باهرکس‌ترا — هرکسی را هست پنداری دگر
لاجرم‌هرکس‌چنان‌داندکه‌نیست — باکست بیرون او کاری دگر

(۱) گل ولای.

چون جمالت صدهزاران روی داشت — بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هر ذره را بنموده‌ای — از جمال خویش رخساری دگر
تا نماند هیچ ذره بی نصیب — داده‌ای هر ذره را باری دگر
لاجرم گویی که یك یك ذره را — در درون پرده‌ای باری دگر
چون یکست اصل این عدد از بهر چیست؟ — تا بود هر دم گرفتاری دگر
ای دل سر گشته تا کی باشدت — هر زمانی درد و تیماری دگر؟
کی رسد از دین سر مویی بتو؟ — زیر هر موییست زناری دگر
خیز و ایمان آر و زنارت ببر — توبه کن ای‌یار، این‌باری دگر

دل منه برهیچ چون عطار هیچ
تا کیت هر لحظه دیداری دگر

جان بلب آوردم ای جان، درنگر — می‌شوم با خاك یکسان درنگر
چند خواهم بود، نی دنیا نه دین — عاجز و فرتوت و حیران درنگر
دور از روی تو کار خویش را — می‌نبینم روی درمان، درنگر
می فروشم آبروی خویشتن — بر درت، چون‌خاك ارزان درنگر
گر نگه کردن بمن ننگ آیدت — سوی من دزدیده پنهان درنگر
تا فتادم از تو یوسف روی‌دور — مانده‌ام در چاه و زندان، درنگر
بی سر زلف تو چون دیوانه‌ای — سر نهادم در بیابان در نگر
چون‌بجز تو ننگرم در هر دو کون — تو بمن نیز آخر ای جان ، درنگر

عشق در وصل تو مر عطار را
کرد غرق بحر هجران، درنگر

باد شمال می‌رسد ، جلوهٔ نسترن نگر
وقت سحر زعشق گل، بلبل نعره زن نگر
سبزهٔ تازه روی را نو خط جویبار بین
لالهٔ سرخ روی را سوخته دل چومن نگر

خیری[۱] سرفکنده را درغم عمر رفته‌بین
سنبل شاخ شاخ را مروحهٔ[۲] چمن نگر
یاسمن لطیف را همچو عروس بکربین
باد مشاطه فعل[۳] را جلوه‌گر سمن نگر
نرگس‌نیم مست‌را عاشق زرد روی بین
سوسن شیرخواره را آمده در سخن‌نگر
لعبت‌شاخ ارغوان، طفل زبان گشاده بین
ناوك چرخ گلستان، غنچهٔ بی‌دهن نگر
تاکه بنفشه باغ‌را صوفی فوطه‌پوش[۴] شد
از پی رهزنی او طرهٔ یاسمن نگر
تا گل پادشاه وش تخت نهاد در چمن
لشکریان باغ را خیمهٔ نسترن نگر
خیز وبیا بوقت گل، باده بده که عمر شد
چند غم جهان‌خوری، شادی انجمن نگر
هین که گذشت‌وقت گل‌سوی‌چمن‌نگاه کن
راح[۵] نسیم‌صبح بین، ابر گلاب زن نگر
نی، بگذر ازین همه وز سرصدق‌فکر کن
وین شکن زمانه را پر بت سیم تن نگر
ای دل خفته، عمر شد تجربه‌گیرازجهان
زندگیی بدست‌کن، مردن‌مرد و زن‌نگر

---

(۱) گل شب‌بو و گل‌همیشه‌بهار (۲) مروحه‌بکسرم‌وسکون راء و فتح‌واووحاء اسم آلت و بمعنی باد بزن است (۳) مشاطه فعل ترکیب زیبائی است که منحصراً در اشعارعطار آمده و بمعنی «کار آرایشگرکردن» است (۴) هوله، دستار (۵) سر خوشی و شادمانی.

از سر خاک دوستان سبزه دمید خون گری[1]
ماتم دوستان مکن، رفتن خویشتن نگر
جملهٔ خاک رفتگان موج دریغ می‌زنند
در نگر وز خاکها حسرت تن بتن نگر
فکر کن و بچشم دل خاک گذشتگان ببین
ریخته زیر خاکها طرهٔ پرشکن نگر
آنکه حریر وخز نسود ازسر ناز این زمان
چهرهٔ او ز خاک بین سوختهٔ زمن[2] نگر
سوختی ای فرید، تو درغم وهمچوتو بسی
غم زدهٔ فراق بین، سوختهٔ محن[3] نگر

ساقیا، گه جام ده، گه جام خور
گر بمعنی پخته‌ای، می خام خور
زر بده، بستان می تلخ، آنگهی
بابت شیرین سیم اندام خور
گردل محکم نداری، پس که گفت:
کز زبونی سیلی ایام خور؟
ترک نام و ننگ و صلح و جنگ گیر
توبه بشکن، می ستان وجام خور
با فلک تندی مکن، عطاروار
باده بستان، لیک با آرام خور

چون پیشهٔ تو شیوه و نازست چه تدبیر
چون مایهٔ من درد و نیازست چه تدبیر
آن در که بروی همه بازست نگارا
چون بر من بیچاره فرازست چه تدبیر
گفتی که اگر راست روی راه بدانی
این راه چو پر شیب وفرازست چه تدبیر

(۱) فعل امر گریستن، گریه کن (۲) جمع مکسر، زمان و زمانها (۳) جمع مکسر، محنت، بمعنی رنجها و محنت‌ها.

گفتی که اگر صبر کنی کام بیابی
لعاب فلك شعبده بازست چه تدبیر
گویی نه‌درست است نماز از سر غفلت
چون عشق توام پیش نمازست چه تدبیر
گفتم که کنم قصهٔ سودای تو کوتاه
چون قصهٔ عشق تو درازست چه تدبیر
گفتم که کنم توبه ز عشق تو و لیکن
عشق تو حقیقت نه مجازست چه تدبیر
گفتم ندهم دل بتو چون روی تو بینم
چون غمزهٔ تو عربده سازست چه‌تدبیر
بیچاره دلم صعوهٔ خردست چه چاره
در صید دلم عشق تو بازست چه تدبیر
بر مجمر سودای تو همچون شکر و عود
عطار چو در سوز و گدازست چه تدبیر

ای روی تو شمع پردهٔ راز — در پردهٔ دل غم تو دمساز
بی‌مهر رخت برون نیاید — از باطن هیچ پرده آواز
از شوق تو می‌کند همه روز — خورشید درون پرده پرواز
هرجا که‌شگرف‌پرده بازیست — در پردهٔ زلف تست جان‌باز
در مجمع سرکشان عالم — چون‌زلف‌تو نیست‌یك‌سرافراز
خون دل من بریخت چشمت — پس گفت: نهفته‌دار این راز
چون خونی بود غمزهٔ تو — شد سرخی غمزهٔ تو غماز
گفتی که: چو زر عزیز مایی — زان‌همچوزرت نهیم‌درگاز[1]
هرچ‌ازتو رسد بجان پذیرم — این واسطه از میان بینداز

(۱) گازبمعنی شعله‌وحرارت‌آتش است‌و نیزآلتی دوشاخه که‌آنرا گا زانبرهم‌میگویند.

ما را بجنایتی که کردیم — خود زن، بزنندگان مینداز
تا کی باشم من شکسته — در بادیهٔ تو در تك و تاز ؟
یك لحظه‌تو غمگسار ماباش — تا نوحهٔ تو کنیم آغاز
گر وقت آمد بیك عنایت — این خانهٔ من ز شك بپرداز
بیش ازتو بتو نیازمندم — چندانکه تو پیش‌من کنی‌ناز

عطار ز دیر گاه بی تو
بیچارهٔتست، چاره‌ای‌ساز

ذره‌ای دوستی آن دمساز — بهتر از صد هزار ساله نماز
ذره‌ای دوستی بتافت ز غیب — آسمان را فکند در تك و تاز
باز خورشید را که سلطانیست — ذره‌ای عشق می‌دهد پرواز
عشق اگر نیستی سر مویی — نه حقیقت بیافتی نه مجاز
ذره‌ای عشق زیر پردهٔ دل — بر گشاید هزار پردهٔ راز
ذره‌ای عشق بود نقد تو، کرد — هر زمان صد جهان پر ازاعزاز
وی‌عجب زیر هرجهان که بود — صد جهان عشق او فتد آغاز
باز در هر جهان هزار جهان — می‌شود کشف درنشیب و فراز
گرچه هرلحظه صد جهان یابی — خویش را ذره‌ای نیابی باز
چون‌بیك‌دم‌تو گم‌شدی‌ازخویش — چون توانی شد آگه از دمساز؟
تا تو هستی ترا بقطع او نیست — ورنه ای فارغی ز ناز و نیاز
او ترا نیست تا تو آن خودی — با تو او نیست، اینت کاردراز
گر درین راه مرد کل طلبی — هر چه داری همه بکل درباز

می‌شنو از فرید حرف بلند
وز بد و نیك خانه می‌پرداز

هرکه سر رشتهٔ تو یابد باز — درش از سوزنی کنند فراز
عاشق‌تو کسی بود که چو شمع — نفسی می زند بسوز و گداز
باز خندد چو گل بشکرانه — گر سر او جدا کنند بگاز

وآنکه برجان خود همی لرزد — کی تواند چوشمع شدجان‌باز؟
تا که خوف و رجات می‌ماند — هست نام تو در جریدهٔ راز
چون نه‌خوفت بماند و نه رجا — برهی هم زناز و هم ز نیاز
هست این راه بی‌نهایت دور — توی بر توی بر مثال پیاز
هرحقیقت که توی اول داشت — در دوم توی هست عین مجاز
ره چنینست، پیش هر قدمی — صد هزاران هزار شیب و فراز
با لبی تشنه و دلی پر خون — خلق‌کونین مانده در تك و تاز
از فنای تو چارهٔ تو بقاست، — توشهٔ این ره دراز بساز
تاکه باقیست از تو یك‌سرموی — سر مویی ز عشق سرمفراز
گرچه هستی‌تو مرد پرده‌شناس — نیست از پردهٔ تو این آواز
پردهٔ خودمدر، که در دو جهان — کس‌درین پرده‌نیست پرده‌نواز
گر بسی مایه‌داری آخر کار — حیرت و عجز را کنی انباز
نیست هرمرغ مرغ این انجیر — نیست هر باز، باز این پرواز
مگسی بیش نیستی بوجود — بوکه در دامت اوفتد شهباز
در دریای عشق آن کس یافت — که بخون گشت سالهای دراز
یك‌زمانت فراغت او نیست — باری اول زخویش واپرداز
تو طمع‌می کنی که بعد ازمرگ — برخوری ازوصال شمع طراز؟
هر که در زندگی نیافت ورا — چون بمیرد چگونه یابد باز؟
زنده‌چون ره نبرد در همه عمر — مرده‌چون ره برد بپردهٔ راز؟
گر بنادر کسی گهر یابد — خویشتن گم کند هم از آغاز

پای در نه درین ره، ای عطار
سر گردنکشان همی انداز

گرفتم عشق روی تو ز سرباز — همی پرسم زکوی تو خبر باز
چه،گر عشق‌تودریاییست زآتش — فکندم خویشتن را در خطر باز
دو اسبه رانده‌ام، ره بر گرفتم — ز کار خود درافتادم زخرباز

فتادم در میان درد خواران نهـادم زهد و قرایی بدرباز
میان جمع رندان خرابات چو شمعی آمدم، رفتم بسرباز
چنان‌ازدردیی بی‌خویش ماندم که گفتی نیست از جانم اثر باز
منم، جانا، و جانی در هوایت ندارم هیچ جز جانی دگر باز
دلم زنجیر هستی بگسلانـد اگـر بر دل کنی ناگاه درباز
همای همتم از غیرت خود نیارد کرد از هم بال و پر باز
چه‌میگویم؟که‌جانها نیست‌گردد اگر گیری زجانها یك نظر باز

دل عطار از آهی که دانی
رهی‌داند بسوی توسحر باز

عشق تو ستد مرا ز من باز افکند مرا ز جان و تن باز
تا خاص خودم گرفت کلی می نگذارد مرا ز من باز
بگرفت مرا ، چنانکه مویی نتوان آمد بخویشتن باز
آن‌جامه که‌از‌تو‌جان مایافت می‌نتوان کرد از شکن باز
روزی ز شکن کنند بازش کز چهرهٔ ما شود کفن باز
کی‌درتورسد کسی که‌جاوید در راه توماند مرد و زن باز
چون درتو نمی‌توان رسیدن نومید بمانده‌ام ، دهن باز
درد تو رسیدهٔ تمامست من بی تو دریده پیرهن باز
چون لاف وصال‌توزنم‌من؟ چون پرده کنم درین‌سخن‌باز؟
چون میدانم که روز آخر حسرت ماند ز من بتن باز
ازقرب که آن وطنگهم بود دل مانده ز نفس راهزن باز

عطار از آن وطن فتادست
او را برسان بدان وطن‌باز

هر که زو داد یك نشانی باز ماند محجوب جاودانی باز
چون کس‌از بی نشان‌نشان‌دهدت؟ یا تو هم‌چون دهی‌نشانی‌باز؟

مـرده دل گر ازو نشان طلبد — گو ز سر گیر زندگانی باز
چون‌جمالیست بی‌نشان جاوید — نتوان یافت جز نهانی باز
«ارنی» گر بسی خطاب کنی — بانگ آید به‌لن‌ترانی باز[1]
من گـرفتم که این همه پرده — شود از مرکـز معانی باز
چون تو بیگانه وار، زیسته‌ای — چون ببینی کجاش دانی‌باز؟
پس‌رونده که کرد دعوی‌آنك — رسته‌ام از جهـان فانی باز
خود چودر ره فتوح دیدبسی — ماند از اندك از معانـی باز
گرچه کـردند از یقین دعوی — همـه گشتند بر گمانی باز
هرکرا این جهان ز راه ببرد — نبود راه آن جهانی باز
تو اگر عاشقی بهر دو جهان — ننگری جز بسرگرانی باز
جان مده درطریق عشق چنان — که ستانی اگر توانی باز
خودزجان دوستی، تو هرگز جان — ندهی ور دهی ستانی باز
گرچو پروانه‌عاشقی که بصدق — پیش آید بجان‌فشانی باز
چه بود ای دل فرو رفته — خبری گر بمن رسانی باز؟
تاکجایی؟چه می کنی؟ چونی؟ — این گره کن، بمهربانی باز

گر ز عطار بشنوی تو سخن
راه یابد بخوش زبانی باز

جانا زمشك زلف دلم چون جگر مسوز — با من بساز و جانم ازین بیشتر مسوز
هر روز تا بشب چو ز عشق تو سوختم — هرشب‌چو شمع‌زار مرا تاسحر مسوز
مرغ توام، بدست خودم دانه‌ای فرست — زین بیش در هوای خودم بال‌وپرمسوز

---

(۱) اشاره است به بخشی از آیه کریمه ۱۳۹ سورةالاعراف: قال رب ارنی انظر الیك قال لن‌ترانی و لکن انظر الی‌الجبل: «چون موسی بوقت مقرر (هنگام نزول الواح هگانـه براو)آمدو با پروردگار خود سخن‌گفت، گفت: پروردگار من خودرا بمن بنمای برتو نظرکنم، خطاب آمدکه هرگز مرا نخواهی دید، لکن به‌کوه نظر انداز...

چون آرزوی وصل توام خشك و تر بسوخت — در آتش فراق خودم خشك و تر مسوز
چون دل ببردی و جگـر من بسوختی — با دل بساز و بیش ازینم جگر مسوز
یك بارگی چو من بنسوزی مـرا تمـام — هر روز از فـراق بنـوعی دگر مسوز
جانم که ز آرزوی لبت همچو شمع سوخت — چون عود بی مشاهدهٔ آن شکر مسوز

عطار را اگر نظری بر تو اوفتد
این نیست ور بود نظرش در بصر مسوز

عمر رفت و تو منی داری هنوز — راه پر نا ایمنی داری هنوز
زخم کاید بر منی آید همه — تا تو می‌رنجی، منی داری هنوز
صد منی می‌زاید از تو هر نفس — وی عجب آبستنی داری هنوز
پیر گشتی و بسی کردی سلوك — طبع رند گلخنی داری هنوز
همرهان رفتند و یاران گم شدند — همچنان تو ساکنی داری هنوز
روز و شب در پرده باچندین ملك — عـادت اهریمنی داری هنوز
روی گردانیده‌ای از تیرگی — پشت سوی روشنی داری هنوز
دلبرت در دوستی ره کی دهد؟ — چون دلی پردشمنی داری هنوز
می‌زنی لاف از پی معنی ولیك — تو کجا آن چاشنی داری هنوز
در گریبان کن سر و بنشین خموش — چون بسی تردامنی داری هنوز
خویشتن را می کش و می کش بلا — زانکه نفس کشتنی داری هنوز

رهبری چون آید از تو، ای فرید؟
چون تو عزم رهزنی داری هنوز

چند جویی در جهان یاری ز کس؟ — یك تن اندر هر دو کونت یار بس
تو چو طاوسی، درین ره درخرام — کاندرین ره کم نیـابی از مگس
مرد باش و هر دو عالم ده طلاق — پای درنه هـر چه داری دسترس[1]

(۱) اصطلاح مطلقه ساختن دنیا نخستین بار بر زبان معجزبیان مولا علی علیه السلام جاری شد که فرمود: یا دنیا غری غیری فقد طلقتك ثلاثاً . ای دنیا غیر مـرا مغرور ساز(بفریب)، چه بتحقیق تورا سه طلاقه کرده‌ام.

هر نفس سرمایهٔ صد دولتست — تا کی اندریك‌نفس چندین هوس؟
گر برآری یك نفس بی‌یاد او — از تو در حضرت بنالد آن نفس
سرنگونساری تو از حرص تست — باز کش آخر عنان را باز پس
تا زدانگی‌دوست‌ترداری‌دودانگ — نیستی تو این سخن را هیچ کس
بر در او گر نداری حرمتی — چون توانی رفت راه پر عسس؟[۱]
گر گهر خواهی بدریا شو فرو — بر سر دریا، چه گردی همچوخس؟

چون تو، ای عطار ، عزت‌یافتی
بر سر افلاك تازانی فرس

آفتاب عاشقان روی تو بس — قبلهٔ سر گشتگان کوی تو بس
ترکتاز هر دو عالم را بحکم — یك گره از زلف هندوی‌توبس
آب حیوان را برای قوت جان — یك شکر از درج‌لؤلؤی توبس
جملهٔ عشاق را سرمایها — طاق آوردن ز ابروی تو بس
صید عقل و جان‌پیش‌اندیش را — یك خدنگ از تیرجادوی‌توبس
شیر مردان را شکار آموختن — از خیال چشم آهوی تو بس
آنکه را بر باد خواهد داد دل — یك وزیدن باد از سوی تو بس
در ره تاریك زلفت عقل را — روشنی یك ذره از روی توبس
در گذشتم از سرهر دو جهان — زانکه مارا یك سر موی تو بس

گر ز عطارت بدی دیدی بپوش
عذر خواهش روی نیکوی توبس

درعشق‌روی اوزحدوث و قدم مپرس[۲] — گر مرد عاشقی ز وجود و عدم‌مپرس

(۱) نگاهبان و داروغه (۲) فیلسوفان مادی ویابه‌اصطلاح امروزی ماتریالیستها معتقدبه قدم عالم هستند و بر اشاعه این عقیدت استدلال منطقی و فلسفی‌شان این‌است که: العالم‌مستغن عن‌المؤثروکل مستغن عن‌المؤثرقدیم،فالعالم قدیم (عالم بی‌نیازازمؤثر است و هرآنچه بی‌نیاز ازمؤثر باشد قدیم است، پس عالم قدیم است). گرچه این نوع استدلال‌به‌آسانی قابل رداست، مع‌الوصف فیلسوفان‌متقابل یامتألهین درقبال‌این استدلال،

بقیه پاورقی در صفحه بعد

مردانه بگــذر از ازل و از ابــد تمام / کم گوی از ازل، زابد نیز هم مپرس

زین‌چاررکن چون بگذشتی ببین حرم / آنگاه‌دیده پرکن وپس آن حرم‌مپرس

آنجا که‌هست نقطهٔ توحید رنج نیست / زان چاربــر گذر بــدمی و ز دم مپرس

لوح و قلم بقطع دماغ و زبان تست / لوح و قلم بدان و زلوح و قلم مپرس

کرسیست سینهٔ تو و عرشست دل درو / وین‌هردونیست جز رقمی وزقم مپرس

چون تو بدین مقام رسیدی دگرمباش / گم گرد در فنا ودگر بیش‌وکم مپرس

یك ذره سایه باش تو اینجا در آفتاب / اینجاچوتونه‌ای‌تو زشادی و غم مپرس

هر چیزکان تو فهم کنی آن همه تویی / پس تاکه توتویی زحدوث و قدم‌مپرس

عطار اگر رسیده‌ای آن جایگاه تو
در لذت حقیقت تــو از الــم مپرس

منم اندر قلندری شده فــاش / در میــان جمــاعتــی اوباش

همه افسوس خواره و همه رند / همه دردی کش و همه قلاش

تــرك نیك و بــد جهان گفتــه / گو جهان‌خواه‌باش‌وخواه‌مباش

دام دیــوانگی فرو کرده / تا بدام اوفتاده عقل معاش

ساقیا چند خفتی؟ آخر خیز / که سپهرت نمی‌دهد خشخاش

بنشان از دلم غبار بمی / که تویی صحن سینه را فراش

گر تو در معرفت شکافی مو / ور زبان توهست گوهر پاش

یك سر موی بیش و کم نشود / زانچه بنگاشت در ازل نقاش

تو چه دانی که در نهاد کثیف / آفتابست روح یا خفاش؟

بقیه پاورقی از صفحه قبل

دلیل محکم و قاطعی دارند بدینمضمون که : العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث (عالم همواره در حال دگرگونی و تغییر است و هرچه دستخوش تحــول و تغییر باشد، حادث است. پس عالم حادث است)

با همین وزن از حافظ:

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه کرد و قصه هیچ آشنا مپرس

عاشقی خواه اوفتاده زشوق | بر سر فرش شمع همچو فراش
چه کنی زاهدی؟ که از سردی | بجهد پیش رش ز بیم رشاش[۱]
زاهد خام خویش بین هرگز | نشود پخته ، گرنهی در داش[۲]
هست زاهد چو حلقهٔ درگر[۳] | که کند سوی خودهمیشه تراش
مرد ایثار باش و هیچ مترس | که نترسد ز هیچ، مرده نباش
من نیم خرده گیروخرده شناس | که ندارم زخرده هیچ قماش
دور باشید از کسی که مدام | کفر آرد، نهفته ، ایمان فاش
چون نیم زاهد و نیم فاسق | از چه قومم؟ بدانمی ای کاش!

چه خبرداری این دم ای عطار؟
تا قدم در نهی بدین ره باش

دوش آمدو گفت: از آن ما باش | در بوتهٔ امتحان ما باش
گر خواهی بود زنده جاوید | زنده بوجود جان ما باش
عمریست که تا از آن خویشی | گر وقت آمد از آن ما باش
مردانه بکوی ما فرود آی | هم صحبت آستان ما باش
گر محرم پیشگه نه‌ای تو | هم‌صحبت آستان ما باش
پریده ز آشیان مایی | جویندهٔ آشیان ما باش
از ننگ وجود خود بپرهیز | فانی شو و بی‌نشان ما باش
ره نتوانی بخود سپردن | در پهلوی پهلوان ما باش
تا کی مانی؟ که کاروان رفت | در رستهٔ کاروان ما باش
چون می‌دانی که جمله ماییم | با جمله مگو زبان ما باش
چون اعجمی‌اند خلق جمله | تو با همه ترجمان ما باش

---

(۱) رش بفتح راء و تشدید شین بمعنی پاشیدن آب و باران کم است و رشاش جمع رش است. (۲) داش بمعنی تنور وکوره و آتشخانه است . کوره‌ای راکه در آن خشت یا ظرفهای گلی بر رویهم می‌چینند و حرارت میدهند تا پخته شود نیزداش گویند. (۳) درگر بمعنی درودگر و نجار است.

تا چند ز داستان عطار ؟
مستغرق داستان ما باش

ای‌دل اگر عاشقی در پی دلدار باش ‌ ‌ ‌ بر در دل، روز وشب، منتظر یارباش
دلبر تو دایماً بر در دل حاضرست ‌ ‌ ‌ روزن‌دل برگشا، حاضرو هشیار باش
دیدهٔ جان، روی او تا بنبیند عیان ‌ ‌ ‌ در طلب روی او، روی بدیوار باش
ناحیت دل گرفت‌لشکر غوغای‌نفس ‌ ‌ ‌ پس تو اگرعاشقی،عاقل وبیدار باش
نیست کس آگه که‌یار، کی‌بنمایدجمال ‌ ‌ ‌ لیك تـو باری بنقد ساختهٔ کار باش
درره‌اوهرچه‌هست‌بادل‌وجان‌وقف کن ‌ ‌ ‌ تو بیکی زنده‌ای، ازهمه بیزار باش

گردل‌وجان‌ترادر بقا آرزوست
دم‌مزن ودر فنا همدم عطار باش

غیرت آمد بر دلم زد، دور باش ‌ ‌ ‌ یعنی: ای‌نااهل،ازین‌دردور باش
تو گدایی، دور باش از پادشاه ‌ ‌ ‌ ورنه برجان تو آید دور باش
گر وصال شاه می‌داری طمع ‌ ‌ ‌ از وجود خویشتن مهجورباش
ترك‌جان‌خویش‌گو اینت که گفت: ‌ ‌ ‌ از ضلالت نفس‌را مزدورباش
تودرافکن‌خویش‌راقسمت‌زدوست ‌ ‌ ‌ خواه‌ماتم‌باش‌وخواهی‌سورباش
چون‌بسوزی‌همچوپروانه زشمع ‌ ‌ ‌ دایمـاً نظارگـی نور باش
گر،می‌وصلش بدریا در کشی ‌ ‌ ‌ مست لایعقل مشو،مخمورباش
نی‌چوبیمغزان بیك می‌مست‌شو ‌ ‌ ‌ نی‌بیك دردی همه معذور باش
گر بدریاها بیاشامی شراب ‌ ‌ ‌ تا ابد از تشنگی رنجور باش
همچو آن حلاج بدمستی مکن ‌ ‌ ‌ یا حسینی‌باش و یا منصور باش
چون«نفخت‌فیه‌من‌روحی»تراست ‌ ‌ ‌ روح‌پاکی فوق«نفخ‌الصور»باش[۱]

---

(۱) اشاره بـه آیه شریفـه ۲۹ سوره الحجر: فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین. پس آنگاه‌که اورا درست‌کردم و دمیدم درآن ازروح خود پس به‌حالت سجده‌واقع شوید و براو سجده‌کنید.

کنج وحدت گیر، چون عطار باش

پس بکنجی در شو ومستور باش

درعشق تومن توام، تومن باش
یك پیرهنست گو دو تن باش

چون جمله یکیست در حقیقت
گو یك تن را دو پیرهن باش

چون یك تن را هزار جانست
گو یك جان را هزار تن باش

نی‌نی، که‌نه یك‌تن ونه یك جان
هیچ‌اند همه، تو خویشتن باش

جانا، همه آن تو شدم من
من آن توام، تو آن من باش

یك رمز مگوی، لیك چون گل
می‌خند خوش وهمه دهن باش

گر گویندت که: کافری چیست؟
گو: عاشق زلف پر شکن باش

ور گویندت که: چیست ایمان؟
گو: روی ببین ونعره زن‌باش

ای دل بمیانهٔ سخن در
مانندهٔ مرده در کفن باش

چون سوسن ده زبان درین سر
می‌دار زبان و بی‌سخن باش

گر کشتن تو دهند فتوی
در کشتن خود بتاختن باش

ور گویندت: ببایدت سوخت
تو خود ز برای سوختن‌باش

مانند حسین بر سر دار
در کشتن و سوختن حسن‌باش

گر روی برین حدیث داری
چون ابراهیم بت‌شکن باش[1]

(۱) در باره صبر و شکیبائی ابراهیم وهمچنین مقام توکلش سخن فراوان است و بنابر اصح روایات گویند، درلحظات پرتاب شدن از منجنیق بدرون آتش تمامی فرشتگان بیاریش آمدند، حتی جبرئیل فرشته وحی نزد اوآمد وگفت آیا ترا حاجتی هست؟ «هل لك حاجة؟» در پاسخ گفت حاجتمندم اما بتو نه (اما منك لا) چه همهٔ شما نیازمند درگاه او جل و علا هستید و او است که غنی‌مطلق و بی‌نیاز علی‌الاطلاق اُست، بنابراین اگر سزاوار بسوختن باشم، از دفع آتش باید لب بدوزم و اظهار نیاز برهیچکس نکنم:

گر سزاوارمن آمد سوختن
لب ز دفع او بباید دوختن

چون بدین حد تسلیم و رضا داشت بمصداق آیه شریفه ۹۶ سوره انبیاء از سوی پروردگار عالم، به آتش خطاب شد «یا نارکونی برداً و سلاماً علی ابراهیم.» ای آتش سرد وسالم‌شو بر ابراهیم.»

انگشت‌زن ثنای خود شو — وانگشت‌نمای مرد و زن باش.
گه ماده و گاه نر چه باشی ؟ — گرمرغ‌رهی، نه‌چون‌زغن[1] باش

انجام ره تو گفت عطار
رسوای هزار انجمن‌باش

گر مرد رهی،چو رهروان باش — در پردهٔ راز خود نهان باش
بنگر که چگونه ره سپردند — گر راهروی، توهم چنان باش
از بند نصیب خویش برخیز — در بند نصیب دیگران باش
فانی شو ازین وجود فانی — زنده بحیوهٔ جاودان باش
خواهی که وصال دوست بینی — نادیده درآ بآستان باش
در یك‌قدم این جهان و آن نیز — بگذار جهان و در جهان باش
منگر تو بدیدهٔ تصرف — بیرون ز دوکون این و آن‌باش
در کوی قلندری چو سیمرغ — می‌باش بنام و بی نشان باش

عطار ز مدعی بپرهیز
رو گوشه گزین و در میان باش

بیچاره دلم ز نرگس مستش — صد توبه بیك کرشمه بشکستش
درعشق‌رخش‌چومست‌شدچشمم — از من چه‌عجب‌اگرشوم مستش
دست آویزی شگرف می‌بینم — هفتاد و دو فرقه از خم شستش
خورشیدکه دست‌برد درخوبی — نتواند ریخت آب در دستش
چون‌ماه رخش بحسن می‌نازد — صد غاشیه‌کش بدلبری هستش
صد جان باید بهر دمم، تا من — بر فرق کنم نثار پیوستش
جان ودل‌من چومرغ دام تست — از دام تو دست کی دهد جستش
عقلی که گره‌گشای خلق آمد — سودای رخ تو رخت بربستش

عطار بتحفه گر فرستد جان
فریاد همی کند که: مفرستش

---

(۱) پرنده‌ای است کمی کوچکتر وشبیه بکلاغ که آنرا کلیواج یاکلیواژ نیز گویند.

دستم نرسد بزلف چون‌شستش — در پای ازآن فتـادم از دستش
گـر مـرغ هوای او شوم، شاید — صد دام معنبرست در دستش
از لب ندهد میی و مـی‌دانـد — مخموری من ز نرگس مستش
بیچاره دلم که چشم مست او — صد توبه بیك‌کرشمه بشکستش
بشکفت گـل رخش بـزیبایـی — غنچه ز میان جان کمـر بستش
از بسکه بریخت مشك از زلفین — چون خاك بزیر پای‌شد پستش
چون بود بتی چنانك در عـالم — بپرستیدش، که جای‌آن هستش
یك‌یك سرموی او همی‌گوید: — بنگر رویم که گفت: مپرستش؟
نی نی، کـه نقاب بر نمی‌دارد — تا سجده نمـی‌کنند پیوستش

عطار دلی که‌داشت، در عشقش
برخاست امید ونیست بنشستش

آنکه سر دارد کلاهت نرسدش — وآنکه‌پرآبست‌جاهت نرسدش
هرکه پست بارگاه فقـر نیست — در بلنـدی دستگاهت‌نرسدش
هرکه‌درخودماندچون‌گردون‌بسی — گر نگردد گرد راهت نرسدش
تانباشدهمچو یوسف خواجه‌ای — بندگی در قعر چاهت نرسدش
تا کسی دارد بیـك ذره پنـاه — عرش اگرباشد پناهت‌نرسدش
عرش‌اگرکرسی‌نهد در زیر پای — دست‌بـر زلف‌سیاهت‌نرسدش
گرچه سر در عرش ساید‌آفتاب — پرتوروی چو ماهت نرسدش
نیم‌ترك‌چرخ درسر گشت‌ازآنك — بوك[1] بر ترك کلاهت نرسدش
تا کسی‌نشکست کلی قلب نفس — لاف ازخیل و سپاهت نرسدش
تا نسوزد جملـهٔ شب شمع‌زار — یك نسیم صبحگاهت نرسدش
تاکسی برسر نگـردد چون فلك — طوف گـرد بارگاهت‌نرسدش
تا کسی جان ندهد از درد خمار — می،زلعل عذر خواهت‌نرسدش

(۱) مخفف باشدکه، بودکه.

گر نشد عطار یکتا همچو موی
مشك از زلف دوتاهت نرسدش

اگـر دلم ببـرد یـار، دلبری رسدش
وگـر بپـروردم، بنـده پـروری رسدش

ز بسکه من سر او دارم، از قـدم تا فـرق
گـرم چـو شمع بسوزد بسرسری رسدش

سپید کاری صبح رخش جهـان بگـرفت
چـو شب بطـره طلسم سیه‌گری رسدش

چو آفتاب رخش نور بخش اسلامست
اگـر ز زلف نهـد رسم کافـری رسدش

چو پشت لشکر حسنست روی صف‌شکنش
اگـر بعمـد کند قصد لشکـری، رسدش

بدید بیخبـری روی او و گفت امـروز:
بحکم با مـه گـردون برابری رسدش

چـو آفتـاب مـرا روشنست کاین ساعت
نطاق بسته چو جـوزا بچاکـری رسدش[1]

چو هست چشمهٔ حیوان نگاه خـواه لبش
اگـر قیـام کنـد در سکندری رسدش

سکندری چو بود با لب چـو آب حیات؟
که گـر چو خضر رود در پیمبری رسدش

فرید چون ز لب لعل او سخن گوید
نثار در و گهـر در سخنوری رسدش

---

(۱) نطاق بمعنی کمربند، و جوزا ماه سوم هر سال شمسی است کـه با خرداد ماه پارسی برابر است.

عشق آن باشد که غایت نبودش — هم نهایت هم بدایت نبودش
تا بکی گویی که: آنجا کی رسم؟ — کی بود کی؟ چون نهایت نبودش
گر هزاران سال بر سر می‌روی — هم‌چنان می‌رو، که غایت نبودش
گر فرو استد کسی مرتد شود — بعد از آن هرگز هدایت نبودش
ور فرود آید بیك دل ذره‌ای — تا بصد عالم سرایت نبودش
صدهزاران خون بریزد همچو باد — زانکه چون آتش حمایت نبودش
نیستی خواهد، که از هر نیك و بد — از کسی شکر و شکایت نبودش
تو مباش اصلا که اندرحق تو — تا تو می‌باشی عنایت نبودش
هر که بی‌پیری ازینجا دم زند — کار بیرون از حکایت نبودش
بر پی پیری برو، تا پی بری — کانکه تنها شد کفایت نبودش
وانکه پیری می‌کشد بی‌دیده‌ای — زین بتر هرگز جنایت نبودش
چون ببیند پیر ره را گام گام — کور باشد ،آن ولایت نبودش

سلطنت کی یابد ای عطار پیر؟
تا رعیت را رعایت نبودش

عاشقی نه دل نه دین می‌بایدش — من چنینم چون چنین می‌بایدش
هر کجا رویی چوماه آسمانست — پیش رویش بر زمین می‌بایدش
زن صفت هرگز نبیند آستانش — مرد جان در آستین می‌بایدش
می‌کشد هر روز عاشق صدهزار — این چه باشد؟ بیش ازین می‌بایدش
شادمانی از غرورست از غرور — دایماً اندوهگین می‌بایدش
برهم افتاده هزاران عرش هست — حجره از قلب حزین می‌بایدش
در ره عشقش چو آتش گرم‌خیز — زانکه آتش همنشین می‌بایدش
آه سرد از نفس خام آید پدید — آه گرم آتشین می‌بایدش
سر گنج او بخامی کس نیافت — سوز عشق و درد دین می‌بایدش
گنج عشقش گر ندیدی کور شو — زانکه کور راه بین می‌بایدش
سر گنج او همه عالم پرست — اهل آن گنج یقین می‌بایدش

آن امانت کان دوعالم برنتافت هست، صد عالم امین می‌بایدش
می‌تواند داد هـر دم خـرمنی لیك مـردی خوشه‌چین‌می‌بایدش
شرق‌تاغرب‌جهان‌خوان می‌نهند وز تو یك نان جوین‌می‌بایدش
اوست شاه تاج‌بخش، اما ایاز در میـان پوستین می‌بایدش
گنجهابخشیدواز تووام‌خواست تا شوی گستاخ این می‌بایدش
امتحان را زلف هردم کج کند زانکه عاشق راستین می‌بایدش
نه‌فلك فیروزه‌ای از کان اوست وز دل تو یك نگین می‌بایدش
عاشقان را دست وپا ازکار شد ای‌عجب، مرد آهنین می‌بایدش
دست‌کس بردامن او کی رسد؟ لیك خلقی درکمین می‌بایدش
آفتابی، ای عجب، با ما بهـم جای چرخ چارمین می‌بایدش
ذره‌ای را بار می‌ندهد، ولیك ذره ذره زیـر زین می‌بایدش

پاك‌بگسل ازدوعالم، ای فرید
کاین قدرحبل‌المتین می‌بایدش

چو در بستست درج ناپدیدش بیك بوسه توان کردن کلیدش
شکر دارد لبش، هرگز نمیری اگر یك ذره بتوانی چشیدش
ندیدازخود سریك‌موی‌برجای کسی‌کز دور و ازنزدیك دیدش
مگر طـراری بسیار می‌کـرد کمند طـرهٔ او، سر بریدش
اگرچه‌اوجهان بفروخت بر من بصدجان جان پرخونم خریدش
زجان بیزارشو در عشق جانان اگر خواهی بجای‌جان گزیدش
دلم جایی رسید ازعشق رویش که‌کارازغم‌بجان‌خواهدرسیدش

اگر برگویم ای عطار، آن‌غم
کزو دل‌خورد، نتوانی شنیدش

بنمود رخ از پـرده، دل گشت گـرفتارش
دانی کـه‌کجا شددل؟ در زلف نگونسارش

از بسکه سر زلفش در خون دل من شد
در نافهٔ مشك افشان دل گشت جگرخوارش

چون مشك جگر دید او از پاك دلی آمد
پاك از چه دهد آخر خاکست‌چو عطارش

ای‌کاش چو دل برد او، با رش دهدی باری
کی بار دهد دل را چون دل ندهد بارش ؟

جانا دل من دارد، درد از سر زلف تو
بگذار در آن دردش وز دست بمگذارش

بردی دلم و او را بستی بسر زلفت
دل باز نمی‌خواهم، لیکن تو نگهدارش

تا بو که بدست آرم یك ذره وصال تو
جان می بفروشم من، کس نیست خریدارش

چون نیست‌وصالش‌را درکون‌سزاواری
عطار کجا افتد در عشق سزاوارش؟

ای پیر مناجاتی رختت بقلندر کش
دل از دو جهان بر گیر،دردی بستان در کش

یا چون زن کم دان شو، یا محرم ایمان‌شو
یا در صف رندان شو یا خرقه زسربر کش

چون فتنهٔ آن ماهی چون رهبر این راهی
بار غم اگر خواهی از یار فزون‌تر کش

قلاش[1] و قلندر شو، مست از می دلبر شو
ورگفت که:کافر شو، هان تانشوی سر کش!

---

(۱) قلاش بمعنی رند و بیکاره ولی در اصطلاح تصوف، اهل حال راگویند وکسی که قطع علایق از دنیا کرده باشد. سعدی گوید:

بقیه پاورقی در صفحه بعد

چون کافـر او باشی هر چند ز اوباشی
بـا دوست بقـلاشی هم دست کنی در کش
گفتی که بعشق اندر، گر کشته شوی بهتر
اینك من و اینك سر فرمان‌بر و خنجر کش
ای دلبـر سیمین بر گفتی: چـو نداری زر
بی زر نبود دلبر، از جـان بگذر، زر کش
عطار چو سیم آرد، بر روی چو زر بارد
چون صفوت دین دارد گو درد قلندر کش

در کش سر زلف دلستانش — بشکن در درج در فشانش
جان‌برلب‌آروبوسه‌ای‌خواه — تا جانت فـرو شود بجانش
چون جانت بجان‌او فروشد — بنشین بنظاره جـاودانش
از دیدهٔ او بدو نظر کـن — گرخواهی دیدهمچو جانش
زیرا که بچشم او توان دید — در آینهٔ همـه جهانش
زلفش که فتاده بر زمینست — سر گشته نگر چو آسمانش
آویخته صد هزار دل هست — از یك یك موی هر زمانش
گرمیل توهست سوی ایمان — بنگر رخ همچو گلستانش
ورکار زکفر ودین برونست — گم گرد،نه این طلب،نه‌آنش

هر گه که‌فرید این چنین‌شد
هم نام مجوی وهم نشانش

بقیه پاورقی از صفحه قبل

برخیز تا یکسو نهیم این‌دلق ازرق فام را — بر باد قلاشی دهیم این شرك تقوی نام را
و مراد از قلندری تجرید از کونین است و تفرید از دارین. صفی‌علیشاه گوید:
بشنو اسرار قلندر را مقام دیگر است — دان فنا بعد از بقا در اصطلاح ماستی
باقـی بالله باشد مظهر اسم ملك — وین‌قلندر رامالك‌الملك‌است‌ونقطهٔ‌باستی

هر مرد که نیست امتحانش — خوابی‌وخوریست‌درجهانش
می‌خفتد ومیخوردشب‌وروز — تا مغز بود در استخوانش
فربه کند از غرور پهلو — تا نام نهند پهلوانش
مردآن‌باشدکه همچو شمعی — آتش بارد ز ریسمانش
از بسکه در امتحان کشندش — پیدا گردد همه نهانش
چون پاك‌شود ز هرچه دارد — آنگاه نهند در میانش
صدمغزیقین دهندش، آنگاه — در پوست کشند از گمانش
تا هیچ فریفته نگردد — ایمن نبود ز مکر جانش
چون پاك شد ازدو کون کلی — آیند دو کون میهمانش
نقدیش بود که مثل نبود — در هفت زمین وآسمانش
دانی توکه‌آنچه نقش یابد؟ — تا خرج کنند جاودانش
تو جوهر مرد کی شناسی — ناکرده هزار امتحانش؟
در هر صفتش بجوی صدبار — در علم مبین و در عیانش
گرقلب بود بدر، برون کن — ور نی، بنشین بر آستانش
مردی‌که ترا بخویش‌خواند — در حال ز پیش خود برانش
وآن مردکه ازتو می گریزد — گنجیست درون خاکدانش
وآن‌کونگریزد از تو با تو — چون باد ز پس‌شوی دوانش
این‌هم رنگست‌ومیتوان‌کرد — رسوای زمانه هر زمانش
شرحت‌دادم که‌بی‌نشان‌کیست — بپذیر چو جان بدین نشانش
خاك ره او بچشم‌درکش — کز سود تو به بود زیانش

زیبا محکی نهاد عطار
زین‌شرح که‌رفت‌برزبانش[1]

---

(۱) این ابیات کلا اشاره دارد بحدیث شریف نبوی: البلاء للولاء، آزمون و امتحان ویژهٔ دوستان است، چه بلاء بکثرت در معنی امتحان استعمال شده است،چنانکه

بقیه در صفحه بعد

ترسا بچهٔ شکر لبم دوش | صد حلقهٔ زلف بر بناگوش
صدپیر قوی که‌حلقه‌میداشت | زان حلقهٔزلف، حلقه درگوش
آمد برمن، شراب در دست | گفتاکه: بیاد من کن این‌نوش
در پرده اگر حریف مایی | چون‌می‌نوشی‌خموش مخروش
زیرا که دلی نگشت گویا | تا مرد زبان نکرد خاموش
دل چون بشنید این‌سخن زو | ناخورده‌شراب گشت‌مدهوش
چون‌بستدم‌آن‌شراب‌وخوردم | در سینهٔ من فتاد صد جوش
دادم همه ننگ و نام بر باد | کردم همه نیك‌وبد فراموش
از دست بشد مرا دل و جان | در پای آمد مرا تن و توش
یك‌قطره ازآن شراب مشکل | آورد دو عالمم در آغوش
یك ذره سواد فقر درتافت | شد هردوجهان ازو سیه‌پوش
جانم زسر دوکون برخاست | در شیوهٔ فقر شد وفا کوش
هرکو بخرد بجان و دل فقر | برجان‌ودلش‌دوکون بفروش[1]

گردین تو نیست دین عطار
کفرآیدت‌این‌حدیث، منیوش

بقیه پاورقی از صفحه قبل
در آیه شریفه ۱۵۰ سوره البقره نیز بهمین معنی آمده است و استنتاج حاصل از ابیات نیز اشارتی است بهمین آیه‌کریمه «و لنبلونکم بشیء من‌الخوف والجوع و نقص من ـ الاموال و الانفس والثمرات و بشرالصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا اناالله و انا الیه راجعون.» هرآینه میآزمائیم شما را به چیزی از ترس، گرسنگی، کاستن مالها، کاستن افراد و بالاخره کاستن میوه‌ها، (ای پیامبر) مژده ده شکیبایان را؛ آنانکه چون مصیبتی برآنها رسد، گویند: بدرستیکه‌مااز برای خدائیم وبازگشت‌کنندگان‌بسوی‌اوئیم.

(۱) اشاره‌ای است بحدیث شریف نبوی: الفقر فخری، فقرمایهٔ مباهات من است. صاحبدلان به تفسیر فقر،توجه خاص خواهند داشت‌که مراد از فقر تهی دستی نیست، بلکه نیاز بسوی بی‌نیاز علی‌الاطلاق است‌که درعین توانگری و بهره‌مندی از تمامی امکانات مادی وصوری فارغ از آن نتوان زیست چنانکه درآیه کریمه «یا ایهاالناس انتم‌الفقراء والله هوالغنی...» به وسعت فقربخوبی میتوان آگاه بود.

دلی کاید زعشق دوست درجوش | بماند تا قیامت مست و مدهوش
زبسیاری که یاد آرد ز معشوق | کند یك بارگی خود را فراموش
بر امید وصال دوست هر دم | قدحها زهر نا کامی کند نوش
برون آید ز جمع خود نمایان | بیندازد ردا و خرقه از دوش
اگر بی‌دوست زو یك‌دم برآید | شود در ماتم آن دم سیه پوش
فرو ماند زبان او ز گفتن | بماند تا ابد حیران و خاموش

ازین‌اندیشه هرگز برنگردد
بننشیند دل عطار ازجوش

مست شدم تا بخرابات دوش | نعره‌زنان، رقص‌کنان،دردنوش
جوش دلم چون بلب خم رسید | زآتش‌عشقش دلم آمد بجوش
پیر خرابات چو بانگم شنید | گفت:درآی، ای‌پسرخرقه‌پوش
گفتمش:ای‌پیر، چه دانی مرا ؟ | گفت‌زخودهیچ‌مگو‌شوخموش[1]
مذهب رندان خرابات گیر | خیز و بینداز مصلی[2] ز دوش
کم زن و قلاش وقلندر بباش | درصف اوباش برآور خروش
صافی زهاد بخواری بریز | دردی عشاق بشادی بنوش
صورت تشبیه برون‌کن زچشم | پنبهٔ پندار برآور ز گوش
تو تو نه‌ای چند نشینی بخود؟ | توتویی وبر در و باخودبکوش
قعر دلت عالم بی‌منتهاست | رخت سوی عالم دل بر بهوش

گوهر عطار بصد جان بخر
زانکه بود نزد تو گوهر فروش

(۱) قریب بهمین مضمون از حافظ:
هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش | گفت ببخشند گنه می بنوش
با همین وزن و قافیه ازسعدی:
گر دلی از عشق بر آرد خروش | بر سرآتش نه غریب است جوش
(۲) هر وسیله‌ای‌که در امر نماز بکار آید.

ای زعشقت این دل دیوانه خوش | جان‌وعشقت‌هردو دریك خانه خوش
گروصالست از توقسمم ورفراق | هست هر دو بر من دیوانه خوش
من چنان در عشق غرقم، کز توام | هم غرامت هست وهم‌شکرانه‌خوش
دل بسی افسانهٔ عشق تو گفت | تا که‌شد درخواب ازین افسانه‌خوش
گرتو ای دل، عاشقی پروانه وار | از سر جان‌در گذر مردانه خوش
نه، که‌جان درباختن‌کار تو نیست | جان فشاندن هست از پروانه خوش
قرب‌سلطان‌جوی وپروانه مجوی | روشنایی باشد از پروانه خوش
گر تو مرد آشنایی چون شدی | از شرابی همچو آن بیگانه خوش
هر که صد دریا ندارد حوصله | تا ابد گردد بیك پیمانه خوش
مرد این ره آن زمانی کزدو کون | مفلسی باشی درین ویرانه خوش

تو از آن مرغان مدان **عطار** را
کزدو عالم آیدش‌یك‌دانه خوش

ای از همه بیش و از همه پیش | از خود همه دیده وز همه خویش
در ششدر[1] خاك و خون فتاده | در وصف تو عقل حکمت اندیش
در عالم عشق عاشقان را | قربان شدنست مذهب و کیش
هر دم که زنند عاشقانت | بی یاد تو در دهن شود نیش
درویش که لاف معرفت زد | از عجز نبرد این سخن‌پیش
در هر دو جهان ز خجلت تو | ز آنست سیاه روی درویش
چون فقر سزای عاشقانست | عاشق شو و از وجود مندیش
در عشق وجودت ار عدم شد | دولت نبود ترا ازین بیش

عطار، ز عشق او فنا شو
تا باز رهی ازین تن ریش

ای دل، ز جفای یارمندیش | در نه قدم و ز کارمندیش

---

(۱) اصطلاحی است در بازی نرد.

جوینده در ز جان نترسد گل می‌طلبی ، ز خارمندیش
با پنجهٔ شیر، پنجه می‌زن از کام و دهان مار مندیش
مردانه بکوی یار درشو از خنجر هـر عیار مندیش
گـر نیل وصال یار باید از گفتن ننگ و عار مندیش
چون با تو بود عنایت‌یار گر خصم بود هـزارمندیش
چون یافته‌ای جمال او را از گشتن سنگسار مندیش
منصورتویی،بزن اناالحق تسلیم شو وز دار منـدیش
عطار ، تویی چوماه وخورشید
درتاب، ز هـر غبار مندیش

دلا ، در سر عشق از سر میندیش بده جـان و زجان دیگـر میندیش
چو سر در کار و جان دریار بازی خوشی خویش ازین‌خوشترمیندیش
رسن از زلف جـانان ساز جـان را وزین فیروزه گـون چنبر میندیش
گرت آن‌شمـع چون پروانه سوزد بپهلـو میـرو و از پر میندیش
چو عاشق‌را نه‌ایمانست و نه کفـر ز کار مؤمن و کافـر میندیش
مقـام خـانهٔ رندان طلب کـن سر انـدر باز و از افسر میندیش
چـو سر درباختی ، بشناختی سر چـو سر نشناختی از سر میندیش
اگـر عشقت بسوزد بر سر دار بـده بـرباد خاکستر ، مینـدیش
همـه بتهـا چو ابراهیم بشکن هم از آتش هـم از آزر میندیش
چو آن حلاج‌بر‌کن پنبه از گوش هم از دار و هم از منبر میندیش
چو انگشت سیه رو گشت اخگـر تو آن انگشت یا اخگـر میندیش[1]
چو می در ساغر و ساقی یکی‌شد دویی گم شد مـی و ساغر میندیش
تو مـرد زرگـر و ضراب می‌باش مس اینجا زر بود جز زر میندیش
مشو اینجا حلولی، لیك این رمز جـز استغراق در دلبـر میندیش

(۱) انگشت بفتح الف و کسر کاف معجمه بمعنی زغال است.

اگـر خـواهی که این گوهر بیابی — درین دریای پـر آذر مینـدیش
بسی کشتی ز جان برخشك راندی — تو کشتی‌ران، زخشك وتر میندیش
چنان فربه نه‌ای، توهم درین کار — که گر صیدی فتد لاغـر، میندیش
چـو تو دایم بپهنـا مـی‌شوی باز — ازیـن وادی پهنـاور میـندیش

درین دریای پر گرداب حیرت
کس از عطار حیران‌تر میندیش

هر که هست اندرپی بهبود خویش — دور افتادست از مقصود خویش
تـو ایازی، پوستین را یاد دار — تا نمانی دور از محمود خویش
عاشقی بایـد که بـر هـم سوزد او — عالمـی از آه خـون‌آلود خویش
نیست‌ازتو یك‌نفس‌خوشنود دوست — گر تو هستی یك‌نفس‌خشنودخویش
زاهـد افسرده چوب سنجدست — خوش‌بسوز ای‌عاشق‌اکنون‌عود خویش
حلقـهٔ معشوق گیر و وقف کن — بر در او جـان غم فرسود خویش
چـون درین سودا زیان از سود به — پس درین‌سودا زیان کن‌سودخویش
تا کی از بود تو و نابود تـو؟ — درگذر از بود و از نابود خـویش
آتشی از هستی خـود بر فـروز — پس‌برون‌آی از میان دود خـویش

گر فنا گردی چوعطار ، از وجود
فال گیـر از طالع مسعود خویش

ز دست رفت مـرا بی‌تو روزگار دریـغ
چه یك دریغ که خود صدهزار بار دریغ!
بهـر چه در نگرم بی‌تو صد هزار افسوس
ز هر نفس که زنم بی‌تو صد هزار دریغ
دلی کـز آب وصالت بجوی بود روان
بسوخت ز آتش هجر تو زار زار دریغ
چو لالهٔ رخ تو شد ز چشم من بیرون
ز خون چشم،رخم شد چـو لاله‌زار دریغ

چو گل‌شکفته‌بدم: پیش ازین زسایهٔ وصل
بغم فـرو شدم اکنـون بنفشه وار دریـغ
ز دور چـرخ خـروش وز بخت بد فریاد
ز عمـر رفته فغان وز روزگار دریغ
چگویم از غم عهد جهان که تا که جهانست
بنـای عهد جهـان نیست استوار ، دریغ
اگـر جهـان جفـاپیشه را وفا بودی
مـرا جـدا نفکندی ز وصل یار، دریغ
دلت که گلشن تحقیق بود، ای عطار
بسوخت‌همچو دل‌لاله ز انتظار دریغ

ای لب تو نگین خاتم عشق | روی تـو آفتاب عالم عشق
تو زعشاق فارغ وشب و روز | کار عشاق بی تو ماتم عشق
نتوان خورد بی‌تو آبی خوش | که‌حرامست بی‌تو جزغم عشق
تا ابد ختم کـرد چهرهٔ تو | سلطنت درجهـان خـرم عشق
جان‌من‌چون‌بعشق‌توزنده‌است | نیست ممکن گرفتنم کم عشق
در صف دلبـران بسر تیزی | سر هــر مژهٔ تو رستم عشق
نتواند نمـود صد دم صور | رستخیزی چنانکه یك دم عشق
پادشاهان کـون درمـاندند | بـر سراپـردهٔ معظم عشق
صد هزاران هزار قرن گذشت | کس نیامد هنوز محرم عشق
در دو عالم نشد مسلم کس | آنچه هـردم شود مسلم عشق
سرنگون‌شداساس‌محکم عقل | در کمال اساس محکـم عشق
جان ماراکه‌زخم عشق رسید | خستگی بیش‌شد ز مرهم عشق

دل عطار چون گل نوروز
تازگی می‌دهد ز شبنم عشق

خاصگـان محـرم سلطان عشق — مست می‌آیند از ایوان عشق
جمله‌مست‌مست‌وجام‌می بدست — می‌خرامند از بر سلطان عشق
با دلی پرآتش و چشمی پرآب — غـرقه اندر بحر بی‌پایان عشق
گوش بنهادند خلق هر دو کون — منتظر تا کی رسد فـرمان عشق
می‌ندانم هیچ کس را در جهان — کاب صافی یافت از بستان عشق
آب‌صاف‌عشق مرمعشوق‌راست — زانکه‌عشق‌آن‌ویست، اوآن‌عشق

خیز، ای عطار ، درد عشق جوی
زانکه درد عشق شد درمان عشق

عقل کجـا پی بـرد شیوهٔ سودای عشق
بـاز نیابی بعقـل سر معمای عشق
عقل تو چون قطره‌ای مانده ز دریا جدا
چنـد کند قطره‌ای فهـم زدریای عشق؟
خـاطر خیاط عقل گرچه بسی بخیـه زد
هیـچ قبـایی ندوخت لایـق بالای عشق
عشق چو کار دلست دیـدهٔ جان پاك کن
جان عزیزان نگـر مست تماشای عشق
ور سر مویی ز تو باز بمـانـد بهـم
خام بود از تو خام، پختن سودای عشق
گـر ز دو کون وز خـود پاك تبرا[1] کنی
راست بود آنزمـان از تـو تولای عشق
دوش درآمد بجـان ، بدرقـهٔ عشق او
گفت: اگر فانیی هست ترا جای عشق

---

(۱) تبرا ضد تولا و بمعنی بیزاری جستن است چنانکه در مصراع دوم تولا بمعنی دوست داشتن آمده است. شاعر گوید:

تا بدامان تو ما دست تولا زده‌ایم — بتولای تو بر هر دو جهان پا زده‌ایم

جان چو قدم درنهاد تا که همی چشم زد
از بن و بیخش بکند قوت غوغای عشق

چون اثر او بماند محو شد اجزای او
جای دل وجان گرفت جملهٔ اجزای عشق

هست درین بادیه جملهٔ جانها خراب
قطرهٔ باران او درد و دریغای عشق

تا دل عطار یافت پرتو آن آفتاب
گشت زعطار سیر، رفت بصحرای عشق

هرکه دایم نیست ناپروای عشق — او چه داند قیمت سودای عشق
عشق را جانی بباید بی‌قرار — در میان فتنه سرغوغای عشق
جمله چون امروز در خود مانده‌اند — کس چه داند قیمت فردای عشق
دیده‌ای کو تا ببیند صد هزار؟ — واله و سرگشته در صحرای عشق
بس سر گردن کشان کاندر جهان — پست شد، چون خاک زیر پای عشق
در جهان شوریدگان، مستند لیک — هرکه او شوریده شد شیدای عشق
کی بود از عشق جانت را خبر — چون نبودی هرگز اندر وای عشق
عاشقان دانند قدر عشق دوست — تو چه دانی چون نه‌ای دانای عشق
چشم دل آخر زمانی باز کن — تا عجایب بینی از دریای عشق
در نشیب نیستی آرام گیر — تا برآرندت بسربالای عشق

خیز، ای عطار، جان ایثار کن
زانکه در عالم تویی مولای عشق

زهی! سلطان دارالملک افلاک! — زهی! تخت تو عرش و تاج لولاک[1]
مجره[2] زان پدید آمد، که یک شب — فلک از دست او جامه بزد چاک

(۱) اشاره بحدیث شریف قدسی، خطاب به رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله و سلم است: لولاک لما خلقت‌الافلاک: اگرنه بخاطر تو بود، هرآینه افلاک را نمی‌آفریدم.
(۲) کهکشان.

قزح زان آشکارا کرد یك روز | کشیدی از علا[1] قوسی برافلاك
ز اول حقه[2] یك شب مهرهٔ ماه | بدو بنمودی ودست‌تو زان پاك
تو آن وقتی نبی‌الله بودی | که آدم بود یك کف خاك نمناك
اگر نور وجود تو نبودی | بماندی در کف او آن کف خاك
چو پیش‌هر زنی‌هویی جگرسوز | شود چون ناف آهو نافهٔ پاك
فرومانده چوخردرگل زمدحت | دو اسبه گر بتازد عقل دراك[3]

ندارد هیچ کس با پشتی تو
ز جرم جملهٔ روی‌زمین‌باك

ای عشق تو با وجود همسنگ | درعشق تو کفر و دین بیك‌رنگ
بی یاد تو کعبه‌ها خرابات | بی نام تو نامها همه ننگ
در عشق تو هر که نیست قلاش | دور از تو بصد هزار فرسنگ
قلاشان را درین ولایت | از دار همی کنند آونگ
عشقت بترازوی قیامت | دو کون نسخته[4] نیم‌جو سنگ
قرابهٔ ننگ و شیشهٔ نام | افتاد و شکست بر سر سنگ
زنار مغانه بر میان بند | آنگه بکلیسیا کن آهنگ
مردانه درآی، کاندرین راه | نه نام همی‌خرند و نی ننگ
راهیست دراز و عمر کوتاه | باریست گران و مرکبی ننگ
کلی ز سر وجود برخیز | افتاده مباش در ره تنگ
می‌دان بیقین که در دو عالم | در راه‌تو نیست‌جز تو خرسنگ[5]

(۱) بالا، کنایه از مقام علوی و والای حضرت ختمی مرتبت است. (۲) ظرف کوچکی که درآن جواهر و اشیاء قیمتی بگذارند. (۳) صیغه مبالغه یعنی بسیار درك کننده (۴) سختن ـ بفتح سین بمعنی سنجیدن و وزن‌کردن است (۵) خر بمعنی‌بزرگ است ودر تمامی ترکیبات بهمین معنی‌میآید، چنانکه خروار (خربار) بمعنی بار بزرگ، وخرگاه بمعنی‌خیمه بزرگ،و خرمن بمعنی «من (واحد وزن)» بزرگ است، خرسنگ نیز بمعنی‌سنگ بزرگ است.

برخیز ز راه خود چو عطار
تا باز رهی ز صلح‌وازجنگ

ای عقل گرفته روی تو فال / بر زلف تو وقف جان ابدال[1]
از زلف تو حل نمی‌توان کرد / یك شکل ز صد هزار اشکال
شرح سر زلف تو دهم من / هر گه که شوم بصد زبان لال
ای در ره حل وعقد عشقت[2] / پیران هزار ساله اطفال
در معرکهٔ تو شیر مردان / بر ریگ همی زنند دنبال
کردی ظلمات و آب‌وحیوان / معروف، هم از لب و هم از خال
دریوسف‌مصر کس ندیدست / آن لطف که در تو بینم امسال
سربسته‌ازآن‌بگفتم این‌حرف / تا بو که حلولیی کند حال[3]
اینجا که منم حلول نبود / استغراقست و کشف احوال
دل خون شد وزآد ره ندارم / وقتست کـه جان دهم بدلال
از هرمژه هرزمان ز شوقت / می بگشایم هزار قیفال[4]
بنمای بنیستیم راهی / تا در زنم آتشی باعمال
مرغ تو منم، که تا که‌هستم / در عشق تو می‌زنم پر و بال
صد کوه بیك زمان ببخشی / وانگاه بگیریم بمثقال
از خرقهٔ هستیم برون آر / تا خرقه در افکنم بقوال[5]
چون برهنگان بی‌سر وپای / بگریزم ازین جهان محتال[6]
چند از متکلم و کلامش؟ / وز فلسفی وز عقل فعال؟
هم فلسفه، هم کلام بگذار / از بهر فضولیان دخال[7]

---

(۱) جمع بدل، وبدیل بمعنی مردان صالح و نیکوکار است. (۲) حل و عقددو لغت و بمعنی ضد یکدیگر میآید، چه حل بمعنی گشودن و عقد بمعنی گره بستن است. (۳) باشد که‌چیز حلول‌کننده‌ای استحاله شود. (۴) رگی است در بازوکه آنرا فصد میکنند (۵) خوش‌صحبت و کسی‌که در محافل به‌آواز خوش شعر بخواند (۶) حیله گر (۷) بسیاردخالت کننده.

با عیسی روح هم‌نشین شو بگذار دجل برای دجال[1]

در عشق گریز ، همچو عطار
تا باز رهی ز قیل و از قال

صورت نبندد ای‌صنم، بی زلف تو آرام دل
دل فتنه شد بر زلف تو ، ای فتنهٔ ایام دل
ای جان من مولای تو، من غرقهٔ دریای‌تو
دیریست‌تا سودای تو، بگرفته هفت‌اندام دل
تاجان‌بشوقت‌بنده‌شد، زین‌بندگی تابنده شد
تا دل زنامت زنده شد، پرشد دوعالم نام‌دل
جانا دلم از چشم بد، نی هوش‌دارد نی‌خرد
تا از شراب‌عشق خود،پرباده کردی جام‌دل
پیغام آمد از دلم، ای ماه حل‌کن مشکلم
کی خواهد آمد حاصلم؟ ای‌فارغ‌ازپیغام‌دل
ازرخ‌مه‌گردون‌تویی‌وزلب می‌گلگون تویی
کام دل‌من چون تویی، هرگز نیابم کام‌دل
ای همگنان را همدمی، شادی‌من از توغمی
عطار را در هر دمی، جانا تویی آرام‌دل

زهی در کوی عشقت مسکن دل چه می‌خواهی ازین خون خوردن دل؟
چکیده خون دل بر دامن جان گرفته جان پر خون دامن دل
از آن روزی که‌دل‌دیوانهٔ تست بصد جان من شدم در شیون دل
منادی می‌کند در شهر امروز که خون عاشقان در گردن دل

---

(۱) دجل بمعنی‌دروغگوو فریب‌دهنده و دجال صیغه‌مبالغه‌آن یعنی بسیارفریبنده و دروغگو و شخص دروغگوئی که میگویند در آخرالزمان قبل از ظهور حضرت ولی‌الله مهدی موعود ظاهر شود و با طرح دعوی مهدویت بسیاری از مردم دور او جمع شده وفریب میخورند.

چو رسوا کرد ما را درد عشقت ... همی کوشم برسوا کـردن دل
چو عشقت آتشی درجان من‌زد ... بر آمد دود عشق از روزن دل
زهی‌خال و زهی روی‌چو ماهت ... که دل‌هم‌دام جان،هم ارزن دل
مکن جانا ، دل ما را نگه‌دار ... که آسانست بر تو بردن دل
چو گل‌اندر هوای روی خوبت ... بخون در می کشم پیراهن دل
بیا جانا ، رضای ما نگه‌دار ... که برجانت بود آزردن دل
بیا جانا ، دل عطار کن شاد ... که نزدیکست وقت رفتن دل

تو کن جانا دل عطار را شاد
که‌عشقت آمدست ازبردن دل

ای زلف تو شبی خوش وانکه بروز حاصل
خورشید را ز رشکت صدگونه‌سوز حاصل
هر تابش مهت را مهری هزار در سر
هر تیر ترکشت را، صدکینه‌توز حاصل
ماهی در درجت هر یك چو روز روشن
ماهی که دید او را سی و دو روز حاصل
روی تو بود روزی خطت گرفت نیمی
ملکی ز خطت آمد در نیمروز حاصل
ملکی که هیچ سلطان حاصل ندید خود را
کردی بچشم زخمی، تو دلفروز حاصل
وان راستی که کس را هرگز نشد مسلم
زلف تو کرده آنرا پیوسته کو زحاصل

پرده دریدن تو پیوند کی پذیرد
عطار راگر آیدصدپرده‌دوزحاصل

عشق جانی داد و بستد والسلام　　چند گویی آخر از خود؟ والسلام
تو همان انگار کاندر راه عشق　　یك نفس بود این شد آمدوالسلام
شیشه‌ای اندر دمید استاد کار　　بعد از آنش برزمین زد والسلام
گر تو اینجا ره بری با اصل کار　　رو که نبود چون‌توبخرد والسلام
ور بماند جان تو در بند خود　　جان تو نانی نیرزد والسلام
خلق‌راچون‌نیست‌بویی‌زین‌حدیث　　از یکی در گیر وتا صد والسلام
هر کرا این ذوق نبود مرده‌ایست　　گر همه نیکست ور بد والسلام
عشق باید کز تو بستاند ترا　　چون‌ترا از خویشر بستدوالسلام
عشق نبود آنچه بنویسد قلم　　وانکه برخوانی ز کاغذ والسلام
عشق دریاییست، چون‌غرقت کند　　آن زمان عشق‌از تو زیبدوالسلام
ناخوشت می‌آید اما چون کنم؟　　عشق‌نبود درخوش‌آمد والسلام

جان عطار از سپاه سر عشق
در دو عالم شد سپهبد والسلام

صبح برانداخت نقاب ای غلام　　می‌ده وبرخیززخواب ای‌غلام
همچو گلم برسر آتش نشاند　　شوق شراب‌چوگلاب ای‌غلام
بی‌نمکی چند کنی باده‌نوش!　　وز جگرم خواه کباب ای‌غلام
دور بگردان و شتابی بکن　　چند کند عمرشتاب ای‌غلام؟
جان من سوخته دل را دمی　　زنده‌کن از جام‌شراب ای‌غلام
آب حیاتست می ومن چو شمع　　مرده دلم بی می ناب ای غلام
از قدح باده دلم زنده کن　　تا برهد جان زعذاب ای‌غلام

چون دل عطار ز تو تافتست
تافته را نیز متاب ای غلام

صبح‌رخ از پرده نمود ای‌غلام　　چند کنی‌گفت و شنود ای‌غلام؟
دیر شد آخر قدحی می بیار　　چند زنم‌بانگ‌که زود ای غلام؟

در دلم آتش‌فکن ازمی، که می — آینهٔ دل بـزدود ای غلام
آتش می ده بصبوحی، که عمر — می‌گذرد زود چو دود ای غلام
عمر تو خوابیست چوافسانه‌ای — چندازین بود و نبود ای غلام؟
درد خرابات مهیـا کنیـم — هان که بسی درد فـزود ای غلام
روی زمین گر همه ملك توشد — درپی مرگ تو چه‌سود ای‌غلام
گوشه‌نشین‌باش، که‌چوگان چرخ — گـوی زپیش تو ربود ای‌غلام
پشت بده، زانکه بلای دگـر — هـر نفست روی نمود ای‌غلام
دانهٔ امید چه‌کاری؟ که چرخ — دانهٔ نا کشته درود ای غلام
صدقدح خونش بباید گریست — هر که دمی خوش بغنود ای‌غلام

بر دل عطار فلك هر نفس
صد در اندوه گشود ای غلام

گشت‌جهان‌همچو نگار ای‌غلام — بادهٔ گلرنگ بیـار ای غلام
با گل و با بلبل و با مل[1] بهم — وصل طلب فصل بهار ای غلام
بلبل عـاشق بصبوحی‌درست — می‌شنود نالهٔ زار ای غـلام
نرگس سرمست نگر کافکند — سوز گـرانی بکنار ای غلام
پیش‌نشین تازه بکن کار آب — بیش مبر آب بکار ای غلام
آب بـده زانك جهان هرنفس — خاك کنـد خون هـزار ای غلام
زهر خمارم چو بزاری بکشت — نوش خمـارم زخم آر ای غلام
روز چو شد باز نیاید دگر — چند کنی روز گذار ای غلام؟
چند شمار زر و زینت کنی — فکر کن از روز شمار ای غلام
نیستی آگه که دم واپسین — از تـو بـر آرنـد دمار ای غلام
قصهٔ مرگم جگرودل‌بسوخت — دست ازین قصه بدار ای‌غلام

(۱) شراب.

واقعهٔ مشکل و دارالغرور[1]

برد ز عطار قرار ای غلام

صبح برافراخت علم ای غلام / رنجه کن از لطف قدم ای‌غلام

خیز که بشکفت گل و یاسمین / تا بنشینیم بهم ای غلام

باده خوریم وزجهان بگذریم / زانکه جهان‌شد چو ارم ای‌غلام

بس‌که درآید گل نازك بباغ / ما شده چون‌خاك دژم[2] ای غلام

زین گذر عمر چه سازیم ما؟ / زندگی ماست دو دم ای غلام

پس‌چوچنینست، یقین‌عمرخویش / چند گذاریم بغم ای غلام

این‌همه‌خودبگذرد وجان و دل / وا رهد از جور و ستم ای غلام

وقت درآمد که بپشتی تو / باز برآریم شکم ای غلام

آب بجوییم ز خضر ای‌پسر / جام نخواهیم ز جم، ای غلام

درنگر و خلق جهان را ببین / روی نهاده بعدم ای غلام

چون‌همه در معرض‌محو آمدیم / محو شوی زود تو هم ای‌غلام

تو بیقین دان که نیرزد بمرگ / جملهٔ عالم دو درم ای غلام

عاقبت‌الامر چو مرگست راه / عمر تو چه‌بیش‌وچه‌کم ای‌غلام

پس غم عطار درین وقت گل

دفع کن از من، بکرم ای غلام

---

(۱) دارالغرور یکی دیگراز القاب دنیای ناپایدار است‌که درمقام بی‌ثباتی دنیا در اندرزها و مواعظ استعمال میشود، چنانکه نام دارالقرار را از جهان دیگر که بسیار بسیار طولانی است اراده کنند. مجموع ابیات این قطعه اشارت است به آیات کریمه ۳۲ تا۳۴ سوره ابراهیم، بخصوص‌آیه ۳۳ و۳۴«ألم تر الی‌الذین بدلوا نعمت‌الله کفراً واحلوا قومهم دارالبوار جهنم‌یصلونها و بئس‌القرار.»آیا ننگریستی به‌آنان‌که کفر را بدل از نعمت خدا گزیدند و تبدیل‌ساختند نعمت خدا را بکفر و(در نتیجه) قوم خود را برای هلاك‌فرودآوردند. سرائی‌که دوزخ است وبه آن‌درآیند وقرار(گاه)شان بداست!

(۲) آشفته و دلتنگ.

خورد بر من صبحدم شام ای‌غلام — زنده گردان جانم از جام ای غلام
جام در ده، ایـن دل پر درد را — وا رهان از ننگ و از نام ای غلام
من چهل شب همچو شمعی‌سوختم — صبح،دم زد من چنین خام ای غلام
دست ایامم بروی اندر فکند — هین که رفت از دست ایام ای غلام
گام بیرون نه، که دست روزگار — ندهدت پیشی بیك گام ای غلام
گر همی‌خواهی که از خود وارهی — ما قلندر دردی آشام ای غـلام
چند باشی در میان خـرقه گبر؟ — تازه گـردان زود اسلام ای غلام
چنـد باشی بر امید دانه‌ای؟ — همچو مرغی مانده در دام ای غلام
عاشق ره شو ، که مرد راه عشق — برترست از مدح و دشنام ای غلام
بی‌سروپا شوچوگویی، زانك‌عشق — هست بی آغاز و انجام ای‌غلام
هـر که او در عشق بی‌آرام نیست — کی تواند یافت آرام ای غلام
گاه مـرد مسجدی گه مرد دیـر — هـر دو نبـود کام و ناکام ای غلام
یـا مشو در مسجد و زنار بند — یا مده در دیر ابرام[1] ای غـلام
یـا تـو خاص خاص شو یا عام‌عام — تا بکی نی خاص ونی عام ای غلام
چـون‌که اندر راه باشی ناتمام — کـی رسد کارت باتمام ای غـلام

گفت‌عطار آنچه‌میدانست‌راست
یادت آید این بهنگام ای غلام

شیفتـهٔ حلقهٔ گـوش توام — سوختهٔ چشمهٔ نوش تـوام
ماهـرخ با خط و خـال منی — دل شدهٔ بی تن و توش توام
ترك‌منی،گوش‌بمن‌دار ازآنك — هندوی یك حلقه بگوش توام
خانهٔ پیراسته همچون نگار — منتظر خـانه فـروش توام
چون‌دلم از چشم‌تو آمدبجوش — عاشق چشم تو و جوش توام
خط‌چه‌کشی‌در من‌غمکش، از آنك — مست خط غالیه[2] پوش توام

---

(۱) اصرار و پافشاری درامری. (۲) غالیه ماده سیاهرنگ وداروئی‌است‌خوشبو که‌در طب‌قدیم‌مورد استعمال‌داشته است ودر اشعار سیاهی وخوشبوئی‌را بدان‌تشبیه‌کنند.

هوش بمن باز کی آید؟ که من — تا به‌ابد رفته ز هوش توام
گرچه بگو یایی من نیست کس — یك شکرم[1] ده که خموش توام

چون بگریزی تو ز عطار چون
در دو جهان دوش بدوش توام

خط مکش در وفا کز آن توام — تشنهٔ خط دلستان توام
چون زنم در هوای تو پر و بال؟ — که نه من مرغ آشیان توام
از دهانت‌چو گوش را خبرست — من چرا چشم بر دهان توام
کینه گیری ز من نکو نبود — چون تو دانی که مهربان توام
بی‌تو با چشم خون‌فشان‌هر شب — در غم لعل در فشان توام
از تو تا بر کنار ماند دلم — بی‌تو چون موی از میان توام
نیم جان داشتم،غم‌تو بسوخت — گر کنون زنده‌ام، بجان توام
روی از آستین مپوش که من — روی بر خاك آستان توام
می‌ندانم من سبکدل هیچ — که چرا رایگان گران توام

همچو عطار مانده باد بدست
کمترین سگ زخاکدان توام

فتنهٔ زلف دلربای توام — تشنهٔ جام جان‌فزای توام
نیست‌چون‌زلف‌تو سرخویشم — که چو زلف تو در قفای توام
جز هوای توام نمی‌سازد — زانکه پروردهٔ هوای توام
گر غباریست بامنت‌ز آنست — که من خسته خاك پای توام
تا کنارم ز اشك دریاشد — نیست کاری جز آشنای توام
چون بصد وجه آشنای منی — من بصد درد مبتلای توام
از همه فارغم که در دوجهان — می نیابد بجز رضای توام
بس بود از دوعالم این‌ملکم — که تو دانی که من گدای توام

از وجود فرید سیر شدم
گم شده، در عدم برای‌توام

---

(۱) بوسه.

درخطت[۱] تا دل‌بجان دربسته‌ام چون قلم‌زان خط‌میان دربسته‌ام
در تماشای خط سر سبز تو چشم بگشاده فغان دربسته‌ام
نی، که‌ازخطت زبانم شد زکار زان چنین واله، زبان دربسته‌ام
آشکارا خون دل بگشاده‌ام تا بزلفت دل نهان در بسته‌ام
توچنین پسته‌دهان ومن زشوق گرم می‌سوزم، دهان دربسته‌ام
چون جهان‌آرای دیدم روی‌تو چشم از روی جهان دربسته‌ام
پر گره زانست زلف‌تو که من دل بزلفت هر زمان دربسته‌ام
نیست در کار توام دلتنگیی زانکه در کار تو جان دربسته‌ام
گفته ای‌دل بند بامن تا بجان این چه‌باشد، بیش‌ازان دربسته‌ام
گربسوزدهمچوخاکستردوکون نگسلم از تو، چنان دربسته‌ام!

تا بلای ناگهان دیدم زهجر
رخت‌رحلت[۲] ناگهان‌دربسته‌ام

تا دیده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام
اما هزار جان عوض آن گرفته‌ام
چون از لبت نبود مرا روی یك‌شکر[۳]
ای بس‌که پشت دست بدندان گرفته‌ام
تا آب زندگانی[۴] تو دیده‌ام ز دور
دور از رخ تومرگ خود آسان گرفته‌ام

---

(۱) خط اشارتست بتعینات عالم ارواح که اقرب مراتب وجود است. و گفته شده است‌که مراد از خط،عالم کبریائی است‌که عالم ارواح مجرده است‌که اقرب مراتب وجود است با مرتبت غیب هویت. در ریاض‌العارفین آمده است‌:که خط عبارت ازظهور تعلق ارواح باجسام است.

(۲) کوچ‌کردن و از جائی بجائی رفتن (۳) بوسه (۴) چشمه‌ایست درظلمات که اسکندر بطلب آن رفت و موفق نشد ولی خضر ازآن نوشید وعمر جاودانی یافت. در اصطلاح اهل تصوف کنایت از چشمهٔ عشق و محبت‌است‌که هرکه از آن بچشدهرگز معدوم و فانی نگردد.

چون توشهٔ وصال توام دست مـی‌نداد
در پا فتـاده گوشهٔ هجران گرفته‌ام
چون بر کمان ابروی تو تیر دیده‌ام
گر خواستم و گـرنه کم جان گرفته‌ام
آوازهٔ لب تـو ز خلقـی شنیده‌ام
زآن تشنه راه چشمهٔ حیوان گرفته‌ام
آن راه چشمه درظلمات دو زلف تست
یارب رهی چه دور و پریشان گرفته‌ام
چـون‌خشك‌سال وصل‌تو در کون دیده‌ام
از ابر چشم عادت طوفان گـرفته‌ام
گرچه‌زچشم‌خاست مرا عشق‌تو‌چو‌اشك
این جـرم نیز بر دل بـریان گـرفته‌ام
بر هم دریده پردهٔ تر دامنی چشم
کـورا بدست اشك گـریبان گرفته‌ام
گفتی که : مـن بکار تو سرتیزی[۱] کنم
کاین بر دلت ز زلف پـریشان گرفته‌ام
خونی گشاد از همه سر تیـزی توام
کاین تجربه ز ناوك مژگان گرفته‌ام
چون تـو ز ناز و کبر نگنجی بشهر در
من شهر ، ترك گفتـه بیابان گـرفته‌ام
عطار تا که‌از چو تو یوسف جدا فتاد
یعقوب وار کلبهٔ احـزان گرفته‌ام

---

(۱) سرتیز وسرتیزه کردن، بکار بردن چیز نوك‌تیزی مانند نشتر برای فصد کردن ورگ زدن که درطب قدیم در بسیاری از بیماریها تجویز میشد.

از می عشق تو مست افتاده‌ام
بر درت چون خاك پست افتاده‌ام

مستیم را نیست هشیاری پدید
کز نخستین روز مست افتاده‌ام

در خرابات خراب عاشقی
عاشق و دردی پرست افتاده‌ام

توبهٔ من چون بود از من درست؟
کز ملامت در شکست افتاده‌ام

نیستی من ز هستی منست
نیستم از آنکه هست افتاده‌ام

می‌تپم چون ماهیی دانی چرا
زانك از دریا بشست[1] افتاده‌ام

بیخودم کن ساقیا بگشای دست
زانك ازخود پای بست افتاده‌ام

این زمان عطار و نصفی از شراب
کز زمان در نصف شست افتاده‌ام

من شراب[2] از ساغر جان خورده‌ام
نقل او ازجشن رضوان خورده‌ام

گوییا وقت سحر از دست خضر
جام جم پرآب حیوان خورده‌ام

لب فرو بستم تو میدان کاین شراب
با حریفی آب دندان خورده‌ام

تو مخور زنهار این می تا تویی
زانکه من زنهار با جان خورده‌ام

چون تویی تو نماند آنگهی
دره‌زن‌می‌خور که‌من زان خورده‌ام

چون دریغ آید بخویشم این شراب
لاجرم از خویش پنهان خورده‌ام

در فرح زانم که همچون غنچه من
این قدح سر در گریبان خورده‌ام

بر فراز عرش باز اشهبم[3]
رزقها از دست سلطان خورده‌ام

دل چو در انگشت رحمان داشتم
شیر از انگشت رحمان خورده‌ام

---

(۱) دام وتله. (۲) در اصطلاح اهل تصوف، شراب، غلبات عشق را گویند باوجود اعمال که مستوجب ملامت باشد ومخصوص اهل کمال است که اخص‌اند در نهایت سلوك. ومراد از ساغر، دل عارف است که‌آنرا خمخانه ومیخانه ومیکده گویند و گفته شده است‌که ساغر چیزی است‌که در وی مشاهدهٔ انوار غیبی‌شود.

شاه‌نعمت‌الله گوید:

گر نه می ساغر است و ساغر می
درحقیقت بگو که ساغر چیست

نزد ما موج‌وبحر هردویکی است
بجز از آب عین مظهر چیست

(۳) سیاه وسفید، واغلب به اسب خاکستری رنگ گویند.

این زمان عطار اگر نوشد شراب
زیبدش، چون زهر هجران خورده‌ام

بی دلی و بی قراری مانده‌ام — زانکه در بند نگاری مانده‌ام
دلخوشی بی دلگشایی مانده‌ام — غمکشی بی‌غمگساری مانده‌ام
زیر بار عشق او کارم فتاد — لاجرم در کار و باری مانده‌ام
در میانم باغم عشقش چو شمع — گرچه چون اشك از کناری مانده‌ام
گرچه وصل او محالی واجبست — من مدام امیدواری مانده‌ام
بی گل رویش در ایام شباب — چون بنفشه سوکواری مانده‌ام
همچو لاله غرقهٔ خون رخش — داغ بر دل ز انتظاری مانده‌ام
دیده‌ام میگون لب آن سنگدل — سنگ بر دل در خماری مانده‌ام
چو دهان او نهان شد آشکار — در نهان و آشکاری مانده‌ام
زنگبار زلف او مویی بتافت — زان چومویش تابداری مانده‌ام
زلف چون در بند روم روی اوست — من چرا در زنگباری مانده‌ام؟
گه بدر بندم ره دور ودراز — گه بچین در اضطراری مانده‌ام
چون سر یك موی او بارم نداد — زیر بار مشك، باری مانده‌ام
صدجهان بار از سر مویی که دید؟ — من که دیدم بی‌قراری مانده‌ام
می‌شمارم حلقه‌های زلف او — در شمار بی‌شماری مانده‌ام
چون سری نیست، ای عجب این کار را — من مشوش در چه کاری مانده‌ام؟
روزگاری می‌برم در زلف او — بس پریشان روزگاری مانده‌ام

شد فرید از چین زلفش اشك‌بیز
زان سبب زیر غباری مانده‌ام

ازبس که روز و شب غم برغم کشیده‌ام — شادی فکنده‌ام غم بر غم گزیده‌ام
شادی بروی غم که غمم غمگسار گشت — کم غم، چو روی شادی عالم بدیده‌ام
گویند شادیست درین آشیان غم — من شادیی ندیده‌ام، اما شنیده‌ام
کس را مباد با من و با دردمن رجوع — زیرا که درد عشق مسلم خریده‌ام

تا کی‌ز دردعشق‌ز نم‌لاف؟ چون ز نفس / دایم بدل رمیده، بتن آرمیده‌ام
هرگز دمی نیافته‌ام هیچ فرصتی / چندانکه با سگان طبیعت چخیده‌ام[1]
عمرم گذشت‌در بچه طبعی ومن‌هنوز / از حرص و آز چون بچهٔ نارسیده‌ام
گرچه قدم نداشته‌ام در مقام عدل / باری ز اهل ظلم قدم در کشیده‌ام
در گوشه‌ای‌نشسته‌بسی‌خون‌بخورده‌ام / بر جایگه فسرده ، بسی آرمیده‌ام

هر روز در خزانهٔ عطار کمترست
دری که از سفینهٔ دانش‌گزیده‌ام

روی[2] تو درحسن‌چنان دیده‌ام / کاینهٔ هر دو جهان دیده‌ام
جمله ازآن آینه[3] پیدا نمود / و آینه از جمله نهان‌دیده‌ام
هست درآیینه نشان صد هزار / وآینه فارغ زجهان دیده‌ام
جمله درین آینه جلوه گرند / وآینه را حافظ آن دیده‌ام
صورت‌آن‌آینه چون‌چشم بود / پرتو آن آینه جان دیده‌ام
جوهر آن آینه چون کس ندید / من‌چه‌زنم دم که‌عیان‌دیده‌ام؟
لیك کسی را ز چنان جوهری / هیچ نه‌شرح ونه‌بیان‌دیده‌ام
جملهٔ ذرات ازو بر کنار / با همه او را بمیان دیده‌ام
یافته‌ام از همه، بس فارغم / پس‌همه‌راگرد ضمان‌دیده‌ام

---

(۱) چخیدن بمعنی ستیزه کردن و کوشیدن است.

(۲) تجلیات را از معانی نوری وصوری گویندکه بذوقی منتهی گردد. و نیز انوار ایمان وفتح‌ابواب عرفان و رفع حجب ازجمال حقیقت راگویند. (۳) انسان را از جهت مظهریت ذات وصفات اسماء آینه گویند واین معنی در انسان کامل که مظهریت تامه دارد اظهر است. شاه‌نعمت‌الله گوید:

آینهٔ کاینات مظهر تمثال تست / حسن‌تو درآینه گشته‌عیان‌فی‌المثل

عراقی گوید:

روشنان آینهٔ دل چو مصفا بینند / روی دلدار در آن آینه پیدا بینند
عارفان‌چونکه زانوار یقین سرمه‌کشند / دوست‌راهرنفس اندر همه اشیابینند
چون زخود یادکنند آینه گردد تیره / چون ازاو یادکنند آینه‌رخشا بینند

باتویی توچه دهم شرح این؟ چون‌بندانم که‌چه‌سان‌دیده‌ام
جملهٔ مردان جهان‌دیده را در غم این نعره زنان‌دیده‌ام
یك‌همه‌دان‌دردوجهان کس‌ندید چون‌دوجهانرا همه‌دان دیده‌ام

دایم ازین واقعه **عطار** را
نوحه‌گرو اشك‌فشان‌دیده‌ام

ای برده بآب روی[1] آبم وز نرگس نیم خـواب خوابم
تا روی چو ماه تو بدیدم افتاده چـو ماهیی زآبـم
چون‌شدخط‌سبزتوپدیدار بـر زرد نشست آفتـابـم
هرگه که‌بخون‌خطی‌نویسی مـن سر ز خط تو بر نتابـم
هرگه که‌حدیث‌وصل گویم دل خـون گـردد از اضطرابم
از بی‌نمکی و بی‌قـراری بر سیخ جهـد کـه من کبابم
وصلت‌نرسدبدل، که ازدل تـا با جانم ، خبر نیـابم
من‌خاك‌توام،توگنج‌حسنی بنمای رخ از دل خـرابم
در پای فتاده‌ام چو زلفت زین بیش‌چو زلف خـود متابم

عطار ز دست شد بیکبار
وقتست که کم کنی عذابم

نی ز وصل تو نشان می‌یابم نه ز هجر تو امان می‌یابم
دشنهٔ هجرتوام کشت ازآنك تشنهٔ وصل تو جان می‌یابم
از میان تو چو مویی شده‌ام گر ترا موی میان مـی‌یابم
بیقین از دهن پر شکرت اثری هم بگمان مـی‌یابم
برخت تا بنگویی تو سخن می‌ندانم که دهـان می‌یابم
درصفات لبت از غایت‌عجز عقل را گنگ زبان می‌یابم

---

(۱) الهامات غیبی‌که بر دل سالك وارد میشود آبروی گویند وبمعنای فیـوضات وجودي حقتعالي که نبوذ را نمود کرده است آمده است.

دل وجانم بلبت خواهم داد کاین همه لایق آن مـی‌یابم
زان‌بروی‌توجهان روشن‌شد که ترا شمع جهان می‌یابم
آنچه از خلق نهان‌می‌جستم درجمـال تـو عیان می‌یابم
بی‌تو عطار جگر سوخته‌را
نتوان گفت‌چه‌سان مـی‌یابم

از عشق تو من بدیر[1] بنشستم زنـار[2] مغـانه بر میان بستم
چون حلقهٔ زلف تست زناری زنار چـرا همیشه بـربستم؟
گر دین ودلم زدست شد شاید چون حلقهٔ زلف تست دردستم
دست‌آویزی، نکو بدست آمد بر زلف تو دست باد پیوستم
چون ترسایی درست‌شد برمن خوردم می‌عشق وتوبه بشکستم
زان‌می که‌بجرعه‌ای که‌میخوردم گویی که هـزار سالگی مستم
درسینه دریچه‌ای پدید آمـد بسیار در آن، دریچه پیوستم
طاقت چو نداشتم شدم غرقه زان قطره که او فتاد درشستم
جـانم چو زعشق آن‌جهانی‌شد از رسم ورسوم این‌جهان رستم
باور نکنند، اگر بنطق آرم امروز بدین صفت که‌من هستم
نه مـوجودم ، نه نیز معدومم هیچم، همـه‌ام ، بلندم و پستم
عطار در اینچنین خطرگاهی
تو دانی‌و تو، که‌من برون‌جستم

---

(۱) در اصطلاحات فخرالدین عراقی است که دیر،محل و موقف عبادت راهبـان و راهبات است و در اصطلاح عرفا و متصوفۀدیگر، معانی چند دارد که از جمله عالم انسانی را گویند. و مـراد از دیرمغان کنایه از مجلس عرفا و اولیاء است. (۲) زنار علامت خاصی است که عیسویان بر گردن آویزند. و در اصطلاح عرفا زنار بستن عقـد خدمت یعنی در زبان اهل حال اشارت به‌بستن بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی است درهر مرتبت که باشد. بابا افضل گوید:

دوشم بخرابات ز ایمان درست زنار مغانه‌بر میان بستم چست
شاگرد خرابات ز بد نامی مـن رختم‌بدرانداخت‌خرابات‌بشست

از می عشق تو چنان مستم — که ندانم که نیست یا هستم؟
آتش عشق تو درآمد تنگ — من زخود رستم و دروجستم
لاجرم نیست هستم و هیچم — لاجـرم عـاقلی نیم ، مستم
ننگ من ازمنست، بی من من — بر پریدم بدوست پیوستم
چندگویم زخود که دررهٔ عشق — جرعه‌ای خوردم وزخود رستم
ساقیـا درد درد در ده زود — که بیك درد توبه بشکستم
بـاز خمخانه را گشادم در — بـاز زنـار بـر میـان بستم
هرچه کردم بعمـرهای دراز — زان همه هیچ نیست دردستم

ترك عطار گفتم و بی او
دیده پرخون بگوشه بنشستم

تو بلندی عظیـم و مـن پستم — چکنم تا بتـو رسد دستم ؟
تا کـه سر زیر پای تو ننهـم — نرسم برچنان که خود هستم
تا چنین هستیی حجـابم بـود — آن زمن بود رخت بربستم
چـونزهستی خویش نیست شدم — لاجرم یا نه نیست یـا هستم
گرچه وصل تو نیست یك نفسم — اشتیـاق تـو هست پیـوستم
خودتودانی کزاشتیاق تو بود — در دو عـالم بهرچه پیوستم
دوش عشقت درآمداز در دل — من ز غیرت ز پـای ننشستم
گفت بنشین وجام جم در ده — تا ز جـام جمت کنی مستم
گفتمش جام جم بدستم بود — طفل بودم، ز جهل بشکستم
گفت اگر جام جم شکست ترا — دیگری به از آنت بفرستم
سخت درمانده بودم وعاجـز — چون شنیدم من این سخن رستم
آفتـابی بـرآمـد از جـانـم — من زهردوجهان برون جستم
از بلندی که جان مـن برشد — عرش و کرسی بجمله شد پستم

چون‌شدم‌من‌ورای‌هردوجهان　　　ماه وماهـی فتاد در شستم[1]

عمرعطار شدهزاران قرن

چند گویی زپنجه‌وشستم؟

در آمد دوش تـرك نیم مستم　　　بتر کی برد دین ودل‌زدستم

دلم‌برخاست،دینم‌رفت‌ازدست　　　کنون‌من‌بیدل‌وبی‌دین‌نشستم

چو آتش‌شیشه‌ای‌می‌پیشم‌آورد　　　بشیشه تـوبهٔ سنگین‌شکستم

چویك‌دردی بحلق‌من‌فروریخت　　　من از رد وقبول خلق رستم

زمستی خـرقه بر آتش نهادم　　　میـان گـبرکان زنـار بستم

چومحض‌زهدکردن کفردیدم　　　بصدحیله ز زهدو کفرجستم

پس‌ازمستی‌عشقم‌گشت معلوم　　　که‌نفس‌من‌بت‌ومن‌بت پرستم

چه‌می‌پرسی‌زمن کزعشق چونی؟　　　همی‌هستم‌چنان‌کزعشق‌هستم

چه‌دانم‌چون نه فانی‌ام نه‌باقی؟　　　چه گویم‌چون‌نه‌هشیارونه‌مستم

چو در لاکون افتادم چو عطار

بلند کـون بودم، کـرد پستم

مـرا قلاش[2] مـی‌خوانند هستم　　　مـن از دردی کشان نیم مستم[3]

نمی‌گویم: زمستی توبه کـردم　　　هـرآن توبه‌کزآن‌کردم شکستم

ملامت آنزمان برخود گرفتم　　　کـه دل در مهـرآن دلدار بستم

من‌آن روزی‌که نام عشق بردم　　　زبند ننگ و نام خـویش رستم

---

(۱) عقیده خرافی عوام درگذشته براین بودکه کرهٔ زمین برشاخ گاو و ماهـی مستقر است و تحویل هر سال ناشی از حرکت این حیـوان است. تعبیر ماه و ماهـی در ادبیات، کنایه از حضیض و اوج است، یعنی نازل‌ترین مرحله را ماهی و اوج را به ماه تشبیه می‌کرده‌اند. (۲) خرد وپست، بیکاره و ولگرد و در اصطلاح عرفا اهل حال را گویند وکسی‌که قطع علایق دنیوی‌کرده باشد. (۳) در اصطلاح متصوفه مست‌فرو گرفتن عشق است جمیع صفات درونی را و آن عبارت ازسکر است که عارفان کامل از باده هستي مطلق سرمست شده و محوالموهوم گشته و از خود بی‌خود شوند.

نمی‌گویند: فاسق نیستم من — هر آن چیزی که میگویند هستم

ز زهد و نیکنامی عار دارم
من آن عطار دردی‌خوارمستم

عزم عشق دلستانی داشتم — وقف کردم نیم جانی داشتم
صدهزاران‌سود کردم‌در دو کون — گر ز عشق او زیانی داشتم
چون‌شدم‌باعشق رویش هم‌نفس — هر نفس تازه جهانی داشتم
در صفات‌روی‌چون خورشید او — سر مگر بر آسمانی داشتم
لیك چون روشن ندیدم ذره‌ای — گنگ گشتم، گر زبانی داشتم
مدتی پنداشتم کز وصل تو — یا نصیبی یا نشانی داشتم
چون نگه‌کردم همه پندار بود — یا خیالی یا گمانی داشتم
با سر هر موی زلفش تا ابد — سرگذشت و داستانی داشتم
لیك دل پرغصه رفتم زیر خاك — قصهٔ دل چون نهانی داشتم
خواستم تا راه خود پنهان کنم — هر سرشکی ترجمانی داشتم
چون‌ندیدم‌خویش‌را درخورد او — این مصیبت هر زمانی داشتم
موج‌میزد دردوزاری چون‌رباب — گر رگی و استخوانی داشتم

برتن عطار هر مویی که‌بود
در خروشی و فغانی داشتم

دوش چشم‌خود زخون دریای گوهر یافتم
منبع هر گوهری دریای دیگر یافتم
این چنین‌دریا که‌گرد من‌درآمد از سرشك
گرد کشتی بقا گرداب منکر یافتم
موج این دریا چرا فوق‌الثریا نگذرد ؟
خاصه از تحت‌الثری قعرش فروتر یافتم[1]

(۱) ثری بمعنی خاك نمناك وخاك زمین است و ثریا ستارهٔ پروین است‌که بگونه گردن بند نمایان است وچون مجموعه چند ستاره است آنرا عقد ثریا و خوشه پروین نیز گویند. فوق‌الثریا بمعنی بالاتر ازستاره پروین وتحت‌الثری بمعنی‌پائینتر ازخاك‌است.

در چنین بحری نیارم کرد عزم آشنا
زانکه من این بحر را نه پا و نه سر یافتم

یعلم‌الله[1] گر بعمر خویش از بی‌قوتی
هیچ عاشق را درین دریا شناگر یافتم

شرم دارم کز گریبان سر برآرم خشك مو
چون ز بحر چشم، خود را دامن‌تر یافتم

با چنین تر دامنی بس ایمنم از خشك سال
کز تر و از خشك صد دریا میسر یافتم

هفت دریا را زکوة از بحر چشم من گشاد
لاجرم هر هفت را هفتاد کشور یافتم

صد بیابان راکه خشکی از لب‌خشکم گرفت
سر بسر زین بحر پر خونم مصور یافتم

در تعجب مانده‌ام از قطره‌های چشم خویش
زانکه درهر قطره‌ای صدبحر مضمر[2] یافتم

ای عجب هر قطرهٔ اشکم که بگشادم ز هم
قرب صد دریای خون در وی مجاور یافتم

قطره‌ی بحریست چشمم را و دریا قطره‌ای
زانکه بحر و قطره را باهم برابر یافتم

مد و جذر قطره و دریا بهم هردو یکیست
زانکه هریك را مدار ازبحر اخضر[3] یافتم

ازکنار بحر اخضر دیده‌ام وزخون خویش
از کنار خویش اکنون بحر احمر[4] یافتم

مردم آبی چشمم را درین دریای اشك
گاه در خون غوطه،گاه از آه منبر یافتم

(۱) خدا میداند (۲) پوشیده، پنهان (۳)سبز (۴) سرخ.

کی نماید آبرویم در چنین دریا؟ که من
روی خود چون مرد دریایی مزعفر[1] یافتم

منت ایزد را که این دریا اگر آبم ببرد
در عوض چشمم ازو دریای گوهر یافتم

اندرین دریای‌خون هرقطرهٔ خونین که‌هست
هر یکی را سوی دردی نیز رهبر یافتم

خواستم تا ره برم بر روی‌آن دریای‌خون
راه گم کردم که راه سرد صرصر[2] یافتم

دل که دارد تا بگردد گرد این‌دریا؟ که من
هر نفس در وی هزار و صد دلاور یافتم

گر درین دریا کسی کشتی امید افکند
باد سردش بادبان و صبر لنگر یافتم

سینهٔ گردون که موجش آتشی زد زآفتاب
روز وشب از رشك این‌بحرش‌پراخگر یافتم

گرچه دریای فلك را گوهر بسیار هست
دایمش در جنب این دریا محقر یافتم

زانکه این‌دریا زدل می‌خیزد آن دریا زخون
درد را همچون‌عرض، دل‌راچوجوهر[3] یافتم

---

(۱) زعفران گونه و زرد (۲) مراد باد سرد صرصر است که در فارسی تندی و سرعت را به‌آن تشبیه کنند. (۳) عرض و جوهر دو اصطلاح منطقی هستند که مراد از عرض، حالات و دیگر گونی‌هائی است که بجهتی بر ماهیت عارض شود، مانند خندهٔ‌ناشی از شگفتی و مثلا حرارت بدن بعلت وجودتب. و جوهر، ذات و ماهیت هرچیزی‌را گویند که در شمارش اجناس عالیترین مرحله جنس و یا به‌تعبیر منطقیون جنس‌الاجناس جوهر است. مثلا حقیقت و ماهیت انسان، جوهر و گریه مثلا عرض است. یا آنکه اصل هرچیز جوهر، و رنگهای آن عرض است.

تا دلم بر روی دریاخوان معنی گسترد
خاطر عطار را چون‌قرص‌خاور[1] یافتم

آنچه من در عشق جانان یافتم — کمترین چیزها جان یافتم
چون‌بدیدم آشکارا روی‌دوست — صد هزاران راز پنهان یافتم
چون در افتادم بپندار بقا — در بقا خود را پریشان یافتم
چون فرو رفتم بدریای فنا — در فنا در فراوان یافتم
تا نپنداری که این دریای ژرف — نیست دشوار و من آسان یافتم
صدهزاران‌قطره‌خون‌ازدل‌چکید — تا نشان قطره‌ای زان یافتم
این‌چه دریاییست کز عمر دراز — هرگزش نه‌سر نه پایان یافتم؟
چون‌بمردم‌هم‌زخویش‌وهم‌زخلق — زندگی جان ز جانان یافتم

شمعهای عشق ازسودای‌دوست
در دل عطار سوزان یافتم

دوش، چون‌گردون کنارخویش پرخون‌یافتم
مرکز دل از محیط چرخ، بیرون یافتم
دیدهٔ اختر شمار من ز تیزی نظر
سفت[2] هرگوهر، که در دریای گردون‌یافتم
مردم چشمم، که شبرنگش طبق می‌آورد
گرم می‌تازد از آتش غرقه در خون یافتم
گر طبق آورد شبرنگش بقا باد اشك را
زانکه یك شبرنگ را پنجاه گلگون یافتم
نیز دریا را کنار خشك نتوان یافتن
زانکه چون دریاکنار از در مکنون[3] یافتم

---

(۱) قرص خاور کنایه از خورشید است (۲) سفتن بمعنی سوراخ کردن و ساییدن است. (۳) مروارید درشت‌که به‌سبب گرانبهائیش همواره درجای امن ومکنون نگهداری می‌شود.

چون برابر کردم اشك خود بدریا درشمار؟
کز شمردن اشك خود افزون درافزون یافتم

چون‌هم ازدل می کشم اشك‌وهم‌ازخون‌جگر
لاجرم این اشك دلکش‌را جگر خون‌یافتم

چون بهار عمر را لیلی به‌کام دل نبود
هر بهاری درغم لیلیش مجنون یافتم

در همه عمر از فلك معجون دردی خواستم
خون‌خود باخاك ره بنگر که معجون یافتم

چون زمین پست از دود بلند آسمان
برج‌من‌خاکی از آن آمد کـه هامون[1] یافتم

چون نبود از فرق من تا خاك فرقی بیشتر
خاك بر سر ریختم زین فرق کاکنون یافتم

هندوی خود گیردم گردون‌اگرمن‌خویش‌را
یك نفس مقبل شدم، یك لحظه میمون یافتم

هندویم ، زان شادمانم بنده‌ام زان مقبلم
مقبلی و شادمانی بین کزو چون یافتم

سیرم از خلقی‌که خون‌یکدگر را تشنه‌اند
گر برفعت خلق را گردان گردون یافتم

تاکه ساقی جهان‌عطار را زان درد داد
صد هزاران درد با این دردمقرون‌یافتم

دوش درون صومعه[2] دیر مغانه یافتم
راهنمای دیر را پیر یگانه یافتم

---

(۱) دشت و زمین هموار (۲) صومعه عبادتگاه و در اصطلاح اهل تصوف‌مقام توجه دل راگویند و مقام تفرد و تجرید راگویند و قطع علاقه از ماسوی‌الله را گویند.
امیرقاسمی گوید:

در صومعه ودیر مغان هیچ سری نیست — کزآتش عشق تو درآن‌سرشری نیست
ذرات جهان آینهٔ سر الهند — در کوچهٔ ما عاشق صاحبنظری نیست

چون برپیر در شدم پیر ز خود برفته بود
از می عشق ، پیر را مست شبانه یافتم
از طلبی که داشتم چونکه نشستم اندکی
از کف پیر بتکده درد مغانه یافتم
راست که درد خورده‌شد موج بخاست ازدلم
تا که ز چشم در فشان سیل روانه یافتم
نعره زنان برون شدم دلق[1] وسجاده سوختم
دشمن جان خویش را در بن خانه یافتم
چون دل من بدوستی چله نشین دیر شد
طاعت زاهدی خود زیر ستانه[2] یافتم
بی‌سر و سروری اگر رند قلندری شدم
قبلهٔ کافری شدم زهد فسانه یافتم
چون بنمود ناگهم آینهٔ وجود رخ
ذرهٔ ذره را درو عشق نشانه یافتم
عاشق ویار دایماً در دوجهان هموست بس
زانك خیال آب و گل جمله بهانه یافتم
نه الم فراق را هیچ دوا رقم زدم
نه ره درد عشق را هیچ کرانه یافتم
در ره عشق چون‌روم چون ره بی‌نهایتست
خاصه بپیش هر قدم چاه و ستانه یافتم
گرچه امام دین بدم چون که بدیر در شدم
بر در دیر، خویش را رند زمانه یافتم

(۱) دلق بمعنی جامه وپوستین درویشی است. در این‌مصراع سجاده بدون‌تشدید خوانده می‌شود تا وزن مصراع برهم نریزد (۲) آستانه ودرگاه وکفش‌کن‌خانه .

گرچه بعشق فی‌المثل عیسی وقتی ای فرید
لاف مزن چورهزنت سوزن و شانه یافتم

دوش دل را در بلایی یافتم / خانه چون ماتم سرایی یافتم
گفتم: ای‌دل‌حال‌چیست‌آخر بگوی؟ / گفت: بوی آشنایی یافتم
همچو گویی‌درخم‌چوگان عشق / خویش را نه‌سر، نه پایی یافتم
خواستم تا جان نثار او کنم / زانکه جانم را سزایی یافتم
پیش از من جان براو رفته بود / گرچه من بی‌جان بقایی یافتم
آن‌بقا از جان‌نبود از عشق بود / زانکه عشق جانفزایی یافتم
مردم چشم‌خودش‌خوانم‌از آنك / دایمش در دیده جایی یافتم
گرچه زلف اوگره بسیارداشت / هر گره مشکل گشایی یافتم
باچنان مشکل گشایی حل نشد / آنچه من از دلربایی یافتم
چون‌بخون‌خویشتن‌بستم‌سجل[1] / هر سرشکی را گوایی یافتم
چون‌سجل‌بندم‌بخون؟چون‌پیش‌ازین / از لب او خون بهایی یافتم
عقل از زلفش زبس‌اندیشه کرد / حاصلش تاریکنایی یافتم
با دهانش تا دوچاری خورد دل / دایمش در تنگنایی یافتم

در هوای او دل عطار را
ذره کردم،چون هوایی یافتم

یك غمت را هزار جان گفتم / شادی عمر جاودان گفتم
عاشق ذره‌ای غمت دیدم / هر دلی را که شادمان گفتم
بر درت آفتاب را همه شب / عاشقی سر بر آستان گفتم
باز چون سایه‌ای همه روشن / دربدر از پست دوان گفتم

(۱) دراصطلاح کنونی، دفتری است‌که درآن نام و نشان اشخاص نوشته‌میشود و به‌تعبیر دیگر به آن شناسنامه، می‌گویند و لیکن در لغت بمعنی کتاب عهود و احکام است و نیز دفتری که در آن حکم و فتوای قاضی نوشته شود. کنایه از تعهد لازم‌الاجرا است.

ذره‌ای‌عکس‌را که از رخ‌تست — آفتـاب همـه جهـان گفتم
تا که وصف دهـان تو کـردم — قصه‌ای بس شکر فشان‌گفتم
چون‌بدو وصف را طریق نبود — ظلم کردم کزآن دهان گفتم
زان‌سبب شد مرا سخن باریك — کز میان تو هـر زمان گفتم
ماهـرویا ، هنـوز یك مویست — هرچه در وصف آن‌میان‌گفتم
گفته بودم که: در تو بازم سر — بی‌تو من ترك سر ازآن‌گفتم
گفتی:از دل نگویی این هرگز — راست گفتی که‌من‌زجان گفتم
باد بی تـو سر زبانم شق[1] — گرمن این از سر زبان گفتم
خواستم ذره‌ای وصال از تـو — این سخن هم بامتحان گفتم
در تو نگـرفت از هـزار یکـی — گرچه‌صدگونه داستان گفتم

چون نشان کرده‌ای دل عطار
هـرچه گفتم بدان نشان گفتم

دریاب که رخت برنهادم — روی از عـالم بدر نهـادم
هم غصه بزیر خاك بـردم — هم پای برآن زبـر نهادم
نا یافته وصل، جان‌بدادم — این نیز برآن دگـر نهادم
دریای غم تو موج می‌زد — چون‌روی‌بموج در نهادم
ناکام بدرد غـرقه گشتم — یك گام چو بیشتر نهادم
گفتی:سفری‌بکن که‌درراه — از بهر تو صد خطرنهادم
از خاك در تو بر گـرفتم — آن روی که‌در سفر نهادم
فـراشی خـاك درگه تـو — قسم[2] دل بـی‌خبر نهـادم
ازخون‌سرشك‌من گلی‌شد — هرخشت که‌زیر سر نهادم
جـز نام تو باربر نیاورد — هر داغ که برجگر نهادم
در آتش دل بتافتم گـرم — از هر داغی که بر نهادم

---

(۱) شق بمعنی شکاف و چاك شدن چیزی است. (۲) بهر، سهمیه و بخش.

بس مهر که‌ازخیال رویت — بر مردمك بصر نهادم
آن چندان مهر تا قیامت — از بهر یکی نظر نهادم

بی او نظر فرید نگشاد
کاین قاعده معتبر نهادم

با درد تو دل از آن نهادم — کان درد برای‌جان نهادم
از مال جهان که‌نیم‌جو بود — با درد تو در میان نهادم
از درسرشك‌وگوهر اشك — بس‌گنج که‌رایگان‌نهادم
هر روز هزار بار خودرا — در بوتهٔ امتحان نهادم
ازبوته چو پا برون گرفتم — مهر غم تو بر آن نهادم
آن سر، که ببند کس نیاید — ازدست‌تو درجهان‌نهادم
کزیك‌دم‌خویش‌هفت‌دوزخ — درجنب نه آسمان‌نهادم
بس‌شب که‌دراشتیاق‌رویت — سر بر سر آستان نهادم
بس روز که دل کباب کردم — درپیش‌سگانت خوان‌نهادم
سودای‌توسرچوبرنمی‌تافت — بامغزدراستخوان نهادم
چه‌سود؟که‌بی‌تو برمن‌آمد — هرتیر که برکمان نهادم
صد ساله ذخیرهٔ ملامت — زان غمزهٔ دلستان نهادم
صد نغمهٔ زهر در دهانم — زان لعل‌شکرفشان‌نهادم
هرفکر، که از لب تو کردم — بندیست که‌بردهان‌نهادم

عطار بجان رسیده را مهر
از مهر تو بر زبان نهادم

ای عشق تو پیشوای دردم — وی درد تو هر زمان و هر دم
آیینهٔ عارضت سیه شد — کز حد بگذشت آه سردم
یك لحظه بر من آی آخر — تا کی داری ز خویش فردم؟
تا من خط سبز تو ببینم — تو درنگری به روی زردم

گر کار دلم ز دست بگذشت | تا در خطر هزار دردم
گو بگذر از آنکه شست[1] زلفت | دست آویزست و پایمردم
گفتی: بگریز و ترك من گیر | کاورد ز خاکی تو گردم
گویی من مستمند خاکی | خونی کردم؟ که آن نکردم
خونم بمریز زانکه بس زود | من بی تو بسی بخون بگردم
خونم چه خوری که نیست یك شب | تا از تو هزار خون نخوردم

کو سوخته‌تر کسی ز **عطار**؟
یك سوخته نیست هم نبردم

منم آن گبر[2] دیرینه ، که بت‌خانه بنا کردم
شدم بر بام بت‌خانه، درین عالم ندا کردم
صلای کفر در دادم شما را، ای مسلمانان!
که من آن کهنه بت‌ها را دگرباره جلا کردم
از آن مادر که من زادم، دگرباره شدم جفتش
از آنم گبر می‌خوانند که با مادر زنا کردم[3]
ببکری زادم ازمادر، از آن عیسیم می‌خوانند
که من این شیرمادر را دگرباره غذا کردم

اگر **عطار** مسکین را درین گبری بسوزانند
گوا باشید ای مردان، که من خود را فنا کردم

تا روی تو قبلهٔ نظر کردم | از کوی تو کعبهٔ دگر کردم

---

(۱) شست بمعنی دام و تله است (۲) گبر به‌زرتشتیان گویند و در اصطلاح صوفیان عارفی را گویند که یك‌رنگ باشد و یك رنگ وحدت شده باشد.

(۳) هم‌اکنون نیز در افواه عوام جاری است کـه زرتشتیان ازدواج با محارم را جایز می‌شمارند و در برخی از تاریخها نیز بمواردی از ازدواج زرتشتیان با محارم اشاره شده است، ولی زرتشتیان آنرا تکذیب می‌نمایند. آنچه‌در این زمینه میتوان با قاطعیت اذعان داشت، اینکه زرتشتیان ازدواجشان همواره با اقارب و فامیل نزدیك است.

سرگشته‌شدم که گرد آن کعبه | هر لحظه طواف بیشتر کردم
روزی نه باختیار می‌رفتم | در دفتر عشق تو نظر کردم
گویی که هزار سال می‌خواندم | با جمله بیك نظر زبر کردم
چون‌جان‌وجهان خود ترا دیدم | جان دادم و از جهان گذر کردم
زآن روز که پردهٔ توجان دیدم | سوراخ بجان خویش در کردم
بر روزن جان مقیم بنشستم | جان پیش تو بر میان کمر کردم
چون اصل همه جمال تو دیدم | ترك بد و نیك وخیر و شر کردم
زآنگه که دلم چو آفتابی شد | در خودهمه‌چون فلك‌سفر کردم
افسانهٔ دولت تو می‌گفتند | من سوخته سر ز خاك بر کردم
هم نعره زنان به‌میکده رفتم | هم رقص‌کنان زپای سر کردم
چون بوی شراب عشق بشنیدم | خودرا ز دوکون بی‌خبر کردم

عطار شکسته را همی هردم
درعشق‌رخت‌درست‌تر کردم

هرشبی عشقت جگر می‌سوزدم | همچو شمعی تا سحر می‌سوزدم
بی پر و بال توام، کز عشق تو | گاه بال و گاه پر می‌سوزدم
چون کنم‌درروی‌چون‌ماهت‌نظر؟ | کز فروغ تو نظر می‌سوزدم
چند دارم دیده بر راه امید؟ | کز نظر کردن بصر می‌سوزدم
بی‌جگرخوردن کنون‌درمن نگر | کز جگر خوردن‌جگرمی‌سوزدم
گفت با من ساز، تا کم سوزمت | گرچه می‌سازم بتر می‌سوزدم
سرد وگرمم می‌نسازد باتو زانك | سوزعشقت‌خشك وترمی‌سوزدم
تا نخواهم سوختن یکبارگی | هردم از نوعی دگرمی‌سوزدم
تا قدم از سر گرفتم در رهش | از قدم تا فرق‌سر می‌سوزدم

تن‌زن[1]، ای عطار عود عشق سوز
تا بخلوتگاه بر می‌سوزدم

---

(۱) تن زدن بمعنی صبر و شکیب و بردباری است.

گم‌شدم درخود چنان‌کز خویش ناپیدا شدم
شبنمی بودم ز دریا غـرقه در دریا[1] شدم
سایه‌ای بودم ز اول بر زمیـن افتاده خوار
راست کان خورشید پیدا گشت نا پیدا شدم
ز آمدن بس‌بی‌نشان و وز شدن بس بی‌خبر
گـوییا یك دم برآمد کامـدم مـن یا شدم
نه،مپرس‌از من‌سخن، زیرا که‌چون‌پروانه‌ای
در فروغ شمع روی دوست نا پروا شدم
در ره عشقش قدم در نه، اگـر با دانشی
لاجـرم در عشق، هم نادان وهم دانا شدم
چون‌همه‌تن دیده‌می‌بایست‌بود و کور گشت
این عجایب بین‌کـه چون بینای نابینا شدم
خـاك بر فرقم اگـر یك ذره دارم آگهی
تا کجاست‌آنجا که من سرگشته‌دل‌آنجاشدم
چون‌دل‌**عطار** بیرون‌دیدم‌ازهردوجهان
من ز تأثیر دل او بیدل و شیدا شدم

در سفر عشق چنـان گـم شدم کـز نظر هر دو جهان گم شدم
نام و نشانم ز دو عـالم مجوی کـز ورق نام ونشان گم شدم
هیچ کسم نیـز نبیند دگـر کز عقبات تن و جان گم شدم
جامه دران، اشك فشان آمـدم رقص‌کنان، نعره زنان گم شدم
چون همه از گم شدگی آمدند گم شدگی جستم‌ازآن گم شدم
بارامانت‌چوگران بود و صعب من سبك از بار گران گم شدم
سایهٔ یك ذره چسان گم شود؟ در بر خورشید چنان گم شدم

(۱) هستی مطلق یعنی وجود را در اصطـلاح اهل تصوف دریـا گویند. چنانکه نطق را ساحل و کنارهٔ دریا و حروف و الفاظ را صدا نامند.

بحر شغبناک[1] چو گشت آشکار — بر صفت قطره نهـان گم شدم
قطره بدم، بحر بمن بازخـورد — تا خبرم بد ، بمیان گم شدم

شد همگی هستی عطار هیچ
تا ز میان همگان گم شدم

ای عشق بی‌نشان، ز تو من بی‌نشان شدم
خون دلم بخوردی و در خورد جان شدم[2]
چون کـرم پیله، عشق تنیدم بخویش بر
چون پرده راست‌گشت من اندر میان شدم
دیگر که راندم؟ که من از خود برآمـدم
دیگر که بینـدم؟ که من از خود نهان شدم
چون در دل آمد آنچه زبان لال شد از آن
در خامشی و صبر چنین بی‌زبان شدم
مرده چگونه بر سر دریا فتد ز قعر؟
من در میـان آتش عشقش چنان شدم
مـرغی بدم ، ز عـالم علوی برآمده
عمری بسر بگشتم و با آشیان شدم
چـون بر نتافت هر دو جهان باز جان من
بیرون ز هـر دو در حـرم جاودان شدم

عطار ،چند گویی؟ ازین گفت توبه کن
نه، توبه چون‌کنم؟ که‌کنون کامران شدم

تا ز سر عشق سرگردان شدم — غـرقهٔ دریای بـی‌پایان شدم
چون دلم در آتش عشق اوفتاد — مبتلای درد بی‌درمان شدم

---

(۱) فتنه‌انگیز، متلاطم. (۲) با همین وزن و قافیه از حافظ:
هرچند پیر خسته دل و ناتوان شدم — هرگه که یاد روی تو کردم جوان‌شدم

عاشق صاحب جمالی شد دلم — کز کمال حسن او حیران شدم
چون‌سر وکار مرا سامان نماند — من زحیرت بی‌سر وسامان شدم
چون نبودم مرد وصلش لاجرم — مدتی غمخوارهٔ هجران شدم
چون بدیدم آفتاب روی او — بر مثال ذره سرگردان شدم
همچو مرغی نیم‌بسمل درفراق — پر زدم بسیار تا بیجان شدم
چون بجان فانی شدم در راه او — در فنا شایستهٔ جانان شدم
چون بقای خود بدیدم در فنا — هر چه می‌جستم بکلی آن‌شدم
رستم‌از غوغای خود با یارخود — بیخود اندر پیرهن پنهان‌شدم

تا که عطار این سخن آزاد گفت
بندهٔ او از میان جان شدم

تا جمال تو بدیدم مست و مدهوش آمدم
عاشق لعل شکر بارش گهر پوش آمدم
نامهٔ عشقت بخواندم ، عاشق دردت شدم
حلقهٔ زلفت بدیدم حلقه در گوش آمدم
سرخ‌رو از چشم بودم بیش ازین ازخون‌دل
زرد رو از سبزهٔ آن چشمه نوش آمدم
شغبهٔ[1] آن شکرستان شکربار ار شدم
فتنهٔ آن سنبلستان بناگوش آمدم
خواب خر گوشم بسی‌دادی، ندانستم ولیك
هم بآخر در جوال خواب خرگوش آمدم
کی بگردانم زتو ازهر جفایی روی؟ازآنك
تو جفا کیش آمدی ومن وفا کوش آمدم

(۱) شوریده حال، فتنه‌انگیزی

عشق تو کاندر میان جان من شد معتکف
کی فراموشش کنم؟ گر من فراموش آمدم
وصف‌می کرداز تو عطار اندر آفاق‌جهان
نك‌سخن‌ناگفته حالی گنگ و مدهوش‌آمدم

دوش‌از وثاق دلبری، سرمست بیرون‌آمدم
هیچم نبود ازخودخبر، تابی‌خبرچون‌آمدم؟
دستم چو از نیرنگ او آمد بزیر سنگ‌او
برچهرهٔ گلرنگ او چون لاله درخون آمدم
گاهی‌زجان‌بیجان‌شدم، گاهی زدل‌بریان‌شدم
هرلحظه‌دیگرسان‌شدم‌هردم دگرگون آمدم
در فرقت آن نازنین گشتم همه روی زمین
گویی‌نبودم پیش‌ازین، عاشق‌هم‌اکنون‌آمدم
چون نیستی اندر عیان درنیستی گشتم نهان
تا هرچه دیدم‌درجهان از جمله بیرون‌آمدم
از فقر رو کـردم سیه عطار را کـردم تبه
رفعت‌رها کردم‌بره ازخویش بیرون‌آمدم

رفتم بزیر پرده[۱] و بیرون نیـامدم
با صید پرده بازی گـردون نیامدم
چون‌قطب‌ساکن‌آمدم، اندر مقام‌فقر
هرلحظه همچوچرخ دگرگون‌نیامدم
ننهاده‌ام قدم بحـرمگاه فقر در
تا هـرچه بود از همه بیرون نیامدم
زرهمچو گل‌زصره[۲] ازآن‌ریختم‌بخاك
تا همچو غنچه با دل پرخون‌نیامدم
از اهـل روزگار بمعیـار امتحان
کم نیستم بهیچ، گـر افزون نیامدم
همچون‌مگس بریزهٔ کس ننگریستم
هرچند چون همای همـایون نیامدم

(۱) در اصطلاح اهل تصوف پرده حاجب میان حق وبنده است و مانعی‌راگویند که میان عاشق و معشوق باشد. (۲) صره بضم صاد وفتح وتشدید راء بمعنی همیان و کیسه سربستهٔ پول است.

منت خدای را که اگر بود و گر نبود در زیر بار منت هر دون نیامدم

هر بی‌خبر برون درست، از وجود من آخر من از عدم بشبیخون نیامدم

عطار پر بسوی فلك، همچو جبرئیل
راه زمین‌مرو، که چو قارون نیامدم

تو میدانی که درکار تو چون‌مضطر فروماندم
بخاك و خون‌فرورفتم،زخواب و خور فرو ماندم

ز حیرانی عشق تو خلاصم کی‌بودهرگز!
که از عشقت بتو هرروز حیران‌تر فرو ماندم

عجایب نامهٔ عشقت بپایان چون برم آخر؟
که اندر اولین حرفی بسر دفتر فرو ماندم

چو دست‌من‌بیك‌بازی فروبستی چه‌بازم من؟
مکن، داویم ده آخر، که در ششدر[1] فروماندم

همه شب بی‌توچون شمعی‌میان آتش وآبم
نگه‌کن درمن مسکین، که بس مضطر فرو ماندم

چگونه چشمهٔ حیوان بدست‌آرم بدین‌وادی
که اندر قعر تاریکی چو اسکندر فرو ماندم!

از آن‌شد کشتیم غرقاب ومن برپاره‌ای تخته
که در گرداب این دریای موج‌آور فرو ماندم

چواز شوق‌گهر رفتم درین وادی‌وگم گشتم
هم از خشکی، هم‌ازدریا هم از گوهر فروماندم

زبس کاندر خم‌چوگان محنت‌گوی گشتم‌من
چو گویی اندرین میدان ز پا و سر فرو ماندم

ندانم تا تو، ای عطار ،گنج عشق کی یابی
که درسودای‌گنج‌اکنون‌به‌رنج‌اندرفروماندم

---

(۱) داو بمعنی نوبت قمار است وششدر اصطلاحی است در بازی نرد.

تا عشق ترا بجان ربودم بی‌درد تو یك نفس نبودم
از روز ازل[1] هنوز مستم وز شوق الست در سجودم
گفتی که‌جمال خود نمایم این خود ز کمال تو شنودم
در آتش هجر انتظارم می‌سازم‌وسوخت این وجودم
بی‌لطف‌توبوی‌خوش‌ندارم گر جمله‌گلاب ومشك وعودم
ازبوی جگر که می‌گدازم بر اوج فلك رسید دودم
مفتاح[2] هدایتم تو دادی آنگه در اهلیت گشودم
در عشق تو یافتم سعادت صد باره درون خود زدودم

نامم ز تو زان شدست عطار
کز حسن تو عارفی نمودم[3]

تا عشق تو سوخت‌همچو عودم یك ذره نماند از وجودم
تا بگذشتی چو باد بر من بر خاك فتاده در سجودم
یك راه زتو نمی‌شکیبم خود را صد راه آزمودم
عشقت‌چو نشست بر دلم‌ساخت برخاست زره زیان و سودم
از جوهر عشق هر دو عالم یك ذره ز خویش می‌نمودم
چون نیك بخود نگاه کردم من خود بمیانه در نبودم

---

(۱) ازل بمعنی قدیم است و ازلیت مخصوص خداوند است و ازل نامی ازنامهای خداست وازلیت صفتی‌ازصفات اوست وآنچه‌را اول‌نیست‌ازل‌گویندچنانکه ابد چیزی‌است که او را آخر نباشد. (۲) کلید. (۳) عارف یعنی شناسنده وکسی است که حضرت الهی او را بمرتبت شهود ذات و اسماء وصفات خود رسانیده باشد واین مقام بطریق‌حال و مکاشفه بر او ظاهر گشته باشد نه بطریق مجرد علم و معرفت حال. اوحدی‌گوید:

عارفان که جام حق نوشیده‌اند رازها دانسته و پوشیده‌اند

وگفته‌اند که: «العارف من اشهده الله صفاته و اسمائه».
وظیفهٔ عارف رضا بقضاء است و وظیفهٔ متعرف صبر برآن‌و وظیفهٔ غافل‌کراهت‌واضطراب است وگویند عارف کسی است که همواره در یاد خدا باشد . در شرح گلشن راز آمده که: «الذکر طعام‌العارفین».

چون مـن بخودی نبود گشتم — آینـهٔ کاینات بودم
گـه پـردهٔ آسمـان گشادم — گـه چهـرهٔ آفتـاب سودم

از بسکه بسوختم درین باب
عطار نیم کنون ، که عودم

تا چشم باز کـردم نور رخ تـو دیدم
تا گـوش بر گشادم آواز تو شنیدم
چندانکه فکر کردم ، چندانکه ذکر گفتم
چندانکه ره سپردم ، بیرون ز تو ندیدم
تا کی بفرق پویم؟ جمله تویی چه‌گویم؟
چون با منی چه جویم؟ اکنون بیارمیدم
عمـری بسر دویدم ، گفتم مگر رسیدم
با دست هرچه دیدم جـز باد می‌ندیدم
فریاد من از آنست کاندر پس درم‌من
در بسته ماند بر من، وز دست‌شد کلیدم

عطار را بکلی از خـویشتن فنا کن
چون در بقای عشقت ذوق فنا چشیدم

سواد خط تو چون نافع نظر دیدم — روایتی کـه ازو رفت معتبر دیدم
مراچوزلف‌تو برحرف‌می‌فروگیرد — حروف‌زلف‌تو برخواندم‌وخطردیدم
چه گویم‌ازالف‌وصل‌تو که‌هیچ نداشت؟ — من‌اینکه‌هیچ‌نداشت‌ازهمه بتر دیدم
ترا میان الفست و الف ندارد هیچ — که من ورای الف هیچ‌در کمردیدم
کمند زلف ترا ، کافتاب دارد زیر — هـزار حلقه گـرفتار یکدگر دیدم
بحلقه آمده جان، در درون هر حلقه — هزار عاشق گم کرده پا وسر دیدم
سزد که‌هندوی‌تونام‌نر گسست‌از آنك — دو هندوی رخ‌تو نرگس بصردیدم
چگونه شور نیارم ز آرزوی لبت ؟ — کز آرزوی لبت شور درشکردیدم

ورای دولت وصل تو هیچ دولت نیست / ولی چه سود که آن نیز بر گذر دیدم
چگونه وصل تو دارم طمع که من خود را / ز تر و خشك، لب خشك و چشم تر دیدم
بعالمی که ز وصلت سخن رود آنجا / هزار تشنه بخون غرقه بیشتر دیدم
زمشرقی که ازو آفتاب حسن تو تافت / هزار عرش، اگر بود، مختصر دیدم
چو در صفات توام آبروی می‌بایست
فرید را سخنی همچو آب زر دیدم

دریغا کانچه جستم آن ندیدم / نجات تن خلاص جان ندیدم
دلم می‌سوزد از درد وچه سازم؟ / که درد خویش را درمان ندیدم
بکار افتادگی خویش هرگز / ندیدم ، هیچ سرگردان ندیدم
بگردیدم چو گردون گرد عالم / چو خود را واله وحیران ندیدم
شدم چون گوی سرگردان که خود را / حریف درد در میدان ندیدم
درین حیرت ندارم صبر وغم، اینت / که کشتن خویش را فرمان ندیدم
درین وادی بسی از پیش رفتم / ولی یك ذره از پیشان ندیدم
کنون از پس شدم عمری ولیکن / سر یك مویی از انسان ندیدم
چو راهی بی‌نهایت می‌نماید / سر و بن یافتن امکان ندیدم
چو شمعی خویش را در آتش ودود / اگر دیدم بجز گریان ندیدم
گزیرم نیست از خود، بی‌خود آیم / که من هرگز چنین طوفان ندیدم
زعالم شربتی بی‌خون نخوردم / زگیتی بی‌جگر یك نان ندیدم
ندیدم در جهان یك ذره شادی / که تا اندوه صد چندان ندیدم
چه گر خورشید عمرم بود تاوان؟ / چو بر من تافت، جز تاوان ندیدم
حکایت چون کنم از ملك یوسف؟ / که من جز چاه و جز زندان ندیدم
خطا گفتم بسی دیدم نکویی / ولی خود را سزای آن ندیدم
کمال دیگران بر خود چه بندم ؟ / که من در خویش جز نقصان ندیدم
صدف را آن بود بهتر که گوید / که من در عمر خود باران ندیدم

فقیری بایدم همدرد و همدم / که می‌گوید که‌من سلطان ندیدم

تو ای عطار چون اینجا رسیدی
سخن گفتن ترا سامان ندیدم

عشق بالای کفر و دین دیدم / بی‌نشان از شك و یقین[1] دیدم
کفر ودین‌وشك ویقین گرهست / همه با عقل همنشین دیدم
چون گذشتم زعقل وصد عالم / چون بگویم که کفرودین دیدم
هرچه هستند بند راه خودند / سد اسکندری من این دیدم
فانی محض گرد تا برهی / راه نزدیك‌تر همین دیدم
چون من اندر صفات افتادم / چشم صورت صفات بین دیدم
هر صفت‌را که محو می‌کردند / صفتی نیز در کمین دیدم
جان‌خود دراشْو آن‌صفات گذاشت / غرق دریای آتشین دیدم
خرمن‌من چو سوخت زان دریا / ماه وخورشید خوشه‌چین دیدم
کف آن بحر بی‌نهایت را / جنت عدن و حور عین دیدم
چون گذر کردم از چنان بحری / رخش خورشید زیر زین دیدم
حلقه‌ای یافتم دو عالم را / دل‌درآن‌حلقه‌چون نگین دیدم
آخرالامر زیر پردهٔ غیب / روی آن ماه نازنین دیدم
آسمان را که حلقهٔ در اوست / پیش او روی بر زمین دیدم
بررخ او که‌عکس‌اوست‌دو کون / برقع از زلف عنبرین دیدم
نقشهای دو کون را زان زلف / گره و تاب وبند وچین دیدم

---

(۱) یقین در اصطلاح علما رسوم اعتقاد جازم را گویند و نزد سالکان طریقت درمعنی یقین اختلاف است و گویند: ۱ـ تحقیق تصدیق بغیب‌است بواسطه (ازالهٔ) هر گمانی ۲ـ مکاشفه است ۳ـ چیزی است که قلوب بیند نه عیون ۴ـ مشاهده است ۵ ـ ظهور نور حقیقت است ۶ـ مشاهدهٔ غیوب است بکشف قلوب و ملاحظهٔ اسرار است بمخاطبهٔ افکار. جنید گوید: یقین عبارت از ارتفاع و برخاستن شك است.
ذوالنون گوید: آنچه را چشم بیند علم خوانند و آنچه را دل بیند یقین خوانند.

هستی خویش‌پیش‌آن خورشید — سایهٔ یار راستین دیدم
دامنش چون بدست بگرفتم — دست او اندر آستین دیدم
هر که‌اوسر این حدیث شناخت — نقطهٔ دولتش قرین دیدم

جان عطار را نخستین گام
برتر از چرخ هفتمین دیدم

ترك قلندر من دوش درآمد از درم
بوسه گشاد بر لبم ، تنگ کشید در برم
در لب‌لعل‌ترك‌من آب حیات خضر بود
لب چو نهاد بر لبم گفتم: خضر دیگرم
بوسه‌چو دادترك‌من، هندوی‌اوشدم بجان
چون که بدید هم‌سزا نیز بداد شکرم
من بمیان این‌طرف‌اشك فشان‌شدم‌چو شمع
از سر آنکه خیره شد از سر ناز دلبرم
من‌چو چشیدم آن‌شکر، دل‌ز کمال لطف‌او
برد گمان که‌شد مگر ملك جهان میسرم

گرچه جفای‌او بسی برد فرید بعد ازین
گرچه جفا کند بسی من ز وفاش نگذرم

خبرت هست که خون شد جگرم؟ — وز می عشق تو چون بی‌خبرم ؟
ز آرزوی سر زلف تو مدام — چون سر زلف تو زیر و زبرم
نتوان گفت بصد سال آن غم — کز سر زلف تو آمد بسرم
می‌تپم روز و شب و می‌سوزم — تا که بر روی تو افتد نظرم
خود ز خونابهٔ چشمم نفسی — نتوانم که بتو در نگرم
گر بروز اشك چو در می‌بارم — می برآید دل پر خون زبرم
چون نبینم نظری روی تو من — بتماشای خیال تو درم

گر نخوردی غم این سوخته‌دل — غم عشق تو بخوردی جگرم
چند گویی که: توخود زر داری — پشت گرمی‌توغمت‌راچه‌خورم؟
دور از روی تو گر در نگری — پشت گرمیست ز روی چو زرم
روی‌عطار چو زر زان‌بشکست
که زری نیست بوجه دگرم

گر بوی یك شکن زسر زلف دلبرم — کفار بشنوند و نگروند کافرم
وز زلف او اگر سر مویی بمن‌رسد — در دل نهم چو دیده و در جان بپرورم
درهم زدست،دست سرزلفش ازشکن — دستم نمی‌دهد که شکنهاش بشمرم
تا بسرد دل ز من سر زلف معنبرش[1] — از بوی دل شدست دماغی معنبرم
جان‌منست‌اگرچه‌نمی بینمش چو جان — بی‌جان چگونه عمر گرامی بسر برم؟
از پای می درآیم وآگاه نیست کس — تا عشق آن نگار چه سوداست درسرم
غم‌می‌رسدبمن همه از سوی آن نگار — شادی بروی‌من، که غم‌اوست درخورم
در عشق او دلیست زخود بی‌خبر مرا — وز هرچه زین‌گذشت خبرنیست‌دیگرم
تا بو که پای باز نگیرد زخاك خود — با خاك راه رهگذر او برابرم
زان آمدست با من بیدل بدر برون — کز دیرگاه خاك سر کوی دلبرم
برخاك‌خویش‌می‌گذرد همچو باد ومن — بادی بدست مانده و برخاك آن درم
گفتم: بیا و خانه‌فروشی بزن مرا — گفتا : برو، که من زچنین‌ها نمیخرم
گفتم که‌گوش دار ز عطار یك‌سخن
گفتا: خمش، که‌سر بسخن درنیاورم

بی تو نیست آرامم، کز جهان ترا دارم
هرچه‌تو نه‌ای، جانا، من ز جمله بیزارم
همچوشمع می‌سوزم ،همچو ابرمیگریم
همچوبحر می‌جوشم،تا کجا رسد کارم؟

(۱) عنبرین مو و عنبرآلود.

یا ز دست هجر تو جاودان ز پای افتم
یا ز جام وصل تو قطره‌ای بدست آرم
از تو گر وصال آید، قسم من، اگر هجران
هرچه از تو می‌آید من بجان خریدارم
من نه آن کسم جانا ، کز وصال تو شادم
یا ز بیم هجرانت هیچگونه غم دارم
هجر و وصل آن تست، هرچه خواهیم آن ده
لایق من آن باشد کاختیار بگذارم
نقطه‌ایست در جانم هردو کون گرد وی
من بگرد آن نقطه دایماً چو پرگارم
بسکه همچو پرگاری گرد پا و سر گشتم
چون نیافت آن نقطه محو کرد پندارم

چون نماند پنداری من بمانده‌ام بی‌من
نیست آگهی زانکه ذره‌ای ز عطارم

بسیار شبست با تو کارم
تو فارغ و من در انتظارم
ای موی میان، بیا و یك دم
سر نه چو سرشك در کنارم
دیریست که با توام قراریست
زان بی تو همیشه بی‌قرارم
خون میگریم که قلب افتاد
در عشق تو نقد اختیارم
ای صد شادی بروزگارت
بر دست غم تو روزگارم
تا یك نفسم زعمر باقیست
بیرون ز غم تو نیست کارم
چون باتو بهم نمیتوان بود
عمری بغم تو میگذارم
با حلقهٔ بی شمار زلفت
از حد بیرون شمار دارم
گر زیر و زبر شود دوعالم
با زلف تو کی رسد شمارم
دل می‌خواهی ز بیدلی تو
ای کاش بجاستی هزارم

تا چون غم تو ز دور آید من پیش غم تو جان سپارم

شادی‌نرسد ز تو به عطار

غم‌بس‌بود از تو یادگارم

تانرگست‌بدشنه، چو شمع، کشت زارم

چون‌لاله دور ازتو جزخون کفن ندارم

در پای اوفتادم ، زیرا که سر ندارد

چون حلقه‌های زلفت غمهای بی‌شمارم

از بسکه هست غمزه در زلف‌سرفرازت

هرگز سری ندارد چندان که می‌شمارم

بادم نبردی آخر چون ذره‌ای ز سستی

گر داشتی دل تو یك ذره استوارم

هرگز ستاره دیدی در آفتاب؟ بنگر

در آفتاب رویت چشم ستاره بارم

پیوسته‌پیش حکمت[1] چون سرفکنده‌ام من

زین بیش سر میفکن چون شمع‌درکنارم

بر نه بلطف دستی کز حد گذشت دانی

بی لاله‌زار رویت این ناله‌های زارم

چون‌دم نمی‌توان زد باهیچکس زعشقت

پس من ز درد عشقت با که نفس برآرم؟

عطار کی تواند شرح غم تو دادن؟

کز کار شد زبانم وز دست رفت کارم

---

(۱) حکم تو، فرمان تو.

ترسا بچه‌ای[1] کشید در کارم / بربست ز زلف خویش زنارم
پس حلقهٔ زلف کرد درگوشم / یعنی که ببندگی ده اقرارم
در بندگیش نه هندویم بد خو / هستم حبشی که داغ او دارم
پروانهٔ او شدم که هر ساعت / در جمع‌چوشمع می کشدزارم
شاید که کشدکه‌هست عیسی‌دم / کز معجزه زنده‌کرد صد بارم
او یوسف عالمست در خوبی / من دست وترنج پیش او دارم
هرگز نایم ز بار او بیرون / گر عشق نهاد صاع[2] در بارم
زان‌روزکه دردعشق اوخوردم / ماندست گرو بدرد دستارم
دی ساکن کنج صومعه بودم / امروز ز ساکنان خمارم
چون دانم داد شرح‌حال‌خود / فی‌الجمله نه کافرم نه دیندارم

کو در عالم کسی‌که برهاند
یك باره ز ناکسی عطارم؟

چون‌من زهمه عالم ترسا بچه‌ای دارم / دانی که ز ترسایی هرگز نبود عارم
تا زلف چو زنارش دیدم بکنار مه / پیوسته میان خود بر بسته بزنارم
تا از شکن‌زلفش شد کشف‌مراصدسر / برخاست زپیش دل اقرارم و انکارم
هرلحظه برغم‌من در زلف دهد تابی / با تاب چنان زلفی من‌تاب نمی‌آرم
چون ازبن هرمویش‌صدفتنه فروبارد / از هر مژه طوفانی چون ابر فرو بارم
آن‌رفت که‌می‌آمد از دست مرا کاری / اکنون چوسر زلفش از دست بشد کارم
هرشب زفراق‌اوچون‌شمع‌همی‌سوزم / و او بر صفت شمعی هر روز کشدزارم

---

(۱) مسیحیان‌را ترسایان گویند و در اصطلاح عرفا جاذبهٔ ربانی و جالیه روحانی را ترسابچه خوانند. بعضی داروئی را که از عالم ارواح بقلوب ونفوس بطریق غلبه و استیلا فائض گردد و همه را مشغول سازد و از تفرقهٔ نفوس خلاصی دهد ترسابچه گویند. و بعضی گویند: ترسابچه عبارت از وارد غیبی است‌که بر دل سالك‌فرود آید و بمعنی مرد موحد نیز آمده. (۲) پیمانه‌ای که برای وزن و مقدار مورد استعمال دارد.

گفتم که بجز عشوه چیزی نفروشی تو / بفروخت جهان بر من یعنی که خریدارم

نه در صف درویشان شایستهٔ او باشم / نه در ره ترسایی اهلیت آن دارم

نی مرد مناجاتم، نی رند خراباتم / نی محرم محرابم، نی درخور خمارم

نی مؤمن توحیدم نی مشرك تقلیدم / نی منکر تحقیقم، نی واقف اسرارم

ازبس که چو کرم قز[1] برخویش تنم هردم / پیوسته چو کرم قز در پردهٔ پندارم

از زحمت عطارم بندست قوی در ره
کو کس که کند فارغ از زحمت عطارم؟

نظری بکار من کن، که ز دست رفت کارم
بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم

منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت
همه عمر من برفت و بنرفت هیچ کارم

اگرم بدست گیری ، بپذیری، اینت دولت
و اگر نه رستخیزی ز همه جهان برآرم

چه کمی در آید ای جان بشرابخانهٔ تو
اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم ؟

چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی‌غم
که درین چنین مقامی غم تست غمگسارم

ز غم‌تو همچو شمعم، که چو شمع درغم‌تو
چو نفس زنم بسوزم، چو بخندم اشکبارم

چو ز کار شد زبانم بروم به‌پیش خلقی
غم تو بخون دیده همه بر رخم نگارم

ز توام هر آنچه هستم که اگرنه‌ای، نیم من
که تویی که آفتابی و منم که ذره وارم

(۱) قز بفتح قاف وتشدید زاء ، معرب کژ و بمعني ابریشم نتابیده و خام است ، کرم‌قز، یعني کرم ابریشم.

اگر از تو جان عطار اثر کمال دارد
منم آنکه در دو عالم بکمال اختیارم

من با تو هزار کار دارم — جانی ز تو بی‌قرار دارم
شبهای وصال می‌شمردم — تا حاصل روزگار دارم
گفتی که: فراق نیز بشمر — چون باگل تازه‌خار دارم
گردرسر این‌شود مراجان — هرگز برخت چه کار دارم
تا جان دارم، من نکوکار — جز عشق رخت چه‌کاردارم
گفتی مگریز از غم من — چون غمزهٔ غمگسار دارم
چون بگریزم زیك‌غم تو — چون غم‌زتومن هزار دارم
گفتی که: بیا و دل بمن ده — تا دل زتو یادگار دارم
ای‌یارگزیده، دل‌که باشد؟ — جان نیز برای یار دارم
گفتی‌سرخویش‌گیرو رفتی — کز دوستی تو عار دارم
سربی‌تو مراکجا بکارست؟ — سر بی تو برای دار دارم
گفتی که: کمندزلف‌من‌گیر — یعنی که سر شکار دارم

چون رفت ز دست‌کار عطار
چون زلف تو استوار دارم

آن در که بسته باید تا چند باز دارم — کامروز وقت آمد کان درفراز دارم
با هر که از حقیقت یك رمزباز گویم — گوید:مگوی، یعنی برگ مجاز دارم
تا لاجرم بمردی با پاره پاره جانی — درجان‌خویش‌گفتم‌چندانکه راز دارم
چون‌اینجهان‌و آن‌یك‌یاصدجهان‌دیگر — درچشم من‌فروشد ، چون‌چشم‌بازدارم
چیزی برفت‌ازمن وین‌جانماند چیزی — تا این شود چو آن یك‌کار دراز دارم
جانی که‌داشتم‌من‌شدمحو عشق جانان — جان منست جانان، جان دلنواز دارم
نی‌نی،اگرچو شمعی دم‌در زنم‌زگرمی — اکنون‌چوشمع‌ازآندم‌سرزیر گاز دارم
چون‌عزوناز خته‌مست‌برحسن توهمیشه — تاچند خویشتن را بر عز وناز دارم

کارم فتاد و از من تو فارغی بغایت — نی صبر می‌توانم، نه کارساز دارم
از بسکه بینیازیست آنجاکه حضرت تست — من زاد این بیابان فقر و نیاز دارم
شوریدهٔ خیالم، چون قربت تو جویم؟ — محمود نیستم من، خو با ایاز دارم
باری اگر شنیدی بردوش من نگیرم — ورنی کسی نبوده است البته بازدارم
من شمع جمع عشقم بی‌جان و تن بمانده — جان درمیان آتش، تن در گداز دارم

لاف ای فرید، کم‌زن زیرا که زیر هرمو
چون سرنگون نه‌ای تو صد سرفراز دارم

جانا مرا چه سوزی؟ چون بال و پر ندارم
خون دلم چه ریزی؟ چون دل دگر ندارم
در زاری و نزاری چون زیر چنگ زارم
زاری مرا تمامست چون زور و زر ندارم
چون تو مرا بخوانی از بسکه شاد گردم
گر ره بود در آتش بیم خطر ندارم
گر پرده‌های عالم در پیش چشمم آری
گر چشم دارم آخر چشم از تو بر ندارم
در پیش بارگاهت از دور باز ماندم
کز بیم دور باشت روی گذر ندارم
عالم پرست از تو، غافل منم ز غفلت
تو حاضری ولیکن، من آن نظر ندارم
نی‌نی تو شمع جانی، پروانهٔ توام من
زآن بی‌تو پر زنم من کز تو خبر ندارم

عطار در فراقت پر سوختست بی‌تو
پرواز چون نمایم؟ چون بال و پر ندارم

دل رفت وزجان خبر ندارم — این بود سخن، دگر ندارم
گرچه شده‌ام چو موی بی‌او — یك موی ازو خبر ندارم
هم بی‌خبرم ز کار، هم دور — هم یك دم کارگر ندارم

هم چون گویم که در ره او — دارم سر او و سر ندارم[1]

راهست باو ز ذره ذره — من دیدهٔ راهبر ندارم

خورشید همه جهان گرفتست — من سوخته دل نظر ندارم

چندانکه روم بنیستی در — از هستی خود گذر ندارم

فریاد که زیر پرده مردم — افسوس که پرده‌در ندارم

گرچه همه چیزها بدیدم — جز نام ز نامور ندارم

زآن چیز که اصل چیزها اوست — مویی خبر و اثر ندارم

دردا که شدم بخاك و در دست — جز باد زخشك و تر ندارم

فی‌الجمله نصیبه‌ای که بایست — گر دارم ازو وگر ندارم

افسانهٔ عشق او شدم من — افسانه جزین دگر ندارم

با این همه نا امیدی خویش — دل از غم عشق بر ندارم

سیمرغ[2] جهانم و چو عطار
یك مرغ بزیر پر ندارم

ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم
چو من من نیستم، آخر چرا گویم که من دارم؟[3]

تن وجان محو شد ازمن، زبهر آنکه تا هستم
حقیقت بهر دل دارم ، شریعت بهر تن دارم

همه عالم پرست ازمن ولی من در میان تنها
مگر گنج همه عالم نهان با خویشتن دارم؟

اگر خواهی که این گنجت شود معلوم دم در کش
که سر اینچنین گنجی نه بهر انجمن دارم

---

(۱) سر چیزی داشتن، بمعنی قصد و آهنگ انجام کاری را داشتن است. چنانکه گفته می‌شود: سر آن دارم که بدیدار فلان بروم... و سر ندارم بمعنی آنکه سر خود، باخته‌ام و سری نمانده است که نثار کنم. (۲) سیمرغ پرنده‌ای است افسانه‌ای که تاکنون کسی او را ندیده است. (۳) با همین وزن و قافیه از حافظ:

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم — هواداران کویش را چوجان خویشتن دارم

اگـر ذرات این عـالم زبان من‌شود دایم
نیارم[1] گفت ازویك حرف و چندانی سخن دارم
مرا گویی که: حرفی گوی ازاسرار گنج جان
چه گویم چون درین معرض نه نطق و نه دهن دارم؟
میان خیل نا اهلان سخن چون با میان آرم؟
که من اینجا بیك‌یك گام صدصد راهزن دارم
چواز کونین[2] آزادم، نگویم سرخود با کس
مرا آن بس که در سینه بیان سرفکن دارم
اگر از سر این گنجت خبر باید، بخاکم‌رو
بپرس ازمن درآن‌ساعت که سرزیر کفن دارم
از آن‌سلطان کونینم که دارالملك وحدت را
درون گلخنی مانده، نه‌خرقه،نی وطن دارم
چوزلفش رادوصد گونه‌شکن دیدم زپیش و پس
میـان بسته بزناری سر یك یك شکن دارم
نسیمی گر نمی‌یابم ز زلف یوسف قدسم
ندارم هیچ نومیدی کـه بوی پیـرهن دارم
چه می‌گویم؟که زلف‌او مرا برهاند ازچنبر
بگـرد جملهٔ عـالم درآورد و رسن دارم
فرید ، ازیك شکن‌زنار اگر بربست‌تن بااو
بسوی صد شکن دیگر زصدسو تاختن دارم

فـریاد کـز غم تو فریاد رس ندارم
با که نفس‌برآرم؟ چون همنفس ندارم
گفتم که در غم تو یاری کنندم آخر
چون‌یاریم کند کس؟چون‌هیچکس‌ندارم
ای دستگیر جانم، دستم بگیر ، ورنه
کس‌دست‌من‌نگیرد،چون دسترس‌ندارم

---

(۱) نیارم، یعنی یارا و توانائی آن ندارم.

(۲) کونین تثنیهٔ کون بمعني هستي، و هر دو هستي، کنایه از جهان فاني دنیا و هستي جاوید آخرت.

گفتی بمن رسی تو، گر در تن توصبر ست | کی دررسم بگردت؟ کان ذره بس ندارم
چون در ره تو شیران از سیر باز ماندند | تا کی روم؟ اگر من شیری ز پس ندارم
زهره ندارم ای جان، گرد در تو گشتن | زیرا که در ره تو تاب عسس[1] ندارم
در حبس کون بی تو پیوسته می تپم من | سیمرغ قاف عشقم، برگ قفس ندارم

عطار خاك راهت خواهد که سرمه سازد
بر فرق باد خاکم گر این هوس ندارم

سر مویی سر عالم ندارم | چه عالم چون سر خود هم ندارم!
چنان گم گشته ام وزخویش رفته | که گویی عمر جز یك دم ندارم
ندارم دل، بسی جستم دلم باز | وگر دارم ازین عالم ندارم
چو دل را می نیابم ذره ای باز | چرا خود را بسی ماتم ندارم؟
بحمدالله که از بود و نبودم | اگر شادی ندارم، غم ندارم
چه میگویم؟ که مجروحم چنان سخت | که در هر دو جهان مرهم ندارم
جهانی راز دارم مانده در دل | کرا گویم؟ چو یك محرم ندارم
حریفی می کنم با هفت دریا | ولیکن زور یك شبنم ندارم
بسی گوهر دهد دریام هر دم | ولی چون ناقصم، محکم ندارم

وگر یك گوهر آید قسم عطار
بقدر از هر دو کونش کم ندارم

اگر عشقت بجای جان ندارم | بزلف کافرت ایمان ندارم
چو گفتی: ننگ میداری ز عشقم | که من معشوق اینم کان ندارم
اگرجانم بخواهد شد ز عشقت | غم عشق ترا فرمان ندارم
تو گفتی: رو، مکن در من نگاهی | که خوبی دارم و پیمان ندارم
من سرگشته چون فرمان نبردم | از آن برنیك و بد فرمان ندارم

---

(۱) داروغه، نگهبان، پاسبان.

چو خود کردم بجای خویشتن بد چرا برخویشتن تاوان ندارم؟
کنون ناکام، تن در دام دادم که من این درد را درمان ندارم
چوهر کس بوسه‌ای یابند از تو من بیچاره آخر جان ندارم
بده عطار را یك بوسه بی‌زر
که زر دارم ولی چندان ندارم

بی تو زمانی سر زمانه ندارم بلکه سر عمر جاودانه ندارم
چشم‌مرا باتو، ای‌نگار، چه‌نسبت چشم، دو دارم‌ولی یگانه ندارم
مرغ‌توام، بال‌وپر بریخته‌ازعشق در قفسی مانده، آب‌ودانه‌ندارم
مرغ‌شگرفی‌ومن‌ضعیف‌ستم‌کش در خور تو هیچ آشیانه ندارم
عشق‌تو بحریست، من که‌قطرهٔ آبم طاقت آن بحر بی کرانه ندارم
زهره ندارم که‌در وصل‌تو جویم بهره زوصل تو جز فسانه ندارم
رو، که‌بیك‌بازیم که‌غمزهٔ‌تو کرد مات چنانم، که هیچ خانه ندارم
ناوك هجر ترا بجز دل عطار
در همه آفاق یك نشانه ندارم

چه سازم که سوی تو راهی ندارم؟ کجایی! که جز تو پناهی ندارم
چگونه کشم بار هجرت چو کوهی که من طاقت برگ کاهی‌ندارم
وصال تو یکدم بدستم کی آید ؟ که سرمایه و دستگاهی ندارم
مریز آبروی من آخر، که من خود بنزدیك کس آب و جاهی‌ندارم
مگردان زمن روی و با راهم آور که‌جزعشق‌تو روی وراهی ندارم
چنانم گرفتست عشق تو محکم که در عشق تو گنج و آهی‌ندارم
چرا دست آلایی آخر بخونم ؟ که شاهی نیم ، من سپاهی ندارم
مکش، ماهرویا، من بی‌گنه را که جز عشق رویت گناهی ندارم
مرا عفو کن، زآنکه نزدیك تو من بجز عفو تو عذر خواهی ندارم
برویم نگه کن ، که بردرد عشقت بجز اشك خونین گواهی ندارم

ز عطار و از شیوهٔ او بگشتم
که‌جز شیوهٔ چون‌تو ماهی‌ندارم

مسلمانان من‌آن گبرم که‌دین‌را خوار میدارم
مسلمانم همی‌خوانند و من زنار می‌دارم
طریق‌صوفیان ورزم ، ولیکن از صفا[1] دورم
صفا کی باشدم چون من سر خمار می‌دارم؟
ببستم خانقه را در ، در میخانه بگشودم
ز می من فخر میگیرم‌ز مسجد عار می‌دارم
چویار اندر خراباتست‌اندر کعبه‌چون باشم؟
خراباتی صفت خود را زبهر یار می‌دارم
بگرد کوی او هرشب بدان امید چون عطار
مگر بنوازدم یاری خروش زار می‌دارم

گنج دزدیده بجایی پی برم گر بکوی دلربایی پی‌برم
جان برافشانم‌چو پروانه زشوق گر بقرب جان فزایی پی‌برم
عشق دریایست ومن در قعر او غرقه‌ام تا آشنایی پی‌برم
چون کسی برآب دریا پی‌نبرد من چسان‌نه‌سر نه‌پایی پی‌برم؟
چرخ‌چندین گشته‌برجای‌خودست من چگونه ره بجایی پی‌برم؟
راضیم گر من درین راه عظیم تا ابد بانگ درایی پی برم
سر دراندازم زشادی همچو نون گر بمیم مرحبایی پی‌برم
نیست‌ممکن کآب‌حیوان قطره‌ای خاصه در تاریکنایی پی‌برم

---

(۱) صفا پاکی و در مقابل کدر می‌باشد ودر اصطلاح صوفیان خلوص ازممازجت طبع و دوری از مذمومات است و صفا از صفات انسان است و آنرا اصلی و فرعی است. اصلش انقطاع دل است از اغیار و فرعش خلوت است از دنیای غدار.

چون مجاز افتاده‌ام نادر بود | کز حقیقت[1] ماجرایی پی‌برم
می‌روم گمراه، نه‌دین و نه دل | تا نسیم رهنمایی پی‌برم
چون‌نهانست آنکه‌صدبارم‌بکشت | از کجا من خون‌بهایی پی‌برم
پست میرم عاقبت در چاه بعد | گرچه هردم ماورایی پی‌برم
چون ندارد منتها پیشان عشق | پس چگونه منتهایی پی‌برم
چون‌بقای این جهان عین فناست | آخر از پیشان بقایی پی‌برم
ور ز پیشانم بقایی رو نبست | بو که در پایان فنایی پی‌برم

مصر جامع‌پی‌نبردی، ای فرید
خوشدلم گر روستایی پی‌برم

گر از میان‌آتش دل،دم‌بر آورم | زآن دم ، دمار از همه عالم بر آورم
در بحر نیلی فلك افتد هزارجوش | گر یك خروش ازدل پرغم بر آورم
گر ماتم دلم بمراد دلم‌کشم | افلاك را ز جامهٔ ماتم برآورم
هر دم ز آتش‌دل اخگرفشان‌خویش | صدشعله زین فروخته طارم بر آورم
هرروز صبح رام دمم دم فرو شود | زیرا که من دمی که‌زنم دم بر آورم؟

---

(۱) حقیقت دارای معانی چندست که از جمله مقابل مجاز است و در مقابل شریعت است. هجویری گوید: حقیقت عبارت از آنست‌که نسخ برآن روا نباشد و از عهد آدم تا فناء عالم حکم آن متساوی باشد. چون معرفت خدا و صحت معاملت خود بخلوص نیت و شریعت عبارت است از آنکه نسخ و تبدیل برآن روا باشد، چون‌احکام و اوامر شریعت و اقامت شریعت بی‌وجود حقیقت محال بود و اقامت حقیقت بی‌حفظ شریعت محال ، زیرا حقیقت روح است و شریعت جسد. و شریعت از مکاسب بود و حقیقت از مواهب.

لاهیجی گوید: حقیقت ظهور ذات حق است بی‌حجاب و تعینات و محو کثرات موهومه در اشعهٔ انوار ذات.

در کلمات قصار باباطاهر است‌که اول مرتبت حقیقت مشهود است که محوالموهوم وجودالمعلوم باشد. مظفر کرمانی گوید:

در جوابش گفت آن بحر کمال | الحقیقة کشف سبحان‌الجلال
کاین حقیقت محو موهوم آمده | که قرین با صحو معلوم آمده

چون همدمی نیافتم اندر همه‌جهان
ازرازخویش پیش که‌یك‌دم‌بر آورم!

یك‌دم که‌پای‌بستهٔ‌صدگونه‌درد نیست
دستم نمی‌دهد که مسلم بر آورم

چوگان‌کنم زآه‌خودآخرسحرگهی
گردون‌چوگو بحجلهٔ‌طارم[1] بر آورم

عطار را چگونه رسانم بکام دل؟
چون من‌دمی بکام دلم کم‌بر آورم

تیر عشقت بر دل و جان می‌خورم
زخم زیر پرده پنهان می‌خورم

چون غم تو کیمیای شادیست
چون شکر زهر غمت زان‌می‌خورم

چون ز درد تست درمان دلم
دردی دردت فراوان می‌خورم

چند گویم کز تو غم خوردم بسی؟
این زمان صد بار چندان می‌خورم

در درون پیرهن مانند شمع
خون‌خود خندان وگریان می‌خورم

تا نداند شر من تر دامنی
خون دل سر در گریبان می‌خورم

کی بود کاواز بردارم تمام
کز کف‌خضرآب حیوان می‌خورم

درنگر ، ای جان، که در حسن وفا
جام جم از دست جانان می‌خورم

خوش خوشم‌جان می‌دهد تا لاجرم
خوش‌خوشی زنهار با جان‌می‌خورم

هر غمی کان هست بر عطار سخت
بر امید ذوق درمان می‌خورم

زیر بار ستمت می‌میرم
روی در روی غمت می‌میرم

شغل‌عشق‌تو چنان کرد مرا
کایمن ازمدح وذمت می‌میرم

زندهٔ‌بی‌سرازآنم که‌چوشمع
سر خود بر قدمت می‌میرم

حرمت‌گرچه مرا روی نمود
روی سوی حرمت می‌میرم

آستین چند فشانی بر من؟
که میان حشمت می‌میرم

---

(۱) کنایه ازآسمان، چه‌طارم، معرب‌تارم‌فارسی‌است‌که بمعنی‌گنبد وسراپرده‌می‌آید وتشبیه‌گردون به گو و تناسب آن با حجله طارم‌اینکه، در قدیم سراپرده‌ها را باگوهای فلزین و منگوله‌های پارچه‌ای زینت میدادند.

آستینت چو علم کرد مرا　　زار زیـر علمت می‌میرم
تاشدم‌زنده‌دل‌ازخط خوشت　　سرنگون‌چون قلمت می‌میرم
به‌ستم رزقم هر گه که دهی　　می‌خورم وز ستمت می‌میرم
دم‌عیسیست‌ترا،وین‌عجبست　　تا چرا من ز دمت می‌میرم؟
می‌بمیرم زتو روزی صدبار　　تا نگویی که: کمت می‌میرم
لیك‌چون لعل‌توام زنده کند　　زین قدم دم بدمت می‌میرم
در ده ازجام‌جمت‌آب‌حیات　　هین! که‌بی‌جام‌جمت می‌میرم
بی‌تو گر زنده بمانم نفسی　　هر نفس لا جـرمت می‌میرم

کرم‌عشق تو دیدست فرید
بر امیـد کـرمت می‌میرم

کار چو از دست من برفت چه سازم؟　　مـات شدم، نیز خـانه نیست چه بازم؟
در بن این خاکـدان عـالم غـدار　　اشك فشان همچو شمع چنـد گدازم؟
چون‌نفسی دیگرم ز عمر امان نیست　　این نفسی چنـد در هـوس بچه تازم؟
چون گل یك روزه در میانهٔ صدخار　　بر سر پایـم نشسته سر چه فـرازم؟
پردهٔ من چون درید پرده‌در چرخ　　در پس این پرده پـرده چنـد نوازم؟
چارهٔ‌من‌چون بدست چاره‌گران‌نیست　　حیله چه جویم‌کنون و چاره چه‌سازم؟
قصـهٔ اندوهت آشکار چه گـویم؟　　زانکـه مـن خسته دل نهفت نیـازم
واقعه‌کوته‌کنم، چه‌گویم ازین بیش؟　　خـاصه کـه پیش انـدرست راه دازم

ای‌دل عطار دم مزن‌که درین دیر
دم نتـوان زد ز سر پردهٔ رازم

با این دل بی‌خبر چه سازم؟　　جان میسوز، دگـر چه سازم؟
از دست دل او فتاده‌ام زار　　چون خاك بدر بدر چه سازم؟
بس حیله‌که کردم و نیـامد　　یك حیلـهٔ کارگـر چه سازم؟
جـانا، نکنی بمن نظر تو　　کافتاده‌ام از نظـر، چه سازم؟

کس چون‌تو خبرنداد از تو — پس می‌پرسی خبر چه سازم ؟
گفتی که: زصبر توشه‌ای‌ساز — چون عمر آمد بسر چه سازم ؟
صبرت‌قدری غمت قضاییست — گرسازم ازین قدر چه سازم ؟
گفتی که : مگوی سر عشقم — در معرض این‌خطر چه سازم؟
گیرم که زبان نگاه دارم — با این‌رخ همچو زر چه‌سازم؟
ور روی باشك خون نپوشم — با سوختن جگر چه سازم؟

گفتی که: فرید، چاره‌ای ساز
نه‌چاره نه چاره‌گر ، چه‌سازم ؟

از بس که چوشمع ازغم تو زاربسوزم — گویم نه چنانم که دگر بار بسوزم
بیمست که از راه دل سوخته هر شب — نه پردهٔ افلاك بیك بار بسوزم
زآن با من دلسوخته اندك بنسازی — تا من ز غم عشق تو بسیار بسوزم
نه‌نه که ز تر دامنی و خامی خود من — چندانکه بسوزم نه بهنجار بسوزم
ترسم که اگر سوخته خواهند، من خام — در آتش عشق افتم و بسیار بسوزم
تا چند تنم پردهٔ پندار بخود بر ؟ — وقتست که این پردهٔ پندار بسوزم
ای ساقی جان، ساغر و جام آر بپیشم — تا خرقه براندازم و زنار بسوزم

آن به که بیك آتش دل وقت سحرگاه
یك شعله زنم ، خرقهٔ عطار بسوزم

بی لبت از آب حیوان می‌بسم — بی‌رخت از ماه تابان می‌بسم
ماه حسن‌روی تو گردان بسست — ز آفتاب چرخ گردان می‌بسم
سر گرانم من ز چین زلف تو — از همه‌چین مشك ارزان می‌بسم
گر ندارم آبرویی پیش تو — آبروی از چشم گریان می‌بسم
تا لب لعل تو در چشم منست — تا ابد از بحر و از کان می‌بسم
از همه ملك دو عالم یك نفس — با تو،گر دستم دهد،آن‌می‌بسم
زآتش‌دیگر چه می‌سوزی‌مرا؟ — چون‌یك‌آتش‌هست‌سوزان‌می‌بسم

این همه زنار از تشویر[1] خلق — کرده پنهان زیر خلقان می‌بسم
درد ده، تا درد بفزاید مرا — زانکه با دردت ز درمان می‌بسم
گفته‌ای: زارت بخواهم سوختن — دور از تو سوز هجران می‌بسم
غرق دریا کن مرا، کز دست نفس — تشنه مردن در بیابان می‌بسم
عقل، خود را مصلحت خواهد مدام — زین چنین عقلی تن آسان می‌بسم
کارسازست او ز پیش و پس ولیك — هم ز پیشان، هم ز پایان می‌بسم
عقل را بگذار، اگر مرد دلی — زانکه گر دل نیست از جان می‌بسم

نقد ابن الوقت دل راست، ای فرید
دل طلب، از عقل حیران می‌بسم

هر گاه که مست آن لقا باشم — هشیار جهان کبریا باشم
مستغرق خویش کن مرا دایم — کافسوس بود که من مرا باشم
کان دم که صواب کار خود جویم — آن دم بتر از بت ختا[2] باشم
گه گه گویی که: دیگری را باش — چون نیست بجز تو من کرا باشم؟
از هر سویم همی فکن هر دم — مگذار مرا که من مرا باشم
تا چند کنی ز پیش خود دورم؟ — تا کی ز جمال تو جدا باشم؟
گر تو بکشی چو شمع صد بارم — چون آن تو کنی، بدان سزا باشم
صد خون دارم، اگر بخون خود — در بند هزار خون بها باشم
گر قصد کنی بخون جان من — بر کشتن خویشتن گوا باشم
گفتی که: چو با دودم رسد کارت — من با تو در آن دم آشنا باشم
گفتم که: برمن آی، تا یك دم — در پیش تو ذرهٔ هوا باشم

---

(۱) اشاره کردن بسوی چیزی. شرمساری و شرمگین کردن، معنی دیگر آن است و در اینجا معنی دوم مراد است. (۲) از جمله ممالکی که معبد ویژه برای بتان ساخته وآنهارادرآن نگاهداری می‌کردند کشور چین بود. نگارخانه چین درموارد فراوانی، وارد ابیات ما شده است. بت ختا نیز اشارتی بهمین امر است، چه ختا نام قدیم چین شمالی است که مشك آن هم معروف بوده است.

گر آن نفس آشنا شوی با من — آنگاه من آن نفس کجا باشم؟

نه نه، که تو باش در بقا جمله — کان اولی تر که من فنا باشم

عطار اگر فنا شود در تو

گر باشم و گر نه پادشا باشم

دامن دل از تو در خون می کشم — ننگری، ای دوست، تا چون می کشم؟

از رگ دل هر شبی در بحر تو — سوی چشم خون فشان خون می کشم

گر چه چون کاهی شدم از دست هجر — بار غم از کوه افزون می کشم

دور از روی تو هر دم بی تو من — محنت و رنج دگر گون می کشم

این همه خود هیچ بود و در گذشت — درد و غم اینست کاکنون می کشم

من که عطارم یقین می باشدم

کاین بلا از دور گردون می کشم

دل و جانم ببرد جان و دلم — بی دل و جان نماند آب و گلم

متحیر شدم نمی دانم — که چه دردست درنهاد دلم

زین قدر آگهم که زاتش عشق — آتشی شد مزاج معتدلم

بحلی[1] خواستم که خونم ریخت — او ز غیرت نمی کند بحلم

کی شود کشته از کشنده خجل؟ — او مرا کشت و من ازو خجلم

سجل[2] دل بخون نبشتم، لیک — نیست یك تن گواه این سجلم

دل عطار مرغ دنیا نیست

گو برای آن نهاد محتملم

ای عشق تو قبلهٔ قبولم — کرده غم تو ز جان ملولم

خورشید رخت بتافت یك روز — تا کرد چو ذره‌ای عجولم

می تافت پیاپی و دمادم — تا خواست فکند در حلولم

(۱) مراد از بحلی خواستن، حلالیت خواستن است (۲) دفتری که قاضی صورت دعاوی و اسناد و احکام را در آن بنویسد و نیز حکم محکم و کلام و عهدی که وفا با آن باشد.

چون‌نیك نگاه کردم آن نور — بنمود جمال در افولم[1]
می گفت بصدزبان که: از من — بگریز، که من‌نه از اصولم
کافر گردی علی‌الحقیقه — در حال اگر کنی قبولم
اکنون‌من بی‌قرار ازآن روز — دل شیفته تر ز بوهلولم[2]
درگردتوچون‌رسم؟که‌پیوست — در صحبت خود ندیم غولم
آنجا که بزرگی تو باشد — من جیفه کدام بوالفضولم؟
ای‌کاج! که‌بعدازین همه عمر — ممکن بودی دمی وصولم
چه جای حلولیان طاغیست؟ — من تابع سنت رسولم

عطار بترك جان نگویی
گر شرح دهی، چنین فصولم

کجایی؟ ساقیا، می ده مدامم — که من از جان غلامت را غلامم
میم درده،تهی‌دستم‌چه‌داری ؟ — که از خون جگر بر گشت‌جامم
چه‌می‌خواهی‌زجانم‌ای‌سمن‌بر؟ — که من بی‌روی تو خسته ز دامم
چوبرجانم‌زدی‌شمشیر عشقت — تمامم کش که رند نا تمامم
گهم‌زاهد همی‌خوانندو گه‌رند — من مسکین ندانم تا کدامم؟
زننگ من‌نگوید نام من کس — چو من مردی نه‌مرد ننگ و نامم
زمن،چون‌شمع‌تایکذره باقیست — نخواهد بود جز آتش مقامم
مراجزسوختن‌راهی‌دگر نیست — بیا، تا خوش بسوزم زانکه خامم

دل عطار مرغی دانه جویست
دریغ آید چنین مرغی بدامم

چون ندارم سر یك‌موی خبر زانکه منم — بی‌خبر عمر بسر می‌برم و دم نزنم
نا پدیدار شود هر دو جهان در بر من — گر پدیدار شود یك‌سر مو زآنچه‌منم

---

۱) حالت غایب شدن ماه یاستاره درآخرین لحظات غروب. (۲)شاید منظوراز بوهلول همان مجسمهٔ ابوالهول در مصر باشد که در کنار اهرام سه‌گانه قرار دارد.

مشکل آنست که از خویشتنم نیست خبر — مگر این مشکل از آنست که بی‌خویشتنم
قرب سی سال زخود خاك همی‌دارم باز — تا بجان راه برم، راه ببردم بتنم
ای گل باغ دلم، پرده برانداز زروی — ورنه چون گل زتو صدپاره کنم پیرهنم
چون تویی جمله چرا ازتوخبر نیست مرا؟ — که بجان آمد ازین قصه تن ممتحنم[1]
من ترا دارم و بس در دو جهان وین عجبست — که‌زتو در دو جهان بوی ندارم چکنم؟
تو فکندی زوطن دور مرا، دستم گیر — که چنین بی‌دل و بی‌صبر زحب‌الوطنم
تا که هستم سخنم از تو واز شیوهٔ تست — چه‌غمم بودی اگر بشنوی یکدم سخنم؟
گر چو شمعم بکشی زار همه روز رواست — ور بسوزیم بشب، عاشق آن سوختنم
ور شدم کشتهٔ خسته، کفنی نیست مرا — بی گل روی تو چون لاله بس از خون کفنم
ور شوم سوخته و آب ندارم بر لب — صف کشم از مژه وانگه صف مژگان شکنم

گر فرید از غم تو سوخته شد نیست عجب
که چو شمع آتش سوزنده دمد از دهنم

درین نشیمن خاکی بدین صفت که منم — میان نفس و هوا دست و پای چند زنم[2]
هزار بار برآمد مرا که یکباری — ز دست چرخ فلك جامه پاره پاره کنم
گره چگونه گشایم زسر خود؟ که‌زچرخ — هزار گونه گره درفتاد در سخنم
زهر کسی چه شکایت کنم بهر روزی؟ — که جرم من زمنست و بلای خویشتنم
بهیچ روی مرا نیست رستگاری روی — که‌هست دشمن من در میان پیرهنم
حساب برنتوانم گرفتن از خود، زآنك — بهر حساب که هستم اسیر خویشتنم
هزار باریك روز عقل را ز صراط — بقعر دوزخ نفس و هوا فرود زنم
اگر موافق طبعم ندیم ابلیسم — وگر متابع نفسم، اسیر اهرمنم
بگرد بلبل روحم قرار چون گیرد — میان خار چو گلزار جان بود وطنم

---

(۱) بلاکشیده و محنت دیده (۲) از حافظ:

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم — خوشا دمی که ازآن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چومن خوش‌الحانیست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

سزد که پیرهن کاغذین[1] کند عطار
که شد ز نفس بدآموز پیرهن کفنم

می کنم عهد و بازمی‌شکنم نیست‌دردست‌من‌جزین، چه کنم؟
در معادات[2] دیگران مردم در مراعات خویشتن چو زنم
دره‌شرع با دوصدعجزم در ره طبع با هزار فنم

از پی نفس دون بصد انواع
در کف روزگار ممتحنم

از در دل درآی ، تا جانم همچو پروانه بر تو افشانم
چون‌نماندازوجودمن اثری پس ازآن‌حال‌خود نمی‌دانم
درحضورچنان‌وجودشگرف چون نمانم بجمله من مانم
کی‌بودکی‌بودکه‌پیش‌رخت بدهم جان و داد بستانم ؟
آب چندان بریزم از دیده کاتش روز حشر بنشانم
منم ونیم‌جان و چندان عشق که نیاید دو کون چندانم
جان‌ازآن‌برلب‌آمدست مرا تا بجانت فرو شود جانم
بند بندم اگر فرو بندی روی از روی تو نگردانم

همچو عطار مست‌وجان‌بر دست
پیش تو «ان‌یکاد» می‌خوانم

از عشق در اندرون جانم دردیست که من همی ندانم
بی‌روی‌کسی‌که‌کس‌ندیدست خونابه گرفت دیدگانم

---

(۱) در ایام قدیم رسم بوده است مظلومان، جامه‌ای کاغذین می‌پوشیده‌اند و موضوع دادخواهی وشکایت خود را برآن می‌نوشته ودر پای «علم داد» می‌ایستاده‌اند تا حاکم شهر آنان را بشناسد و بدادشان برسد. حافظ گوید:

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلك رهنمونیم بپای «علم داد» نکرد

(۲) معادات مصدر باب مفاعله است و بمعني با یکدیگر دشمنی کردن و دشمن‌یکدیگر شدن است.

از بس که نشان او بجستم — نه نام بماند و نه نشانم
جانا، چو تو ازجهان برونی — جان‌گیر وبرون بر ازجهانم
زیـن مظلم[1] جای خانهٔ دیو — برسان ببقـای جـاودانم
بی تو نفسی بهر دو عالم — زنده بنمـانم ار بمـانم
تا عشق تو در نوشت لوحم — مـانند قلـم بسر دوانـم
گویند که: صبر کن و لیکن — چون صبر نماندچون‌توانم؟

عطار بصبر تـن فروده
تا علم یقین شود عیانم

ازین‌دریا[2] که‌غرق اوست‌جانم — بـرون جستم، ولیکن در میانم
بسی رفتـم درین دریا و گفتم: — گشاده شد بدریا دیدگانم
چو نیکو باز جستم سر دریـا — سر مـویـی ز دریا مـی‌ندانم
کسی کوروی‌این‌دریا بدیدست — دهد خوش‌خوش‌نشانی‌هرزمانم
ولیکن آنکه در دریاست غرقه — ندانـم تا دهـد هـرگز نشانم
چوچشمم‌نیست‌دریابین‌چه‌گویم؟ — اگـر من غرق این دریا بمانم
چـو نا بینای مادر زاد گشتم — درین دریا همـه بر خشك رانم
چو در دریا جنب می‌بایدم مرد — چنین لب‌خشك وتردامن‌از آنم
کسی در آب حیوان‌تشنه میرد؟ — چه‌گویی‌آخر آن کس‌را؟من‌آنم
دریغا کانچه می‌جستم ندارم — وزین غم پر دریغا ماند جانم
ندارم یك شبه حاصل، ولیکن — بانواع سخن گـوهر فشانم
مـرا از عالمی علم شکر به — چو باشد یك شکر اندر دهانم
دلم کلی ز علم انکار بگـرفت — کنون من در پی کار عیـانم

---

(۱) جای‌تاریك وشب‌تاریك (۲) همانطورکه درصفحات قبل‌هم‌آمده، عالم‌هستی یعنی‌وجودرادریا گویند، چنانکه نطق را ساحل و حروف و الفاظ را صدا نامند، وبمعنی انسان کامل هم آمده است. شاه‌نعمت‌الله گوید:

جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی — در حقیقت موج دریا عین‌آن دریا بود

اگر کاری هیان من نگردد — چو مرداری شوم در خاکدانم

وگر عطار را فانی ببینم
ببحر دولت باقی رسانم

ز تو گر یك نظر آید بجانم — نباید این جهان و آن جهانم
مرا از یك نظر جاویدیی بس — تو دانی دیگر و من می ندانم
اگر گویی: سرت خواهم بریدن — ز شادی چون قلم بر سر دوانم
وگر گویی: بلب جان خواهمت داد — بلب آید بدین امید جانم
اگر چاکر شد و گردیت آورد — ز تو یك روز می‌باید امانم
که تا از اشك بفشانم من آن گرد — همه بر خاك راهت خون فشانم
کلاه چرخ بربایم اگر تو — کمر سازی ز دلق و طیلسانم[1]
چو بی روی تو عالم می‌نبینم — در آن عزمم که درچشمت نشانم
ولی ترسم که در خون سرشکم — شوی غرقه، من از تو دور مانم
تو هستی در میان جانم و من — ز شوق روی تو جان برمیانم
اگر من باشم و گرنه غمی نیست — تو می‌باید که باشی جاودانم
که گر صدسود خواهم کردبی‌تو — نخواهد بود حاصل جز زیانم
وگر در بند خویش آری مرا تو — نخواهم کفر و دین، دربند آنم
در ایمان گر نیابم از تو بویی — یقین دانم که در کافرستانم
وگر در کفر بویی یابم از تو — ز ایمان نور بر گردون رسانم

تو تا دل برده‌ای، جانا ، ز عطار
بمهر تست جان مهربانم

گر در سر عشق رفت جانم — شکرانه هزار جان‌فشانم
بی‌عشق اگر دمی برآرم — تاریك شود همه جهانم

---

(۱) دلق، بمعنی لباس خشن درویشان وطیلسان جامه بلندی است که درویشان به تن کنند.

تا دور فتاده‌ام من از تو — در ششدرهٔ[1] صد امتحانم
طفلی که ز دایه دور ماند — جان تشنهٔ شیر همچنانم
لب‌خشك‌شدوزقطره‌ای‌شیر — جان می‌دهم، ای‌دریغ جانم!
عمری چو قلم بسر دویدم — گفتم مگر از رسیدگانم
چون‌روی تو شعله‌ای‌برآورد — بگشاد بغیب دیدگانم
معلومم شد که هرچه‌عمری — دانسته‌ام از تو خود من آنم
گفتی: که‌مرابدان و بشناس — این می‌دانم که می ندانم
چون طاقت قطره‌ای ندارم — نوشیدن بحر چون توانم؟
از تو جز از این خبرندارم — کز تو خبری دهد زبانم
لیکن دل‌وجان‌وعقل در تو — گم گشت همی بیك زمانم
عقل‌ودل‌وجان‌چوبی‌نشان‌شد — از کنه تو چون دهد نشانم؟
از علم مرا ملال بگرفت — آخر دمی آن شود عیانم
نه‌نه که‌عیان شدست،دیرست — من طالب بود جاودانم
هر گه که فناشوم درآن عین — جاوید در آن بقا بمانم

عطار ضعیف را بکلی
دایم بمراد دل رسانم

خویش را چند ز اندیشه بسر گردانم؟
در تحیر دل خود زیر و زبر گردانم؟
دل من سوختهٔ آتش گوناگونست
تا کی از فکرت خود سوخته‌تر گردانم؟
چون درین راه بیك موی خطر نیست‌مرا
پس چرا خاطر خود گرد خطر گردانم؟

---

(۱) ششدر و ششدره اصطلاحی است در بازی نرد و عبارتست از اینکه یکی از بازیکنان، شش‌خانه جلوی مهره‌های حریف را بسته باشد و او نتواند مهره‌های خودرا حرکت بدهد.

می‌نیاید ز جهان همنفسی در نظرم
گرچه بسیار ز هر سوی نظر گردانم
چون ز دلتنگی غم در جگرم آب نماند
چند بر چهره ز غم خون جگر گردانم؟
نیست در مذهب من هیچ به از تنهایی
گر بسی بنگرم و فیصله[1] برگردانم
نان خشکم بود و گر بتکلف بزیم[2]
از دو چشم آب برو ریزم و تر گردانم
آری، ایدوست، بجز دانهٔ خود نتوان خورد
خویش را فی‌المثل از مرغ بتر گردانم
تا کی از قصهٔ غم غصه وغم، ای عطار
سر فرو پوش که سرگشته و سرگردانم

زلف ورخت از شام وسحر باز ندانم — خال ولبت از مشك و شکر باز ندانم
در فرقت رویت ز دل پر شرر خویش — آهی که برآرم ز شرر باز ندانم
روی تو که هرگز زخیالم نشود دور — از بس که بگریم بنظر باز ندانم
گفتی که: مرا باز بدانی چو ببینی — شاید چو نمی‌بینمت ار باز ندانم
اشکم که‌همی ازدم سردم‌چو جگربست — بر چهرهٔ زردم ز جگر باز ندانم
با پشت دوتا، دور ز روی تو چنانم — کز دست غمت پای ز سر باز ندانم
زانگاه که عطار ترا تنگ‌شکر خواند
در وصف تو شعرم زشکر باز ندانم

چو خود را پاکدامن می‌ندانم — مقامی به ز گلخن می‌ندانم
چرا اندر صف مردان نشینم ؟ — چو خودرا مردجوشن‌می‌ندانم

---

(۱) حاکم، قاضی، حکمی که بین حق و باطل را جدا کند و بمعنی شمشیر برنده هم آمده است. (۲) زندگانی کنم.

بیا، تا ترك خود گیرم، که‌خودرا — بتر از خویش دشمن می‌ندانم
دلی کـز آرزوها هست پر بت — چنین دل را مزین می‌ندانم
چوعیسی‌ازیکی‌سوزن فرو ماند — من‌این بت کم زسوزن‌می‌ندانم
مرا،جانا، فرو شد درغمت جان — اگـر چه جان معین می‌ندانم
چنان درعشق تو سر گشته‌گشتم — که جانم‌گم شد و تن می‌ندانم
مرا هم کشتی وهم سوختی زار — چه‌می‌خواهی‌توازمن؟ می‌ندانم
گهی‌گویی‌که:تن‌زن صبر کن، صبر — عـلاج صبر کـردن می‌ندانم
گهی‌گویی: مرا بشناس ورستی — زصد خرمن یك‌ارزن می‌ندانم
چومن‌یك‌ذره‌ام‌نه‌نیست‌ونه‌هست — همه خورشید روشن می‌ندانم
فرو رفته درین وادی کم وکاست — تو می‌دانی، اگر من می‌ندانم
درین حیرت دل حیران خود را — طریقـی به ز رفتن می‌ندانم

که گیرد دامن عطار ازین پس؟
کـه او را هیچ دامن مـی‌ندانم

من آن دانم که مویی می‌ندانم — بجـز مرگ آرزویی می‌ندانم
مرامبشول[1] مویی،زانکه‌درعشق — چنان غرقم که مویی می‌ندانم
چنین‌رنگی که برمن‌سایه افکند — ز دو کونش رکویی مـی‌ندانم
چنانم در خم چوگان فکنده — که پا و سر چو گویی می‌ندانم
بسی بر بوی سر عشق رفتم — ببردم بوی و بویی می‌ندانم
بسی هر کار را رویست از ما — به از تسلیم رویی می‌ندانم
به‌از تسلیم وصبر ودرد وخلوت — درین ره چار سویی می‌ندانم
شدم درکوی‌اهل دل چوخاکی — که به‌زین کوی کویی می‌ندانم
دلم را راه جوی عشق کـردم — که به زو راه جویی می‌ندانم
درون خود بسی خودرا بجستم — که به‌زین‌جست‌وجویی‌می‌ندانم
بخون دل بشستم دست از جان — که به‌زین‌شست‌وشویی‌می‌ندانم

---

(۱) پریشان گشتن. مبشول، یعني پریشان مکن.

بسی این راز نادانسته کردم | که به‌زین گفت‌وگویی می‌ندانم

چو کردم جوی چشمان همچو عطار

که به‌زین آب جویی می‌ندانم

درد دل را دوا نمی‌دانم | گم شدم، سر زپا نمی‌دانم

از می نیستی چنان مستم | که صواب از خطا نمی‌دانم

چند ازمن کنی سؤال؟ که من | درد را از دوا نمی‌دانم

حل این مشکلی که افتادست | در خلا و ملا نمی‌دانم

هرچه از ماه تا بماهی هست | هیچ از خود جدا نمی‌دانم

تا چه داد و ستد کنم باخلق؟ | که قبول از عطا نمی‌دانم

آنچه‌دراصل‌وفرع جمله تویی | یا منم جمله، یا نمیدانم

اریکیست‌این همه، یکی بگذار | که‌عدد در قضا نمی‌دانم

وریکی‌نیست‌صدهزارست‌این | صد و یك من‌خدا نمی‌دانم

حیرتم کشت‌ومن‌درین حیرت | ره بکاری فرا نمی‌دانم

چشم‌دل‌را، که‌نفس‌پردهٔ‌اوست | در جهان توتیا[1] نمی‌دانم

آنچه عطار در پی آنست

این زمان هیچ‌جا نمی‌دانم

بجز غم خوردن عشقت ره دیگر نمی‌دانم

که‌شادی در همه عالم ازین‌خوشتر نمیدانم[2]

گر از عشقت برون آیم بما و من فرو تابم

ولیکن ما و من گفتن بعشق اندر نمیدانم

---

(۱) سرمه که قدیم برای زیادشدن بینائی به‌چشم‌می‌کشیده‌اند.

(۲) قریب بهمین مضمون و قافیه ازحافظ:

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد | زهر در میدهم پندش و لیکن در نمیگیرد

خدا را رحمی ای‌منعم که‌درویش‌سرکویت | دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

ز بس‌کاندر ره‌عشقت ز پا می‌آمدم تاسر
چنان بی‌پا وسر گشتم که پا وسر نمیدانم
بهر راهـی که دانستم فرو رفتم ببوی‌تو
کنون عاجز فرو ماندم ره دیگر نمیدانم
بهشیاری می از ساغرتوانستم جدا کردن
کنون از غایت مستی می ازساغر نمیدانم
بمسجد بتگراز بت‌باز میدانستم واکنون
درین خمخانهٔ رندان بت ازبتگر نمیدانم
دلی کوبود همدردم چنان گم گشت‌دردلبر
که بسیاری نظر کردم دل از دلبر نمیدانم
چومحوم‌شددرین‌دریاهمه نامی که‌دانستم
درین دریای بی‌نامی دو نام‌آور نمیدانم
یکی‌راچون‌نمیدانم‌همه‌چون‌دانم‌ازمستی؟
یکی رهرو یکی راه ویکی رهبرنمیدانم
سگی‌کاندر نمکزار اوفتد گم گردد اندروی
من این‌دریای‌پرشورازنمك‌کمتر نمیدانم[1]
دل عطار درگیتی‌سیه‌رو بودواین ساعت
زبرق عشق‌آن دلبر بجز اخگر نمیدانم
کجا بودم؟ کجا رفتم ؟کجایم؟ من نمیدانم
بتاریکی در افتادم ره روشن نمیدانم[2]

---

(۱) یکی از طرق حلال شدن حرام یا تبدیل نجاست بطهارت، «استحاله» است، چنانکه‌اگر سگی در نمکزاری افتد، بعد ازمدتی‌که تأثیرنمك برروی مردارسگ‌بیاید وآن را بگونه نمك درآورد، هم میتوان‌آن مقدار نمك را بعنوان یك‌شیء طاهرمورد استفاده قرار داد و هم اینکه تغییر ماهیت سگ سبب طهارت او میگردد.

(۲) قریب بهمین مضمون از حافظ:

عیان نشد که چرا آمدم‌کجا بودم دریغ و دردکه غافل زکارخویشتنم

ندارم من درین حسرت بشرح حال خود حاجت
که او داند که من چونم، اگرچه من نمیدانم

چو من گم گشته‌ام از خود چه جویم باز جان و تن؟
کـه گنج جان نمی‌بینم، طلسم تن نمیدانم

چگـونه دم توانم زد درین وادی بی‌پایان؟
که ورد عاشقان اینجا بجز شیون نمیدانم

برون پرده گر مویی کنی اثبات شرك افتـد
که‌من در پرده جز نامی زمرد وزن نمیدانم

در آن‌خرمن که‌جان‌من در آنجاخوشه میچینند
همـه عالم و مافیها بنیم ارزن نمیدانم

از آنم سوخته‌خرمن، که‌من‌عمری‌در آن‌صحرا
اگرچه خوشه می‌چینم ، ره خرمن نمیدانم

چو ازهر دوجهان‌بی‌تو ندارم مسکنی هرگز
سزای درداین مسکین یکی مسکن نمیدانم

چو آن گلشن که‌می‌جویم نخواهدیافت کس‌هرگز
ره عطار را زین غم بجز گلخن نمیدانم

ای‌جان و جهـان، رویت پیـدا نکنی دانم
تا جـان جهـانی را شیـدا نکنی دانم

پشت من یکتا دل، از زلف دوتا کـردی
و آن زلف دوتا هرگز یکتا نکنی دانم

گر جـور کنی ور نی ، تا کار تو می‌ماند
زین شیوه بسی افتد عمداً نکنی دانم

در غـارت جـان و دل در زلف ولبت بازی
زیـرا کـه چنیـن کاری تنها نکنی دانم

چون عاشق غم‌کش را در خاك کنی پنهان
بر خویش نظر آری پیدا نکنی دانم
گفتی: کنم از بوسی روزی دهنت شیرین
این خود بزبان گویی ، اما نکنی دانم
اندر عوض بوسی گر جان و تنم بردی
تا عاشق سودایی رسوا نکنی دانم
گفتی که: شبی با تو، دستی کنم اندر کش
یارب چه دروغست این ، با ما نکنی دانم
گفتی که: جفا کردم در حق‌تو، ای عطار
آخر همه کس داند کانها نکنی دانم

هرگز دل پرخونم خرم نکنی دانم
مجروح‌خودم دانی،مرهم‌نکنی‌دانم
ازشادی‌غمگینان چون‌تو بغمم شادی
یکدم دل پرغم را بی‌غم‌نکنی‌دانم
چون دم دهیم‌دایم گر دم زنم‌وگرنی
با خویشتنم یك‌دم همدم نکنی،دانم
هرروز وفاداری من بیش کنم، دانی
مویی ز جفا کاری تو کم‌نکنی‌دانم
چون راز دل تنگم پنهان بنمی‌ماند
در پردهٔ یك رازم محرم نکنی دانم
گفتی که: اگرخواهی‌تاعهد کنم‌باتو
گر عهد کنی‌بامن، محکم‌نکنی دانم
آنروز که‌دل‌بردی گفتی: ببرم جانت
ای راحت‌جان‌ودل،این‌هم‌نکنی‌دانم
سهلست‌اگر کشتی،ازجان‌بحلت‌کردم[۱]
صعبست که‌بعداز من‌ماتم نکنی دانم
باخیل گران‌جانان‌بنشینی‌وخودیکدم
عطار سبك دل را خرم نکنی دانم

چون نام تو برزبان برانم
صد میل بیك زمان برانم
برنام تو در میان خشکی
کشتی روان روان برانم
زین دریاها که پیش دارم
صد سیل ز دیدگان برانم
از نا توم کشتیی بسازم
وآن کشتی‌را روان‌برانم

(۱) بحل‌کردن، حلالیت طلبیدن.

کز قوت آن روش بیك دم — کارم دل جاودان برانم
رخش فلکی بزین درآرم — پس گرد همه جهان برانم
اسب از سه صف زمان بتازم — وز شش جهت مکان برانم[1]
در هر قدمی ز راه سیلی — از دیدهٔ خون فشان برانم
وین ملك، که گشت ملك عطار
در عالم بی نشان برانم

بیار آن جام می[2] تا جان فشانم — نثاری بر سر جانان فشانم
بیا، جانا، که وقت آن درآمد — که جان بر جام جان افشان فشانم
چو جان آشکارا گشت جانان — زغیرت جان خود پنهان فشانم
دمی کز من برآید بی غم او — درآن ماتم بسی توفان فشانم
وگر در دیده آید غیر او کس — نمك در دیدهٔ گریان فشانم
چو دریا درخروش آیم، پس آنگه — ز چشم خون فشان باران فشانم
همان بهتر که درعشقش چو عطار
در از دریای بی پایان فشانم

دست من ندهد[3] که بی تو دم زنم — بی تو دستی شاد چون برهم زنم؟
نی، که بی تو دم نیارم زد، از آنك — گر زنم دم بی تو نا محرم زنم
کو مرا در درد عشقت همدمی؟ — تا دمی درد تو با همدم زنم
ازغم من چون تو دلخوش میشوی — خوش نباشد گر نفس بی غم زنم
با تو باید از دو عالم یك دمم — تا دو عالم را بیك دم کم زنم

(۱) مراد از سه صف زمان: گذشته، حال و آینده است و شش جهت مکان: فوق (بالا)، تحت (پائین)، یمین (راست)، یسار (چپ)، شمال و جنوب. در تازی شش جهت مکان «جهات ست» گفته می‌شود. (۲) مراد از جام می در اصطلاح عرفا دل شیخ است که پر از بادهٔ معرفت است. مولوی گوید:

جام می هستی شیخ است ای فلیو — کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است — جام تن بشکست ونور مطلق است

(۳) دست دادن، بمعنی فرصت یافتن و موقعیت کسب کردن، چنانکه در محاورات نیز می‌گوئیم: فرصت دست نداد.

گر ز دوری جای بانگت بشنوم / بانگ بر خیل بنی‌آدم زنم
گر دهد یك مژهٔ تو یاریم / بر سپاه جملهٔ عالم زنم
پیش لعلت سنگ برخواهم گرفت / تا برین پیروزه گون طارم[1] زنم
نفی تهمت را چو جام لعل تو / پیشم آید، لاف جام جم زنم
گفته بودی: دم‌مزن از زخم من / گرچه زخمت بر جگر محکم زنم
چون گلو گیرست زخم عشق تو / من چگونه پیش زخمت دم زنم؟
کافرم گر پیش روی تو مرا / زخم اندر آید و مرهم زنم

می‌روم با عشق همبر با فرید
تا قدم بر گنبد اعظم زنم

زهره ندارم که سلامت کنم / چون طمع وصل مدامت کنم؟
گرچه جوابم ندهی، این بسم / چون شنوی تو که سلامت کنم
چون نتوانم که بگردت رسم / گرد بگرد درو بامت کنم
مرغ تو حلاج سزد من کیم؟ / تا هوس حلقهٔ دامت کنم؟
خاك شدم تا نفس خویش را / هم نفس جرعهٔ جامت کنم
گر بحسامم[2] بکشی، نقدجان / پیشکش زخم حسامت کنم
نیست مرا دل، و گرم صد بود / سوختهٔ وعدهٔ خامت کنم
یك شکرت خواسته‌ام، گفته‌ای: / می‌طلبم باز که وامت کنم
گرچه حلالست ترا خون من / گر ندهی بوسه، حرامت کنم
چون همه خوبی جهان وقف تست / گنگ شدم، وصف کدامت کنم؟
خطبهٔ جانم چو بنام تو رفت / سکهٔ تن نیز بنامت کنم
نی، که تنی نیست، دومن استخوانست / پیش سگ کوی غلامت کنم

مشك جهان گر همه عطار داشت
وقف خط غالیه[3] فامت کنم

---

(۱) گنبد، سراپرده وخیمه گاه. ظاهراً این واژه معرب «تارم» پارسی است وبفتح راء خوانده می‌شود (۲) شمشیر تیز (۳) داروئی است سیاهرنگ که در طب قدیم مورد استعمال داشته وبرای تقویت دماغ و قلب بکار میرفته است، این دارو بسیار خوشبو بوده است.

دل ز عشقت بی‌خبر شد چون کنم؟ مرغ جان بی‌بال و پر شد چون کنم؟[1]
عشق تو در پرده‌ای کردم نهان چون سرشکم پرده‌در شد چون کنم؟
مدتی رازی که پنهان داشتم در همه عالم سمر[2] شد چون کنم؟
ور نظر در تو فکندم، جان و دل در سر آن یك نظر شد چون کنم؟
دور از رویت ز شوق روی تو موی مویم نوحه گر شد چون کنم؟
هر زمان تا جان فشاند بر تو دل عاشق جانی دگر شد چون کنم؟
گفتم: آخر کار من بهتر شود هم نشد بهتر، بتر شد چون کنم؟
اشك رویم همچو سیم و زر بماند عمر رفت و سیم و زر شد، چون کنم؟
لیك هر لحظه مرا جانیست نو عمر ازین حسرت بسر شد چون کنم؟
دی مرا گفتی که: با من جان بباز چون ز جان جان بی‌خبر شد چون کنم؟
نه، که جان در باختن سهلست لیك غمزهٔ تو پاك بر شد چون کنم؟
آتش شوق تو نتوانم نشاند کابم از بالای سر شد چون کنم؟
در حضور تو دل عطار را
هرچه بود از ماحضر[3] شد چون کنم؟

دل ندارم، صبر بی دل چون کنم؟ صبر و دل در عشق حاصل چون کنم؟
در بیابانی که پایان کس ندید کاروان بگذشت، منزل چون کنم؟
همرهان رفتند و من بیرون راه دست بر سر پای در گل، چون کنم؟
همچو مرغ نیم بسمل[4] بال و پر می‌زنم تا خویش بسمل چون کنم

(۱) با همین وزن و قافیه از سنائی:
ای مسلمانان ندانم چارهٔ دل چون کنم یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم
و از حافظ:
دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
(۲) داستان شب، قصه و افسانه (۳) ماحضر اصطلاحی است که بجای هرچه هست بکار میرود، آنچه حاضر است (۴) نیم‌بسمل و بسمل بمرغ سر بریده‌ای گویند که بعد از بریده شدن سر، دست و پا میزند، ازآنجائیکه یکی از شرایط ذبح، دراسلام گفتن بسم‌الله است، لذا این حالت ذبح را بسمل یا نیم بسمل گویند.

بر امید قطره‌ای آب حیات — نوش کردن زهر قاتل چون کنم؟
چون دلم خون گشت و جان بر لب رسید — چارهٔ جان، داروی دل چون کنم؟
هر کسی گوید که این دردت ز چیست — پیش دارم کار مشکل چون کنم؟
مبتلا شد دل بجهل نفس شوم — با بلای نفس جاهل چون کنم؟،
نفس، گرگ بدرگست و سگ‌پرست — همچوروح‌القدس[1] عاقل چون کنم؟
ناقصی کو در دم خر می‌زید — از دم عیسیش کامل چون کنم؟
مدبری کز جرعه‌ای دردی خوشست — از می معنیش مقبل چون کنم؟[2]

چون ز غفلت درد من از حد گذشت
داروی عطار غافل چون کنم؟

دل ز دستم رفت و جان هم، بی‌دل و جان، چون کنم؟
سر عشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم؟[3]
هر کسم گوید که : درمانی کن آخر درد را
چون بدردم دایماً مشغول، درمان چون کنم ؟
چون خروشم بشنود هر بی‌خبر گوید: خموش
می‌تپد دل دربرم، می‌سوزدم جان چون کنم؟
عالمی در دست من ، من همچو مویی دربرش
قطره‌ای خونست دل در زیر توفان چون کنم؟

---

(۱) یکی از القاب جبرائیل فرشتهٔ وحی است (۲) مدبر درمصراع نخست بمعنی روی‌گردان و مقبل در دومین مصراع به «روی‌آورنده» گویند.

(۳) با همین وزن وقافیه از حافظ:

دوش سودای رخش گفتم ز دل بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

از سنائی:

ای مسلمانان ندانم چارهٔ دل چون کنم — یا مگر سودای عشق او زسر بیرون کنم

در تموزم[1] مانده جان خسته و تن تب زده
وانگهم گویند: بر این‌ره بپایان،چون کنم؟
چون ندارم یك نفس اهلیت صف‌النعال[2]
پیشگه چون جویم و آهنگ‌پیشان چون کنم؟
در بن هر موی صد بت بیش می‌بینم عیان
در میان این همه بت عزم ایمان چون کنم؟
نه ز ایمانم نشانی، نه ز کفرم رونقی
در میان این و آن درمانده حیران،چون کنم؟
چون نیامد از وجودم هیچ جمعیت پدید
بیش‌ازین‌عطار را‌ازخودپریشان‌چون کنم؟

آه از عشق تو! گر آه کنم — همه روی جهان سیاه کنم
آه من در جهان نمی‌گنجد — درجهان پس‌چگونه آه‌کنم؟
هردو عالم‌شود چوانگشتی[3] — گر من آهی ز جایگاه کنم
گر، دمی آتشین زنم ز دلم — بدمی دفع صد سپاه کنم
بحر خون دلم چو موج‌زند — من‌بخون در روم، شناه کنم
موج آن‌خون‌چو بگذرداز‌حد — خون دل را بدیده راه کنم
خون بریزم ز دیده چندانی — که بسی خلق را تباه کنم
عالمی خون بخویشتن بینم — ازپس وپیش اگرنگاه کنم
با چنین‌حالتی‌عجب‌که‌مراست — گر کنم طاعتی، گناه کنم
هیچ‌خلقی‌گداتر از من‌نیست — گرچه دعوی پادشاه کنم
ره بگلخن نمی‌دهند مرا — وین عجب‌عزم بارگاه کنم
شربتی آب چاه نیست مرا — وی‌عجب‌فخر آب‌وجاه کنم

(۱) تموز، نام یکی از ماههای سریانی است، و شامل یکی از ماههای تابستان می‌شودکه هوا بسیار گرم است (۲) کفش‌کن و پائین مجلس.

(۳) انگشت بفتح الف و سکون نون و کسر کاف بمعنی زغال، چوب یا چیزدیگر که‌سوخته، در این بیت، شاعر می‌گوید: اگر من‌آهی‌بر کشم هردوعالم همانند زغال‌شود.

همچو لاله کلاه در خونم — چه حدیث سر و کلاه کنم؟

سر درودم فرید را چو گیاه
پس کنون کره در گیاه کنم

در جهان بی‌رخت نظر چه کنم؟ — بی لبت عالمی شکر چه کنم؟
رویت، ای‌ترك، اگر نخواهم دید — زحمت هندوی بصر[1] چه کنم؟
چون دریغ آیدم خطت بنظر — رخت آلودهٔ نظر چه کنم؟
دوجهان، گرچه سخت باخطرست — من خطیری‌نیم، خطر چه کنم؟
چون سرموی تو، به از دو جهان — از سر کوی تو گذر چه کنم؟
گر چه جان موج می‌زند از تو — چون زبان نیست‌کارگر چه کنم؟
همه عالم جمال[2] و آوازست — چشم کورست، گوش کر، چه کنم؟
چون‌خبردادن از تو ممکن نیست — من حیران بی‌خبر چه کنم؟
گفتیم: بال و پر زن از طلبم — برهمم ریخت بال‌و پر، چه کنم؟
چون ز کاهی بسی ضعیف ترم — دست با کوه در کمر چه کنم؟
گفته‌بودی که: خشك و تر درباز — با لب خشك و چشم‌تر چه کنم؟
آتش دل بهست بی تو مرا — بی تو با آب بر جگر چه کنم؟
گر عزیزست عمر، مختصرست — من بدین عمر مختصر چه کنم؟
گر کنم صد هزار قرن سجود — هیچ‌باشد، من این‌قدر چه کنم؟
چون مسافر تویی و من هیچم — من هیچ آخر این‌سفر چه کنم؟
چون تو جویندهٔ خودی، بر منَ — من گمگشته پا و سر چه کنم؟
چون درونی تووبرون کس‌نیست — من چو حلقه برون درچه کنم؟

---

(۱) هندوی بصر، کنایه از سیاهی چشم است و در دواوین اکثر شعرا گاهی‌برای صفت زلف وگاهی برای سیاهی چشم آمده . مثال از حافظ:

زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن‌نهاد — با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین

(۲) جمال در اصطلاح صوفیه ظاهر شدن کمال معشوق است از جهت استغنای ازعاشق و نیز بمعنی اوصاف لطف و رحمت خداوند است. شاه نعمت‌الله گوید:

جمال تجلی حق‌است بوجه حق برای حق.

در درون کش مرا و محرم کن　　تا تو باشی همه، دگر چه کنم؟

محو شد فرد در غم تو فرید
فرد باید مرا ؟ حشر چه کنم ؟

چاره نیست از توام، چه چاره کنم؟　　تا بتو از همه کناره کنم
پس بیك نفس صد هزاران جان　　تحفهٔ چون تو ماه پاره کنم
چون کمال بلوغ ممکن نیست　　چه کنم؟ گور گاهواره کنم
چه کنم تا همه یکی بینم؟　　بیکی در همه نظاره کنم
آنچه زو هیچ ذره پنهان نیست　　همچو خورشید آشکاره کنم
ذره‌ای چون هزار عالم هست　　پرده بر ذره ذره پاره کنم
چون کنم قصد این سلوك شگرف　　کوکب کفش از ستاره کنم

چون ز معشوق محو گشت فرید
تا کیش مرغ عشق باره کنم

این دل پر درد را چندان که درمان می‌کنم
گوییا یك درد را برخود دوچندان می‌کنم[1]

بوالعجب دردیست درد عشق جانان کاندرو
دردم افزون می‌شود چندان که درمان می‌کنم

چندگویی: توبه کن از عشق، ازین ره باز گرد؟
چون توانم کرد؟ چون این کار از جان می‌کنم

در میان جان نگیرد عشق او هرگز قرار
کز میان جان هوای روی جانان می‌کنم

این عجایب بین که نگذارند درگلخن مرا
وانگهی من عزم خلوتگاه سلطان می‌کنم

عشق تاوانست بر من، چون نیم من مرد او
مرد عشق خود تویی برخویش تاوان می‌کنم

چون دل و جانم بکلی راز عشق تو گرفت
من چرا این راز را از خلق پنهان می‌کنم؟

---

(۱) با همین وزن از حافظ:
روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم　　در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم

نی، خطا گفتم، تو ومن کی‌بود در راه عشق
جملهٔ عالم تویی، برخویش آسان می‌کنم
تا گهرهای حقیقت فاش کرد اندرجهان
بر دل عطار دلتنگی فراوان می‌کنم

هر زمان بیخود هوایی می‌کنم قصد کوی دلربایی می‌کنم
گه‌بمستی، های و هویی میزنم گه بگریه های هایی می‌کنم
تنگدل شد هرکه آه من شنید زانچه آه از تنگنایی می‌کنم
غرقه زآنم در میان بحر خون کارزوی آشنایی می‌کنم
چون‌مرابادیست‌ازوصلت‌بدست خویشتن را خاك پایی می‌کنم
ای‌مراچون‌جان،ببین زاری من کاین همه زاری زجایی می‌کنم
گر دمی‌از دل برآمد بی‌غمت این دم آن‌دم‌را قضایی می‌کنم
چون غم تو کیمیای دولتست من غمت‌را مرحبایی می‌کنم
درغم‌تو چون کم‌ازیك ذره‌ام هست لایق‌گر هوایی می‌کنم
روشنی دیدهٔ عطار را
خاك پایت توتیایی می‌کنم

ای برده بزلف، کفر و دینم وز غمزه نشسته در کمینم
سرگشته وسوگوار از آنم شوریده و خسته دل ازینم
تا دایره وار گرد زلفت بر نقطهٔ خون نگر چنینم
ازبسکه زنم دو دست برسر آید بفغان دو آستینم
گه دست گشاده بآسمانم گه روی نهاده بر زمینم
با این همه جور کز تودارم بی نور رخت جهان نبینم
بر باد مده مرا ، که ناگه در تو رسد آه آتشینم
عطار شدم ز بوی زلفت
ای زلف تو مشك راستینم

کی بود، دوست، که خورشید جمالت بینم؟
بو که[1] باری اثر عکس خیالت بینم
کاشکی گرد رخت سرمهٔ چشمم بودی
که برآنم که دمی گرد وصالت بینم
صد هزاران دل کامل شده در کوی امید
خاکبوس در و درگاه کمالت بینم
همچو پروانه پر و بال زنم در غم تو
گر شبی پرتو آن شمع جمالت بینم؟
جگرم خون شد از اندیشهٔ آن تا پس‌ازین
جان و دل‌خون شود ومن‌بچه حالت‌بینم؟
تو مرا دم بدم اندر غم خود می‌بینی
من زهی دولت اگر سال بسالت بینم
خاك راه تو شدم خون دلم پاك مریز
نی، بخور خون دلم زانکه حلالت بینم

گردهد شرح غمت خاطر **عطار** بسی
نشود هیچ ملولی و ملالت بینم

ازدردعشق، یك دل، بیدار می نبینم
مستند جمله، بر خود هشیار می‌نبینم
جمله‌زخودپرستی مشغول کارخویشند
در راه او دلی را برکار می‌نبینم
عمری‌بسر دویدم، گفتم مگر رسیدم
با دست هرچه دیدم، چون یار می‌نبینم
گفتم:مگر که‌باشم‌از خاصگان کویش
خود از سگان کویش آثار می‌نبینم
دعویست، جمله‌دعوی، کوعاشقی‌و کوعشق؟
از کشتگان عشقش دیار می‌نبینم
اکنون ز نا تمامی نه‌مؤمن و نه کافر
مسجد ز دست دادم ، خمار می‌نبینم
چون‌مرددین‌نبودم، کیش‌مغان[2]گزیدم
دین رفت از میانه ، زنار می‌نبینم

---

(۱) مخفف باشد که، بود که (۲) مغان، برجال روحانی کیش زرتشت گویند، مغ نیز مفرد آن و بهمین معنا اراده میشود.

گر عاشقی برآور از جان و دل «اناالحق»[1] زیـرا کـه جای عاشق جز دار می‌نبیم

دردا که دادچون گل عطار دل ببادش
وز گلبن وصالش جز خار می‌نبینم

دردا که ز یك همدم، آثار نمی‌بینم دل بـاز نمی‌یـابم، دلـدار نمی‌بینم
در عـالم پر حسرت بسیار بگردیدم از خیـل وفـاداران دیـسار نمی‌بینم
درچارسوی عالم‌شش گوشهٔ تو تویش يك دوست نمـی‌بینم، يك‌یار نمی‌بینم
بسیار وفا جستم اندك قدم از هر کس در روی زمیـن اندك بسیار نمی‌بینم
چندان که درین‌وادی کردم طلب یك یك در عرصهٔ آن وادی جز خار نمی‌بینم
تاچنددرین‌وادی برجان ودلم لرزد؟ کانجا بدو جو، جانرا مقدار نمی‌بینم
تا چند ز نادانـی دیوان جهان‌دارم؟ چون مور درین‌دیوان جزمار نمی‌بینم
هرروز ازین دیوان صد غم برما آید دردا که‌درین‌صدغم غمخوار نمی‌بینم
ز آنکس‌کاثری‌بودی دروی‌سخن‌کسرا زانگـونه اثر گم شد، کاثار نمی‌بینم

عطار دلت برکـن ازکار جهان کلی
کز کار جهان يك دل برکار نمی‌بینم

بدریایـی در افتـادم کـه پایانش نمی‌بینم
بدردی مبتـلا گشتم کـه درمانش نمی‌بینم
درین‌دریـایکی درست و من مشتاق آن‌درم
ولی کس کو که درجوید؟ که‌فرمانش‌نمی‌بینم
چه جویم‌بیش‌ازین گنجی که‌سر آن نمیدانم؟
چه پویم بیش‌این راهی که پایانش نمی‌بینم
درین‌ره کوی‌مهروئی‌است‌خلقی‌درطلب‌پویان
ولی‌این کوی‌چون جویم که پیشانش‌نمی‌بینم؟

---

(۱) اناالحق جمله‌ای است که بنابر اعتقاد عمیق و ایمان ژرف حسین‌بن منصور حلاج به وحدت وجود آن رابگفت و جان بر راه آن داد. همان زمان نیزکه بر بالای دار بود، این جمله را تکرار می‌کرد.

بخون جان مـن جانان ندانـم دست آلاید
که‌او بس فارغست از جان‌سرآنش‌نمی‌بینم

دلا،بیزار شو ازجان،اگرجانان همی‌خواهی
که‌هرکو شمع‌جان جوید غم‌جانش‌نمی‌بینم

برو عطار ، بیرون آی باجانان بجان‌بازی
که هرکو جان درو بازد پشیمانش نمی‌بینم

چشم از پی آن دارم تا روی تو می‌بینم
دل را همه میـل جان با سوی تو مـی‌بینم

تا جـان بودم در تن روی از تو نگردانم
زیرا که حیات جان با روی تو مـی‌بینم

بس عاشق‌سرگردان ازعشق تو جان‌برلب
آواره زخان و مان در کوی تو مـی‌بینم

از عشق تو نشکیبم، گر خوانی‌وگررانی
زیرا که دل افتاده در کـوی تو می‌بینم

هرجا که یکی بیدل از عشق‌تو بی‌حاصل
سرگشته و بی‌منزل در کوی تو مـی‌بینم

آندل که بود سرکش گشتست اسیر عشق
اندر خم چوگانت چون‌گوی تو می‌بینم

گفتـم که: مگـر کلی وصل تو بدانستم
صد جان ودل خودرا یك موی تومی‌بینم

عطار مگر روزی ترکیش بود در سر
کامروز بعشق اندر هندوی تو می‌بینم

عـاشق لعـل شکـر بار تـوام — فتنـهٔ زلف نگـونسار تـوام
هیچ‌کارم نیست جز اندوه تو — روز وشب پیوسته درکار توام
برمن‌بیدل‌جهان‌مفروش، ازآنك — ازمیـان جـان خـریدار توام

توچوخورشیدی‌ومن‌چون‌ذره‌ای کی من مسکین سزاوار توام؟
گفته‌ای: کم‌گیرجان در عشق من کم گـرفتم چـون گرفتارتوام
گربخواهی‌ریخت‌خونم‌باك‌نیست من‌درین خون‌ریختن یار توام
جـان مـن دربند صد اندوه باد گـر بجان در بند آزار توام
بر دل‌وجانم مکن زور ، ای‌صنم کز دل وجان عاشق زار توام
چون‌پدیدآمدرخت‌از زیر زلف تا بدیـدم نـا پدیـدار توام

زلف مشکین برگشای وبرفشان
کـز سر زلف تـو عطار توام

در ره او بی‌سر و پـا مـی‌روم بی تبـرا و تـولا[1] مـی‌روم
ایمن از شرك وز توحید آمدم فارغ از امـروز و فردا می‌روم
نه مـن ونـه ما شناسم ذره‌ای زانکه دایم بی‌من و ما مـی‌روم
سالك مطلق شدم،چون آفتاب لاجـرم از سایه تنهـا مـی‌روم
مرغ عشقم هرزمانی صد جهان بی‌پـر و بی بال زیبـا مـی‌روم
چون همه‌دانم، ولیکن هیچدان زین سبب نادان ودانا می‌روم
دردل‌من عشق‌قدس‌آرام یافت من ز دل با جـان شیدا می‌روم
شرح‌عشق‌تو بگویم‌باتوراست گرچه من‌گنگم، که گویا می‌روم
بارگاهـی زد ز آدم عشق او گفت، بریك‌جا بصدجا مـی‌روم
زو بپرسیدند کاخـر تا کجـا؟ گفت: روزی دو بصحرا می‌روم
چون‌هویت‌ازبطون‌درپرده بود در هویت بس هویـدا می‌روم
گـرچه نه پنهـانم و نه آشکار هم نهـان هـم آشکارا می‌روم
گر هویدا خواهیم پنهان شوم ور نهان جوییم پیدا مـی‌روم

---

(۱) دو فرع از فروع دین شیعیان که بنا به نصوص جاریه از نظر وجوب درعداد نماز و روزه، خمس و زکوة بشمار میآید «تبرا» یعنی بیزاری جستن از دشمنان خاندان عصمت و طهارت و تولی که دوست داشتن اهلبیت و دوستان اهل‌بیت است.

نه چنینم، نه‌چنان، نه‌هـر دوم بل کزین هر دو مبـرا مـی‌روم

چون فرید از خویش یکتا مـی‌رود

هم بسر من فرد و یکتـا مـی‌روم

هرشبی وقت سحر در کـوی جانان میروم

چون زخود نامحرمم، ازخویش‌پنهان‌میروم

چون‌حجابی‌مشکل آمدعقل‌وجان در کوی‌او

لاجرم درکوی او بی‌عقـل وبی‌جان میروم

هـر سحر عنبـر فشاند زلف عنبـر ریز او

من بدان آموختم وقت سحر ز آن میروم

تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روی ماه

درخم چوگان او چون گوی گـردان میروم

ماهرویا، در من مسکین نگر، کز عشق تو

با دلـی پرخـون بزیر خاك حیران میروم

ذره ذره زآن شدم، تا پیش خورشید رخت

همچو ذره بی‌سر و بـی‌پای گردان میروم

چون بیابانی نهی هر ساعتی در پیش مـن

زآن چنین شوریده دل سر در بیابان میروم

تا کی، ای **عطار**، از ننگ وجود تو مرا؟

این زمان از ننگ‌تو با خاك یکسان‌میروم

ای صدف لعل تـو حقهٔ در یتیم[1] عارض‌تو بی‌قلم،خط زده برلوح‌سیم

روح‌دهان‌مانده بازدرسرزلف‌مدام عقل‌میان‌بسته‌چست برسر کویت‌مقیم؟

در یتیم توام، تاکه درآمد بچشم چشمـهٔ چشمم بماند غـرقهٔ در یتیم

---

(۱) حقه بمعنی قوطی یا ظرف‌کوچکی است که درآن جواهر یا چیز قیمتی درحد جواهربگذارند. در یتیم نیز بمعنی در نایاب و مروارید درشتی‌است‌که تنها درصدف‌باشد.

زین سر زلفت که هست مملکت جم تراست　　زانکه سر زلف تست بر صفت جیم و میم

گر سر زلف ترا باد پریشان کند　　جیم در افتد بمیم، میم درافتد بجیم

تیره گلیم توام، رشتهٔ جانم متاب　　چندزنی بیش ازین طبل بزیر گلیم؟

برد لب لعل تو از بر عطار دل

تادل عطار ماندازلب تودر،دونیم

ما هرچه آن ماست زره برگرفته‌ایم　　با پیر خویش راه قلندر گرفته‌ایم

در راه حق چومحرم ایمان نبوده‌ایم　　ایمان خود بتازگی از سر گرفته‌ایم

چون‌اصل کارها همه روی وریانمود　　یك باره ترك کار مزور گرفته‌ایم

از هر دو کون گوشهٔ دیری گزیده‌ایم　　زنار چار کرده ببر درگرفته‌ایم

اندر قمارخانهٔ رندان نشسته‌ایم　　وز طیلسان[1] وخرقه قلم برگرفته‌ایم

زان‌چشمهٔ‌حیوة که‌در کوی‌دوست‌بود　　تا روز حشر ملك سکندر گرفته‌ایم

برتر زهست و نیست قلم برنهاده‌ایم　　بیرون‌ز کفرودین‌ره دیگر گرفته‌ایم

برروی‌دوست‌ساغرودست‌ازمیان‌برون　　ازدست‌دوست‌باده وساغر گرفته‌ایم

عطار تا بیان مقامات عشق کرد　　ازلفظ او دوکون بگوهر گرفته‌ایم

عطار وار در دم عیسی کجارسیم؟

با نقش دوست دست‌بساغر گرفته‌ایم

باده ناخورده مست آمده‌ایم　　عاشق و می پرست آمده‌ایم

ساقیا، خیز وجام در ده زود　　که نه بهر نشست آمده‌ایم

خیز،تا از خودی برون آییم　　که بخود پای بست آمده‌ایم

چو شکستی نبود جانان را　　ما ز بهر شکست آمده‌ایم

ناقصان بلی خویشتنیم؟　　کاملان الست آمده‌ایم [2]

هستی و نیستی ما بنماند　　ما مگر نیست هست آمده‌ایم

---

(۱)پوشش بلندی‌همانند رداکه‌خاص کشیشان است　(۲) اشاره است به‌آیه‌شریفه: «ألست بربکم قالوا بلی....»که شرح آن در مواردی چند آمده است.

ما چنین خـرد نیستیم الحق | که بعمـری بدست آمـده‌ایم

همچو عطار در محیط وجود
ز عنـایت بشست آمده‌ایم

دست‌درعشقت‌زجان افشانده‌ایم | وآستینی بر جهان افشانده‌ایم[۱]
ای بسا خونا که در سودای‌تو | از دو چشم خونفشان‌افشانده‌ایم
وی بسا آتش که ازدل درغمت | از زمیـن تا آسمان افشانده‌ایم
تـا دل از تـر دامنی برداشتیم | دامن ازکون و مکان افشانده‌ایم
دل گرانی کرد درکشتی عشق | رخت‌دل دریك زمان‌افشانده‌ایم
چون نظر برروی آن دلبر فتاد | تن فرو دادیم و جان‌افشانده‌ایم
هرچه‌درصدسال‌می‌کردیم‌جمع | در دمـی بر دلستان افشانده‌ایم
چون زراه نیك وبد برخاستیم | دل زبار ایـن و آن افشانده‌ایم

چون دل عطار شد دریای‌عشق
بس جواهر کز زبان‌افشانده‌ایم

درچه طلسمست که ما مانده‌ایم؟ | با تو بهم، از تو جدا مانده‌ایم
نی، که تویی جمله وما هیچ نی | مانده تویی ما بکجا مانده‌ایم؟
ازهمه‌معنی‌چوتویی‌هرچه هست | پس‌بچه معنی‌من و مامانده‌ایم؟
در خـم چوگان سر زلف تـو | گوی صفت بی‌سر و پا مانده‌ایم
پاك شد از یـاد وفـا زانکـه ما | سوختهٔ خوف و رجا مانده‌ایم

ما چو فریدیم ، نه نیك و نه بد
کز دو جهان فرد وجدا مانده‌ایم

ما ز عشقت آتشین دل مانده‌ایم | دست برسر، پای‌درگل‌مانده‌ایم
خاك‌راه از اشك‌ماگل‌گشت وما | پای درگل، دست‌بردل‌مانده‌ایم
ناگهانـی برق وصل تو بجست | ما ندانستیم و غـافل مـانده‌ایم

---

(۱) آستین افشاندن کنایه از ترك چیزی بطور مطلق‌کردن است و به‌سخن دیگـر دل برکندن‌از چیزهائی‌که بظاهر میتواند دوست داشتنی باشد.

لاجرم ازبسکه بال و پر زدیم
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ایم

چون‌زعشقت‌هیچ‌مشکل‌حل‌نشد
دایماً در کار مشکل مانده‌ایم

عشق‌تودریاست،امازآن‌چه‌سود
چون زغفلت‌مابساحل مانده‌ایم

کی تواند یافت عطار از تو کام
چون نخستین گام منزل مانده‌ایم

ما درد فروش هر خراباتیم
نی زهد نمای هر کراماتیم

نگشت‌زنان کوی معشوقیم
وانگشت نمای‌اهل طاماتیم[1]

حیلت‌گرومهره دزدواوباشیم
دردی‌کش‌وکم‌زن‌خراباتیم[2]

در شیوهٔ کفر نیز استادیم
در شیوهٔ دین همه خرافاتیم

گه مرد کلیسیا و ناقوسیم
گه صومعه‌دار عزی ولاتیم[3]

گه معتکفان کوه لاهوتیم
گه مستمعان استجاباتیم[4]

گه مست خراب‌دردی دردیم
گه مست شراب عالم ذاتیم

باعادت ورسم نیست‌ماراکار
ماکی‌زمقام رسم و عاداتیم ؟

ما را زعبادت وزمسجد چه؟
چه مرد مساجد و عباداتیم ؟

با این همه مفسدی وزراقی[5]
چه لایق قربت و مناجاتیم؟

برخاست زما حدیث‌ما و من
زیراکه نه‌مرد این مقاماتیم

---

(۱) طامات درعربی جمع طامه با تشدید، بمعنی داهیه و حادثه بزرگ و رستاخیز آمده است ولیکن در فارسی بدون تشدید است ودر معنای سخنان بیهوده و بی‌اصل و فائده بکار میرود. (۲) مهره دزد در مصراع نخست کسی است که حتی درقمار نیز حیلت‌کند و کمزن در مصراع دوم کسی‌است‌که همواره در قمار ببازد. (۳) عزی‌ولات نام دو بت معروف زمان جاهلیت است‌که بر بام‌کعبه مستقر بود و حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام در مراسم بت‌شکنی عهد رسول اکرم ص پای بر دوش پیامبر نهاد و بتها را شکست. (۴) معتکف بکسی گویند که برای عبادت در مسجد یا معبدی اقامت‌کند ، لاهوت ، عبارت از عالم تجرد و مرحله وارستگی از مادیات است‌که در مقابل آن ناسوت قرار دارد و مستمعان استجابات کسانی هستندکه درمجلس دعا واجابت طلبیدن شرکت میجویند. (۵) زرق دراینجا بمعنی تزویر و دورنگی‌است و زراق کسی است‌که این صفت برایش عادت شده باشد.

در حالت بیخودی چو عطاریم
پـروانهٔ شمـع نـور مشکـاتیم

گرچه درعشق توجان درباختیم قیمت سودای تـو نشناختیـم
سالهـا بر مرکب فکرت مدام در ره سودای تـو می‌تاختیم
خود تودردل بودی‌وماز غرور یك نفس با تو نمی‌پرداختیم
چـون بگستردی بساط داوری پیش عشقت جان ودل درباختیم
بر دو عالم سر فـرازی یافتیم تا بسودای تـو سر بفراختیم
آتش عشقت درآمد گـرد دل ماچوشمع از تف‌آن بگداختیم
بر امیـد وصل تـو پروانه‌وار خویشتن در آتشت انداختیم
گاه چون‌پروانه‌ای می‌سوختیم گاه بـا آن سوختن مـی‌ساختیم

همچو عطار از جهان بردیم دست
تا نـوای درد تـو بنواختیم

هرچه همه عمرهمی ساختیم در ره ترسابچه‌ای باختیم
راهب‌دیرش‌چوسپه‌عرض‌داد صد علـم عشق برافراختیم
رقص کنان‌برسرمیدان شدیم نعره‌زنان هردو جهان‌باختیم
تـرك فلك غاشیهٔ مـا کشیـد زانکه‌نه‌بااسب‌ونه‌باساختیم[۱]
عشق رخش‌چون بسرمارسید سر بدل خـرقه برانداختیم
سینه بشکـرانهٔ آن سوختیم قبله ز بتخـانهٔ او ساختیم
گرچه‌فشاندیم‌براو جان ودل قیمت ترسا بچه نشناختیم
درده،ساقی، می‌مجلس که ما پردهٔ در دست که بنواختیم
بابت درد تو نه‌ایم، ای‌نگار زانك بدرد تو بنگـداختیم
باتو که پردازداگرراستیست؟ چون‌همه‌ازخویش‌نپرداختیم

جز سخنی بهرهٔ عطار نیست
زان بسخن تیغ زبان آختیم

(۱) غاشیه‌کشیدن، کنایه از بندگی وچاکری‌است.

بسکه جان بر خاك این در سوختیم — دل‌چو خون کردیم ودربرسوختیم

بر درش با نیـك و بد در ساختیـم — در رهش هم‌خشك وهم‌تر سوختیم

سوز مـا بـا عشق او قـوت نداشت — گـرچه ما هـردم قویتر سوختیم

چون‌بدو،ره نیست بی‌او صبر نیست — مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم

چـون ز جـانان آتشی در دل فتـاد — جان خودچون‌عودومجمر[1] سوختیم

چـون ز دلبر طعم شکـر یافتیم — دل چو عود از طعم شکرسوختیم

چون دل و جان پردهٔ این راه بـود — جان ز جانان، دل ز دلبر سوختیم

مـدت سی سال سودا پختـه‌ایم — مـدت سی سال دیگـر سوختیم

عاقبت چـون شمع رویش شعله زد — راست چون پروانه‌ای پر سوختیم

پرچوسوخت‌آنگه‌در افکندیم خویش — تـا بکلـی پای تا سر سوختیـم

خواه او بنمـای روی و خـواه نی — مـا سپند روی او برسوختیم

چـون بیك جـو مـی نیرزیدیم مـا — خـرمن پندار یکسر سوختیم

چون شکست اینجا قلم عطار را
اعجمی[2] گشتیم و دفتر سوختیم

تـا بدام عشق او آویختیـم — جـان و دل را فتنها انگیختیم

دل چودرگرداب عشقش‌اوفتاد — تن فرو دادیم و در نگـریختیم

بسکـه اندر وادی سودای او — خـون دل بـا خاك ره آمیختیم

خاك پای او بنـوك برگ چشم — گاه مـی‌رفتیم و گه مـی‌بیختیم

چون نیامد بر سر غربیل هیـچ — پای در گل، خاك بر سر ریختیم

گرچه ما زیرك‌ترین مرغی‌بدیم — لیك در دامش بحلق آویختیم

همچـو عطاری ز شوق روی او
صورتش بر روی جان انگیختیم

---

(۱) مجمر، عودسوز، وسیله‌ای‌که اسپند وعود درآن بخورکنند.

(۲) اعجمی، منسوب، به اعجم یا عجم است (تازیان بهر غیر عـرب اعم از ایرانی ، اروپائی، امریکائی، سیاه و سپید عجم یا اعجمی گویند) ونیز کسی‌که بدرستی نتـواند سخن گوید و فصیح و بلیغ نباشد.

تا بعشق تو قدم برداشتیم عقل‌را سرچون قلم برداشتیم
چون‌دم‌ماسخت گیرا شدبعشق پردهٔ هستی بدم بر داشتیم
درجهان‌جان‌حقیقت‌بین شدیم وز جهان تن قدم برداشتیم
چون‌درآمدعشق‌وجانرامست کرد ما بمستی جام جم برداشتیم
برجمال‌ساقی‌جان‌زآن شراب شادی افزودیم وغم‌برداشتیم
پس‌دل‌خودهمچومستان‌خراب از وجود و ازعدم برداشتیم
در خرابی همچو **عطار** ازکمال
گنج راحت بی‌الم برداشتیم

تا با غم عشق آشنا گشتیم از نیك و بد جهان جدا گشتیم
تا هست شدیم در بقای تو از هستی خویشتن فنا گشتیم
تا در ره نا مرادی افتادیم با کل مراد آشنا گشتیم
زان دست همه‌جهان‌فرو بستی تا جمله بجملگی ترا گشتیم
یك‌شمه‌چوزآن‌حدیث‌بشنودیم مستغرق سر کبریا گشتیم
ای‌دل، توکجا و اوکجاآخر؟ این‌خودچه‌سخن‌بود، کجا گشتیم؟
وانگه‌که بعشق اقتدا کردیم در عالم عشق مقتدا گشتیم
عمری بتو نفس را بپالودیم گفتیم: مگر که کیمیا گشتیم
چون روی چوآفتاب بنمودی نا چیز شدیم و ذره‌ها گشتیم
چون تاب جمال تو نیاوردیم سرگشته چو چرخ آسیا گشتیم
چون محرم عشق تو نیفتادیم در زیر زمین چو توتیا گشتیم
نومید مشو درین ره، ای **عطار**
هرچند که ناامید ما گشتیم

ما ترك مقامات و کرامات گرفتیم در دیر مغان راه خرابات گرفتیم
پی بر پی رندان خرابات نهادیم ترك سخن عادت و طامات گرفتیم
آن‌رفت که‌خودراهمه‌سالوس‌نمودیم اکنون کم‌سالوس ومراعات گرفتیم

بر چهرهٔ آن ماه چو شد دیدهٔ ما باز — یارب که بیك‌دم چه مقامات گرفتیم!
بس عقل که‌شد مات بیك‌بازی‌عشقش — وز عقل بدین مات بشهمات[1] گرفتیم
چون دل زغم عشق بر آورد هیاهوی — بر عقل بسی حجت هیهات‌گرفتیم
چون‌عقل‌شد ازدست: زمستی‌می‌عشق — با دلشدگان راه مناجات گرفتیم

چون شیوهٔ عطار درین راه بدیدیم
آن شیوه زاسرار وکرامات‌گرفتیم

ما بار دگر گوشهٔ خمار گرفتیم — دادیم دل از دست و پی یار گرفتیم
دعوی‌دو کون‌ازدل‌خود دورفکندیم — پس در ره جانان پی اسرار گرفتیم
از هردوجهان‌مهر یکی‌را بگزیدیم — در آرزوی او کم اغیار گرفتیم
گفتند:خودی‌تودرین‌راه حجابست — ترك خودی خویش بیکبار گرفتیم
ای‌بس که‌چوپروانهٔ‌پرسوخته‌زان‌شمع — در کوی رجا دامن پندار گرفتیم
از کعبهٔ جانان چو ندیدیم نشانی — از کعبهٔ ظاهر ره خمار گرفتیم
ازخرقه وتسبیح چو جزنام ندیدیم — چه خرقه، چه‌تسبیح، که‌زنار گرفتیم
زین‌شیوهٔ‌تزویرچودل‌خیره فروماند — اندر ره دین شیوهٔ کفار گرفتیم

چون‌هرچه‌جزوهست‌درین‌راه‌حجابست
پس ما بیقین شیوهٔ عطار گرفتیم

هرآن نقشی که درصحرا نهادیم — تو زیبا بین، که ما زیبا نهادیم
سر مویی ز قدرت وا نمودیم — جهان را در فی[2] غوغا نهادیم
چو آدم را فرستادیم بیرون — جمال خویش بر صحرانهادیم
جمال ما ببین زین راز پنهان — وگر چشمت بود، پیدا نهادیم
وگرچشمت‌نباشد،آن‌چنان دان — که گوهر پیش نابینا نهادیم
مباش‌احول[3]،مسماجزیکی‌نیست — وگرچه این همه اسما نهادیم
کسی ننهاد و نتواند نهادن — طلسماتی که هردم ما نهادیم

(۱) اصطلاحی است در بازی شطرنج. (۲) سایه. ۳- لوچ، دوبین.

یقین می‌دان که چندینی عجایب / بـرای یك دل دانـا نهـادیم
ز چندینی عجایب حصهٔ تو[1] / اگـر یکتا نه‌ای ، سودا نهادیم
مشو مغرور چندین نقش، زیرا / بنای جدلـه بـر دریا نهـادیم
اگـر مـوجی ازین دریا برآید / شود ناچیز هرچ آنجا نهادیم
اگر همرنگ دریا گردی امروز / تـرا سلطانی فـردا نهـادیم
وگر اینجا ز دریا برکنـاری / جهانی پر غمت آنجا نهادیم
دل عطار را از شوق این راه
چوگویی بی‌سروبی‌پا نهادیم

تا مـا ره عشق تـو سپردیم / صد راه بزندگـی بمـردیم
ما را ز دوکون نیم‌جان بود / در عشق تواش بتو سپردیم
بس روزکه درهوای رویت / بگسسته نفس، نفس‌شمردیم
بس‌شب که‌چوشمع‌درفراقت / دل پـر آتش بـروز بـردیم
ای‌ساقی‌جان،بیا، که‌دیریست / تـا در پـی نیم جـرعه دردیم
آبی در ده ، کـه این بیابان / در گـرمـی وتشنگی بمردیم
بی‌روی‌توهرمیی که خوردیم / خون گشت‌وزروی‌خودستردیم
عطار مکن بدرد گـرمی
چـون‌ازدم سردتو فسردیم

ما ز خرابات عشق مست الست آمـدیم
نام «بلی» چون‌بریم؟چون‌همه‌مست‌آمدیم[2]

(۱) بهر، بخش و سهـم. (۲) این بیت اشاره دارد به آیه ۱۷۱ سورةالاعراف که در یکی دومورد این کتاب عین‌آیه و تـرجمه آنرا ذکـر کـرده‌ایم. ماحصل آنکه، خداوند تعالی ازفرزندان‌آدم‌آنگاه که درپشت پدرهاشان بودند ویا به تعبیر دیگـربگونه سلولها و ذرات در مرحله قـوه بـوده و مسیر طولانیی را میبایستی طی کنند تا صورت فعلیت بخود گیرند، از آنها اقرار به ربوبیت خود گرفت و نفس آنهـا را شاهد بـراین اقرارمقرر فرمود پرسش اینست: «ألست‌بربکم»آیا پروردگارشما نیستم؟ همه گفتند «بلی وشهدنا» آری و برآن گواهی نیز میدهیم.

پیش ز ما جـان ما خورد شرابـی زعشق
ما همه ز آن یك شراب، مست الست آمدیم
خاك بدآدم، که دوست جرعه بدان خاك ریخت
ما همه ز آن جرعهٔ دوست پرست آمدیم
شست در افکنـده بود یار بدریای عشق
تا ز پی چل صباح جمله بشست آمـدیم
دوست چهل بامداد درگل ما داشت دست
تا چو گل از دست دوست دست بدست آمدیم
خیـز ، دلا ، نوش کن زان می قدسی ازانك
ما نه درین تیـره جای بهـر نشست آمدیم
ساقی روز الست جـام «سقاهم»[1] بکف
مـا ز پی نیستی عـاشق هست آمدیم
دوست چـو جبار بود هیچ شکستی نداشت
گفت شکست آورید ، ما بشکست آمدیم
جوهر عطار یافت قدر بلندی عشق
گرچه ز تأثیر عشق جوهر پست آمدیم

تا درد‌ی درد تـو چشیدیم دامن ز دو کون در کشیدیم
بـا هـم نفسی درد عشقت در کنـج فنـا بیـارمیدیم
بر بوی یقین کـه بـو ببینیم زهری بگمان بسی چشیدیم
گه در طلبش ز دست رفتیم گه در هوسش بسر دویدیم

(۱) ظاهراً این بیت اشاره است به آیه ۲۱ سورة الدهر «عالیهم ثیاب سندس خضر و استبرق و حلوا اساور من فضة وسقاهم ربهم شراباً طهوراً... چندین آیه قبل ضمن تقدیر از مقام بردباران، پاداشهای بسیار دیگری نیز برشمرده شده و در ادامه آن این آیه کریمه آمده است که می بینی دربالاشان جامه هائی از دیبای نازك سبز و نیز دیبای ستبرق وپیرایه شده به دستوانها از نقره و برآنها آشامید پروردگارشان نوشابه ای پاکیزه.

در عالم پر عجایب عشق — آوازهٔ او بسی شنیدیم
درمان چه کنیم درد او را؟ — صد باره بجان و دل‌خریدیم
نور رخ او چو شعله‌ای زد — خود را ز فروغ او بدیدیم
عشقش چو بما نمود م ارا — صد پرده بیك زمان دریدیم
دیدیدم که مانه زاب‌وخاکیم — از هردو برون رهی گزیدیم
چه آب‌وچه‌خاك؟کانچه ماییم — در پردهٔ غیب نا پدیدیم
چون‌پرده‌زروی‌کاربرخاست — از خود،نه‌ازو، بدو رسیدیم

پیوستگیبی چو یافت عطار
از ننگ وجود او بریدیم

چه‌مقصود‌ست‌اگر‌عمری‌دویدیم؟ — که از مقصود خود بویی ندیدیم
بسی دلتنگی و زاری نمودیم — بسی خواری وبی‌برگی کشیدیم
بسی در گفتگوی دوست بودیم — بسی درجست‌و جویش‌ره‌بریدیم
گهی سجاده و محراب جستیم — گهی رندی و قلاشی گزیدیم
بهر ره،کان‌کسی‌گیرد، گرفتیم — بهر پر، کان کسی پرد ، پریدیم
چو عشق او جهان بفروخت‌برما — بجان و دل غم عشقش خریدیم
مگر معشوق ما با ماست، لیکن — ز نور حضرت او نا پدیدیم
بدست ما بجز باد هوا نیست — که چون بادی بعالم بروزیدیم
درین حیرت همی بودیم‌عمری — درین محنت بخود بر می‌تپیدیم
کنون رفتیم و عمر ما بسر شد — کنون این راه را پایان ندیدیم
دریغا کز سگ کویش نشانی — ندیدیم ار چه بسیاری دویدیم
بسی بر بوی او بودیم و بویی — بما نرسید و ما از غم رسیدیم
چو مقصودی نبود ازهرچه‌گفتیم — میان خاك تاریك آرمیدیم

کنون عطار را بدرود کردیم
کنون امید ازین عالم بریدیم

دردا که درین واقعه بسیار دویدیم — در خود برسیدیم و بجایی نرسیدیم

بسیار درین وادی شوریده بـرفتیم — بسیار درین واقعه مردانه چخیدیم[1]
گه نعره‌زنان‌معتکف[2] صومعه بودیم — گه رقص کنان گوشهٔ خمار گزیدیم
کردیم همه کار ولی هیچ نکـردیم — دیدیم همه چیـز ولی هیچ ندیدیم
بردرج‌دل‌ماست‌یکی‌قفل‌گران‌سنگ — در بند از ینیم که در بند کلیدیم
از خون رحم چون بگو[3] خاك فتـادیم — چون‌طفل‌مزاجیم هم‌انگشت‌گزیدیم
چون شیر زانگشت براهیم برآیـد — انگشت‌مزیدن‌چه؟ که‌انگشت‌مزیدیم[4]
وامروز که بالـغ شدگانیم بصورت — یك پر بنماندارچه بصدپر بپریدیم
از دست فتـادیم، نه دیده نه چشیده — زان باده که از جرعهٔ‌اوبوی‌شنیدیم

چون‌هستی‌عطار درین راه حجابست
ما هستی عطـار بهنجـار بـریدیم

چون زلف‌تاب‌دهدآن ترك لشکریم — هندوی خویش‌کنـد هردم بدلبریم
چون‌زلف کافرش آهنگ دین‌کنـد — در حـال بنـد کند در دام کافریم
مویی اگر همه‌خلق‌در من نگاه کنند — مـویی تمام بود زان زلف عنبـریم
ای ساقی، ازمی‌عشق دلقم‌بیاوبسوز — چون‌دلق‌زرق‌هست‌چنداز‌سیه‌گریم؟
تاکی زروی ریا ساختن بتی زهوا؟ — زیـن پس ببتکده‌هـا مـرد مقامریم[5]
گر دی بصومعه در مـرد خلیل بدم — امروز پیش‌مغان چون گبر آزریم
گرچه بصورت حال از مؤمنان‌رهم — لیکن‌زراه صفت‌گبرم چو بنگـریم

عطار تا که نهاد در راه فقر قدم
کرداز‌حقیقت‌فقر از‌جان‌ودل‌بریم

---

(۱) چخیدن و چغیدن هر دو بمعنی ستیزه کردن، کوشیدن و دم زدن است.
(۲) اعتکاف در مسجد یا معبدی اقامت گزیدن است، معتکف کسی است‌که مبادرت به این عبادت‌کند. (۳) گـو، بفتح گاف دراینجا بمعنی گـود و هر ظرف یا چیـزی که دیوارهایش بلند باشد. (۴)در مصراع اول مراد ابراهیم خلیل‌الرحمن است. چه، یکی از کرامات ابراهیم بدلیل اقامتش در دوران کودکـی در غار این بودکه به اراده حق، بر سر انگشتانش خـاصیت شیر دهی تعبیه شده بـود. در مصراع دوم، مـزیدن بمعنی چشیدن و مزه‌کردن است. (۵) قمارباز.

ما مرد کلیسیا و زناریم | گبر[1] کهنیم و نام برداریم
دریوزه کنان شهر گبرانیم | شش پنج زنان کوی خماریم
با جملهٔ مفسدان بتصدیقیم | با جملهٔ زاهدان بانکاریم
در فسق و قمار نیز استادیم | در دین مغان مغی بهنجاریم
تسبیح و ردا نمی‌خریم الحق | سالوس و نفاق را خریداریم
درگلخن تیره سر فرو برده | گاهی مستیم و گاه هشیاریم
اندر ره تایبان[2] نا معلوم | گاهی عوریم و گاه عیاریم
با وسوسه‌های نفس شیطانی | درحضرت‌حق‌نه مرد اسراریم
اندر صف‌دین‌حضور چون‌یابیم؟ | کاندرصف‌نفس‌خودگرفتاریم
این‌خودهمه‌رفت،عیب‌ما امروز | اینست که‌دوست‌دوست‌میداریم
دیریست که‌اوست‌آرزوی‌ما | بی او ببهشت سر فرو ناریم
گر جملهٔ ما بدوزخ اندازد | او به داند اگر سزاواریم
بی‌یاردمی‌چوزنده‌نتوان‌بود | در دوزخ و دربهشت با یاریم
بی‌اوچونه‌ایم، هرچه‌باداباد | جز یار زهرچه‌هست بیزاریم

در راه یگانگی ز مشغولی
فارغ‌زدوکون‌همچوعطاریم

ما ننگ وجود روزگاریم | عمری به‌نفاق می گذاریم
محنت زدگان پر غروریم | شوریده دلان بی قراریم
در میکده، عور پاکبازیم | در مصطبه[3] رند درد خواریم
جان باختگان راه عشقیم | دلسوختگان سوکواریم
نا خورده دمی شراب ایمان | از ظلمت کفر در خماریم

---

(۱) گبر بمعنی آتش‌پرست می‌باشد. در اصطلاح صوفیه گبر عارفی را گویند که یك‌رنگ باشد و یك‌رنگ وحدت شده باشد. (۲) توبه کنندگان. (۳) سکویاتخت، مکانی مخصوص که اندکی از سطح زمین یاکف اطاق بلندتر باشد وکسی بر آن جلوس کند.

ایمان‌چه؟ که‌بادلی پر از کفر | قولی بزبان همی بر آریم
ما مؤمن ظاهریم، لیکن | زنار بزیر خرقه داریم
بویی بمشام ما رسیدست | دیریست که ما در انتظاریم
نه یار جمال می‌نماید | نی در خور دستگاه یاریم
نه پرده ز پیش می‌برافتد | نی در پس پرده مرد کاریم

دردی که‌شمار کرد عطار
تا روز شمار درشماریم

تا ما سرننگ ونام داریم | بردل غم توحرام داریم
تو فارغ وما در اشتیاقت | بیماری دل تمام داریم
زاندیشهٔ آن که فارغی تو | اندیشهٔ بردوام داریم
گه‌دست زجان خود بشوییم | گه‌دست‌بسوی‌جام‌داریم
گه زهد ونماز پیش گیریم | گه میکده را مقام داریم
گه بر سر درد درد ریزیم | گه بر سرکام کام داریم
ما باتو کدام نوع ورزیم؟ | وزهر نوعی کدام‌داریم؟
از تو بگزاف‌وصل‌جوییم | یارب‌طمعی‌چه‌خام‌داریم؟

عطار چو فارغست ازنام
ما گفتهٔ او بنام داریم

ما درغمت بشادی جان، باز ننگریم
در عشق تو بهر دوجهان باز ننگریم
خوش‌خوش‌ز آتش‌غم‌عشق‌توفی‌المثل
گر جان ما بسوخت بجان بازننگریم
هرطاعتی که خلق‌جهان کرد و می کند
گر نقد ماست جمله بدان باز ننگریم
سود دوکون درطلبت گر زیان کنیم
ما درطلب بسود وزیان باز ننگریم

گر عین ما شود همه ذرات کاینات
یك ذره ما بعین عیان باز ننگریم
اسرار تو زکون ومکان چون‌منزهست
ما تا ابد بکون و مکان باز ننگریم
چون شدیقین‌ماکه‌تویی‌اصل‌هرچه‌هست
در پردهٔ یقین بگمان باز ننگریم
در کوی تو دو اسبه بتازیم مردوار
هرگز بمرکب و بعنان باز ننگریم
عطار چون گرفت کنار ازمیان ما
ما از کنار او بمیان باز ننگریم

من نمیرم، زانکه بی‌جان‌می‌زیم
جان‌نخواهم‌چون بجانان‌می‌زیم
دره‌عشق‌توچون‌جان‌زحمتست
لاجرم بی‌زحمت جان می‌زیم
در بلای خویشتن دیدم وجود
وز وجود خویش‌پنهان می‌زیم
همچو غنچه از سر تر دامنی
غرق‌خون،سردرگریبان می‌زیم
درامید وبیم عشقت همچوشمع
گاه‌گریان، گاه خندان می‌زیم
روزوشب‌برخشك کشتی‌رانده‌ام
گرچه دایم غرق طوفان‌می‌زیم
از سر زلف تو اندیشم همه
گرچه حالی را پریشان می‌زیم
ماه رویا، بر امید خلعتم
این‌چنین تن برهنه‌زان می‌زیم
از بر خود خلعت‌خاصم‌فرست
زانکه بی‌تو عری‌وخلقان‌می‌زیم[1]
از برونم پردهٔ اطلس چه‌سود؟
چون‌درون پرده عریان می‌زیم
همچو عطار از جهان فارغ شده
سر نهاده در بیابان می‌زیم

(۱) عری که بنابضرورت شعری بفتح الف و سکون دوم باید خوانده‌شود، بمعنی برهنگی و عریانی است و خلقان بضم خاء و سکون لام‌که جمع خلق است بمعنی کهنه و جامه‌های مندرس است.

بیا تا رند هر جایی بباشیم — سر غوغای رسوایی بباشیم
نمی‌ترسی که همچون خود نمایان — اسیر بند قرایی[1] بباشیم
اگر در جمع قرایان نشینیم — ز سر تا پای رعنایی بباشیم
بیا تا در تماشای خرابات — چو رندان تماشایی بباشیم
چو عقل ماعقیله[2] است آن نکوتر — که اندر عشق سودایی بباشیم
چو در دریای بی‌پایان فتادیم — همان بهتر که دریایی بباشیم
چو صحرا گشت بر ما آنچه بایست — برون کون صحرایی بباشیم
چو پیدا نیست جای ما چو عطار
چو هر جایی همه جایی بباشیم

بر هرچه که دل نهاده باشیم — درمشرکی، او فتاده باشیم
گر بر کامی سوار گردیم — حالی ز دو خر پیاده باشیم
صد عمر اگر بسر باستیم — داد نفسی نداده باشیم
مستی غرور سخت کاریست — غم نیست که مست باده باشیم
زان پیش که سر نماند آن به — کاین باد ز سر نهاده باشیم
هر گه که ز زاد و بوم رستیم — بینی که زمرده زاده باشیم
چون سایه در آفتاب روشن — در پیش خود ایستاده باشیم
آن به که درین قفس چو عطار
از هستی خویش ساده باشیم

ساقیا خیز، که تا رخت بخمار کشیم
تاییان[3] را بشرابی دو سه در کار کشیم
زاهد خانه نشین را بیکی کوزهٔ درد
اوفتان خیزان از خانه ببازار کشیم

(۱) قراء بفتح قاف بمعنی کسی که قرآن مجید را خوب و خوش بخواند.
(۲) هرچیز گرامی و بزرگ ، مهتر قبیله. (۳) جمع تائب، بمعنی توبه کنندگان.

هوست هست که صوفی دل صافی گردی

خیز ، تا پیش مغــان دردی خمار کشیم

هر کــرا در ره اسلام قدم ثابت نیست

بیکـی جـرعه میش در صف کفار کشیم

هر که دعوی اناالحق کند و حق گوید

آن دو گویان خودی را بسر دار کشیم

چند داریم نهان زیر مرقــع[1] زنــار؟

وقت نامد که خط اندر خط زنار کشیم؟

هیچکس را ندهد دنیی و دین دست‌بهم

هر که گوید که: دهد، خنجر انکار کشیم

گر تو دین می‌طلبی از سر دنیا برخیــز

که ز دیــن بار بیابیم، مگــر بار کشیم

گر ازین شاخ، گل وصل، طمع میداریم

اندرین راه غـم عشق چو **عطار** کشیم

اکنون که نشانهٔ مـلامیـم — انگشت نمـای خاص و عامیم

تا کی سر نام‌وننگ داریم؟ — زیرا کــه نه‌مرد ننگ و نامیم

در شهر ندا زنیم وگوییم: — معشوقهٔ خــویش را غلامیم

هم‌نام بباد داده، هـم ننگ — وانــدر طلب نشان و نامیـم

لیکن‌شب‌وروز درخرابات — بارود وسرود و نقل و جامیم

واجب نبـود نگـار دیدن — زیــرا کــه بکار ناتمـامیم

دیـوانه نه‌ایم ، حــاش لله — با عقـل و هـدایت تمـامیم

نیکوست وصال یار با فال — زیرا که درین چنین مقامیم

عطار ، وجـود خود برون نه

چــون دانستی کــه ناتمامیم

---

(۱) جامهٔ وصله‌دار، خرقه‌ای که پنبه‌های چهارگوش داشته باشد.

مـا گبر قدیم نا مسلمانیـم | نام‌آور کفر و ننگ ایمانیم
گه محرم و کم‌زن خراباتیم | گه همدم جاثلیق و رهبانیم[1]
شیطان‌چو بما رسد، کله‌بنهد | کز وسوسه اوستاد شیطانیم
زآن‌مرد نه‌ایم کز کسی‌ترسیم | سر پای برهنگـان سلطانیم
درمانده‌ایم‌وراه‌بس‌دورست | ما راه بکار خـود نمی‌دانیم
ما چاره‌زکارخود نمی‌سازیم | چون‌جمله‌زکارخویش‌حیرانیم
کی‌باشدو کی که ناگهانی‌ما | این‌پرده‌زکارخویش بدرانیم؟
هرپرده که‌بعدازین پدیدآید | از آتش معـرفت بسوزانیم
زانجاکه درآمدیم ما زاول | جان‌راسوی‌آن‌کمال برسانیم

عطار شکسته را بیك ذوقی
از پردهٔ هر دوکون برهانیم

گاه لاف از آشنایی می‌زنیم | گه‌غمش رامرحبایی‌می‌زنیم
همچوچنگ‌ازپردهٔ‌دل‌زارزار | در ره عشقش‌نوایی می‌زنیم
از دم ما می‌بسوزد عالمی | آخر این‌دم‌ازجایی‌می‌زنیم
ما مسیم و این نفسهای بدرد | بر امیـد کیمیـایی می‌زنیم
روزوشب‌بردر گه‌سلطان‌جان | تـا ابد کوس وفایی می‌زنیم
پادشاهانیم و مارا ملك‌نیست | لاجرم دم از گدایی می‌زنیم
ما چو بی‌کاریم، کار افتاده را | بر طریق عشق رایی می‌زنیم
خوان‌نهادیم‌ودری کردیم‌باز | سالکان را الصلایی[2] می‌زنیم
نیستان‌راقرب‌هستی می‌دهیم | خویش‌بینان‌را قفایی می‌زنیم
اندرین‌دریا، که‌عالم‌غرق‌اوست | بی‌دل‌وجان‌دست‌وپایی می‌زنیم

ماجرای عشق ازعطار خواه
ما نفس از ماجرایی می‌زنیم

---

(۱) جاثلیق، پیشوای روحانی مسیحیان و رئیس‌اسقفها و رهبان، مرد یا زنی‌است که ترك فوائد مادی کند و خدمت درکلیسا را تحمل نماید.

(۲) صلا دردادن و الصلا گفتن، دعوت عام‌کردن و بار دادن بهمه مردم است.

وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم
پیش او شکرانه جان خویش را قربان کنیم
چون زراه اندر رسد ما روی برخاکش نهیم
وانگهی برخاك راهش دیده خون‌افشان کنیم
گر نباشد ماحضر[1] چیزی، نیندیشیم از آن
آتشی از جان برافروزیم و دل بریان کنیم
هرچه درصدسال گردآورده باشیم آن زمان
گـر همـه جانست، ایثار[2] ره جانان کنیم
شمع‌چون‌درسینه‌سوزدنقـل ازچشم آوریم
باده چون ازعشق باشد جام‌او از جان کنیم
برجمال دوست چندان می کشیم ازجام‌جان
کز تف[3] آن تا قیامت عقل را حیران کنیم
پایکوبان، دستزن، در، های‌وهوی‌آییم‌مست
هم پیاپی، هم سراسر، دورها گردان کنیم
هر نفس بر بوی او عمر دگـر مـی‌بایدم
هـرزمان برروی او شادی دیگـر زان کنیم
چون‌حریفان جمله از مستی وهستی وارهند
جمله را برخویشتن بی‌خویشتن‌گریان کنیم
گر درآن‌شب‌صبح‌دم، مارابود خلوت‌بسوز
صبح‌را تا روز حشر ازخون دل پنهان کنیم
درنگنجد مویی‌آن دم، گر بیاید ماه وچرخ
ماه را بر درنهیـم و چـرخ را دربان کنیم

---

(۱) آنچه حاضر است. (۲) دیگران را برخود مقدم داشتن.
(۳) حرارت و گرما.

در حضور او کسی نبود که تا فانی نشد
گــر سر مویی ز ما باقی بود تاوان کنیم

چون نه سر ماند نه خرقه، از کمال نیستی
خرقها با سر بریم و کارهـا آسان کنیم

گر دهد عطار را وصلی چنین یك ذره دست
هر که دردی دارد ازدردخودش درمان کنیم

ما ره ز قبله سوی خرابات می کنیم — وندر قمارخانه مناجـات می کنیم

گاهـی زدرد درد هیاهوی مـی زنیم — گاهی زصاف میکده هیهات می کنیم

چون یك نفس بصومعه هشیار نیستیم — مست وخراب کار خرابات می کنیم

دردی کشیم، تا کـه نباشیم مرد دین — با اهل دین بکفر مباهات می کنیم

طاماتیان ز دردی ما توبه مـی کنند — ما بی نفاق توبه ز طامات[1] می کنیم

مارا کجاست کشف و کرامات؟ کاین همه — درآرزوی کشف و کرامات می کنیم

ای ساقی، اهل درد درین حلقه حاضرند — می ده، که کار می زمهمـات می کنیم

نه لاف پاکبازی و مردی همی زنیم — نه دعوی مقام و مقامات می کنیم

پیرا، بیا ببین کـه: جوانان رند را — از بهر دردیی چه مراعات می کنیم؟

گو: بدکنید درحق ما خلق، زانکه ما — با کس نه داوری، نه مکافات می کنیم

مـا شبروان بادیهٔ کعبهٔ دلیم — وین یك دوروز ترك خرابات می کنیم

سلطان یك سوارهٔ نطع دورنگ را — ازبهر یك پیاده برخ مات می کنیم

درکسب علم وعقل چوعطار هر زمان
با شاهدان روح ملاقات می کنیم

ما چو بی ماییم از ما ایمنیم — از تولا و تبرا[2] ایمنیم

---

(۱) بفتح وتشدید میم، جمع طامه، یعنی داهیه وحادثه عظیم ودر فارسی به تخفیف میم بمعنی سخنان بی اصل، پریشان ولاف وگزاف است (۲) به عقیده مسلمانان شیعی مذهب، تولا و تبری دو فرع از فروع مهم دیانت هستندکه از نظر وجوب در مقامی همسطح نماز، روزه، خمس، زکوة و جهاد قرار دارند. زیرا تولا بمعنی دوست داشتن خانوادهٔ پیامبر و آل او و تبری بیزاری جستن از دشمنان این خاندان پاك است

ازتفاخر همچو گردون فارغیم / وز تغیر همچو دریا ایمنیم
چون‌گذر کردیم‌از بالا و پست / هم‌زپستی، هم زبالا ایمنیم
چون‌نه‌نادان ونه دانا مانده‌ایم / هم زنادان هم زدانا ایمنیم
چون‌زبان‌ازنیك‌وبددربسته شد / هم‌زاشنو[1] هم‌زگویاایمنیم
چون قرار کارها رفتست دی / لاجرم‌زامروز وفردا ایمنیم
نام‌وننگ‌ما در اقصای[2] جهان / گرنهان‌شد،گرهویداایمنیم
روزوشب‌بی‌راه‌می‌جوییم راه / زانك از نا ایمنی ما ایمنیم

چون‌سر عطار گوی راه شد
از سر پرلاف و سودا ایمنیم

گر مردی خویشتن ببینیم / اندر پس دوکدان نشینیم
دیگر نزنیم لاف مردی / وز شرم ره زنان گزینیم
کاری عجب اوفتاد ما را / پیمانهٔ زهر و انگبینیم
تا زهر چو انگبین نگردد / یك ذره جمال او نبینیم
ای ساقی ، درد درد در ده / کامروز ورای کفر و دینیم
آبی در ده صبوحیان را / کز عشق بسینه آتشینیم
صبح رخ او پدید آمد / ما جمله صبوحیان ازینیم

ما مستانیم همچو عطار
ازمستی‌خویش‌شرمگینیم

ای‌جان، زجهان کجات‌جویم؟ / جانی وچو جان کجات‌جویم؟
چون نام و نشانت می‌ندانم / بی‌نام و نشان کجات جویم؟
چون کون‌ومکان‌حجاب راهست / در کون و مکان کجات جویم؟
چون تو نه نهانی و نه پیدا / پیدا و نهان کجات جویم؟
هستی تو چو آسمان سبکرو / در بند گران کجات جویم؟

---

(۱) از ریشه اشنودن بمعنی شنیدن است (۲) اقصی، دورترین نقطه معنی میدهد، اقصای عالم، یعنی دورترین نقطهٔ عالم.

ای از بر مـن چو تیر رفتـه | من همچو کمان کجات جویم؟
چون تو نرسی بکس یقینست | پس من بگمان کجات جویم؟
در پرده شدی ، خموش گشتی | مـن نعره زنان کجات جویم؟
گفتی که: مرا میان جان جوی | جان نیست عیان، کجات‌جویم؟
هستیم درین میـانه کوهیست | کـوهی بمیان کجات جویم؟
چون جان فرید در تومحوست | دل در خفقان کجات جـویم؟

گفتی کـه: چوگم شوی مراجوی
گم گشتهٔ جان کجات جویم؟

نشستی در دل‌من چونت جویم؟ | دلم خون‌شد مگر درخونت‌جویم
تو با مـن در درون جان نشسته | من از هر دو جهان بیرونت‌جویم
چو فردا هم نخواهد بودجاوید | پس‌آن بهتر بود کاکنونت جویم
مرا گویی:چه‌گم کردی‌مرا جوی | چوبی‌چونی‌تو،آخرچونت جویم؟
چوراهت‌را نه‌سرپیداست نه‌پای | نه‌سرنه‌پای چون گردونت جویم
یقین دانم کـه در دستم کم آیی | اگـرچه هر زمان افزونت جویم
چودر دستم نمی‌آیی زیك وجه | از آن هرروز دیگر گونت جویم
چو هردم‌میکنی صدرنگ ظاهر | سزد گرهمچو بوقلمونت جویم
نیابی ذره‌ای در دست هرگـز | اگـر همدم بصد افسونت جویم
نمیرم تا ابد گـر درد خود را | مفرح از لب میگونت جویم
چو دریا گشت‌چشم‌من زشوقت | چگـونه لؤلؤ مکنونت[1] جویم؟

شکر ریز فریدم می‌نباید
شکراز خندهٔموزونت‌جویم

در عشق تو من بلا همی جویم | درد دل مبتـلا همی جویم
درمان‌چه‌طلب کنم؟که درعشقت | یك درد بصد دعا همـی جویم

---

(۱) لؤلؤمکنون بمعنی در مکنون و مروارید زیبا است.

از صوف[۱] صفای دل نمی‌یابم — از درد مغان صفا همی جویم
از خرقه و طیلساندلم خون‌شد — زنـار و کلیسیا همی جـویم
در بحـر هـزار موج عشق او — غـرقه شده، آشنـا همی‌جویم
جانا ، بلقا چو آفتـابی تو — یك ذره از آن لقا همی‌جویم
تا چند دوم[۲] بگـرد عالم در؟ — تو با من و من کرا همی‌جویم؟
تو دست بجان من فـرا بـرده — من گرد جهـان ترا همی‌جویم
تو در دل و جان من بعـالم در — بنگر که ترا کجـا همی‌جویم

عطار شدم ز عطر زلف تو
زان‌عطردلم عطا همی‌جویم

چـون قصهٔ عشق تو درازست چه گویم؟
چون پیشهٔ چشمت همه نازست چه‌گویم؟
اینست حقیقت که: ز وصل تو نشان‌نیست
هرقصه که او نیست، مجازست چه گویم؟
خورشید که او چشم و چراغست‌جهان را
از شوق تو اندر تك و تازست چه‌گویم؟
چون شمع سحر بی‌تو دل سوخته هرشب
بیروی تو در سوز و گدازست چه‌گویم؟
تا دست بزلف تو رسد در همه عمـرم
چـون زلف توام کار درازست چه گویم؟
گر کـرد مـرا زلف تو با خاك برابر
لعل لب تو بنده نوازست چه گویم؟
المنة لله کـه دلم گـرچـه ربودی
از زلف تو در پردهٔ رازست چه‌گویم؟

(۱) صوف بمعنی پشم است وبنا به روایت برخی، صوفی بمعنی پشمینه‌پوش‌است.
(۲) فعل اول شخص از دویدن.

گفتی که: بگو تا چه کشیدی تو ز نازم؟
کار من دلخسته نیازست چه گویم؟
گفتم که: در بسته مرا چند نمایی؟
گفتی که : درم برهمه بازست چه گویم؟
گر بر همه بازست در وصل تو، جانا
چون بر من سرگشته فرازست چه گویم؟
عطار درین راه اگر نیك وا گر بد
پروانهٔ آن شمع طراز[1] ست چه گویم؟

ما رند[2] ومقامر و مباحی ایم[3] | انگشت نمای هر نواحی ایم
خون خواره چوخاك جرعه آن جامیم | خون ریز زبطن چون صراحی ایم
هرچند که از گروه سلطانیم | نی قلبی ایم و نی جناحی ایم
جانا، ز شراب شوق هر دم ما | بی صبح وصبوحی وصباحی ایم
گر سوختگان تو مباحیند | ماسوخته ایم و بس مباحی ایم
ما فقر و صلاح کی خریم آخر؟ | چون خاك مقام بی صلاحی ایم
در بتکده رند و لاابالیم | در مصطبه مست لا فلاحی ایم
کافور رباحی[4] ار بود اصلی | کافور نه کافری رباحی ایم

تا در رسد این می تو، ای عطار
حالی ز پس می ملاحی ایم

(۱) نام شهریست در ترکستان و جامه و آرایش و زینت.
(۲) در اصطلاح اهل تصوف، رند عارفی را گویند که اسرار حقیقت را دریافته و از شریعت و طریقت درگذشته است. شاه نعمت‌الله گوید:

رندان باده نوش که با جام همدمند | واقف ز سر عالم و از حال آدمند
حقند اگرچه خلق نمایند خلق را | بحرند اگرچه درنظرما چوشبنمند

حافظ گوید:

مرا برندی وعشق آن فضول عیب کند | که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

(۳) مقامر بمعنی قمارباز و مباحی به کسی اطلاق میشود که بسیاری از محرمات را حلال بداند. ۴ـ رباحی نوعی از کافور است.

ای گرفته حسن تو هر دو جهان — درجمالت‌خیره چشم‌عقل‌وجان
جان‌تن‌جانست وجان جان‌تویی — در جهان جانی ودرجانی‌جهان
های و هوی عاشقانت در حرم — می‌نگنجد در زمین و آسمان
بو العجب مرغیست جان‌عاشقت — کز دو کونش می نیابد آشیان
جملهٔ عالم همی بینم بتو — وز تو در عالم نمی‌بینم نشان
ای ز پیدایی و پنهانی تو — جان ودل‌هم دریقین،هم‌در گمان
تن همی‌داند که هستی بر کنار — جان‌همی‌داند که هستی درمیان
بس‌سخن‌گویی، ازآنی‌بس‌خموش — بس‌هویدایی ازآنی بس نهان
کی تواند دید نور آفتاب؟ — چشم اعمی،چون نداردجای‌آن
ما همه عیبیم چون یابد وصال؟ — عیب دان در بارگاه غیب دان
تا نگردد جان تو از عیب دور — کی شود با عاشقانت همعنان؟
آستین ناکرده پرخون هرشبی — کی شود شایستهٔ آن آستان؟

همچو عطار از دو کون آزادشو
بندهٔ یکتای او شو جاودان

ای نهان از دیده و در دل عیان — از جهان بیرون ولی درقعرجان[۱]
هر کسی‌جان‌وجهان میخواندت — خود تو ازهردو برونی‌جاودان
هم‌جهان ازجانت می‌جویدمدام — هم‌زجان‌می‌جویدت دایم جهان
تو جهانی، لیک‌چون‌آیی‌پدید؟ — نه که‌جانی، لیک‌چون گردی‌نهان؟
جان ز پنهانی تو در داده تن — تن ز پیدایی تو جان در میان
چون‌پدیدآیی چوپنهانی مدام؟ — چون‌نهان‌گردی چو جاویدی عیان؟
هم‌نهانی، هم‌عیان، هم‌هردویی — هم‌نه‌اینی،هم‌نه‌آن، هم‌این وآن
جان‌چوبی‌خویشست‌چون‌یابدترا ؟ — تن‌چودرخونست‌چون‌یابدنشان؟

---

(۱) این ابیات درباره توحید سروده شده و بیت مطلع آن ناظر است بر یکی از خطبه‌های زیبا وشیوا و دلنشین نهج‌البلاغه: لایدرکه العیون بمشاهدة العیان ولکن یدرکه القلوب بحقائق الایمان.

چون‌ز تو جان‌نفی‌و تن‌اثبات‌یافت زین‌دو وجهنداین‌دوجوهردرگمان
هردوچون‌بی‌وصف‌گرددآنگهی قرب بی‌وصفت بیابند آن زمان
ز اشتیاق وصف تو همچون‌قلم می‌دوم بسته‌کمر، جان برمیان
من نیم تنها، که ذرات دو کون جان فشانند‌این طلب‌را جاودان
آن‌چه جویم؟چون‌نیایددرطلب وین‌چه‌گویم؟چون نیاید دربیان
در زبانم چون بگردد نام وصل پر زبانه گـردم حالی دهان

شرح‌این اسرار از عطار خواه
او بگفت اسرار، کو اسراردان؟

چون نیامد سر عشقت بر زبان همچو طفلان مهردارم بر دهان
چون عبارت‌محرم‌عشق‌تو نیست چون‌دهدنامحرم از پیشت نشان؟
آنك ازوسگ میکند پهلو تهی دوستگانی چون‌خوردباپهلوان؟
چون‌زبان‌درعشق‌تو برکار نیست لب فروبستم، قلم کـردم زبان
همچومرغ نیم بسمل در رهت درمیان خاك و خون گشتم نهان
دور از تو جان من گیـرد کنار گر مرا بیرون نیاری زین میان
دوش عشق تو درآمد نیم شب از ره دزدیـده، یعنی راه جان
گفت: صد دریا زخون دل‌بیار تا درآشامم بیك دم این زمان
مرغ دل آوارهٔ دیرینه بود باز یافت ازعشق او حالی نشان
درپرید و عشق را دربر گرفت عقل‌وجانرا کارد شد با استخوان
عقل‌فانی گشت‌وجان‌معدوم‌شد عشق ودل ماندند با هم جاودان
عشق‌یادل گشت‌ویادل‌عشق گشت؟ زین عجب‌ترقصه نبود درجهان
دیدن و دانستن اینجا باطلست بودنیست این‌کار، نه علم وعیان
چونکه‌گردی‌فانی‌مطلق‌زخویش هست مطلق گـردی اندر لامکان
جان وجانان هردونتوان یافتن گر همی جانانت باید، جان‌فشان

تاکی، ای‌عطار، گویی راز عشق؟
راز میگویی طلب کـن رازدان

ای‌روی تو شمع بت‌پرستان یاقوت تو قوت تنگ‌دستان
زلف تو و صد هـزار حلقه چشم تو و صد هزار دستان
خورشید نهاده چشم بر راه تا تو بدر آیی از شبستان
گردون بهزار چشم هر شب واله شده درتو همچومستان
آنچ ازرخ تو رود دراسلام هرگـز نـرود بکافـرستان
پیـران ره حـروف زلفت ابجد خـوانان این دبستان
در عشق تو نیستان، که‌هستند هستند نه نیستان، نه هستان
ممکن نبود بلطف تو خلـق از دین‌داران و بت پرستان
گویی‌تو که آب‌خضر بودست هر شیر که خورده‌ای زپستان
ای بر شده بس بلند، آخر به زین نگـرند سوی پستان
گلگون جمال در جهان تاز وز عمـر رونـده داد بستان
کاین گلبن نوبهار حسنت درهم ریزد بیك زمستان
مشغول مشوبگل، که‌مارست پنهان ز تو خفته در گلستان
زخمی زندت بچشم زخمی گورستانت کند ز بستان

تو گلبن گلستان حسنی
عطار ترا هـزار دستان

قصد کرد از سرکشی یارم بجان قصد او را مـن خـریدارم بجان
گـر بسوزد همچـو شمعم عشق او راز عشقش را نگـه‌دارم بجـان
عشق، دل خواهد وزینم‌چاره نیست دل بدادم، چـون گـرفتارم بجان
ماهـرویا، جان مـن در عشق تست جان ببـر، چنـدآوری کارم بجان؟
جانم از شادی نگنجد در جهان گـر دهی، ای ماه، زنهارم بجـان
نی، چوعشقت‌هست، جانم گو مباش من ز جان خـویش بیـزارم بجان
گـر بسوزی بند بندم از جفـا مـن وفای تو بجـان دارم، بجـان
هرچه فرمایی وگـر جـان خواهیم پیش باز آیـم بجـان آرم بجان

چون دل عطار از زاری بسوخت
کم طلب زین بیش آزارم بجان

ای بروی تو عالمی نگران
نیست عشق تو کار بی‌خبران

بی‌نظیری چو عقل و بی‌همتا
ناگزیری چوجان و ناگذران

گوهری را، که‌کس نداند قدر
کی بدانند قدر مختصران؟

مرد عشق‌تو هم تویی، که تویی
دایماً در جمال خود نگران

چون‌دویی راه نیست در ره تو
جز یکی نیست، دید دیده‌وران

پرده بر گیر و بیش ازین‌آخر
پرده بر عاشقان خود مدران

هرچه صد سال گرد آوردند
با تو در باختند پاك بران

پاکبازان چو مانده‌اند از تو
پس‌چه‌سنجند هیچ این‌دگران؟

دل عطار مرغ‌دانهٔ تست
باشه[1] درمرغ‌خویشتن‌مپران

ای جگر گوشهٔ جگر خواران
غم تو مرهم دل‌افکاران

درد دردت علاج مخموران
درد عشقت شفای بیماران

در بیابان آرزومندان
سرفدا کرده صاحب اسراران[2]

غلغلی در فتاده تا بفلك
بر سر کویت، از وفاداران

بر سر کوی نفس در غم تو
رهزن خویش گشته عیاران

همه شب جز ترا نمی‌بینند
دیدهٔ نیم خواب بیماران

بر همه عاشقان جهان بفروش
که زبونند این خریداران

کشته‌ای تخم عشق در جانها
هین! بباران زچشم ما باران

---

(۱) جانوری است شکاری که کوچکتر از باز است.

(۲) اسرار عبارت از محاق سالك است در حق در موقع وصول تام بسوی او بحکم: «ولی مع‌الله وقت». و اسرار طریقت عبارت از احوال حقیقت است، زیراطریقت مقدمهٔ حصول حقیقت است و چنانکه طریقت سر شریعت است ، حقیقت سر طریقت است و طریقت بی‌شریعت وسوسه است و حقیقت بی‌طریقت زندقه و الحاد است.

جان عطار آرزومندست
برهانش از میان بی‌کاران

ای روی‌تو شمع تاجداران | زلف تو طلسم بی‌قراران
اعجوبهٔ زلف خرده کارت | اغلوطه[1] ده بزرگواران
ازعکس جمال جان فزایت | خورشید و قمر ز شرمساران
در پیش رخت پیاده گشته | از بهر سجود شهسواران
چون تو بکمال رخ نمایی | ناقص گردند اختیاران
یك ذره غم تو خوشتر آید | از نقد حضور غمگساران
بی‌کار بمانده‌اند جمله | در شیوهٔ تو شگرف‌کاران
در راه تو نام وننگ بازند | از ننگ وجود نامداران
ازنرگس‌تست،نیست از می | مخموری چشم پرخماران
چون جان بطلسم‌زلف‌بردی | بر جان نکنند تیرباران
تو دشمن جان دوستانی | با تو چه‌کنند دوستداران؟
اندك سوی من نگر، اگرچه | بسیار شدند خواستاران
تا چند ز گوهر وصالت | نومید شوند امیدواران؟
در ده می‌وصل خویش‌یکره | تا باز رهند دردخواران

عطار ز یك گل وصالت
بلبل گردد بنوبهاران

ای روی تو شمع پاکبازان | زلف تو کمند سرفرازان
عشاق بروی همچو ماهت | چون صبح بر آفتاب نازان
ازشوق رخت چراغ گردون | چون شمع‌همی رودگدازان
از بهر شکار روی‌گلگونت | شبرنگ رخ تو تیزتازان
وآن حلقهٔ دام زاغ زلفت | افتاده بحلق جره[2] بازان

(۱) سخنی که بوسیلهٔ آن کسی را به‌غلط اندازند، سخن نادرست.
(۲) جره ، بضم جیم و تشدید وفتح راء ، هر جانور نر بویژه باز نر را جره گویند.

یك موی ز زلف پیچ پیچت — بشکسته طلسم کارسازان
از زلف مشعبدت چومهره — در ششدره[1] مانده حلقه‌بازان
تسبیح رخت کنند دایم — در پردهٔ حسن دلنوازان
وصل تو درون پاك خواهد — پاکی‌سوی تست دست‌یازان
وصلت، که‌ز کوة اوست‌خورشید — هرگز نرسد ببی‌نمازان
جانی باید ز خویشتن پاك — نه غرق منی چو نو نیازان

گفتی: برهانمت ز عطار
شدعمر ودلت‌نبود یازان[2]

ای کار تو کار کاردانان — تسبیح زبان بی زبانان
بر خود گیرند خرده هردم — درعشق‌تو جان‌خرده‌دانان
عشاق ز بوی جام وصلت — تا حشربمانده‌سر گرانان
هرلحظه هزار عاشق‌مست — در راه تو آستین فشانان
درعشق‌تو صدهزار دل‌هست — چوبك‌زن‌تو چو پاسبانان
تنگ‌شکرت ز تیر مژگان — بنشانده ره نگاهبانان
ازبس که‌دلم‌نشان‌تو جست — گم گشت نشان بی‌نشانان
جان‌خود که‌بود که‌خون‌نگردد؟ — درعشق‌جمال‌چون توجانان

عطار شکسته‌را برون بر
کلی ز میان بد گمانان

نیست آسان عشق جانان باختن — دل‌فشاندن، بعداز آن‌جان‌باختن
عشق‌را جان دگر باید، ازآنك — با چنین‌جان عشق نتوان باختن
نیست آری کار هر تر دامنی — سردرآن ره‌چون‌گریبان باختن
هرچه آن‌دشوارحاصل کرده‌ای — در غم معشوق آسان باختن
شمع‌را زیباست هرساعت‌سری — گاه گریان، گاه خندان باختن

(۱) اصطلاحی است در بازی نرد. (۲) بازیدن و یاختن بمعنی دست دراز کردن است.

تو گدا، کژبازی، آخر کی رسی؟ کج‌روا، درپیش سلطان باختن
کی توانی یوسفی ناکرده گم عمر را در ماتم آن باختن؟
کار یعقوبست از سوز فراق دیده‌ای را بیت‌الاحزان باختن

چون‌فرید ازهرچه‌باشد مفلسست
زان نباید نرد جانان باختن

نیست ره عاشقان برگ و نوا ساختن خرقهٔ[1] پیروزه را دام ریا ساختن
دلق‌وعصارابسوز،کاین‌نه‌نکومذهبیست از پی دیدار خلق دلق و عصا ساختن
مرغ‌دلت‌راکه اوست‌مرغ‌هواخواه‌دوست لایق عشاق نیست صید هوا ساختن
از فلك بی قرار هیچ نیاموختی در طلب درد عشق پشت دوتا ساختن
مفلس این راه را سلطنت فقر چیست؟ برگ عدم داشتن، راه فنا ساختن
برسر میدان‌عشق درخم چوگان‌دوست دل‌بصفت همچوگوی،بی‌سروپاساختن
کار تو در بند تست ، کار بساز و بیا پیش برون کی شود کار ز ناساختن؟
زخم خور،ارعاشقی،زانك‌پدیدارنیست خستگی عشق را هیچ دوا ساختن

تا دل عطار را درد و دوا شد یکی
نیست‌جز اورا بعشق‌مدح‌وثناساختن

کافریست از عشق دل برداشتن اقتدا در دین بکافر داشتن
در ملا تحقیق کردن آشکار در خلا دین مزور داشتن[2]
ازبرون گفتن که:شیطان‌گمرهست در درونش پیر رهبر داشتن

---

(۱) جامه‌ای که پاره‌پاره بهم دوخته شده و صوفیان آنرا می‌پوشند. هجویری گوید صوفیان در حال و در موقع غلبه وجد بیخبر گردند و جامه خرقه کنند و آن دو گونه‌است: یکی‌آنکه‌اصحاب‌بحکم پیری ومقتدائی جامه ویرا خرقه‌کنند و دیگراندرحال استغفارازجرمی‌ودیگراندرحال‌سکرازوجدی. سعدی گوید: خرقهٔ‌درویشان‌جامهٔ‌رضاست،هرکه دراین‌کسوت‌تحمل‌نامرادی‌نکند مدعی‌است وخرقه‌براوحرام. جامی‌درنفحات‌الانس گوید‌که صوفی هرگاه‌کلیه اصول طریقت را طبق اراده ودستور پیر رعایت نمود واز عهده برآمد باو خرقه اعطا میگردد. (۲) ملا بمعنی آشکارا و خلا بمعنی خلوت‌است.

چــون درآید تیر باران بــلا — در هزیمت[۱] دامن تر داشتن
کار مردان چیست؟ بی‌کار آمدن — پس بهردم کار دیگــر داشتن
خاك اندر خود نمایان ریختن — خویشتن راخاك این‌در داشتن
غرقهٔ این بحــر گشتن نا امید — وانگهی امید گوهــر داشتن
دست برسر، پای‌درگل آمدن — خشت بالین، خاك‌بسترداشتن
دام تن در راه معنی سوختن — مرغ‌جان‌بی‌بال وبی‌پرداشتن
هرسری‌کان‌از تو سر بر می‌زند — از برای تیغ و خنجرداشتن
چون‌فلك‌خورشیدرا دربرکشید — گــر تواندپای‌بر سر داشتن
پای برسرنه، که آنجاکافریست — سر برای تاج وافسرداشتن

همچو عطار این سگ درنده را
زهر دادن یا مسخــر داشتــن

بندگی چیست ؟ بفرمان‌رفتن — پیش امر ازبن دندان رفتن
همه دشواری تو از طمعست — ترك خودگفتن وآسان‌رفتن
سر فداکردن و سامان جستن — وانگهی‌بی‌سر وسامان رفتن
قابل امر شدن چــون گوئی — پس بیك ضربه بپایان رفتن
از گران باری خود ترسیدن — پس بیکبار بپیشان رفتن
در پی‌شمع‌شریعت‌شب‌وروز — همچو پــروانه بپیمان رفتن
آبروباش تو در جوی طریق — تا تــوانی تــو ببــاران رفتن
برگ ره ساز، که‌بی‌برگ‌رهی — در چنین بادیه نتــوان رفتن
گر تو دنیا همه زندان دیدی — فرخت باد ز زنــدان رفتن
ور ندانی تو بجز دنیا هیچ — مــرده باید بفــراوان رفتن
تا کی ازخاك؟ درآموز آخر — یك شب از گنبدگردان‌رفتن
قرنها شد کــه نمی آساینــد — از توشب‌خفتن‌وزیشان‌رفتن

---

(۱) فرار و گریختن.

عاشقان راست مسلم، نه ترا | در ره دوست بمژگان رفتن
سر فدا کردن و چون عیاران | جان بکف بردر جانان رفتن

ترك عطار بگفتن کلی
پس‌درین بادیه‌ترسان‌رفتن

عاشقی چیست؟ ترك جان گفتن | سر کونین بی زبان گفتن
عشق پی بردن، ازخودی رستن | علم پی بردن، از عیان گفتن
رازهایی که در دل پرخونست | جمله ازچشم خون‌فشان گفتن
بزبانی که اشك خونینست | قصهٔ خود یکان یکان گفتن
همچو پروانه پیش آتش عشق | حال پیدای خود نهان گفتن
عاشق آنست کوچوپروانه است | که تواند بترك جان گفتن
شیر چون میگریزد از آتش | شیر پروانه را توان گفتن
راه رو ، تا بکی بود سخنت | بر تر از هفت آسمان گفتن
کم نه‌ای ، آخر از قلم آموز | ره سپردن، سخن روان گفتن
کار کن ، زانك بهترست ترا | کار کردن ز کاردان گفتن

جان بجانان‌خود ده، ای عطار
چند افسانهٔ جهان گفتن

کفرست زبی نشان نشان دادن | چون از بیچون‌نشان‌توان دادن؟
چون از تو نه‌نام ونه نشان ماند | آنگاه روا بود نشان دادن
تا یك سر موی مانده‌ای آخر | این سر نتوانم از زبان دادن
گر سر یگانگی همی جویی | دل نتوانی باین و آن دادن
چون تو بنمانده‌ای، ترا زیبد | داد دو جهان بیك زمان دادن
دانی تو که چیست چارهٔ کارت؟ | بر درگه او بعجز جان دادن

عطار چو یافتی ز جانان جان
صد جان باید بمژدگان دادن

با تو سری در میان‌خواهد بدن — کان‌ورای جسم‌وجان‌خواهدبدن
هرکه‌زآن‌سریافت یك‌ذره نشان — از دو عالم بی‌نشان‌خواهدبدن
محرم آن‌شو، که‌گر آن‌نبودت — تا ابد عمرت زیان‌خواهد بدن
هرنفس کان در حضور او زنی — عمر تو آنست، آن‌خواهدبدن
ور نخواهدبود همراهت‌حضور — پس عذابت جاودان‌خواهدبدن
وای برجان کسی کـو از مجاز — زان حقیقت برکران‌خواهدبدن
مـرد دانم همچنان‌کاین جا زید — چون بمیرد هم‌چنان‌خواهدبدن
تا نپنداری که هرکو خار بود — روز محشر گلستان خواهدبدن
هـرچه آنجا ذره ذره می‌کنی — جمله در پیشت‌عیان خواهدبدن
این همه‌آمد شد و وعد و وعید — از سرای امتحان خواهد بدن
تو بکوش وجهدکن تا پی‌بری — زانك کار ناگهان خواهد بدن
هرکه‌بی‌اوآستین‌درخون گرفت — محرم آن آستان خـواهد بدن
محرم او شو، که‌کارهردوکون — محو و گم‌در یکزمان‌خواهدبدن
ترك کن کار زمیـن و آسمان — زانکه‌این کف‌وآن دخان خواهدبدن
چون‌بحضرت‌زودنتوان‌رفت،ازآنك — پرده در پرده نهان خـواهدبدن
جملـهٔ ذرات عــالم لاجـرم — سوی‌حضرت نردبان‌خواهدبدن
ره کناره می‌کنـی از مایه‌ای — زانك کاری در میان خواهدبدن
در بن این کار عالی کار خلـق — استوا[1] بر نـردبـان خـواهدبدن
کار ما در پیش او چون ذره‌ای — در بر هفت‌آسمان خواهد بدن
چون جهان آنجا کف‌دودی‌بود — پس‌چه‌جای‌صدجهان‌خواهدبدن؟
چـون بر افتد پردهٔ ذرات کون — از حقیقت ترجمان خواهد بدن
گـوپـا هـر ذره‌ای را تا ابد — جاودانی صدزبان خواهد بدن
همچـو باران ز آسمان سلطنت — خط استغنا[2] روان خواهد بدن

---

(۱) درست شدن و مساوی شدن (۲) طلب بی نیازی کردن وغنا خواستن.

در چنین جایی کجا عطار را
یك سخن یا یك بیان خواهد بدن؟

عشق را بی‌خویشتن باید شدن — نفس خود را راه زن باید شدن
بت بود درراه او هرچه نه اوست — در ره او بت‌شکن باید شدن
زلف جانانرا شکن بیش از حدست — کافر یك یك شکن باید شدن
تو بدو نزدیك نزدیکی و لیك — دور دور ازخویشتن باید شدن
درنگنجد ما و من در راه او — در رهش بی‌ما و من باید شدن
دوست هرگزچون نیاید در وطن — عاشقان را بی‌وطن باید شدن
در ره او بر امید وصل او — خاك راه تن بتن باید شدن
در ره اوچون دویی را راه نیست — با یکی در پیرهن باید شدن
همچو لاله غرقه در خون جگر — زنده در زیر کفن باید شدن

پس چو عطار اندر آفاق جهان
پاکباز انجمن باید شدن

دل زعشق تو خون توان کردن — عقل را سرنگون توان کردن
هرچه جز عشق تست ازسر دل — تا قیامت برون توان کردن
تا زبون‌گیری آنکه را خواهی — خویشتن را زبون توان کردن
تا همه خون خوریم در غم تو — هرچه داریم خون توان کردن
گوییم: صبر کن، چه میگویی؟ — از تو خودصبرچون‌توان کردن
نظری کن، که چون بمردم من — کی کنی؟پس کنون توان کردن

بر امید تو در پی عطار
سفر اندر درون توان‌کردن

عشق.چیست ؟ از خویش بیرون آمدن — غرقه در دریای پرخون آمدن
گر بدین دریا فرو خواهی شدن — نیست هرگز روی بیرون آمدن
ور سر کم کاستی داری ، در آی — زانك اینجا نیست افزون‌آمدن

لازمت باشد، اگر عاشق شوی ترك کردن عقل و مجنون آمدن
از ازل آزاد گشتن وز ابد محرم سر هم اکنون آمدن
چون زمین بودن ضرورت بار کش پس بمعنی فوق گردون آمدن
سر بریده راه رفتن چون قلم پا و سر افکنده چون نون آمدن
سرنگون رفتن درین دریای ژرف پس نهان چون در مکنون آمدن
چون دهم شرحت؟ همی گم بود گیست محرم این بحر بیچون آمدن
ابد یك رنگ بودن با فنا نی همی هردم دگرگون آمدن

چیست، ای عطار کفر راه عشق؟
سست دین را همت دون آمدن

کاریست قوی ز خود بریدن خود را بفنای محض دیدن
مانند قلم زبان بریده بر لوح فنا بسر دویدن
این راز شگرف پی ببردن و آنگاه ز خویشتن بریدن
صد توبه بیك نفس شکستن صد پرده بیك زمان دریدن
در میکده دست بر گشادن با ساقی روح می کشیدن
صد تنگ شکر چشیده هردم بس کرده سؤال آن چشیدن
در پرتو دوست همچو شمعی در خود برسیدن و رسیدن
بی خویش شدن ز هستی خویش در هستی خود بیارمیدن

همچون عطار عشق اورا
بر هستی خویشتن گزیدن

آتشی در جملهٔ آفاق زن نوبت حسن علی الاطلاق زن[1]
ماه اگر در طاق گردون جفته زد نیست برحق، تو باستحقاق زن
پردهٔ عشاق زلف رهزنت در نواز و بانگ بر آفاق زن

(۱) نوبت زدن، کنایه از اعلام وقت است، چه سابقاً در اوقات شب وروز در بارگاه سلاطین پنج بار دهل میزدند.

پردهٔ عشاق‌راهی خوش‌بود　　راه ما در پردهٔ عشاق زن
آتش‌شوق‌توام بی‌هوش‌کرد　　آب بر روی من مشتاق زن
بستهٔ میثاق وصلت عمر رفت　　چاره‌ای کن، راه آن‌میثاق‌زن
زرق‌درعشق‌تو کفر منکرست　　تیغ غمزه بر سر زراق زن[1]

کشت زهر هجر تو عطار را
وقت اگر آمدم از تریاق زن

خال مشکین‌بر آفتاب‌مزن　　شیوه‌ای‌دیگرم‌در آب‌مزن
گر بر آتش نمی‌زنی آبی　　آتشم در دل خراب مزن
صدگره هست‌ازتو برکارم　　گرهی‌تو زمشك‌ناب مزن
برد زنجیر زلف‌تو دل‌من　　قفل برلؤلؤ خوشاب‌مزن
فتنه‌را بیش‌ازین‌مکن بیدار　　راهم‌ازچشم‌نیم‌خواب‌مزن
شب‌تاریك‌ره‌زنند، نه‌روز　　راه بر روی‌آفتاب مزن

دل عطار مرغ‌دانهٔ تست
مرغ‌خودرا بنا‌صواب‌مزن

جانا، که‌گفت روزم از هجرهمچو شب کن؟
روزم فرو شد آخر، یك شب مرا طلب کن
هر نیم شب ز شوقت جوش از دلم برآید
.... دلم را در کار نیم شب کن*
هر کو دمی برآرد بی یاد بوی زلفت
او ننگ عالم آمد ، در حلق او کنب[2] کن

---

(۱) زرق بمعنی تزویر و دو رنگی و زراق بمعنی ریاکار و دورواست.
(*) دریگانه‌نسخه‌ای‌که این‌غزل درآن‌هست این‌قسمت‌را سیاه‌کرده‌اند و خوانده‌نمی‌شود.
(۲) همان کنف است که در واژه کنو بفتح کاف و نون درهر سه مورد استعمال شده و بمعنی گیاهی است که از الیاف آن نخ‌هائی برای بافتن گونی و ریسمان بدست میآید. در حلق او کنب کن، یعنی با ریسمان کنف بدارش آویز.

گر ماندهاند زنده عشاق در فراقت
عشق این نمی‌پسندد، عشاق را ادب کن
چون نیست هیچ کس را یارای دیدن تو
چشم همه جهان را دربند ازین سبب کن
کس‌نیست در دو عالم سیراب‌تر ز دریا
ازشوق این حدیثش جاویدخشك‌لب کن
عطار را ز عشقت‌کاری‌عجب فتادست
آخر . . . تدبیر این عجب کن*

گر مرد نام و ننگی از کوی ماگذر کن
ما ننگ خاص وعامیم، ازننگ‌ما حذر کن
سرگشتگان عشقیم، نی‌دل، نه‌دین، نه‌دنیا
گر مرد راه بینی در حال ما نظر کن
تا کی نهفته داری در زیر دلق زنار؟
تاکی ز زرق دعوی؟ شوخلق را خبر کن
ای مدعی زاهد، غره بطاعت خود
گر سر عشق خواهی دعوت زسربدر کن
درنفس‌سرنگون شو، گرمیشوی کنون‌شو
ازآب‌و گل‌برون‌شو، درجان ودل‌سفر کن
جوهر شناس دین شو، مرد ره‌یقین شو
بنیاد جان و دل را از عشق معتبر کن
از رهبر الهی عطار یافت شاهی
پس‌گر تومرد راهی‌تدبیرراهبر کن

گر سر این کار داری، کار کن ورنه‌ای، این کار را انکار کن
خلق عالم جمله مست غفلتند مست منگر، خویش‌راهشیار کن

(*) دریگانه نسخه‌ای که‌این غزل درآن‌هست‌این قسمت را سیاه‌کرده‌اند وخوانده‌نمی‌شود.

چون‌بدانستی‌ودیدی‌خویش را — تا بمیری روی در دیوار کن

گر طمع داری وصال آفتاب — ذره‌ای، این شیوه را اقرار کن

گرزتویك ذره باقی ماندنیست — خرقه و تسبیح را زنار کن

با من سرگشته استغفار کن — پس ز استغفار استغفار کن

یار بیزار است از تو ، تا تویی — اول‌ازخود خویش‌را بیزار کن

گر جمال یار می‌خواهی‌عیان — چشم در خورد جمال یار کن

نیست پنهان آفتاب لایزال — ذره‌ای، توخویش‌را اقرار کن

تا ابد هم از عدم، هم از وجود — دیده‌بردوز، آنگهی دلدار کن

چند گردی گرد عالم بی‌خبر؟ — دل سرای خلوت دیدار کن

روح من درعشق برطاق دلست — مرد دل‌شو، جمع گرد و کار کن

نقطهٔ توحید با جان در میانست — گردجان‌برگردوچون‌پرگار کن

چون فرو رفتی بقعر بحر جان — عزم خلوت خانهٔ اسرار کن

درس اسرارست نقش جان تو — درس نه، تعلیق نه، تکرار کن

پس مکن، درلوح‌جان‌خودنگر — پس زبان در نطق گوهربار کن

گر کسی را اهل بینی بازگو — ورنه درج نطق را مسمار کن[۱]

ور بترك هر دو عالم گفته‌ای
ذره‌ای مندیش‌وچون عطار کن

زلف بانگشت پریشان مکن — روی بدان خوبی پنهان مکن

طرهٔ مشکین سیه رنگ را — سایهٔ خورشید درافشان مکن

از سر بیداد سر سروران — در سر آن‌سرو خرامان مکن

عاشق‌دل‌سوخته‌را دست گیر — جان‌ودلی بی‌سروسامان مکن

---

(۱) درج، بضم دال و سکون راء بمعنی صندوقچه و جعبه کوچکی که در آن زیور آلات و اشیاء قیمتی نگاهداری میکنند و مسمار بمعنی میخ است. مراد ازاین بیت آنکه، اگر شخص رازدار و اهلی را برای بازگو کردن سر یا اسرار یافتی،رازخود به نزدش بازگو و گرنه صندوقچه نطق خویش را بربند و میخ کوب کن.

چون برما آمده‌ای یك زمان — حال دل خسته پریشان مکن
در برما یك‌نفس آرام گیر — از بر ما قصد شبستان مکن
بی‌رخ‌توعالم‌همچون بهشت — برمن دل‌سوخته زندان مکن
بر توچو عطار جفایی نکرد
آنچه زتو آن‌نسزدآن مکن

خیز و از می آتشی درما فکن — نعرهٔ مستانه در بالا فکن
چون‌نظیرت‌نیست دردریا کسی — خویشتن راخوش‌درین‌دریافکن
خون می برچهرهٔ گل نوش کن — پس ز راه دیده برصحرا فکن
چون هزارآوا نمی‌خسبدزعشق — خرقهٔ جان در هزار آوا فکن
گر ترا مستی چوعشق بلبلست — شب مخسب‌وشورشی‌درمافکن
شیرگیران جمله غوغا کرده‌اند — خویشتن درپیش‌این غوغا فکن
عمرت‌امشب‌رفت‌اگردستیت‌هست — عمر مستان‌را سوی‌فردا فکن
تا کی:ای‌عطار،ازخارا دلی[1]
شیشه‌می خواه وبرخارافکن

ای‌پسر، این رخ بآفتاب درافکن — باده گلرنگ چون‌گلاب‌درافکن
صبح علم برکشیدوشمع برافروخت — جام پیاپی کن وشراب درافکن
شاهد سرمست را ز خواب‌برانگیز — سوختهٔ عشق را رباب در افکن
گرچه‌شب‌اندرشکست، ماه‌بلندست — باده‌خوش آمد،بماهتاب‌درافکن
گل‌بشکفت‌ودلم‌زعشق‌توبرخاست — چند نشینی؟ ببند وتاب درافکن
مست خرابیم، جملـه نعره زنانیم — نعره درین عالم خراب درافکن
چندازین‌نام‌وننگ وزهدوزتزویر؟ — توبه کن‌ازتوبه،دل‌بتاب‌درافکن
گر دل عطار را عـذاب غم تست
گو دل او غم ازین عذاب‌درافکن

(۱) خارا دلی بمعنی سنگدلی است، چه خارا نوعی ازسنگهای سخت است.

چو دریا شور در جانم میفکن | ز سودا در بیابانم میفکن
چو پر پشهٔ وصلت ندیدم | بپای پیل هجرانم میفکن
بدست خویش درپای خودم کش | بدست و پای دورانم میفکن
بدشواری بدست آید چو من کس | چنین از دست آسانم میفکن
اگر ازتشنگی چو شمع مردم | بسیرابی طوفانم میفکن
بچشم تو، کز ابروی کمان کش | بدل در تیر مژگانم میفکن
زره چون در نمی پوشیم از زلف | میان تیربارانم میفکن
چو پیچ و تاب درزلف تو زیباست | بجان تو، که در جانم میفکن
چو پایم نیست باچوگان زلفت | چو گویی پیش چوگانم میفکن
چو من جمعیت اززلف تو دارم | چو زلف خود پریشانم میفکن
خط آوردی و جان میخواهی ازمن | ز خط خود بدیوانم میفکن

چو شد خاك رهت عطار حیران
بخاك راه حیرانم میفکن

بیمست که صد آه برآرم زجگر من | تا بی تو چرا می برم این عمر بسر من؟
آگاه از آنم که بجز تودگری نیست | وآگاه نیم از بد و از نیك دگر من
عمری ره تو جستم وچون راه ندیدم | کم آمدم آنجازسگ راهگذر من
دلسوخته زآنم که کنون ازسر خامی | کردم همه کردارنکو زیر و زبر من
در کوی خرابات و خرافات فتادم | وانگاه بشستم بمیی دامن تر من
پر کردم از اندوه بیك کوزهٔ دردی | هر لحظه کناری زخم خون جگرمن
امروز درین حادثه دانی بچه مانم؟ | در نزع فرومانده چوشمعی بسحرمن
مردان چونگین مانده در حلقهٔ معنی | وزحلقه بدر مانده چون حلقهٔ در من

ای دوست، بعطار نظر کن، که ندارم
جز بی خبری از ره تو هیچ خبر من

باز آمده‌ای از آن جهانم من | پیدا شده‌ای ازآن نهانم من

کار من وحال من‌چه می‌پرسی؟ این می‌دانم که می‌ندانم من
هرچند که درجهان‌نیم، لیکن سر گشته‌تر از همه جهانم‌من
در هر نفسی هزار عالم را از پس‌کنم و بیك مکانم من
هر گه که نهان طلب کنم‌خود را چه سود؟ که‌آنزمان عیانم‌من
وین‌دم که‌عیان‌نشان‌خود خواهم آن لحظه بدان که‌بی‌نشانم‌من
وآنگه که نهان خودعیان‌جویم از هردوگذشته آن زمانم من
من این نیم ومن‌آنم، آن‌هردو فی‌الجمله نه‌اینم و نه آنم‌من

زآن رازکه مهرجان **عطار**ست
گفتن سخنی نمی‌توانم من

عشق تو درجان‌من، ای جان من آتشی زد در دل بریان من
در دل بریان من آتش مزن رحم کن بر دیدهٔ گریان من
دیدهٔ گریان من پرخون مدار در نگر آخر بسوز جان من
سوز جانم بیش ازین ظاهرمکن گوش میدار این غم پنهان من
درد این‌بیچاره ازحد درگذشت چاره‌ای ساز و بکن درمان من
خود مرا فرمان کجا باشد؟ولیك کج‌مکن‌چون‌زلف‌خودپیمان‌من
هرچه‌خواهی کن،توبه‌دانی ازآنك زاریی‌باشد، نه‌فرمان، ز آن‌من

جان **عطار** از تو درآتش فتاد
آب زن در آتش سوزان من

لعل تو داغی نهاد بر دل بریان من زلف‌تو درهم‌شکست‌توبه‌وپیمان‌من
بی‌تو دل‌وجان‌من سیر شدازجان‌ودل جان‌ودل‌من‌تو‌یی،ای‌دل‌و ای‌جان‌من
چون‌گهر اشك‌من‌راه‌نظر چست‌بست چون‌نگرد دررخت دیدهٔ گریان‌من؟
هردرعشقت، که‌دل،داشت‌نهان‌ازجهان بررخ زردم‌فشاند اشك در افشان‌من
شددل‌بیچاره‌خون، چارهٔ‌دل‌هم‌تو ساز زانکه‌تودانی که‌چیست‌بردل‌بریان‌من
گر تو نگیریم‌دست کارمن‌ازدست‌شد زانکه ندارد کران وادی‌هجران‌من

هم‌نظری کن زلطف، تادل‌درمانده را بو که بپایان رسد راه بیابان من
هست دل عاشقت منتظر یك نظر تاکه برآید زتو حاجت‌دوجهان‌من

تو دل عطار را سوختهٔ خویش دار
زانکه دل‌سنگ‌سوخت‌ازدل‌سوزان‌من

در رهت‌حیران‌شدم، ای‌جان‌من بی‌سر وسامان‌شدم ای جان من
چون ندیدم ازتوگردی‌پس‌چرا درتو سرگردان‌شدم ای‌جان‌من؟
در فروغ آفتاب روی تو ذره‌ای حیران شدم ای‌جان من
در هوای روی تو جان در میان از میان جان شدم ای جان من
خویش‌راچون‌خام‌تودیدم‌زشرم با دل بریان شدم ای جان من
تاتراجان و دل خود خوانده‌ام بی‌دل وبی‌جان شدم ای‌جان‌من
چون سر زلف توام ازبن‌بکند بی‌سر و بن زان‌شدم ای‌جان‌من
چون رخت پیداشداز بی‌طاقتی درکفن پنهان شدم ای جان من
من بمیرم تا چرا در درد تو از پی درمان شدم ای جان من؟
برامید آنك بر من بگذری با زمین یکسان شدم ای‌جان‌من

خاك شد عطار و من بر درد او
ابر خون‌افشان شدم ای‌جان من

چند باشم در انتظار تو من؟ فتنهٔ روی چون نگار تو من
خشك‌لب‌مانده، نعل درآتش تشنهٔ لعل آبدار تو من
وقت آمد که برمیان بندم کمر از زلف مشکبار تومن
برقع‌از روی برفکن، تاجان پای کوبان کنم نثار تومن
گر جهان آمدمست‌با روزی سرنهم مست درکنار تومن
گرچه آورده‌ای بجان کارم تا بجان در شدم بکار تو من
برمن از صدهزار عزت‌بیش آنکه‌باشم‌ذلیل وخوارتومن
شد قرارم که چند خواهم‌بود چشم بر راه بی‌قرار تومن؟

تیره شد روز من چرا نکنم؟ دیده روشن بروزگار تو من

ترك کار فرید از آن گفتم

تا شوم فرد و یار غار تو من

درد دل دارم، جهانی، بی‌تو من زانك نشکیبم زمانی بی تو من

عالمی جان آب شد در دردتو چون کنم بانیم جانی بی‌تو من؟

روی در دیوار کردم، اشك‌ریز تا نمیـرم ناگهانـی بی تو من

من همین‌دم مرده‌ام، گویی‌مگر پوستی و استخوانی بی تو من

چون‌نه‌نامم‌مانده ازمن، نه‌نشان از تو چون یابم‌نشانی بی‌تومن؟

جان من می‌سوزد و دل‌میدهد تا کنم یك دم فغـانی بی تو من

می توانی آخـرم فـریاد رس چند باشم ناتـوانی بی تو من؟

چشم میدارم زهی، دانی چرا؟ زانك گشتم چون کمانی‌بی‌تومن

دل چو بر کندم ز تـریاك یقین زهر خوردم بر گمانی بی‌تومن

چون نکردم سود بر سودای‌تو می کنم هردم زیانی بی تو مـن

با توام‌برچشم موری‌عالمیست می‌نگنجم در جهانـی بی‌تو من

گرچه کس‌ازمن سخن‌می‌نشنود پر سخن دارم‌زفانی[۱] بی تو من

دوستان رفتند وهم‌جنسان‌شدند باکه گویم داستانی بی‌تو من؟

همت **عطار** باز عـرشی است

خـود ندارم آشیانی بی تو من

گـر باتو بگـویم غم افـزون شدهٔ من خونین شودت دل زدل‌خون‌شدهٔ من

زآن‌روی‌که چوموی توتیره‌است و پریشان تو دانی و بس حال دگر گون‌شدهٔمن

بیمست که ذرات زمین جمله بسوزد زین آتش از سینهٔ گردون شدهٔ من

خاکی شده‌ام تا چو قدم رنجه کنی تو با خـاك ببینی تن هامون شدهٔ من

دی گفته‌ام: ای‌جان،سرزلف‌تو چه‌چیزست؟ گو: دام تو، ای عاشق‌مجنون‌شدهٔ من

گفتم که : دهانت چو الف هیـچ ندارد گفتی : بنگـر طـرهٔ چون نون‌شدهٔ من

(۱) زفان بمعنی زبان میباشد و زوان نیز گفته میشود.

آنروز مبادا که بدین چشم ببینم — هندو بچه‌ای‌را بشبیخون شدهٔ من
جانا، بخدا بخش‌دلم‌را، که گزیدست — مقبول ترا این‌دل مفتون شدهٔ من
خون دل عطار چه ریزی؟ کـه نیابی
هم طبع سخن پرور موزون شدهٔ من

ای دل و جان و زندگانی مـن — غم تـو بـرده شادمانی مـن
کردم ازچشم‌ودل‌شراب و کباب — می نیـایی بمیهمـانی مـن
دوجهان ترك کرده‌ام، که تویی — زین جهان یار آن جهانی من
اندرین باب شعر، ای عطار
نیست انـدر زمـانه ثانی من

ای روی تو آفتاب کونین — ابروی تو طاق قاب قوسین[1]
بر روی جهان ندیده چشمی — نقدی روشن‌چو چشم توعین
چون چشمهٔ کوثر لب تو — یك چشمه ندید چشم‌بحرین[2]
دیدم کمر ترا زهر سوی — مـویی آمـد میانش مابین
چون تو گهری ز کان‌جانی — جان‌به، که کنم، نه کان‌به‌میتین[3]
می‌رفت دلم بغـرق تا بوك — از لعل تو یك شکر کند دین
زلفت چو عقاب درعقب‌بود — بربود و کشید در عقابین[4]
گـر دیدهٔ ما سپید کردی — خـاك تـو بسست قرةالعین[5]

(۱) اشاره به‌آیهٔ کریمهٔ ۸و۹ سوره النجم: ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین اوادنی. پس نزدیك و نزدیکتر شد (یا تواضع نمود) پس (فاصله‌اش) بمقدار دوکمان یا نزدیکتر. دراینجا ضمن آنکه شاعر به تشبیهی بسیار ظریف توسل جسته، یعنی ابروی ممدوح را که بدون شك رسول اقدس اسلام است به دوقوس تشبیه نموده، به قرب مقام‌آن بزرگوار نیز در ژرفای وجود، توجه داشته است. (۲) در این بیت نیز اشاره است بـه آیات کریمات: مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان. روان کرد، دودریا راکه‌بهم به پیوندند، بین آن دودریا حائلی است که بر هم زیادتی نکنند (۳) میلی است آهنین که سنگتراشان بدان سنگ می‌تراشند. (۴) عقابین چهارپایه آهنینی بوده‌است که در قدیم بزهکاران را به آن می‌بستند و تازیانه میزدند و نیز دو چوب بلندی که گویا وزیـر نـوشیروان برپا کرده حمزه را در پوست گاو کشیده بر بالای آن بسته بـود (۵) نور دوچشمان.

در غار غم تو جان ما را — درد تو بسست ثانی اثنین[1]

افکندهٔ توشدم، که شرطست — القای عصا و خلع نعلین[2]

چون‌روی‌تومیدهدبخورشید — نوری که‌ازوست‌این‌همه‌زین[3]

تا چند بر آفتاب بندی؟ — کز پرتو تست نور کونین

گر جمله فروغ تو ببینم — در عین عیان ما بودشین[4]

گر در غلط اوفتیم در علم — کی در غلط اوفتیم درعین؟

عطار دریـن سخـن بـرونست

از مطلع کیف و مطلب این[5]

---

(۱) این بیت اشاره‌است به‌آیه شریفه ۴۰سوره‌التوبه:... وقدنصره‌الله اذاخرجه‌الذین کفروا ثانی‌اثنین اذهمافی‌الغار اذیقول لصاحبه لاتحزن ان‌الله معنا فانزل‌الله سکینته علیه وایده بجنودلم تروها... پس‌بحقیقت یاری‌کرد خدااو (محمد) را وقتی که بیرون‌کردندش آنهاکه کافر شدند، دومین (از) دو نفر آنگاه‌که آندو در غاربودند، بهمراه خود میگفت‌که اندوه مخور خدا با ما است. پس خدا فرو فرستاد آرامش را بر او و تقویت ساخت وی را به سپاهیانی‌که آنها را نمیدید. این آیه بیانگر واقعه‌آغاز هجرت است‌که قریش‌آن بزرگوار را ناگزیر به عزیمت از مکه ساختند و آنحضرت امیرالمؤمنین علی را در بستر خود خوابانید و همراه با ابابکر از برابر دیدگان قریش عبورکردند، در حالیکه بچشم دشمنان نیامدند. پس‌به اتفاق‌و بمنظوردفع شر در غاری استراحت‌کردند، تعقیب‌کنندگان بحوالی غار رسیدند، سروصدایشان ابابکر را مضطرب ساخت،حضرت به او فرمود اندوه مخور خدا با ما است. چون صاحب بمعنی یار است از این رو ابابکر به«یار غار» ملقب شد و فرق مسلمان غیر شیعه این امر را افتخاری برای‌ابابکر تلقی میکنند (۲) مصراع اول اشاره است به آیه‌های ۲۰ و ۲۱ سوره طه: قال‌القها یاموسی فالقاها فاذاهی حیة تسعی گفت (خدا) بیفکن عصایت را ای موسی پس افکند عصای خود را پس آنگاه ماری شد که فرار میکرد و در مصراع دوم‌اشاره به ۱۲ همین سوره: «انی انا ربك فاخلع نعلیك انك بالوادالمقدس طوی». بدرستیکه منم پروردگار تو، پس بیرون‌کن‌پای افزارهای خود را. بدرستی که تو در وادی پاکیزه «طوی» هستی (۳) زینت و آرایش (۴) شین بمعنی زشتی و بدی است و شین ضد و مخالف زین است (۵) کیف بمعنی چگونگی و این بمعنی کجا ومکان است.

میل در کش[1]، روی آن دلبر ببین — عقل گم کن، نور آن جوهر ببین[2]
روح را در سر او حیران نگر — عقل را در کار او مضطر ببین
در ره عشقش که سر گوی رهست — صد هزاران سرور بی‌سر ببین
جان مشتی عاشق دل سوخته — خوش نفس چون عود درمجمر[3] ببین
پیش شمع آفتاب روی او — عقل را پروانهٔ بی پر ببین
چند بینی آنچه ناید آن بکار ؟ — جوهری از دل شو و جوهر ببین
پس بنور آن گهر، چندانکه هست — ذره‌های کون خشك و تر ببین

گر ندیدی آفتاب نوربخش
سحر عطار سخن‌گستر ببین

بار دیگر روی زیبایی ببین — عقل‌وجان‌راتازه‌غوغایی‌ببین
از غم آن پیچ زلف تابدار — زاهدان را نا شکیبایی ببین
درجمالش‌هر کرا آن‌چشم‌هست — تاابدخوش‌خوش‌تماشایی‌ببین
در میان اهل دل هرساعتش — غارتی[4] نو،تازه‌سودایی‌ببین
عاشقان را نقد عشق او نگر — فارغ‌ازامروز وفردایی ببین
بر سر میدان رسوایی عشق — عالمی‌را همچوشیدایی‌ببین
در بیابانهای بی فریاد او — هرزمانی‌شیب و بالایی ببین
گر ندیدی دل بزیربار عشق — شبنمی در زیر دریایی ببین
کارجان‌را در تك‌وپویی نگر — کار دل را در تمنایی ببین
تا که سودای وصالش می‌پزم — برمنش‌هر لحظه‌سودایی‌ببین

---

(۱) میل در چشم‌کشیدن کنایه از نابینا گردانیدن. (۲) این بیت وابیات بعدی ظاهراً به‌خطبه توحیدیه امیرالمؤمنین علی (ع) ناظر است که سرآغازآن با این‌جملات شروع می‌شود: لایدرکه العیون بمشاهدة العیان ولکن یدرکه‌القلوب بحقایق‌الایمان.... با دیدن چشم اورا (خدا) نمیتوان درك کرد، ولکن بحقایق ایمان وچشم دل میتوان اورا درك نمود (۳) مجمر بمعنی عودسوز وبخوردان است.

گفتمش : جانا دل عطار کو ؟
گفت:خود گم کرده‌ای جایی ببین

هر که جان درباخت با دیدار او — صدهزاران جان شود ایثار او
تا توانی در فنای خویش کوش — تاشوی ازخویش برخوردار او
چشم مشتاقان روی دوست را — نسیه نبود پرتو رخسار او
نقد باشد اهل دل را روزوشب — در مقام معرفت دیدار او
دوست یك دم نیست خاموش ازسخن — گوش کو تا بشنود گفتار او
پنبه را از گوش بر باید کشید — بو که یکدم بشنوی اسرار او
نور و نار او بهشت و دوزخست — پای برتر نه زنور و نار او
دوزخ مردان بهشت دیگرانست — درگذر زین هردو در زنهار او
کز امید وصل و ازبیم فراق — جان مردان خون شد اندرکار او
عاشقان خسته دل بین صد هزار — سرنگون آویخته از دار او
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ای — بیخود و سر گشتهٔ تیمار او
صدهزاران رفته‌اند و کس ندید — تا که دید از رفتگان آثار او؟

زاد عطار اندرین ره هیچ نیست
جز امید رحمت بسیار او

ای چو گویی گشته در میدان او — تا ابدچون گوی سرگردان او
همچو گویی خویشتن تسلیم کن — پس بسر می گرد در میدان او
جان اگرزو داری وجانانت اوست — تن فرو ده در خم چوگان او
سوزعشقش بس بود درجان ترا — دل منه بروصل و برهجران او
با وصال و هجر اویت کار نیست — اینت بس، یعنی که عشقش آن او
این کمالت بس که در وادی عشق — خویش را بینی همی حیران او
تو که‌ای در راه عشقش؟ قطره‌ای — غرقه در دریای بی پایان او؟
وانگه از هرسوی می پرسی خبر — تا کجا دارد کسی دیوان او

تن‌زن[1]، ای عطار و جان پروانه‌وار
برفشان چون در رسد فرمان او

ای صبا، گر بگذری بر زلف مشک افشان‌او
همچو من‌شو،گرد یك‌یك حلقهٔ گردان او
منت صد جان بیار و بر سر ما نه بحکم
وز سر زلفش نشانی آر ما را زآن او
گاه از چوگان زلفش حلقهٔ مشکین ربای
گاه خود را گوی‌گردان درخم چوگان او
خوش‌خوشی‌درچین‌زلفش‌پیچ‌تامشکین کنی
شرق تا غرب‌جهان از زلف مشك افشان او
نی،خطاگفتم،ادب‌نیست،آنچه گفتم،جهد کن
تا پریشانی نیارد زلف عنبر سان او
گر مرا دل زنده خواهی کرد جام جانفزای
نوش کن بر یاد من از چشمهٔ حیوان او
گرتوجان‌داری،چه کن؟.ر کن‌بدندان‌پشت‌دست
چون ببینی جان فزایی از لب و دندان او
گو: فلانی از میان جانت می‌گوید سلام
گو: بجان تو فرو شد روز اول جان او
جان‌او درجان‌تو گم‌گشت‌و دل‌از دست‌رفت
درد او از حد بشد، گر می‌کنی درمان او
چون‌رسی‌آنجا اجازت خواه‌اول، بعدازآن
عرضه کن این قصهٔ من بر در دیوان او
چشم آنجا برمگیر ازپشت‌پای و گوش‌دار
ورنه حالی بر زمین دوزد ترا مژگان او

(۱) تن‌زدن بمعنی شکیبائی و صبر و خاموشی و خودداری‌کردن است.

هرچه‌گوید یادگیر و یک‌بیک بر دل نویس
تا چنان کو گفت برسانی بمن فرمان او

چندگریی،ای‌فرید ازعشق رویش‌همچو شمع
صبح را مژده رسان از پستهٔ خندان او

ای صبا ، در گرد امشب گرد سر تا پای او
صدهزاران‌سجده کن‌درعشق‌یک‌یک‌جای‌او
جان ما را زندهٔ جاوید گردانی بقطع
گر نسیمی آوری از زلف عنبرسای او
گر سر انگشتی تو بی‌حرمت بزلف اوبری
دشنهٔ خونین خوری ازنرگس رعنای او
پیک راهی تو، بشمع‌روی اومنگربسی
تا نگردی همچو من پروانه نا پروای او
نیست دستوری که آری چهرهٔ او درنظر
کز نظر آزرده گردد چهرهٔ زیبای او
گربخواهی کردکاری،صدجهان‌جان‌وام کن
پس برافشان جمله بر روی جهان آرای او
جام‌جم‌پرآب‌خضرازدست‌عیسی‌چون‌خورند؟
هم‌چنان خور شربتی از جام جان افزای او
منتظر بنشسته‌ام تا تحفه آری زود زود
سر بمهرم یك شکر از لعل جان افزای او
جهد کن تاآن سمن را برنیارد هیچ‌گرد
خاصه آن ساعت که روی آری‌بخاك‌پای‌او
تا نسازی چشم را از خاك پایش توتیا
کی توانی شد بچشم خویشتن بینای او؟

غسل ناکرده سرو تردامن ، آنجا، زینهار
زانکه نتوان کرد الا پاك دامن رای او
غسل کن اول ز آب دیدهٔ من هفت بار
تا طهارت کرده گردی گرد هفت اعضای او[1]
گرزیان کردی دل ودین درغم او، ای فرید
سود تو در هر دو عالم بس بود سودای او

ای سراسیمه، مه ازرخسار تو / سرو سر در پیش از رفتار تو
ذره‌ایست انجم زخورشیدرخت / نقطه‌ایست افلاك از پرگار تو
گل که باشدپیش رخسارت از آنك / عقل کل جزویست از رخسار تو
پر شکر شدشرق تا غرب جهان / از شکر ریز سخن گفتار تو
چشم گردد ذره ذره در دو کون / بر امید ذره‌ای دیدار تو
گنج پنهان تو، ای جان و جهان / جان شعاع تو، جهان آثار تو
چون تو هستی هرزمان در خورد تو / پس که خواهدبودجز تو یار تو؟
چون کسی رانیست یارا در دو کون / هست هردم تیزتر بازار تو
صدهزاران جان فروشد هرنفس / کس نیامد واقف اسرار تو
بیش میدانم هزار و صد هزار / از فلك سرگشته‌تر در کار تو
دمبدم می‌آفریند آنچه هست / و آفریدن نیست جز اظهار تو
خود نمی‌استدمی یك ذره چیز / تا نثار تو شود ایثار تو
هرزمانی صدهزاران عالمست / کان نثار تست انمودار[2] تو

(۱) شاعر چنان مقام قدوسیت بممدوح داده است که او را بمنزله عین نماز تلقی کرده و چنانکه بهنگام نماز، بویژه در حالت سجده که نهایت درجه خضوع و تواضع متجلی میگردد، هفت موضع (دوکف دست، دو زانو،دونوك انگشتان پا و چهره) برخاك می‌نشینند،ضرورتی چنین متواضعانه را توصیه کرده است. مثال از حافظ:
غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند: / پاك شو اول‌وپس دیده برآن پاك انداز
(۲) نمودار و نشانگر که بقاعده ضرورت شعری الف برآن افزوده شده است.

تا ابد هرگـز نبیند ذره‌ای خواری‌وغم‌هر که‌شدغمخوارتو
زآن‌حسین‌از دارتو منصور شد کز هزاران تخت بهتردار تو
گـرهمه آفاق عالم پر گلست زآن‌همـه گل بهترم یك خار تو
صدسپه هر لحظه‌گر ظاهرشود برهم اندازم باستظهـار[۱] تو .
می بچربد برجهانی دل‌خوشی در دل مـن ذره‌ای تیمـار تو
روی‌گردانید عطار از دوکون در لحد آورد و در دیوار تو

عالمی در هستی خـود مانده‌اند
زین‌جهت‌شدنیست‌خودعطار تو

مابیم دل بـریده ز پیوند وناز تـو کوتـاه کـرده قصهٔ زلف درازتو[۲]
تا ترکتاز هندوی زلف تـو دیده‌ام زنگـی دلم ز شادی بی ترکتاز تو
هرگز نساخت در ره عشاق پرده‌ای کان راست‌بود، ترك‌کج پرده‌سازتو
سردرنشیب‌مانده‌ام‌ازغم‌چومست‌عشق از شوق زلف عنبری سر فراز تو
گر بود پیش قامت‌توسرو در نماز آزاد شد ز قامت تـو در نماز تو
خطت‌که آفتاب رخت‌را روان بود زان‌خط محققست‌که‌شدنسخ ناز تو
نی‌نی، که‌هست‌خط‌توسرسبزطوطیی پرورده است از شکـر دلنواز تو
شهبازحسن‌توچوزخط‌یافت پروبال طوطی گـرفت غاشیهٔ دلنواز تو
هر روز احتراز توبیشست سوی‌من ازحد گذشت شوق من واحتراز تو
ازبس‌که‌هست‌در ره‌سودای‌توطلسم واقف نگشت‌هیچکس ازگنج‌رازتو
چون‌ازکسی‌حقیقت‌رویت‌طلب کنم؟ چون کس‌نبودمحرم‌کوی مجاز تو

سرباز زن چو شمع بگازی فرید را
گر سردمی چو شمـع بتابد ز گاز تو

---

(۱) پشتیبانی و پشت‌گرمی (۲) با همیـن مضمون و وزن در ردیف دیگـر از حافظ:

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من کوتاه کرد قصهٔ زلف دراز مـن

تا دل از دست بیفتاد از تو | تن باندوه فرو داد از تو
دل من گشت چو دریایی خون | چشم من چشمهٔ خون زاد از تو
تا دلم بندهٔ سودای تو شد | نیستم یك نفس آزاد از تو
چند در خون دلم گردانی | طاقتم نیست که فریاد از تو
لیك فریاد نمی‌دارد سود | گر زمانیم بود داد از تو
تا ز عمرم نفسی می‌ماند | خامشی از من و بیداد از تو
خامشی به بچنین دل که مراست | شرمم آید که کنم یاد از تو
در ره عشق تو شادیم مباد | گر نیم من بغمت شاد از تو
شادمانیم نباشد، که مرا | کار با درد تو افتاد از تو

دل عطار چو درد تو نیافت
شد درین واقعه بر باد از تو

ای مرا زندگی جان از تو | زنده بینم همه جهان از تو
برزمین می‌فروشود از شرم | هر شبی ماه آسمان ازتو
گر زبانی دهی بیك شکرم | شکر گویم بصد زبان ازتو
باتو چون‌در کمر کنم دستم؟ | که کمر ماند بی‌میان از تو
بار ندهی و پیش‌خود خوانی | این‌چه‌شیوه‌است ای‌فغان ازتو!
دل زمن بردی و نگفتم هیچ | لیك جان کرده‌ام نهان از تو
نتوانم که باز خواهم‌دل | که مرا هست نیم‌جان از تو
جان‌رها کن‌بمن، چودل‌بردی | کاین بدادم ز بیم آن از تو
دعوی‌صبرچون کنم؟ که مرا | صبر کفرست یك‌زمان ازتو
اثر وصل تو کسی یابد | که شود محو جاودان ازتو
تا نشانی ز خلق می‌ماند | نتوان یافتن نشان از تو

عاشقان را خط امان دادی
نیست عطار را امان از تو

هرزمان سوزی دگــر دارم زتو　　هرنفس دل بسته‌تر دارم ز تو
بر بساط عشق تو هر دو جهان　　مــی‌ببازم تـا خبر دارم ز تو
خاك بر فرقم اگر جز خون دل　　هیچ آبی در جگــر دارم ز تو
چون ندارم هیچ آبی در جگر　　پس‌چگونه چشم تر دارم ز تو؟
نی، که‌چشم‌من پراز خون‌دلست　　زانکه‌دل خون تا بسردارم ز تو
این‌دل یکتای‌من شد توی توی　　هر تویی عشقی دگر دارم ز تو
نی،خطا گفتم، که‌دردل‌توی‌نیست　　هم توی، تویی اگر دارم ز تو
گفته‌بودی: دل‌زمن بردار و رو　　دل‌چوخون‌نشدمن‌چه بردارم‌زتو؟
هرشبی‌چون‌صبح‌بی‌صبح‌رخت　　سوز وتفی[1] تا سحر دارم ز تو
چون‌برآیدصبح،همچون‌آفتاب　　زرد رویی دربدر دارم ز تو
همچوچنگی‌هرزمان در پرده‌ای　　سوی دردی راهبــر دارم ز تو
همچونی دل پرخروش‌وتن‌بزار　　جزو جزوم نوحه گر دارم زتو
ماهرویا ، کار مـن از دست شد　　تاکی آخر دست‌بردارم ز تو؟
کوه‌غم بر گیر از جانم،ازآنك　　دست با غم در کمر دارم ز تو

خیز ، ای عطار سر درعشق باز
تا کی آخر دردسر دارم ز تو ؟

ای دلـم را زندگی جان ز تو　　بندگی از عقل‌وجان، فرمان‌زتو
هر زمان قسم[2] دل پر درد مــن　　صد هزاران درد بی‌درمان ز تو
گرزمن‌جان‌می‌بری‌از یك‌سخن　　باز یابم بی‌سخن صد جان ز تو
من نیم ، اما همـه زشتی ز مـن　　جز تو نیست اما همه‌احسان‌زتو
پای‌ازسر کرده،سرازپاچوچرخ　　مانده‌بس حیران‌وسر گردان‌زتو
قطرهٔ اشکم، که آنرانیست‌حد　　هست‌دریك‌قطره صدتوفان ز تو
روزوشب‌برجان‌من‌درد ودریغ　　چندبارد بی‌تو چون باران زتو؟

---

(۱) تف، بفتح اول و تشدید دوم بمعنی حرارت و گرما است.
(۲) نصیب و بهره وقسمت.

یوسف‌عهدی، برون‌آی از نقاب	تا برون آیم ازین زندان ز تو
ذره ذره در زمین و آسمان	چند خواهم داشتن دیوان ز تو؟
با عدم بر جمله و پیدا بباش	تا شود هردو جهان پنهان ز تو
تو نقاب‌ازچهره برگیری بسست	خلق‌خودگردند جان‌افشان ز تو

وارهان عطار را یك بارگی
تا نسوزد این دل بریان ز تو

میروم برخاك، دل پرخون زتو	زاد راهم درد روز افزون زتو
در دو عالم نیست کاری باکسم	کز همه‌کس‌فارغم، بیرون ز تو
تا یکی بر در نهم در انتظار	صدهزاران چشم‌چون گردون‌زتو؟
چند ریزم از سرشك یك مژه	همچو باران اشك‌برهامون‌زتو؟
تو بتاز از ناز شبرنگ جمال	تا نتازد اشك من گلگون ز تو
تخت بنهادی میان خون دل	تا بگردند اهل دل درخون ز تو
می فرود آید بجان غم‌کشم	هرنفس صد درد دیگرگون ز تو
گر تویك درد مرامعجون کنی	کی کنم‌باخاك‌وخون‌معجون ز تو
رحم‌کن،زین‌بیش‌زنجیرم‌مکش	زانکه‌بس‌زارست‌این‌مجنون زتو
وصل‌تو هرگز نیابد هیچ‌کس	من‌طمع‌چون‌دارم آن‌اکنون‌زتو؟
لیك کی گردد امیدم منقطع	هردمم صدوعدهٔ موزون ز تو؟
یك‌رهم‌یك‌رنگ‌گردان در فنا	چند گردم همچو بوقلمون زتو؟

تافرید ازخویش‌بی‌اثبات‌گشت
محو شد در عالم بیچون ز تو

برخاست‌شوری درجهان از زلف شورانگیزتو
بس‌خون‌که ازدلها بریخت‌آن‌غمزهٔ خونریزتو
ای زلفت از نیرنگ‌وفن‌کرده مرا بی‌خویشتن
شد خون‌چشمم چشمه‌زن از چشم‌رنگ‌آمیز تو

در راه تو از سرکشان، نی یاد مانده نی نشان
چون کس نماند اندر جهان تا کی بود خونریز تو؟
شد بی‌تو، ای شمع چگل، دیوانگی بر من سجل[1]
از حد گذشت، ای جان و دل، درد من و پرهیز تو
آنها که مردان رهند از شوق تو جان میدهند
شیران همه گردن نهند از بیم دست‌آویز تو
از شوق روی چون مهت، گردن‌کشان در گهت
چون مرغ بسمل در رهت، مست از خط نوخیز تو
بی‌روی تو، ای دل گسل، درمانده‌ای، پایی بگل
عطار شد شوریده دل، از چشم شورانگیز تو

ای جلوه‌گر عالم، طاوس جمال تو
سرسبزی و شب‌رنگی وقف خط و خال تو
بدری که فروشد زو خورشید بتاریکی
در دق و ورم مانده از رشك هلال تو
صدمرد چو رستم را چون بچهٔ یك روزه
پرورده بزیر پر سیمرغ جلال تو[2]
زان در فکند خود را خورشید بهر روزن
تا بو که بدست آرد یك ذره جمال تو
مه، گرچه بروز و شب دو اسبه همی تازد
هرگز نرسد در رخ خورشید جمال تو
گفتم: ز خیال تو رنگی بودم یك شب
خود هم تك برق آمد شبرنگ خیال تو[3]
گفتی که: ترا از من، صبر است اگر خواهی
کشتن شودم لازم از گفت محال تو
عطار بوصافی[4] گرچه بکمال آمد
شد گنگ زبان او در وصف کمال تو

---

(۱) چگل و چگلی، دسته‌ای از ترکان قراخانی هستند که بزیبائی معروف‌اند و سجل بمعنی شناسنامه و سند غیرقابل انکار. (۲) در این بیت ظاهراً مسامحه‌ای عمدی صورت گرفته است، چه آن‌کسی راکه سیمرغ بزرگ وتربیت کرد زال پدر رستم بود، نه خودش. (۳) برق و شبرنگ ، هردو بمعنی اسب تیزرو هستند.
(۴) وصاف، صیغه مبالغه و بمعنی بسیار توصیف کننده است.

ای دل و جان کاملان گم شده در کمال تو
عقل همه مقربان بی‌خبر از وصال تو
جمله تویی بخود نگر، جمله ببین که دایماً
هژده هزار عالمست آینهٔ جمال تو
تا دل طالبانت را از تو دلالتی رسد
هرچه که هست درجهان هست‌همه مثال‌تو
جملهٔ اهل دیده را از تو زبان ز کار شد
نیست مجال نکته‌ای در صفت کمال تو
تا ابدش نشان و نام از دو جهان بریده شد
هر که دمی شراب خورد ازقدح حلال‌تو
مانده‌اند دور دور اهل دو کون در رهت
زانکه وجود گم کند خلق در اتصال‌تو
چرخ رونده قرنها از سر و پای بردرت
پشت خمیده میرود ، از غم گوشمال تو
خشك شدیم بر زمین، پرده ز روی برفکن
تا لب خشك‌عاشقان تر شود از زلال تو
گر ز فرید در جهان نیست فصیح‌ترکسی
رد مکنش، که در سخن هست زبانش‌لال‌تو

ای غذای جان‌مستم نام تو چشم عقلم روشن از ایام تو
عقل‌من‌دیوانه،جانم مست‌شد تاچشیده جرعه‌ای از جام تو
شش‌جهةازروی‌من‌شدهمچو زر تا بدیدم سیم هفت اندام تو[۱]
حلقهٔ زلف توام دامی نهاد تا بحلق آویختم در دام تو

(۱) شش جهت، عبارتند از: بالا و پائین، راست، چپ، پس و پیش وهفت اندام عبارتند از: سر، سینه، شکم، دو دست و دو پا.

دشنهٔ‌چشمت اگرخونم بریخت — جان من آسود از دشنام تو
گفته‌بودی کزتوام بگرفت‌دل — جان‌بده، تاخط کشم‌درنام‌تو
منتظر بنشسته‌ام تا کی رسد — از پی جان‌خواستن پیغام تو
وعده‌دادی‌بوسه‌ای‌وتن‌زدی[1] — تا شدم بی‌صبر وبی‌آرام تو
وام دادی‌بوسه‌ای واز تومن — بیشتر دل بسته‌ام در وام تو
وام نگذاری،بگویی: تابکی — زین تقاضاهای بی‌انجام تو؟
بوسه درکامت نگه‌دار و مده — گر بدین‌برخواهدآمد کام‌تو

کی چوشمعی‌سوختی عطار را
گر نبودی همچوشمعی خام‌تو؟

ای جگرگوشهٔ جانم غم تو — شادی هر دو جهانم غم تو
بجهانی که نشان نیست ازو — غم تو داد نشانم غم تو
گر زمژگانت جراحت‌رسدم — زود برهاند از آنم غم تو
زان‌جراحت‌چه‌غمم‌باشد،ازآنك — بس همه مرهم جانم غم تو
جملهٔ سود و زیانم غم تست — ای همه سود و زیانم غم تو
زغمت با که برآرم نفسی؟ — که فرو بست زبانم غم تو
گفتم:آهی کنم‌از دست‌غمت — ندهد هیچ امانم غم تو
گرچه‌پیش‌آمدم انگشت‌زنان — کرد انگشت گزانم غم‌تو
هست درهر دو جهان تا بابد — همه پیدا و نهانم غم تو

گر درآمد بکنار تو فرید
دور مانده ز میانم غم تو

ای غنچه، غلام خندهٔ تو — سرو آزاد بندهٔ تو
افتاده سر هزار سرکش — از طرهٔ سر فکندهٔ تو
گلهای بهار نیم مرده — از نرگس نیم زندهٔ تو

---

(۱) تن‌زدن، کنایه از خودداری و بردباری و شکیبائی است.

خورشیدگرفته‌تخته از سر برسر چو قلم دوندهٔ تو
من کشته، غمت کشندهٔ من من دلکش ودلکشندهٔ تو
زانست‌شفق که‌طوطی چرخ درخون گردد ز خندهٔ تو
چـون سایه بآفتاب نرسد کی‌درتو رسد روندهٔ‌تو؟
عطار بهر پری که پرد
دانی که بود؟پرندهٔ تو

آنچه با مـن میکنـد سودای تـو می کشم،چون‌نیست کس‌همتای تو
با خیـالی آمـد از خجلت هـلال از هـلال عـارض زیبـای تـو
بر گشاید کار هـر دو کـون را یك گـره از زلف عنبـر سای تو
تن ز خـون پوشید قـوس قامتم از خـدنگ نرگس رعنای تو
هیچ کارم نیست جـز جـان کاستن بر امیـد لعـل جان افـزای تو
جای آن دارد کـه صد صد را کشد لیك بر یك جای یك یك جای تو
تو چو شمعی، این‌جهان وآن جهان راست چـون پروانه نا پروای تـو
کی‌رسم‌من بی‌سر وپا در تو؟ زانك بی سر وپایست سر تـا پـای تو
صد هـزاران بار باید خورد خون تا تـوانم کـرد یك دم رای تو
کی توانم پخت سودای تو من؟ هست سودای تو بر بالای تو
گـر شود هر ذره صد دوزخ‌مدام هم نگـردد پخته یك سودای تو
دم‌فروبست از سخن‌اینجا فرید
تا کند غـواصی دریای تـو

ای دل مبتلای مـن ، شیفتهٔ هـوای تو
دیده دلم بسی بلا، آن همه از برای تو[1]

---

(۱) با همین وزن و قافیه از حافظ:
تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو پردهٔ‌غنچهٔ میدرد خندهٔ دلگشای‌تو
از مولانا:
سنگ شکاف میکند درهوس لقای تو جان، پر وبال‌میزند درطرب‌هوای‌تو

رای مرا بیك زمان جمله برای خود مران
چون زبرای خود کنم چند کشم بلای تو؟
نی، ز برای تو بجان بار بلای تو کشم
عشق تو و بلای جان،جان من و وفای تو
باد جهان بی‌وفا دشمن من ز جان و دل
گرنکنم ز دوستی از دل‌و جان هوای تو
پرده ز روی برفکن ، زانکه بماند تا ابد
جملهٔ جان عاشقان مست می لقای تو
جان ودلیست بنده‌را، برتوفشانم‌اینکه هست
نی که‌محقرست خود، کی‌بود این‌سزای تو؟
چشم من از گریستن تیره شدی، اگر مرا
گاه و بگاه نیستی سرمه ز خاکپای تو
گر ببری بدلبری از سر زلف جان من
زنده شوم بیك نفس از لب جانفزای‌تو
هست‌زمال‌این‌جهان نقدفرید نیم جان
می نپذیری‌این‌ازو،پس‌چه کندبرای‌تو؟

ای دلم مستغرق سودای تو — سرمهٔ چشمم ز خاك پای تو
جان من، من عاشقم از دیر گاه — عاشق یاقوت جان افزای تو
مانده کرده عالمی دل دیده را — فتنهٔ آن نرگس رعنای تو
گر چنین زیبا نبودی عارضت — دل نبودی این‌چنین شیدای تو
صد هزاران جان‌عاشق‌هرنفس — باد ایثار رخ زیبای تو
از دل من‌جوی‌خون بالا گرفت — تا بدیدم قامت وبالای تو
نیست‌یکذره‌ترا پروای خویش — زان شدم یکباره نا پروای تو
دستگیر آخر مرا ، ازبیدلی — غرقه گشتم در بن دریای‌تو
با تو می‌باید بکام دل مرا — تا بگویم قصهٔ سودای تو

قصهٔ عطار چون از سرگذشت
عرضه خواهد داشتن برای تو

چون نیست کسی مرا بجای تو ترك همه گفتم از برای تو
نور دل من زعکس روی تست تاج سر من زخاك پای تو
خوش خوش ببرد جان شیرینم شیرینی لعل جان فزای تو
برد از سر دلبری دل مستم مخموری چشم دلربای تو
خون دل من بریختی، یعنی يك بوسه بسست خون بهای تو
نی نی، که مرا دریغ می آید آن بوسه ترا بناسزای تو

از جور چو من کسی چه برخیزد؟
عطار ندید کس بجای تو

ای سیه گر، سپید کاری تو سرخ رویی و سبز داری تو
من بجان سوختم، بگو آخر با شب و روز درچه کاری تو
رو بکار تو کی توانم برد؟ زانکه بس بوالعجب نگاری تو
کار ما را قرار می ندهی دلبری سخت بی قراری تو
نیست بویی ز وصل تو کس را زانك همرنگ روزگاری تو
هر کرا بخت یار شد، پنداشت که تو اورا نهان یاری تو
غم من خور، که غم بخورد مرا راستی نیك غمگساری تو
زان سبب شادمانی از غم من که ازین غم خبر نداری تو

بلبل شاخ عشق ، عطارست
گر بخوبی گل بهاری تو

گر چنین سنگدل بمانی تو وه که بس خونها برانی تو
چه بلایی براهل روی زمین؟ از بلاهای آسمانی تو
از تو صد فتنه درجهان افتاد فتنهٔ جملهٔ جهانی تو
فتنه برخیزد آنزمان که سحر فرق مشکین فرو فشانی تو
دهن عقل باز ماند باز چون درآیی بخوش زبانی تو

همه اهل زمانه دل بنهند — بر امیدی که دل ستانی تو
خط نویسی بخون ما، چو قلم — سرکشان را بسر دوانی تو
سرگرانی و سرکشی چه کنی؟ — که سبك روح‌تر از آنی تو
باده ناخورده از من بیدل — با من آخر چه‌سرگرانی تو؟
چشم من ظاهرت همی‌بیند — گرچه از چشم بد نهانی تو
اگر ازمن کنار خواهی کرد — روز و شب در میان جانی تو
گلی از گلستانت باز کنم — که برخ همچو گلستانی تو
شکری از لب تو بربایم — که بلب چون شکرستانی تو
خون‌فشانند عاشقان برخاك — چون ز یاقوت درفشانی تو
چندآخر بخون‌نویسی‌خط؟ — هیچ خط نیز می‌ندانی تو

دل عطار در غمت ریشست
مرهمی کن، اگر توانی‌تو

ای جهان پشت‌گرم از روی تو — میل‌جان از هردو عالم سوی‌تو
صد هزاران آدمی از راه برد — مردم آن نرگس جادوی تو
لاابالی‌وار خوش‌برخاك‌ریخت — آبروی عاشقان ابروی تو
سر برون کن، تا ببینی عالمی — هریکی را شیوه‌ای در کوی‌تو
دست دار ازروی، تا پروانه‌وار — پای‌کوبان جان دهم برروی تو
ترکتازی کن، بتا، برجان ودل — تا ز جان و دل شوم هندوی تو

هر شبی وقت سحر عطار را
عطر جان آیدنصیب‌ازبوی‌تو

ای خم چرخ از خم ابروی‌تو — آفتاب و ماه، عکس روی تو
تابکوی عقل وجان کردی گذر — معتکف‌شدعقل‌وجان در کوی‌تو
کی‌دهد آنرا که بویی داده‌ای — هردو عالم بوی یکتا موی تو؟
درمیان‌جان و دل پنهان شدی — تا نیابد هیچکس ره سوی تو
چون‌تویی‌جان‌ودلم‌را جان ودل — من ز جان ودل شدم هندوی تو

عشق تو چندانك میسوزد دلم   می نیابد از دلم جز بوی تو
پشت گردانید دایم از دو کون
تا ابد عطار در پهلوی تو

ای دو عالم پرتوی از روی تو   جنت‌الفردوس خاك کوی تو
صد جهان پرعاشق سرگشته را   هیچ وجهی نیست الا روی‌تو[1]
صد هزاران قصه دارم دردناك   دور از روی تو با هر موی تو
کور باید گشت از دیدو کون   تا توان کردن نگاهی سوی‌تو
گشت«هندوخان»لقب برخان چرخ   ترك گردون‌تاکه شد هندوی تو
پشت صدصد پهلوان می بشکند   تیر یك یك غمزهٔ جادوی تو
دی‌مرا خواندی‌بتیر غمزه پیش   تاکمان بر زه‌کنم ز ابروی تو
خود سپر بفکندم و بگریختم   کان کمان‌هم هست برباروی تو
نی، زتو بگریختم ازبیم سنگ   زانکه دیدم سنگ بر پهلوی تو
شد زبان در وصف تو عطار را
درفشان چون حلقهٔ لولوی تو

جانا بسوخت جان من از آرزوی تو
دردم ز حد گذشت ز سودای روی تو
چندین حجاب و بند بره برگرفته‌ای
تا هیچ خلق پی نبرد راه کوی تو
چون مشك در حجاب شدی در میان‌جان
تا ناقصان عشق نیابند بوی تو
گشتی چو گنج زیر طلسم جهان نهان
تا جز تو هیچ کس نبرد ره بسوی تو

(۱) اشاره دارد و ناظر است به آیه‌های ۲۶ و ۲۷ سوره الرحمن: کل من علیها فان ویبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام: هرکس‌که برآن است فانی شونده است وپاینده و باقی ذات پروردگار صاحب جلال وگرامی است.

در غایت علـو تـو ارواح، پست شد
کو دیده‌ای که در نظر آرد علوی تو؟[1]
در وادی غـم تـو دل مستمند مـا
خالی‌نبود یك نفس از جست وجوی تو
بسیار جستجوی تو کردم، که عاقبت
عمـرم رسید و می‌نرسد گفت وگوی تو
از بسکه انتظار تو کردم بروز و شب
عطار را بسوخت دل از آرزوی تـو

ذره‌ای نا دیده گـنـج روی تو — ره بزد بـر مـا طلسم موی تو
گشت‌رویم‌چون‌نگارستان‌زاشك — ای نگـارستان جـانم روی تو
هست خورشید رخت زیرنقاب — جملهٔ ذرات چشماروی[2] تو
در درون چون نافهٔ‌آهوی‌حسن — خون جانها مشك شدبربوی‌تو
شیرگردون جامه می‌پوشد کبود — از سواد[3] چشم چون آهوی‌تو
آسمان‌راچون‌زمین در حقه کرد — آرزوی حقـهٔ لؤلـؤی تو[4]
هندویم، هندوی زلفت را بجان — گرتوان‌شد هندوی هندوی تو[5]
چون‌زچشمت‌تیرباران در رسید — طاق افتادیم از ابـروی تـو
نی، که بنمودیم صد سحرحلال — در صفات نرگس جادوی تـو
خاك خواهم گشت، تا بادی مرا — بو که برساند بخاك کوی تو
نی،زچون‌من‌خاك گردی‌از درت — گر مرا بادی رساند سوی تو

---

(۱) در مصراع اول علو بضم‌عین و لام و تشدید واو بمعنی بلندی، مرتبت بالا و علوی درمصراع دوم بمعنی شعاع نور است.
(۲) چشمارو و چشم‌رو چیزی‌که بجهت دفع چشم‌زخم بعمل آرند.
(۳) دراینجا سواد بمعنی سیاهی است. (۴) حقه در هردو مصراع بمعنی صندوقچه یا ظرف کوچکی‌است‌که برای نگاهداری جواهر و اشیاء قیمتی مورد استفاده دارد.
(۵) هندویم در مصراع اول بمعنی نوکـر و غلام و برده و هندوی زلف‌کنایه از سیاهی است.

چون کند از تو کسی پهلو تهی؟ چون همه هستند در پهلوی تو
از کمان عشق بگریز، ای فرید
کاین کمانی نیست بر بازوی تو

ای مرقع[1] پوش، در خمار شو با مغان مردانه اندر کار شو
چندازین تزویروناموس ونفاق؟ توبه کن‌زین هرسه و دیندارشو
یا برو از حلقهٔ مردان دین در میان حلقهٔ کفار شو
یامنادی کن «اناالحق» در جهان چون«اناالحق»کرده‌ای‌بردار شو
چون نه‌ای‌در کفرودرایمان‌تمام گیر زناری و در خمار شو
چون حضورت‌نیست‌درمجلس‌دمی بی مرقع گرد و با زنار شو
عاجزی‌دردین و زهد خویشتن خیز زین دین تهی بیزار شو
چند باشی در حجاب خویشتن؟
عالم تجرید[2] را عطار شو

ای دل، بمیان جان فرو شو کلی بدل جهان فرو شو
گر میخواهی که کل‌شود دل درحضرت بی‌نهان فرو شو
تا کی گردی بگرد عالم؟ یك راه بقعر جان فرو شو
دریا، که ترا بخویش خواند نعره‌زن وجان فشان فرو شو
چون‌نیست‌بجزفروشدن‌روی صدسال بیك زمان فرو شو
چون جمله فرو شدند اینجا تو نیز درآن میان فرو شو
گر بر تو فشاند آستین یار سر بر سر آستان فرو شو
گر هیچ در امتحان کشیدت مردانه در امتحان فروشو
تا کی زمزید و ما یزیدی؟ درهرچه دری،درآن‌فروشو
گر در روش تونیست‌سودی دل‌خوش کن‌ودرزیان‌فروشو

(۱) مرقع بمعنی‌خرقه‌ای‌که‌وصله‌های‌فراوان داشته باشد. (۲) عالم تجرید، بنابعقیدهٔ صوفیان، وارستگی ازتمامی علائق مادی و زیست دربساطت‌مطلق‌وتجرداز دلبستگی‌های مادی است.

چون نیست یقین زمحو جایی	دم‌درکش‌ودرگمان فرو شو
گر پنهانی، برآی پیدا	ور پیدایی ، نهان فرو شو
گر نیست بعز قرب راهت	در بعد، برایگان فرو شو
ور نتوانی چنین فرو شد	باری برو و چنان فرو شو

عطار چه در مکان نشینی؟
برخیز و بلامکان فرو شو

در کنج اعتکاف[1] دلی بردبار کو؟	برگنج عشق جان‌کسی کامکار کو؟
اندر میان صفه[2] نشینان خانقاه	یك صوفی محقق پرهیزکار کو؟
در پیشگاه مسجد و در کنج‌صومعه	یك پیر کار دیده ویك مرد کار کو؟
در حلقهٔ سماع که دریای حالتست	از آتش سماع دلی بی‌قرار کو؟
در رقص و درسماع زهستی فناشده	اندر هوای دوست دلی ذره‌وار کو؟
خالص‌برای‌دوست‌ازین‌جامه‌ژندگان	بی رزق و بی‌نفاق یکی‌خرقه‌دار کو؟
مردان مرد و راهنمایان روزگار	زین‌پیش‌بوده‌اند،درین روزگار کو؟
در وادی محبت و دریای معرفت	مردی تمام پاکرو و اختیار کو ؟
اندر صف مجاهده یك تن زسروران	بر مرکب توکل وتقوی سوار کو؟
سرگشته‌مانده‌ایم درین راه بی کران	از سابقان پیشرو آخر غبار کو؟

عطار سوی گوهر آن بحر موج‌زن
جز در درون سینه ترا رهگذار کو؟

دوش در آمد ز درم صبحگاه	حلقهٔ زلفش زده صف گرد ماه
زلف پریشانش شکن‌کرده باز	کرده پریشان شکنش صد سپاه
از سر زلفش بدل عاشقان	مژده رسان باد صبا صبحگاه
مست برم آمد و دردیم داد	تا دلم از درد برآورد آه

---

(۱) گوشه‌نشینی وبسر بردن بخشی از زمان را درمسجد یا معبد اعتکاف گویند.
(۲) آستانه و کفشکن.

گفت: رخم بین، که گر از عشق من — توبه کنی، توبه بتر از گناه
گفتمش: ای جان چه کنم تا مرا — زان می نوشین بدهی گاه گاه
گفت: ز خود فانی مطلق بباش — تا برسی زود بدین دستگاه
گر بخوری ندت تو مترس از وجود — زانکه چو خوردی تو بگردی تباه
آهوی چینی چو گیاهی خورد — مشك شود درشکمش آن گیاه
مات شو ، ار شاه همه عالمی — تا برهی از ضرر آب و جاه
از شدن و آمدن و از گریز — راهبری نیست بجز این پناه
کسی برهد تا نشود مات شاه — از بر اخلاص بکن یك نگاه
گفتمش، ازعلم مرا کوههاست — کس نتواند که کند کوه کاه
گفت که: هرچیز که دانسته‌ای — جمله فرو شو تو بآب سیاه
چون همه چیزیت فراموش شد — بر دل و جانت بگشایند راه
یوسف قدسی، ملك مصر شو — جهد درآن کن که برآیی زچاه
تا سر عطار نگردد چو گوی
از مه و خورشید نیابد کلاه

شب را ز تیغ صبحدم خونست عمدا ریخته
اینك ببین خون از شفق درتشت مینا ریخته
لالای شب در هر قدم، لؤلؤ برآورده بهم
وز یك نسیم صبحدم لؤلؤی لالا ریخته
خورشید زرکش تافته، زربفت عیسی یافته
زنار زرین یافته ، زر بر مسیحا ریخته
مطرب ز دیوان فرح، پروانه آورده نصح
ساقی شراب اندرقدح، ازحوض حورا[1] ریخته
موسی کف و عیسی زبان، فرعونیی کرده روان
زنار زلفش هرزمان، صد خون ترسا ریخته

---

(۱) حوراء بمعنی زن سیاه چشم و چشمی است که سیاهی و سپیدی آن کامل و زیبا باشد و حوض حوراء کنایه از جام شراب است.

ساقی بگردش سرگران، زرین نطاقی[1] برمیان
وزشرم آن بر کهکشان خون چون زجوزا[2] ریخته

تاکرد از مستی همی برجان ساقی جان فدی
وز دیده تا تحت‌الثری عقد ثریا ریخته[3]

از تایبی[4] سر تافته صد توبه برهم بافته
چون بوی زلفش یافته می برمصلا[5] ریخته

چون قطرهٔ دریا زبون، اشك وی ازدریا فزون
دریای دل یك قطره خون یك قطره دربار یخته

آنجا که قومی هم نفس می میدهند ازپیش و پس
طاووس جانها چون مگس بال و پر آنجا ریخته

جان غرقهٔ سودای دل، دل نیز ناپروای دل
عطار از دریای دل، صد گنج پیدا ریخته[6]

صد قلزم سیماب بین، برطارم زر ریخته[7]
صدصحن مروارید بین، دربحر اخضر ریخته

مه رخ نموده ازسمك[8] ماهی شده مه راشبك[9]
هردم شترمرغ فلك از سینه اخگر ریخته

---

(۱) نطاق بمعنی کمربند است. (۲) جوزا ماه سوم سال و معادل با خرداد. ونام یکی از سیارات است. (۳) ثری بمعنی خاك زمین و خاك نمناك است و تحت‌الثری کنایه از پائین‌ترین حد فرود و ثریا بمعنی ستاره پروین و عالیترین مرحله صعود است و عقد ثریا ازآنجهت گویند که ثریامجموع چند ستاره و بگونه خوشه دیده میشود (ثری و ثریا را بهنگام نمودن پائین‌ترین و بالاترین حد ممکن بصورت دو ضد در ادبیات پارسی می‌آورند). (۴) توبه کننده (۵) نمازخانه ومحل نماز که البته مسجد نخواهد بود.
(۶) با همین وزن و قافیه از خاقانی:
درکام صبح ازناف شب مشکست عمدا ریخته گردون هزاران نرگسه ازسقف میناریخته
(۷) سیماب بمعنی جیوه و زیبق است و طارم معرب تارم و بمعنی گنبدوسراپرده است.
(۸) ماهی (۹) دام صیاد.

نقش از میان اختران بگریخته چون‌دلبران
بگسسته عقد اختران در عقد گوهر ریخته
صبح آمده با جام جم، چون‌شیر زرین‌علم
درحلق مشك صبحدم صد بیضه عنبر ریخته
مطرب زبانگ ارغنون[1] کرده‌حریفان‌رازبون
ساقی ز جام لاله‌گون خون معطر ریخته
گل چون بتان سیم‌بر، بر کف نهاده جام‌زر
هردم زلعل چون شکر صد نقل دیگر ریخته
سیمین‌بران بسته میان، می کرده درجام کیان
پسته گشاده ساقیان در پسته شکر ریخته
هر موی‌تن‌ازطعم‌می، رقاص گشته زیرخوی[2]
می مرغ جان‌را زیرپی‌هم‌بال وهم‌پر ریخته
عطار با مستان خوش‌صافی‌دلست‌ودردکش
در خاطر خورشید فش[3] آب زر تر ریخته

ای آتش سودای تو دود از جهان انگیخته
صدسیل‌خونین عشق‌تو ازجسم‌وجان‌انگیخته
ای کار دل ناساخته ، ناگاه بر دل تاخته
برقع بروی انداخته، بردل فغان انگیخته
تو همچو مست‌سرکشی،افکنده‌دردل‌مفرشی[4]
سلطان عشقت آتشی، اندر جهان انگیخته
گه دام زلف انداخته ، گه تیرمژگان تاخته
صدحیله زین‌پرداخته، صدچاره ز آن‌انگیخته

---

(۱) نام‌سازی است که افلاطون آنرا ابداع کرده است (۲) خوی بمعنی عرق بدن است (۳) فش همان وش، پساوندی است که در موقع تشبیه بکار برده میشود.
(۴) مفرش بکسر میم و سکون فا و فتح راء بمعنی مطلق فرش و هرچیزی است که برزمین میگسترانند و بر روی‌آن می‌نشینند.

اندیشهٔ تو هرنفس بگرفته دل را پیش وپس
پس‌مرغ‌جان‌را زین‌هوس ازآشیان انگیخته
عطار اندرذکرخودوزنکته‌های‌بکرخود
گرد سمند[1] فکر خود ازآسمان‌انگیخته
ای چشم بد را، برقعی بر روی ماه آویخته
صد یوسف گم کرده را زلفت بچاه‌آویخته
ماهست روی‌خرمت، دامست زلف‌پرخمت
دلها چو مرغ اندر غمت از دامگاه‌آویخته
فرش بقا انداخته ، کوس فنا بنواخته
میزان عزت ساخته ، پیش سپاه آویخته
مردان ره را بارها بر لب زده مسمار[2]ها
پس جمله را بر دارها از چار راه آویخته
شمع طرب افروخته ، ما را زشمع‌آموخته
دل بی‌جنایت سوخته، جان بی‌گناه‌آویخته
ای‌داده در دلها ندا، تاکرده دلها جان فدا
سرهای پیران هدی از شاهراه آویخته
آن خواجهٔ روز جزا، درچارسوی کبریا
از بهر دست‌آویز ما زلف سیاه آویخته
ابلیس باجان‌عجب،وزدرد حرمان خشك‌لب
از بهر يك ترك ادب، از سجده‌گاه آویخته
عطار این تفصیل دان وین‌نکته‌بی‌تأویل دان
عالم یکی قندیل دان ز ایوان شاه آویخته

---

(۱) سمند، اسب زرد رنگ است (۲) میخ.

ای ذره‌ای از نور تو بـر عرش اعظم تافته
وز عرش اعظم درگذر، بر هر دو عالم تافته
آن ذره ذریت شده، خورشید خاصیت‌شده
سر تا قـدم نیت شده ، بر جـان آدم تافته
اولاد پیـدا آمده خلقـی بصحرا آمده
پس بی‌محابا آمده بر بیش و بر کم تافته
یك‌موی تو درصبحدم، بر گاووآهو زد رقم
مشکست با عنبر بهـم زلف تو برهم تافته[1]
بر عاشقان روی تو، بر ساکنان کوی تو
در پرتو یك خـوی تو کار معظم تافته
عکس‌رخت از نه‌فلك، بگذشت‌تا پشت‌سمك[2]
بی‌واسطه هـر یك بیك نور مسلم تافتـه
گه جان پر اسرار را کرده فدا دیدار را
گاهی دل عطار را عشقت بیك دم تافته

ای روی همچو ماهت یك پـرده برگـرفته
جانهای بی‌قـراران فـریاد در گـرفته
در پیش نور رویت پیـران شصت ساله
با صد هـزار حجت ایمان زسر گـرفته
عقشت بدلربایی بگشاده دست بر مـا
ناگاه جان و دل را بس بی‌خبر گـرفته
جان هر دم از فـراقت آه دگـر کشیده
دل هر دم از کمالت راهی دگر گرفته

(۱) معروف است مشك را از آهو و عنبر را از گاو دریائی کـه ماهی وال باشد می‌گیرند (۲) سمك بمعنی ماهی است.

از بس که رهزنانند اندر رهت بغیرت
هر ذره در ره تو صد راهبر گرفته
چون آفتاب رویت برجان فکند پرتو
عشقت بجان رسیده دل ره بدر گرفته
عشق تو چون همایی پر بر گشاده از هم
جانهای عاشقان را در زیر پر گرفته
مستان عشق هرشب همچون صبوح خیزان
در آرزوی رویت راه سفر گرفته
آنجا که حسن رویت بوی نمك نموده
صحرای هر دو عالم خون جگر گرفته
عطار از غم تو شادی هر دو عالم
هم از نظرفکنده، هم مختصر گرفته

سر پا برهنگانیم اندر جهان فتاده — جان‌را طلاق‌خوانده، دل‌رابباد‌داده
مردان راه بین را در گبرکی کشیده — رندان ره نشین را میخانه در گشاده
با گوشه‌ای‌نشسته،دست‌ازجهان‌بشسته — در پیش درد نوشان بر پای‌ایستاده
اندرمیان مستان چندان گناه کرده — کز چشم‌خلق‌عالم یك بارگی فتاده
هرجاکه‌مفلسان‌را جمعیتیست روزی — ماییم جان ودل را اندر میان نهاده
ماخود که‌ایم؟ماراخون‌ریختن حلالست — رهزن شدند ما را مشتی حرامزاده
از بهر الله آخر تاچند کفر و ایمان؟ — گه‌روی‌سوی‌قبله، گه دست‌سوی‌باده
نه مؤمنم، نه کافر،گه اینم و گه آنم — رفتم‌بخاك‌تاریك، ازهردو خرپیاده
عطار اگر دگر بار ازدین همی برآید
دل بایدش که‌گردد از هرچه‌هست‌ساده

جانا، منم زمستی سر درجهان نهاده — چون شمع آتش تو بر فرق‌جان نهاده
تو همچو آفتابی ، تابنده ازهمه‌سو — من‌همچو ذره‌پیشت، جان‌درمیان نهاده

من‌چون‌طلسم‌وافسون‌بیرون‌گنج‌مانده تو در میـان جانم گنجی نهان نهاده
گر یك گهر از آن گنج آیدپدید بر من بینی مرا زشادی سر درجهـان نهاده
دل پرغم تودارم لیکن‌چگونه گویم؟ مهری بدین عظیمی بر هر زبان نهاده
از روی ماهت بر گیر آستین را هـر چنـد دارم آخر برآستان نهاده

عطار راچوعشقت نقدیقین عطاداد
این‌ساعتست‌وجانی‌دل‌برعیان نهاده

اگر دردیست اندر خم خبر ده که فریاد وخروش افتاده در ده
ندیمـان مـوافق را بر انگیـز حـریفان صبوحـی را خبـر ده
چو کمتر میشود از عمر هرروز میـم هـر دم پیاپی بیشتر ده

بخون آغشته‌ام از پای تـا سر
بجـان تو، که جامم تا بسر ده

ای دل، اندر عشق، دل در یارده کار او کن جان و دل در کار ده
چند باشی در حجاب خود نهان؟ دلبرت صد بار آمـد ، بار ده
یا برو، گـر مؤمنـی، اسلام آر یا بیا ، گـر کافری ، اقـرار ده
چون‌خوری،برروی‌آن‌دلدارخور جان دهی، برروی آن دلدار ده
آرزوهـای تـو بت‌هـای تو اند جملـهٔ بتهـات بر دیـوار ده
پس‌درآتش چون خلیل بت‌شکن جـانت را شایستگـی یـار ده
ساقیا ، خمخانه را بگشای در عـاشقان را بـادهٔ ابـرار ده
زاهدان را از وجـود خـویشتن وار رهـان و دردی خمار ده
چنـد پوشی دلـق دام زرق را ؟ دلق پوشان را کنـون زنار ده

چون شود شایستهٔ ره جـان تو
اهل دل را تحفه چون عطار ده

ای‌اشتیاق رویت‌ازچشم‌خواب برده یك‌برق‌عشق‌جسته، صد برق‌آب‌برده

بر نطع[1] کامرانی نور رخت بیك‌دم — دست هزار عذرا[2] از آفتاب برده
چندین هزار عاشق بر روی تو درین ره — درخاك و خون فتاده، سر در نقاب برده
ای در غرور دل را داده شراب غفلت — پس دل بده که او را مست خراب برده
شرمت همی نیاید کاندر چنین مقامی — مردان بسر دویده تو سر بخواب برده؟

عطار را درین ره اندر حجاب ره نیست
گرچه دلیست او را پی با حجاب برده

ترسا بچه‌ای دیدم، زنار کمر کرده — در معجزهٔ عیسی صد درس زبر کرده
با زلف چلیپاوش[3] بنشسته بمسجد خوش — وز قبلهٔ روی خود محراب دگر کرده
از تختهٔ سیمینش، یعنی که بناگوشش — خورشید خجل گشته رخساره چوزر کرده
از جادوی چشم او، برخاسته صد غوغا — تا بر سر بازاری یکباره گذر کرده
چون مه بکله داری، پیروزه قبا بسته — زنار سر زلفش عشاق کمر کرده
روزی زبدی کردن بگرفت دلش حالی — بگذاشته دست از بد، صد بار بتر کرده
صد چشمه حیوانست اندر لب سیرابش — وین عاشق بیدل را لب تشنه جگر کرده
دوش آمده پیر ما، در صومعه بد تنها — گفت: ای زسر عجبی[4] در خویش نظر کرده
تو خویش پرستیدن، در صومعه بنشستن — خلق همه عالم را از خویش خبر کرده
بگریخته نفس تو از یار ز نامردی — چون بار گران دیده از خلق حذر کرده
برخیز، اگر مردی، در شیوهٔ ما آویز — تا شیوهٔ ما بینی در سنگ اثر کرده
یك دردی درد ما در عالم رسوائی — صد زاهد خودبین را با دامن تر کرده
در حلقهٔ روی او می درده و مستی کن — وانگاه ببین خود را از حلقه بدر کرده

چون کوری قرایان عطار عیان دیده
بینایی پیر خود صد نوع سمر[5] کرده

---

(۱) سفره چرمین که محکومان را برروی آن گردن می‌زدند و نیز نطع بمعنی روی زمین وبساط وفرش که در اینجا مراد معنی دوم است (۲) گوهر ناسفته و سوراخ نشده و نیز بمعنی دختر بکر است ونیزوامق و عذرا دو عاشق و معشوق معروفند. (۳) صلیب و خاج و داری که عیسی را بر آن آویختند، چلیپاوش، یعنی چلیپا مانند و کنایه از زلف معشوق که ازروی چهره آویخته و چلیپارا تداعی کند (۴) خودپسندی وتکبر. (۵) افسانه وقصه‌های شب.

ای یك کرشمهٔ تو صد خون حلال کرده — روی چو آفتابت ختم جمال کرده
نیکویی‌یی که هرگز نی روز دید و نی شب — هر سال ماه رویت با ماه سال کرده
خورشید طلعت تو ناگه فکنده عکسی — اجسام خیره گشته، ارواح حال کرده
ماهیکه قاف تا قاف از عکس اوست روشن — چون روی تو بدیده، پشتی چو دال کرده
اول چو بدرهٔ سیم از نور بدر بوده — وآخر زشرم رویت خودرا هلال کرده
یك غمزهٔ ضعیفت صد غمزهٔ قوی را — هم دست خوش گرفته، هم پایمال کرده
روی تو مهر و مه را در زیر پر گرفته — با هر یکی بخوبی صد پروبال کرده
زلف تو، چون شب زنگ[۱] آفاق در نوشته — خورشید بر کمینه عزم زوال کرده
دلها شده پریشان حالی و روزگاری — تا از کمند زلفت مویی خیال کرده
چون مرغ دل ز زلفت خسته برون ز در شد — چندین مراغه[۲] در خون زان خط و خال کرده
با آنك بوی وصلت، نه دل شنید، نه جان — ما و دلی و جانی، وقف وصال کرده
گویاترین کسی را کو تیزبین‌تر آمد — خط تو چشم بسته، خال تو لال کرده

شعر فرید کرده شرح لب تو شیرین
تا او بوصف چشمت سحر حلال کرده

ای ز سودای تو دل شیدا شده — ز آتش عشق تو آب ما شده
عاشقان در جست و جویت صد هزار — تو چو دری درین دریا شده
دیده روی خویشتن در آینه — بر جمال خویشتن شیدا شده
ما همه پروانهٔ پر سوخته — تو چو شمع از نور خود یکتا شده
از میان آب و گل برخاسته — در میان جان و دل پیدا شده
گم شدم در جست و جویت روز و شب — چند جویم بازت؟ ای گم ناشده
عاشقان را بر امید روی تو — خون دل پالوده[۳] و جانها شده

---

(۲) شب زنگ، کنایه از شب تاریك (۲) غلتیدن. امیرخسرو گفته:
معاشران را بی‌دو زباده مست کند — مراغه کردن خوبان بسایه‌های چنار
(۳) پالودن بمعنی صاف کردن و پاك ساختن.

تو زجمله فارغ‌ومشغول خویش — خود بعشق خویش ناپروا شده
یوسف اندر ملك‌مصر وسلطنت — دیدهٔ یعقوب نا بینا شده
یوسف مصری چه‌باشد پیش‌تو؟ — صدچویوسف‌ازغمت‌شیداشده

چون دل عطار در عالم دلی
می‌نبینم از تو خون پالا شده

ای هر دهن ز یاد لبت پر عسل‌شده — در هرزبان، خوشی لب‌تو مثل‌شده
آوازهٔ وصال تو کوس ابد زده — مشاطهٔ[1] جمال تو لطف ازل شده
از نیم ذره پرتو خورشید روی تو — ارواح،حال‌کرده واجسام، حل شده
جانها ز راه حلق برافکنده‌خویشتن — درحلقه‌های زلف توصاحب‌محل‌شده
ترك‌رخت، که‌هندوك[2] اوست‌آفتاب — آورده خط بخون من ودرعمل شده
ازبسکه کشته‌چشم‌توو برشکسته‌قلب — در قلب صف مژه میر اجل شده
برتوچومن بدل نگزیدم، روا مدار — آبی که‌میخورم‌زتو باخون بدل شده
ای‌از کمال‌روی‌تو نقصان گرفته کفر — وز کافری زلف‌تو در دین خلل شده
چون‌یافتم‌نزول‌تودرخون‌جان‌خویش — درخون‌جان خویشتنم‌زین قبل شده

دروصف‌توفرید ، که ازچاکران‌تست
سلطان عالمست ازین یك غزل شده

ای درس عشقت هر شبم تا روز تکرارآمده
وی روزمن بی‌روی‌تو همچون‌شب‌تار آمده
ای‌مه غلام روی‌تو، گشته زحل هندوی تو
وی‌خورزعکس‌روی‌توچون ذره درکارآمده
ای درسرم سودای‌تو، جان‌ودلم شیدای تو
گردون بزیرپای توچون‌خاك ره خوارآمده

(۱)آرایشگر (۲) هندوك مصغرهندواست و آن جماعتی است در هندکه مذهب مخصوصی دارند و نیز بمعنی‌برده، غلام و چاکر.

جان بنده شد رای تـرا ، روی دلارای تـرا
خـاك كف پای تـرا چشمم بدیدار آمـده

چون بر بساط دلبری شطرنج عشقم میبری
گشتم ز جان و دل بری، ای یار عیار آمده

تا نرد عشقت باختم، شش‌را ز یك نشناختم
چون‌جان‌ودل درباختم، هستم بزنهار آمده

ای‌جزع‌توشکرفروش،وی‌لعل‌تو گوهر فروش[1]
وی زلف تو عنبر فروش، از پیش **عطار** آمده

ای ز صفات لبت عقل بجان آمده
ازسرزلفت‌شکست‌دردوجهان آمده

چشمهٔ آب حیات بی‌لب‌سیراب‌تو
تشنهٔ دایم شده، خشك دهان آمده

نرگس خونریز تو تیر جفا ریخته
دلشدگـان تـرا کار بجـان آمـده

پستهٔ تو درسخن تاشکر افشان‌شده
عقل ز تشویر[2] او پسته دهـان آمده

در طلب روی تو گـرد جهان‌فراخ
ابرش[3] فکرت مدام‌تنگ‌عنان آمده

عاشقت‌ازجان‌ودل‌جان‌ودلی‌بر طبق
پیش نثار رخت نعـره زنان آمـده

تادل‌پرخون‌من‌جسته زوصلت نشان
نام دلم گم شده؟ دل بنشان آمـده

تا کـه فتاده زتو در دل **عطار** شور
مرغ دلش زین قفس در خفقان آمده

منم از عشق سر گـردان بمانده
چو مستی واله و حیران بمانده

امید از جـان شیرین بر گـرفته
جدا از صحبت یـاران بمـانده

سروسامان فـدای عشق کـرده
بدین‌سان بی‌سر وسامان بمانده

ز همدستی جمعی تنگ چشمان
چوگنج‌اندرزمین پنهان بمانده

---

(۱) جزع، بفتح جیم و سکون زاء ، سنگی است سیاه، دارای خالهای سفید و زرد و سرخ‌که از معادن یمن بدست می‌آید و ظاهراً دراینجا بمعنی چشم‌آمده است.

(۲) اشاره کردن بسوی چیزی. (۳) ابرش بر وزن اکبر،اسبی است کـه خالهای سفید داشته و رنگ او سرخ باشد.

زننگ صحبت مشتی گدا طبع بکنجی‌در، چو زر درکان بمانده

ز عشق خوبرویان همچو عطار
خرد گم کرده، سرگردان بمانده

ای‌ازشراب غفلت مست‌وخراب‌مانده در سایه‌خوی گرفته، بی آفتاب مانده
تاچندباشی آخراز حرص‌نفس‌کافر ایمان بباد داده، مست‌شراب مانده؟
اندیشه کن که‌روزی‌این‌خفتگان‌ره‌را گه‌در حجاب‌بینی، گه درعذاب مانده
آنجاکه‌نقدهاراناقد[1] عیار خواهد مردان‌مرد بینی دراضطراب مانده
روزی که‌بازخواهدازجان‌ودل‌امانت هم‌دل‌تباه‌بینی، هم‌جان‌خراب مانده
آنجاکه‌صادقان‌راازصدق‌باز پرسند پیر ومرید بینی اندر جواب مانده
عیسی پاك رو را از سوزن‌شکسته حیران‌میان‌این‌ره، خردرخلاب[2] مانده
ای‌اوفتاده‌درره، بگشای‌چشم‌و بنگر پیران راه بین‌را سر درطناب مانده
ترسم که‌هیچ عاشق‌این‌راه را نبیند وآن ماهرخ بماند زیر نقاب مانده
دربحرعشق‌دریست‌ازچشم‌خلق‌پنهان یا جمله‌غرق‌گشته، یادر، درآب‌مانده

برآتش محبت‌ازشوق این‌عجایب
عطار رادل‌وجان‌درتف‌وتاب‌مانده

در راه تو مردانند از خویش نهان مانده
بی جسم وجهت‌گشته، بی‌نام و نشان مانده
در پردهٔ متواری «لایعرفهم غیری»[3]
محبوب ازل بوده ، محبوب جهان مانده
در کسوت «کادالفقر» از کفر زده خیمه
در زیر «سوادالوجه» از خلق نهان مانده[4]

(۱) کسی که‌پول خوب از قلب وناسره‌جداکند. (۲) گل ولای (۳) نمی‌شناسند آنها را غیر ازمن (جز من کسی آنها را نمیشناسد) اشاره است بدین حدیث: اولیائی تحت قبایی لایعرفهم غیری. (۴) کادالفقر، نزدیك به فقیر شدن اشاره‌بحدیث: کادالفقر وان یکون کفراً کنورالحقایق. و سوادالوجه بمعنی شبح صورت، ماسك، سایه چهره و نیز اشاره است بحدیث: الفقر سوادالوجه فی‌الدارین.

قومی نه نکو نه بد، نه با خود و نی بیخود
نه بوده، نه نابوده، نی ماندد ، عیان مانده

در عالم ما و من نی ما شده و نی من
در کون و مکان بی‌تو، بی کون و مکان مانده

جانشان بحقیقت کل، تنشان بشریعت هم
هم جان همه‌وهم تن، نی این و نه آن مانده

جون دایره‌سر گردان، چون نقطه‌قدم محکم
صد دایره عرش‌آسا در نقطهٔ جان مانده

چون عین بقا دیده از خویش فنا گشته
در بحر یقین غرقه ، در تیه گمان مانده

فاش، از هر سر مویی، صدگونه سخن گفته
لیکن همه از گنگی بی‌کام و زبان مانده

جمله ز گران عقلی در سیر سبك بوده
وانگه ز سبك روحی در بار گران مانده

صد عالم بی‌پایان از خوف و رجا بیرون
از خوف شده مویی، در خط امان مانده

بشکسته دلیران را از چست سواری‌صف
مرکب شده ناپیدا، در دست عنان مانده

بفروخته از همت،دو کون بیك نان خوش
وز ناخوشی عالم موقوف دو نان مانده

آنکس که نزادست او از مادر خود هرگز
ایشان همه هم با تو از فقر چنان مانده

در راه چنین قومی عطار بیان کرده
جانش بلب افتاده دل در خفقان مانده

ای روی تو ز هر سو، روی دگر نموده
لطف تو از کفی گل، گنج گهر نموده
دریای لطف عشقت از اصل لطف پاکست
اما نخست وصلت چندین خطر نموده
در قرنها ، فلکها ، در راه تو شب و روز
از سر بپای گشته ، وز پای سر نموده
طاووس چرخ پیشت پروانه وار رفته
وز نور شمع رویت بی بال و پر نموده
از درگه تو نوری بر جان و دل فتاده
وز دل بچشم رفته ، نور بصر نموده
فرموده‌ای بقدرت، قدرت بفعل پیدا
فعلت بگشت گشته ، چندین صور نموده
ناگه بدست قدرت بنموده یك اشارت
از یك اشارت تو چندین اثر نموده
چون دردو کون کس‌را چشم‌نظاره‌بین‌نیست
زان صد هزار چیزست اندر نظر نموده
عطار ، کز جهانش ، جا نیست عاشق تو
از بحر سینه هر دم دری دگر نموده

ای جان ما شرابی از جام تو چشیده
سرمست اوفتاده، دل از جهان بریده[1]

---

(۱) با همین وزن و قافیه از حافظ:
دامن کشان همی شد، در شرب زرکشیده — صد ماهروزرشکش، جیب‌قصب‌دریده
از شاه‌نعمت‌الله ولی:
من روح نازنینم از کالبد رمیده — من سافر غریبم از ملك جان رسیده
از مولانا:
ای کبریای عشقت، دل‌را بخود کشیده — دل رفته، ما پی‌دل چون‌بیدلان دویده

وی جان مـا بیك دم صد زندگی گرفته
تا از رخت نسیمی بـر جـان ما وزیده

ای جان پاکبازان در قعر هر دو عـالم
مثـل تـو هیچ گوهـر نه دیده و شنیده

جانهـای عاشقانت مـرغان پای بسته
در زیـر دام دنیـا بر بویت آرمیـده

آنجـا کـه آتش تـو بالا گرفت در دل
هم شمع جان نهاده، هم صبح دل دمیده

و آنجا که عرضه داده‌عشقت امانت خود
هم کوه پست‌گشته هم چرخ در رسیده

گردون سالخورده بویی شنیده از تـو
در جست وجوی‌آن‌بوچندین بسردویده

عشقت بـلا ابالی در چار سوی عـالم
پیـران راه بین را بـر دارهـا کشیده

در راه اشتیـاقت جانهـای انتظاران
چون مرغ نیم‌بسمل درخاك وخون تپیده

توفارغ از دو عالم، معشوق‌خویش‌دایم
وز غیرت تو هرگز، کس درتو نارسیده

الحق شگرف‌مرغی‌کز تودو کون پرشد
نه بال باز کـرده ، نه ز آشیان پریده

ای در حجاب عزت پنهان شده زغیرت
نادیده گـرد کـویت پیـران کار دیده

تو همچـو آفتـابی ، در پرده‌ها نشسته
یك آه عاشقانت صد پـرده بـر دریده

ای جان ما، چو آدم، شادی هشت جنت

داده بیك دو گنـدم، اندوه تو خـریده

در چشم ما نمـایی، گویی که نورچشمی

یا نور چشم و جانی جان جام تو گزیده

بر جان فتاده نورت، وزجان فتاده بردل

وز دل رسیده بویی،زآن‌نور سوی‌دیده

چون‌صنع‌تست‌جمله،فارغ‌زصنع‌خویشی

ز آن دوستی نداری با هیـچ آفـریده

جمله تویی و لیکن کس دیده‌ای ندارد

زیـرا که پرده بینم بـر دیده‌هـا کشیده

کو دیده‌ای که او را توحید کرده‌سرمه؟

تا فـرش راز بینـد بر کون گستریده

هر بی خبر نشاید این راز را، که این را

جـانی شگـرف باید ذوق لقا چشیده

بحریست حضرت تو، جانها جواهر آن

وز بحـر نشو[۱] جانها مـوجی برآوریده

ای صد هزار کامل در وصف قدرت تو

جانهای دور فکـرت در عجـز پروریده

درکشف سرعشقت گردن کشان دین را

سلطان غیـرت تـو درخـاك خـوابنیده

عطار دوربین را اندر مقام وحدت

پروانه‌وار جانش در شمع‌توپریده

---

(۱) نشو ازنشوء عربی گرفته شده‌وبمعنی روئیدن، پرورش‌یافتن ونمو کردن‌است.

ای گرد قمر خطی کشیده دل از خط تو ز جان بریده
مشکی که بر خط تو گردیست در گرد خط تو نا رسیده
خط تو هزار بیش دارد چون مشك ختا درم خریده
بر هیچ ورق ندیده خطی خوشتر ز خط تو هیچ دیده
سر بر خط تو نهاده طوطی سر سبزی خط تو گزیده
کس گرد قمر نشان نداده است از قیر چنین خطی دمیده
تا دید دلم خط خوش تو یك لحظه نماند آرمیده
چون خواست نهاد پای از خط وز خط تو خواست شد رمیده
در قیر خطت گرفت پایش ز آن می‌آید بسر دویده

سر بر خط تو بماند عطار
وز خطهٔ کون سر کشیده

چون کشته شدم هزار باره بر من بچه می‌کشی کناره؟
از کشتن کشته‌ای چه خیزد؟ کشته که کشد هزار باره؟
حاجت نبود بتیغ کشتن در پیش رخ تو ماهپاره
خود خلق دو کون کشته گردند هر گه که شوی تو آشکاره
زیرا که ز تیغ غمزهٔ تو خونی گردد چو لعل خاره
گر برگیری نقاب از روی مه شق شود، آفتاب پاره
ذرات دو کون دیده گردند و آیند چو ذره در نظاره
از پرتو رویت آخرالامر هر ذره شود چو صد ستاره
از پرده چو آفتاب رویت بر مرکب حسن شد سواره
خورشید که شاه پیشگاهست شد پیش رخ تو پیشکاره
چون شیر عنایتت در آید هر ذره شوند شیرخواره
طفلان زمانهٔ خرف را لطف تو بسست گاهواره
کاجزای دو کون را تمامست لطف تو چو بحر بی‌کناره

بیچارهٔ خود فرید را خوان
زیرا که ندارد از تو چاره

ای راه تو بحر بی‌کرانه
عشق تو ندیم جاودانه

از عشق تو صد هزار آتش
در سینه همی زند زبانه

گر بنماید زبانه‌ای روی
بر هم سوزد همه زمانه

دو کون بهیچ باز آمد
زین گونه که عشق کرد خانه

مرغ دل من زعشق تو ساخت
بیرون ز دو کون آشیانه

مرغی که چنین شگرف افتاد
خون میگرید ز شوق دانه

گفتم: دل پر غم من آخر
گردد بوصال شادمانه

در وصل تو چون قدم توان زد؟
پیش قدمی صد آستانه

فی‌الجمله چه جویم و چه گویم؟
جمله تویی و دگر بهانه

مقصود تویی و جمله هیچست
اینست سخن، دگر فسانه

عطار چو بی‌نشان شد از تو
او را بنشان ازین نشانه

ای شکر با لب تو شیرین نه
پیش زلف تو مشك، مشکین نه

ماهرویان، ره جفا سپرند
با همه کس، ولیك چندین نه

گفته‌ای: ترك تو بخواهم کرد
هرچه خواهی بکن، ولی این نه

چون ز عطار بگذری، کس را
در صفانت زبان شیرین نه

من کیم اندر جهان، سرگشته‌ای
در میان خاك و خون آغشته‌ای

در ریای خود منافق پیشه‌ای
در نفاق خود ز حد بگذشته‌ای

شهر گردی خود نمایی رهزنی
مفلسی، بی‌پاوسر، سرگشته‌ای

در ازل گویی قلم رندم نبشت[1]
کاشکی هرگز قلم ننبشته‌ای

یك سر سوزن ندیدم روی دوست
پس چرا گم کرده‌ام سررشته‌ای؟

(۱) نبشتن، همان نوشتن است.

بر همی جوید دلم ناکشته تخم　　کاشکی یک تخم هرگز کشته‌ای

کیست عطار این سخن را؟ هیچکس
با دل خاکی بخون بسرشته‌ای

دوش وقت صبح چون دلداده‌ای　　پیشم آمد، مست، ترسا زاده‌ای
بی‌دل و دینی، سراز خط برده‌ای　　بی‌سر و پایی، ز دست افتاده‌ای
چون مرا از خواب خوش بیدار کرد　　گفت: هین! برخیز و بستان باده‌ای
من ز ترسا زاده چون می بستدم　　گشتم از می بستدن دلداده‌ای
چون شراب عشق در دل کار کرد　　درشد از کار جهان چون ساده‌ای
در زمان زنار بستم بر میان　　در صف مردان شدم آزاده‌ای
نیست اکنون در خرابات مغان　　پیش او چون من بسر استاده‌ای

نیست چون عطار در دریای عشق
در ز چشم درفشان بگشاده‌ای

ماه را در مشک پنهان کرده‌ای　　مشک را بر مه پریشان کرده‌ای
چشم عقل دوربین از روز و شب　　در جمال خویش حیران کرده‌ای
دام مشکینست زلف عنبرینت　　دام مشکین عنبرافشان کرده‌ای
من دل و جان خوانمت، از جان و دل　　تو چنین قصد دل و جان کرده‌ای
یوسف عهدی کز آنچاه چو سیم　　پوست برمن همچو زندان کرده‌ای
از شکنج زلف رستم افکنت　　هرزمان صد گونه دستان[1] کرده‌ای
گفتمت: بردی ببازی دل زمن　　این خصومت بارها زآن کرده‌ای
چشم تو می گوید: ارتو خامشی　　کاین چنین بازی فراوان کرده‌ای

در صفات حسن خود عطار را
تا که جان دارد ثناخوان کرده‌ای

مورچهٔ قیر فام بر قمر آورده‌ای　　هندوی طوطی طعام بر شکر آورده‌ای

(۱) در اینجا بمعنی حیله و تزویر است.

سر نبرم‌ازغمت، زانك‌تو‌ازسر کشی / با سرزلفین‌خویش سربسر آورده‌ای
بی‌سروپای‌توام، گرچه‌بجان‌خواستن / ای‌دل‌وجان‌رهی، دردسر آورده‌ای
جان‌ودلم سوختست ازطمع خام‌تو / تاتو مرا بازخود ازچه برآورده‌ای
حلقهٔ زنجیر تو حلقه بگوشم بکرد / حلقهٔ زنجیرخود ازچه برآورده‌ای
پشت، کمان شد قدم تا تو بتیر مژه / جان‌ودلم‌چون‌هدف‌درنظر آورده‌ای
خاطر **عطار** ریخت گوهر معنی بنطق
تا توکنارش زچشم پرگهر آورده‌ای

ای که‌زسودای‌عشق بی‌سروپا مانده‌ای / برسر این راه دور خفته چرا مانده‌ای؟
ای‌دل غافل، بدان منتظر تست دوست / آه که آگه‌نه‌ای کز که جدا مانده‌ای؟
جملهٔ مردان راه، راه گرفتند پیش / زانهمه‌چونکس‌نماندپس‌توکرامانده‌ای؟
هیچ وفا نبودت، گربودت صبر ازو / جان ودل ایثار کن، گر بوفا مانده‌ای؟
خفتهٔ غفلت شدی، می‌نشناسی که تو / از پی هستی‌خویش درچه بلامانده‌ای؟
هستی تو بند تست نیستیی برگزین / زانکه لقا روی نیست تا ببقا مانده‌ای
دوش‌درآمدبجان‌سلطنت خویش گفت: / درد تو خواهیم وتو بهر دوا مانده‌ای
عافیت و عشق ما نیست بهم سازگار / هیچ ممان‌عشق‌خویش، گرتوبمامانده‌ای
ای دل **عطار**، خیزنیستیی پیش‌گیر
زانك زهستی‌خویش‌بی‌سروپامانده‌ای

ای پای دل زعشق تو برگل بمانده‌ای / از دیده دور گشته و در دل بمانده‌ای
جاناعجب بماندم‌من بی‌تو روز وشب / تو با منی و من ز تو غافل بمانده‌ای
دری نهفته‌ای تو بدریای عشق در / ما از نهیب موج بساحل بمانده‌ای
کاریست بس عجایب و شوریده‌کارتو / کاریست او فتاده بمشکل بمانده‌ای
جهانها زیك شراب الست[1] تو تابحشر / مست اوفتاده برسر و در گل بمانده‌ای

---

(۱) در چند مورد، معاهده است را نکاشته‌ایم، برای احتراز از اطالهٔ کلام، اختصاراً مراد از الست اینکه در نخستین روزهای آفرینش مواد اولیه آدم خدای‌تعالی با جملهٔ: الست‌بربکم (آیا پروردگار شما نیستم؟) پاسخ «بلی» از ذرات آدمی گرفت و این معاهده بعناوین: روز الست، شراب الست و... در ابیات جای ویژه‌ای یافت.

از یك شراب عشق تو برلوح جان ما — نه نقش حق، نه صورت باطل بمانده‌ای
مردان پاکرو ز درازی راه تو — بی‌زاد و توشه بر سر منزل بمانده‌ای
سرگشتگان راه ترا از عتاب تو — تا حشر بار عشق تو حاصل بمانده‌ای
خاك سگان کوی تو عطار تا ابد
درشرح راه عشق‌تو مقبل بمانده‌ای

ای جهانی خلق حیران مانده‌ای — تو بزیر پرده پنهان مانده‌ای
تو بعزت بر دو عالم تاخته — ما اسیر بند و زندان مانده‌ای
عشق تو توفان و دلها شبنمی — شبنمی در زیر توفان مانده‌ای
تا شده عشق‌تو درجان معتکف[1] — جان‌زسودای‌تو پیچان‌مانده‌ای
جان عاشق با وجود عشق تو — از وجود خود پشیمان‌مانده‌ای
عاشقان مستغرق تو صد هزار — در میان این بیابان مانده‌ای
همچوعطار آتشین‌دل، خون‌فشان
در ره تو صد هزاران مانده‌ای

بوی زلفت در جهان افکنده‌ای — خویشتن را برکران افکنده‌ای
ازنسیم‌زلف‌مشك افشان خویش — غلغلی اندر جهان افکنده‌ای
وز کمال نور روی خویشتن — آتشی در عقل وجان افکنده‌ای
وز فروغ لعل روح افزای خود — شورشی دربحروکان افکنده‌ای
روزوشب‌ازبحرعاشق‌خواندنت — نعره درکون و مکان افکنده‌ای
می نیایی در میان عاشقان — عاشقان را درگمان افکنده‌ای[2]
بر امید وصل درصحرای دل — بیدلان را در فغان افکنده‌ای
مرغ دل را برامید گنج وصل — اندرین رنج آشیان افکنده‌ای

(۱) معتکف کسی است‌که برای عبادت در معبد یا مسجدی اقامت گزیند.
(۲) قریب بهمین مضمون از سعدی:
هریکی نادیده از رویت نشانی می‌دهند — پرده بردار، ایکه خلقی درگمان افکنده‌ای

روی‌چون‌مه زآستین پوشیده‌ای — خون ما بر آستان افکنده‌ای.
هر کرا دردیست اندر عشق تو — خویشتن در پیش‌آن افکنده‌ای
دام سودای خود اندر حلق دل — کس‌چه‌داندکزچه‌سان افکنده‌ای؟

در بلای نیك و بد عطار را
روزوشب درامتحان‌افکنده‌ای

بحریست عشق‌و عقل ازو بر کناره‌ای — کار کنارگی نبود جز نظاره‌ای[1]
در قعر بحر عشق اگر عقل ره برد — هرگز کجا فتادی ازو بر کناره‌ای؟
آنجا که نور عشق در آید بجان‌ودل — عقلست اعجمی[2] و خرد شیرخواره‌ای
در پردهٔ وجود ز هستی عدم شوند — آنها که ره برند درین پرده پاره‌ای
تو درد عشق را نشناسی که چون بود؟ — تا بر دلت ز عشق نیاید کتاره‌ای[3]
بسیار چاره می‌طلبی تا که سر عشق — یك دم شود بپیش تو چون آشکاره‌ای
در صد هزار سال ببرج دلی رسد[4] — بر آسمان عشق ازینسان ستاره‌ای
گر صد هزار سال درین ره قدم زنی — تاتو تویی، ترا نتوان کرد چاره‌ای

عطار، گر پیاده شوی در دو کون تو
در هردو کون چون‌تو نباشدسواره‌ای

شعله زد شمع جمال او ز دولتخانه‌ای
گشت درهردو جهان هرذره‌ای‌دردانه‌ای
ای عجب هر شعله‌ای از آفتاب روی‌او
گشت زنجیری ودر هرحلقه‌ای‌دیوانه‌ای
هر که با سر حلقه در دنیا نیفتاد آشنا
همچو حلقه تا ابد بردر بود بیگانه‌ای

---

(۱) قریب بهمین مضمون از حافظ:
بحریست بحرعشق‌که هیچش‌کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
(۲) کسی‌که نتواند فصیح صحبت‌کند و نیزکسی‌که بعربی نتواند سخن گوید.
(۳) سلاحی است شبیه به‌شمشیرکه تیغه آن پهن وراست است، کتاله و قداره نیز به‌آن گفته میشود. (۴) اشاره است بآنکه در هر هزار سالی یك ولی حق می‌رسد.

لیك در هر حلقه اورا باز می‌بایدشناخت
ورنه گردد بر تو آن حلقه همه بتخانه‌ای
در درون چاه وزندانش بدان وانس‌گیر
تو یقین دانی که‌آن گنجیست‌بی‌ویرانه‌ای
ور بیك‌صورت فروریزی‌چو گلبرگی‌زناز
کی‌رسد دریا بتو، تو مست از پیمانه‌ای
قفل عشقت کی گشاید؟ گر کلیدی نبودت
وان کلیدت پیر شد، نه‌چوب‌ونه دندانه‌ای
من‌چگویم؟چون‌درین‌دریادوعالم‌محو شد
شبنمی را کی رسد از پیشگه پروانه‌ای؟
هر که خواهد داد ازوصلش سرمویی‌خبر
درحقیقت‌این‌سخن‌دانی که‌چیست؟افسانه‌ای
از مسما[1] کس نخواهدیافت‌هر گزذره‌ای
گربتو اسمی‌رسد واجب‌شود شکرانه‌ای
گرجزاین‌چیزی که‌میگویم‌طلب‌داری‌دمی
تا ابد در دام مانی بسر امید دانه‌ای
شبنمی را فهم کی بر بحر بی‌پایان رسد؟
گر نمی‌فهمش بود، باشدقوی مردانه‌ای
چون‌رسدجانم بدو، جاوید درپی‌باشدش
تا کند همچون‌خودش‌ازفرخودفرزانه‌ای
یك سرسوزن‌ندیدی روی‌دولت،ای فرید
ده زبان تاچندخواهی‌بودهمچون‌شانه‌ای؟

(۱) مسمی، اسم مفعول از باب تفعیل بمعنی نامیده شده، معلوم و معین.

گر کسی یابد درین کوخانه‌ای هر دمش واجب‌شود‌شکرانه‌ای
هر که‌او بویی نداردزین‌حدیث هر بن مویش بود بت‌خانه‌ای
هر که درعقل‌لجوج‌خویش‌ماند زین‌سخن خواند مرا دیوانه‌ای
هر که اینجا آشنای او نشد او بماند تا ابد بیگانه‌ای
گر چنین جانت نبودی‌درغرور این سخن نشنودیی افسانه‌ای
زن صفت‌را نیست با این‌رازکار پر دلی می باید و مردانه‌ای
مرغ این اسرار را در حق ما از دو عالم می‌بباید دانه‌ای
گر ازین مویی چوشانه ره‌بری شاخ شاخ آیدلت‌چون‌شانه‌ای
گر برانند از دوعالم باك‌نیست هست زین‌هردو برون‌ویرانه‌ای
آن شرابی‌کان‌شراب‌عاشقانست نیست در هردو جهان پیمانه‌ای
گرجهان‌آتش بگیرد پیش‌وپس نیستم آخر کم از پروانه‌ای
خویش برآتش‌زنم،پروانه وار تا بسوزم، یا شوم فرزانه‌ای

شمع جمعم‌من، که‌هر دم‌غیب‌پاك
میدهد **عطار** را پروانه‌ای

آنرا که نیست در دل ازین سرسکینه‌ای[1]
نبود کم از کم و بود ازکم کمینه‌ای
خواهی‌که از قرینه بدانی که‌عشق‌چیست؟
نا خورده می زعشق ندانی قرینه‌ای
در دار ملك عشق، خلیفه کسی بود
کو را بود ز در حقیقت خزینه‌ای
مرغیست جان عاشق و چندانش حوصله
کز هر دو کون لایق او نیست چینه‌ای
شه بیت سرعشق که مطلوب جمله‌اوست
بیتیست بس عجب، مطلب از سفینه‌ای

(۱) آرامش، وقار.

عمری ز عرش و فرش طلب کردی این حدیث
چل روز نیز وا طلب از قعر سینه‌ای

طوفان عشق چون ز پس و پیش در رسید
جز در درون سینه نیابی سفینه‌ای

در عشق اگر سکینه پدید آیدت نکوست
لیکن بزهد هیچ نیرزد سکینه‌ای

ای ساقی امشب از سر این جمع برمگرد
هرلحظه پر کن از می نوشین قنینه‌ای[1]

چندان شراب ده تو، که تا منکر و مقر[2]
در سینه‌شان نه مهر بماند، نه کینه‌ای

بشکن پیاله بر در زهاد تا مگر
در پای زاهدی شکند آبگینه‌ای

عطار در بقای حق و در فنای خود
چون بو سعید مهنه نیابد مهینه‌ای[3]

ای صد هزار عاشقت از فرق تا بپای
پنهان ز عاشقانت رخ خود بمن نمای

آب رخم مبر تو زجادوی دل فریب
قوت دلم بده زدو یاقوت جان فزای

اندر هوای روی تو، ای آفتاب حسن
تا کی زنم چو ذرهٔ سر گشته دست و پای

چون سایه‌ای فرو شدم از عشق تو بخاك
ای آفتاب جان من، از قعر جان بر آی

بر کارم اوفتاده ز زلف تو صد گره
بگشای کارم از سر زلف گره گشای

بردی دلم بزلف و دلم موی کی برد
از حلقهای آن شکن زلف دل ربای؟

دور از رخ تو، زلف تو در غارت دلم
بر روی او فتاد و شکن یافت چند جای

(۱) شیشه شراب، جام و صراحی. (۲) انکار کننده و اقرار کننده.
(۳) مهنه قریه‌ای بوده است در خراسان، نزدیك ابیورد که ظاهراً ابوسعید، عارف نامی وصوفی وارسته ازاهالی آن سامان بوده است و مهینه بمعنی بزرگ، بزرگتر و بزرگترین است.

عطار رفت‌ودل بتو بگذاشت،خاك‌شد
تا روز حشر باز ستاند ز تو جزای

ای از شکنج‌زلفت هرجا که انقلابی
هرگز نتافت‌درکس‌چون‌رویت‌آفتابی[1]

درپیش‌عکس‌رویت‌شمس‌وقمرخیالی
درجنب طاق‌چشمت نیل فلك سرابی

بی‌تنگی‌دهانت جان‌مانده درمه ضیقی
بی‌آتش رخ‌تو دل گشته چون کبابی

چون‌چشم نیم‌خوابت بیدار کرد فتنه
ناموس‌شوخ‌چشمان‌آنجانمودخوابی

آن‌چشمه‌ای که‌لعلت‌سیراب‌شداز آنجا
درخلدهیچ‌حوری زآنجا نیافت آبی

من‌تاب می‌نیارم: تابی ز زلف کم کن
تاکی بود ز زلفت در دل فتاده تابی؟

ای گنج آفرینش، دلها خراب از تو
آرام‌گیر بامن، چون گنج درخرابی

درشش‌جهات‌عالم ازهشت‌خلدخوش‌تر
در تو نگاه کردن در نور ماهتابی

خواهم که‌مست‌باشی‌در ماهتاب خفته
من‌دررخت‌فشانم ازچشم‌خود گلابی

گه‌کرده بررخ‌تو از برگ گل نثاری
گه‌خورده‌برلب‌توازجام جان شرابی

این آرزوست اکنون عطار را زعالم
این آرزوی اورا هین بازده جوابی!

در آمد از در دل چون خرابی
ز می بر آتش جانم زد آبی

شرابم داد وگفتا: نوش‌خاموش
کزین بهتر نخوردستی شرابی

چو جان نوشید جام‌جان‌فزایش
میان جان برآمد آفتابی

اگرچه خامشی فرمود لیکن
دلم با خامشی ناورد تابی

فغان از آن شبی‌کان شمع‌جانها
بر افکند از جمال خود نقابی

چوچشمم‌روی‌یارخوش‌نمك‌دید
زدل خوش برنمك میزد کبابی

غمی ناگاه برجان من افتاد
عجب‌شوری،عجایب‌اضطرابی

---

(۱) با همین وزن از حافظ؟

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس نداردآبی

از شاه‌نعمت‌الله ولی:

هر ذره‌ای ز عالم بنموده آفتابی
آن آفتاب تابان بسته ز من نقابی

جهان‌ازخودهمی‌پردیدوخود نی — من آن نشنیده‌ام در هیچ بابی
درین مشکل فرو ماندیم جمله — که دارد مشکل ما را جوابی ؟

برو، عطار، دم درکش درین‌سوز
کـه این درد دلم آورد آبی

گر تو نسیمی ز زلف یار نیابی — تا بـابد رد شوی و بار نیـابی
یکدم اگر بوی زلف‌او بتو آید — گنج حقیقت کم ازهزار نیابی
لیك‌اگـر بنگری بحلقـهٔ زلفش — تا ابد آن حلقه را شمار نیابی
هردوجهان‌پرده‌ایست‌پیش رخ‌تو — لیك دراین پرده پود وتارنیابی
جمله‌سرابیست‌پیش‌روی توپرده — پرده بدر،گرچه پرده‌دار نیابی
هرچه‌وجودی گرفت‌جمله‌غبارست — ره بعدم بر، تو تا غبار نیابی
یافتـن یار چیست؟ گم شدن تو — تا نشوی‌گم زخویش یارنیابی
غار غرورست درنهاد تو پنهـان — غور[1] چنین غار آشکار نیابی
گر نشوی‌آشنای او تودرین‌غار — غرقه‌شوی،بوی یار غار[2] نیابی
گر شودت ملك‌هردو کون میسر — بگذری از هردو و قرار نیابی
ملك‌غمش‌بهترست‌ازدوجهان،زانك — جز غم او ملك پایدار نیابی
گرغم‌اوهست،ذره‌ایت،مخورغم — زانك‌ازین‌به تو غمگسار نیابی
هرچه که‌فرمودعشق،روتوبجان کن — ورنه بجان هیچ زینهـار نیابی
می‌فکنی کار عشق جمله بفردا — می بنترسی که روزگار نیابی
پای بره در نه و ز کار مکش دم — زانکه‌چو شدعمروقت‌کارنیابی
بی‌ادب آنجا مرو وگرنه کشندت — درهمه عالم‌چوخواستگارنیابی
سرچه‌فرازی؟پیاده‌شوز وجودت — زانك‌در این‌راه‌یك‌سوار نیابی
یکقدم‌این‌جایگاه‌برنتوان داشت — تا سر صد صد بزرگوار نیابی
تو نتوانی که راه‌عشق کنی قطع — کاین‌ره جان‌سوز راکنار نیابی

چند روی، ای فرید، در طمـع گل
خاصه تو زان سالکی‌کـه خار نیابی

---

(۱) عمق، ژرفا (۲) یار غار یکی از القاب خلیفه نخستین اسلام ابابکر است.

از من بیخبر چه میطلبی ؟ سوختم خشك و تر، چه‌میطلبی؟
گرچه شهباز معرفت بودم ریختم بال و پر، چه میطلبی؟
در دوعالم زهرچه‌بود ونبود بگسستم ، دگر چه میطلبی ؟
مانده‌ام همچو گوی در ره‌تو گم‌شده پاوسر، چه میطلبی؟
من آشفته را ز عشق رخت هردم آشفته‌تر چه میطلبی؟
پیش طرف کلاه گوشهٔ تو کرده‌ام جان کمر، چه میطلبی؟
گفته‌ای: درد تو همی طلبم درد ازین بیشتر چه میطلبی؟
پای تا سر زدردتو شب‌وروز شده‌ام نوحه‌گر، چه میطلبی؟
بیخبر مانده‌ام ز مستی عشق هست آخر خبر، چه میطلبی؟
پرده برگیر و بیش ازین آخر پردهٔ من مدر، چه میطلبی ؟
چند باشم نه‌دل نه‌جان بی‌تو راندهٔ دربدر ، چه میطلبی ؟

بی‌تو **عطار** را روا نبود
خون‌گرفته‌جگر، چه میطلبی؟

جانا دلم ببردی و جانم بسوختی گفتم: بنالم از تو، زبانم بسوختی
چون‌شمع‌مرده‌وهمه‌آورده‌جان بلب درآرزوی وصل چنانم بسوختی
زاول‌بوصل‌خویش‌مراوعده‌داده‌ای آخر چوشمع درغم‌آنم بسوختی
گفتی که:هرزمانت‌پیداشوم بوصل پیدا نیامدی و نهانم بسوختی
گفتم که: ازغمان تو آهی برآورم آن آه در درون دهانم بسوختی
تا پادشاه گشتی بر دیده و دلم اینم بباد دادی و آنم بسوختی
جانم‌بسوخت‌برمن‌بیدل‌دلت‌نسوخت آخردلت بسوخت که‌جانم‌بسوختی
کس نیست‌کزخروش منش‌نیست‌آگهی آگاه نیستی که‌چه سانم بسوختی؟

یکدم بساز با دل **عطار** وبیش ازین
آتش مزن، که‌عقل‌و روانم بسوختی

عشق را گر سری پدیدستی این در بسته را کلیدستی

نرسد هیچکس بدرگه عشق　کاشکی هیچ کس رسیدستی

یا اگر کس بپیش‌گه برسید　اثـر آن ز دور دیدستی

لیك عالم زعشق موج‌زنست　ورنه عـالم نیـارمیدستی

در دل ار نیستی تسلی عشق　بارها زین قفس پریدستی

در بیابان عشق نعره زنان　بی سر و پای میدویدستی

گاه چـون خاك میفتادستی　گاه چـون باد میوزیدستی

بیکـی آه آتشین در راه　پرده از پیش بر دریدستی

در میان شراب‌خـانه عشق　بی‌زبان قطره‌ای چشیدستی

تا صبوح ابد چـو دلشدگان　نعـرهٔ عشق بر کشیدستی

دل عطار را درین معنی
بسخن روح پروریدستی

اگر از نسیم زلفت اثری بجان فرستی
بامید وصل جان را خط جاودان فرستی

ز پی تو پاکبازان بجهـان در او فتادند
چه اگر ز زلف بویی بهمه‌جهان‌فرستی؟

ز تعجب و زحیرت دل وجان بسردرآید
چوتوبوی زلف مشکین بمیان‌جان‌فرستی

همـه خلـق تا قیـامت بتحیر اندر افتد
اگر از رخت فروغی بجهانیان فرستی

عجب‌اینکه‌سرعشقت‌دوجهان‌چگونه‌پرشد؟
که تو سرعشق‌خودرا بجهان نهان‌فرستی

چه عجب بود ز عطار اگر آیدش تفاخر
بجواهری که از دل بسر زبـان فرستی؟

جانا ، دلم ببردی ، در قعـر جان نشستی
من با کنـار رفتم ، تو در میان نشستی
گرجان من ربودی الحمدلله، ای جـان
چون تو بجای جانم برجای‌جان نشستی
گر چه ترا نبینم، بی تو جهـان نبینم
یعنی تو نورِ چشمی درخشم‌از آن‌نشستی
من چون‌بخون‌نگردم ازشوق‌تو؟ چوتنها
در زیـر خدر[1] عزت چندین نهان‌نشستی
گفتی: مرا چوجویی درجان‌خویش یابی
چون‌جویمت؟ که‌درجان‌بس‌بی نشان‌نشستی
برخاست ز امتحانم یك بارگی دل مـن
من خود کیم که با من درامتحان‌نشستی؟
تا مـن ترا بدیدم دیگر جهان ندیدم
گم شدجهان زچشمم، تا درجهان نشستی
عطار عاشق تو زین بیش صبر نکند
نبود روا که چندین باعاشقان‌نشستی

ای همه راحت روان ، سرو روان کیستی؟
ملك‌تو شدجهان‌جان، جان‌وجهان کیستی ؟
آنت جمال دلبری، مثل تو کس ندیده‌ام
هیچ ندانم، ای پسر، تا تو از آن کیستی؟
از لب همچو شکرت پر گهرست عالمی
ای گهر شریف جان، گوهر کان کیستی؟

(۱) خدر بکسر خا و سکون دال بمعنی پرده و چادری که برای زنان و دختران در یك طرف خانه بزنند.

بی‌تو، چوجان‌ودل‌تویی، سیرشدم‌زجان‌ودل
ای‌دل‌وجان من، بگو تا دل و جان کیستی؟
ای زده راه بر دلـم نرگس نیـم مست تو
رهزن دل شدی مرا، روح روان کیستی ؟
عطار ازهوای توسودو زیان زدست‌داد
ازپی‌وصل‌وهجرخودسودوزیان کیستی؟

ای عکس آفتاب ز روی تو آیتی — در جنب‌جام لعل توکوثر حکایتی[1]
هرگز ندیدهیچکس‌ازمصحف‌جمال — سرسبز تر ز خط سیاه تو آیتی
بر آیت خطت که‌دلم‌جای‌وقف دید — کرد از حروف‌زلف‌توعالی‌روایتی
ازمشك‌خطخودجگرم‌سوختی ولیك — دل ندهدم که در قلم آرم شکایتی
آب حیات در ظلمات ضلالتست — تا کی زعکس‌لعل‌تو یابد هدایتی؟
خورشید را که سلطنتش سخت روشنست — نیکو گرفت سایهٔ زلفت حمایتی
هردم ززلف تو شکنی دیگرم رسد — زان پی نمی‌برم شکنش را نهایتی
چون زلف‌تو بتاب درم، تاکیم‌رسد — از زلف عنبر تو نسیم عنایتی
زلف تراست از در دربنـد تاختن — زان‌دل فروگرفت‌زهی خوش‌ولایتی

عطار تاکه بود، نبودش بهیچ روی
جز دوستی روی تو هرگز جنایتی

گر مرد این حدیثی، ره پیش بر بمـردی
ورنه بخـانه بنشین، چه مرد این نبردی ؟

---

(۱) با همین وزن و قافیه از حافظ:
ای قصهٔ بهشت زکویت حکایتی — شرح جمال حور زرویت روایتی
از سعدی:
ای ازبهشت جزوی واز رحمت آیتی — حق را بروزگار تو با ما عنایتی
از اوحدی:
جان را ستیزهٔ تو ندارد نهایتی — خوبان جفا کنند ولی تا بغایتی

درمان عشق جانان هم درد اوست دایم
درمان مجوی دل را، گر زنده دل بدردی
گفتی : بره سپردن گردی برآرم از ره
نی هیچ ره سپردی ، نی هیچ گرد کردی
گر چه ز قوت دل، چون کوه پایداری
در پیش عشق سرکش چون پیش بادگردی
مردان مرد اینجا در پرده چون زنانند
تو پیش صف چه‌آیی؟ چون‌نی زن‌ونه‌مردی
مردان هزار دریا خوردند و تشنه رفتند
تو مست ازچه‌گشتی‌چون قطره‌ای‌نخوردی؟
گر سالها بپهلو گردی تو اندرین ره
مرتد شوی اگر تو یکدم ملول گردی
باید که هر دو عالم یك‌جزو جانت آید
گر تو بجان کلی در راه عشق فردی
بگذر ز راه دعوی ، در جمع اهل معنی
مرهم طلب ازیشان گریان بسوز و دردی
عطار ، اگر بکلی، ازخودخلاص‌یابد
یك‌جزو جانش‌آید نه چرخ‌لاجوردی

درج یاقوت، درفشان کردی
دیو بودی و قصد جان‌کردی
شکری خواستم ز لعل لبت
هر دو لب را شکرستان‌کردی
گفتم : این لحظه یافتم شکری
روی از آستین نهان کردی
و اگرا فتی ز بیدلی شکری
با چنین لب چرا چنان کردی؟
از سبك روحی تو این نسزد
گر تو برخشم سرگران کردی
عشوه دادی مرا در اول کار
دلم از وصل شادمان کردی

آخر کار، چون ز دست شدم　　چشمم از هجر خون‌فشان کردی
ریختی تیر غمـزه بر رویم　　تا مرا پشت چون کمان کردی
چون دلم پیش‌خودهدف‌دیدی　　دل من بر بتر ازآن کردی
آن‌چه کردی ز جور با عطار
شیوهٔ دور آسمان کـردی

تا تو ز هستی خود زیر و زبر نگردی　　در نیستی مطلـق مرغی بپر نگردی
زین‌بحرهمچو باران‌بیرون‌شووسفر کن　　زیرا که بی سفر تو هرگز گهر نگردی
این پردهٔ نهادت بردر زهم، که هر گز　　در پرده ره نیابی تا پرده در نگردی
در بحرعشق‌جانان جایی که‌غرقه‌گردی　　هشدار تا ز دریا یك قطره تر نگردی
ور بر تو تیر ریزند، ذرات هردوعالم　　هان! تا بدفـع کردن گرد سپر نگردی
گر با تو خلق عالم‌آید برون بخصمی　　گر مرد این حدیثی زنهار برنگردی
گرچه میان دریا جاوید غـرقه گشتی　　هشدار! تا زدریا یك موی‌تر نگردی
گر عاقل جهانی کس عاقلت نگوید　　تا تو ز عشق هردم دیوانه‌تر نگـردی
گرتو کبودپوشی،همچون فلك‌درین‌ره　　پس‌چون فلك چرا تو دایم‌بسرنگردی؟
عطار ، خاك ره شو، زیرا که‌در ره او
بادت بدست ماند گر خاك درنگردی

خطی از غالیه[1] بر غالیه دان آوردی　　دل ایـن سوخته را کار بجان آوردی
نه،که منشور نکویی تو بی‌طغرا بود　　رفتی از غالیه طغرا[2] و نشان آوردی
تا بماهت نرسدچشم تو بدهیچ کسی　　مـاه را در زره مشك فشان آوردی
نیست ازجانب من‌تابتویك موی میان　　تو چرا بیهـده آن موی میان آوردی؟
هر که‌اوازسر کوی‌تو بمویی‌سرتافت　　با سر کوی خودش موی کشان آوردی

(۱) داروئی است سیاهرنگ و خوشبو که در طب قدیم مورد استعمال داشته‌است.
(۲) چند خط منحنی‌تو درتوکه اسم شخص یا کلمه‌ای ضمن آن گنجـانده شود و غالباً در مسکوکات یا مهر اسم این خطوط حك میشود.

گفتم: از لعل لبت یك شکر آریم بدست　　گفت: آری شدی و زخم زبان آوردی

خواست از لعل تو عطار بعمری شکری
جگرش خوردی و کارش بزبان آوردی

با خط سرسبز بیرون آمدی　　آفت دلهای پرخون آمدی
تا خط آوردی بخون عاشقان　　چست از بهر شبیخون آمدی
در درون دل درآیی یك زمان　　شبروی را چونکه بیرون آمدی
چون کمین گیرم؟ که برخورشید و ماه　　در کمال حسن افزون آمدی
دوش در جوش آمدم درنیم شب　　در برم با جام گلگون آمدی
درگرفتی شمع و دردادی شراب　　راستی را، چست موزون آمدی
سرو بودی کز چمن برخاستی　　ماه بودی، تو ز گردون آمدی
کس نداند، کور بادا چشم بد　　کان زمان درچشم ما چون آمدی؟

در میان حلقه با زنجیر زلف
در خور عطار مجنون آمدی

ای که با عاشقان نپیوندی　　بی تو دل را کجاست خرسندی؟
زهره دارد که پیش نرگس تو　　دم زند جادوی دماوندی؟
من ز شوقت چو شمع می گریم　　تو ز اشکم چو صبح می خندی
تو ز ما فارغی و ما همه روز　　خویش را می دهیم خرسندی
چند آخر من جگر خسته　　در تو پیوندم و تو نپسندی؟

بنده ای چون فرید نتوان یافت
اگرش می کنی خداوندی

ای لبت ختم کرده دلبندی　　بنده بودن ترا خداوندی
آفتاب سپهر را رویت　　برگرفته ز ره بفرزندی
دیده ام آب زندگانی تو　　من بمیرم ز آرزومندی
در غم آب زندگانی تو　　گر بمیرم بدرد، نپسندی

تا بزلفت دراز کردم دست همچو زلفم بپای افکندی
چون بزلف‌تودست‌بگشادیم چون بموییم در فروبندی؟
قلعهٔ آسمان بیك سرموی بگشایی بحکم دلبندی
عاشقان چون سپر بیفکندند زره زلف چند پیوندی؟
چون‌کرشمه کنی بنرگس‌مست گم شود عقل را خردمندی
تا بآزادی آمدی درکار سرو را، بن ز بیخ برکندی
بوسه‌ای بی‌جگر بده آخر
چند عطار را جگر بندی[1]

گر مرد این حدیثی زنار عشق‌بندی وین‌دوردورودورست‌برخویشتن‌چه‌بندی؟
از کفر ناگذشته دعوی دین مکن تو گر محو کفر گردی بنیاد دین فکندی
اندر نهادگبرت پنجه هزار دیوست زنار کفر تو خود، گبری اگر ببندی
هر ذره‌ای ز عالم سدیست در ره تو از ذره ذره بگذر، گر مرد هوشمندی
چون‌گویمت که خودرا میسوزچون‌سپندی زیرا که چشم بد را تو در پی سپندی
مردانه پای درنه، گر شیر مرد راهی ورنه بگوشه‌ای شو، گر مرد مستمندی
ای‌پست‌نفس مانده، تاکی کنی‌تودعوی کافزون ز عالم آمد جان‌من از بلندی؟
هیچست هردوعالم، دربند آن حقیقت آخر زهردوعالم‌خودرا ببین که‌چندی؟
عطار، مرد عشقی فانی‌شو ازدوعالم
کز لنگر نهادت دربند تخته بندی

ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی یا از تو جان ودل را یکدم گزیربودی
در آرزوی رویت چندین غمم نبودی گر در همه جهانت هرگز نظیربودی
میخواستم که جان را برروی‌توفشانم ور برفشاندمی جان، چیزی‌حقیربودی
هجرت مرا بکشتی، گریکدمی‌وصالت یا پایمرد بودی، یا دستگیر بودی
کی پای دل بسختی در قیر باز ماندی گرنه بگرد ماهت زلفت‌چو قیربودی؟

(۱) کنایه از فرزند و عزیزترین کسان.

زآن‌می که‌خوردحلاج گر هرکسی‌بخوردی / بردار صد هزاران برنا وپیر بودی

گفتی که باتو روزی وصلی بهم‌برآرم / این‌وعده بس‌خوشستی، گردلپذیربودی

گر شاد کردیی تو **عطار** را بوصلت

نه‌جان نژند گشتی، نه دل اسیر بودی

گر یار چنین سرکش‌وعیارنبودی / کار من بیچاره چنین زار نبودی

گرعشق‌بتان‌خنجرهجران نکشیدی / درروی‌زمین‌خوشتراز‌ین‌کارنبودی

گر یار گذر بر سر بازار نکردی / هنگامهٔ ما بر سر بازار نبودی

هر بی‌سروپایی‌دمی‌ازعشق زدی باز / گرعشق‌چنین‌سرکش‌وخونخوارنبودی

صوفی، تواگرساکن‌میخانه نگشتی / امروز چنین لایق زنار نبودی

گر بادهٔ عشقت بهمه خلق رسیدی / در روی زمین یك‌تن هشیارنبودی

گر یارنمودی رخ‌خودرابهمه‌کس

در عشق کسی منکر **عطار** نبودی

گر از همه عاشقان وفا دیدی / چون من بوفای خودکرا دیدی

دانی توکه‌جز وفا ندیدی‌خود / در جملهٔ عمر تا مرا دیدی

من از تو بجای خود جفا دیدم / تو از من خسته دل وفا دیدی

اینست جفا که زود بگذشتی / از بی‌رویی چو روی ما دیدی

برگشتی تو ز بیدلی هر دم / این‌مصلحت‌آخر ازکجا دیدی؟

می بگذری و روی‌تو از پیشم / ما را تو براه آسیا دیدی

بیگانه مباش،چون‌دوچشمم را / از خون جگر درآشنا دیدی

تا روی چو آفتاب بنمودی / بس‌دل که‌چو ذره در هوا دیدی

عطار ز دست رفت و تو با او

دیدی که چه کردی وچها دیدی

ای آنکه هیچ جایی آرام جان ندیدی

رنج جهان کشیدی، گنج نهان ندیدی

هر چند جهد کردی، کاری بسر نبردی
چندانك پیش رفتی ، راه کران ندیدی
زان گوهری که گردون‌ازعشق‌اوست‌گردان
قانع شدی بنامی ، اما نشان ندیدی
مرد شنو چه باشی؟ مردانه‌رو سخن‌دان
چه حاصل ازشنیدن چون درعیان‌ندیدی؟
می‌دان که روز معنی بیرون در بمانی
چون‌در درون پرده خود را همان ندیدی
آن نافه‌ای که جستی هم باتو درگلیمست
تو از سیه گلیمی بویی از آن ندیدی
گر جان برو فشانی‌صدجان عوض‌ستانی
بر جان ملرز چندین، انگار جان ندیدی
عمری بپروریدی این نفس سگ‌صفت را
چه‌سودچون زمکرش‌یکدم امان ندیدی؟
نا آزموده گفتی : هستم چنانك باید
لیکن چو آزمودی هرگز چنان ندیدی
افسوس میخورم من کافسوس خوارهٔاو
جز همنفس نگفتی جز مهربان ندیدی
تو مرغ بام عرشی ، در قعر چاه مانده
هم در زمین بمردی ، هم آسمان ندیدی
آخر چو شیرمردان برپر چومرغ‌ومی‌رو
انگار نفس سگ را در خاکدان ندیدی
دل را بباد دادی وآنگه بکام این سگ
یکپاره نان نخوردی یك استخوان‌ندیدی

عطار در غم خود عمرت بآخر آمد
چه سود کز غم‌خود الازیان ندیدی؟

ای دل، از درد عشق بی‌خبری
لاجـرم در هـوای سیم و زری

روز وشب غافلی درین دنیا
داده‌ای دیـن بباد و بـی‌خبری

پس فلاحت[1] بسیم و زر نبود
معرفت بایدت، اگـر نه‌خـری

سگ باطلس ملائکه نشود
این سخن‌گوش کن،اگر بشری

پدرت بود و تو پسر بودی
پسرت هست واین‌زمان پدری

پنـج روز دگر پسر پدرست
این چنینست دور چرخ کری

گذری کن بسوی گورستان
تا اسیران خاك را نگـری

لحد تنگ و خـانهٔ تاریك
شش درش خاك وخانهٔ کدری

این جهان چون رباط بر سر پل
تو در آنجا مثال رهگذری

هر که آمد بدینجهان بـگذشت
بحقیقت تـو نیز در گذری

دوش سرمست بوقت سحری
می‌شدم تا ببـر سیمبری

تیز کرده سر دندان ، که مگر
بربایم ز لب او شکـری

چون ربودم شکری از لب او
بنشستم بـامید دگـری

جگرم سوخت، که‌از لعل لبش
شکری می نرسد بی‌جگری

گاه گاهی شکـری میدهدم
بر سر پای نهان در گذری

زین‌چنین بوسه‌چه باکینه شود؟
وای از غصـهٔ بیدادگـری

زانهمه تنگ شکر کورا هست
ز قضا قسم من آمد قدری

تا خبر یافته‌ام از شکرش
نیست از هستی خویشم خبری

کارم از دست شد و کار مرا
نیست چون دایره پایی و سری

وقت ناید که شوم جملهٔ عمر
همچو نی با شکرش‌در کمری؟

ماهرویا، دل عطار بسوخت
مکن و در دل او کن نظری

---

(۱) رستگاری.

ای بوس‌تو اصل هرشماری چشم سیهت سفید کاری
زلف تو ز حلقه در شکستی ماه تو ز مشك درغباری
از زلف تو مشك وام کرده باد سحری بهر بهاری
روی‌تو، که‌شمع نه‌سپهرست از هشت بهشت یادگاری
هرگز نکشید هیچ نقاش چون‌صورت‌روی تونگاری
سرسبز تر از خط تو ایام گل را ننهاد هیچ خاری
شدآبِ روان زچشمهٔ چشم چون خط تودید سبزه‌زاری
میخواستم از لب تو بوسی گفتی که: همی دهم قراری
گفتم: که قرار چیست؟گفتی: هر بوسی را کنی نثاری
جانم بستان نثار بوسی یا دست ز جان بدار باری
چون هست نثار بر تو واجب یك بوسه ببخش از هزاری
گر بوسه بسی نگاهداری هرگز برناید بهیچ‌کاری
گفتی: بشمار، بوسه بستان کی کار مرا بود شماری؟
چون حورستان لب تو دارد کی بوس ترا بود کناری؟
خود بی‌جگری نیافت عطار
از لعل تو بوسه هیچ باری

پروانه شبی ز بیقراری بیرون آمد بخواستاری
از شمع سؤال کرد آخر: تا کی‌سوزی مرا بخواری؟
درحال جواب داد شمعش کای بی‌سروبن، خبر نداری
آتش میرست، تا نباشد در سوختنت گریفتاری
تو در نفسی بسوختی زود رستی ز غم و ز غمگساری
من مانده‌ام ز شام تا صبح در گریه و سوختن بزاری
گر میخندم و لیك برخویش ور میگریم ز سوکواری
میگویندم: بسوز،خوش خوش تا بیخ ز انگبین برآری

هرلحظه سرم نهند در پیش گویند: چرا چنین نزاری؟
شمعی دگرست لیك در غیب شمعیست نه‌روشن ونه‌تاری
پروانهٔ او منم، چنین گرم زان یافته‌ام مزاج زاری
من میسوزم ازو، تو از من اینست نشان دوستداری
چه طعنه‌زنی مرا؟ که من نیز در سوختنم ببی‌قراری
آن شمع اگر بتابد ازغیب پروانه بسی فتد شکاری

تا می ماند، نشان **عطار**
میخواهد سوخت شمع‌واری

ترا تا سر بود برجا، کجا داری کله‌داری
که شمع از بی‌سری‌یابد کلاه از نورجباری
سر یك‌موی سرمفراز و سر دربازو سربرنه
اگر پیش سر اندازان سزای‌تن سری داری
چو بار آمد سر یحیی سرش‌برتیر، کی ماند
درین سرباختن این‌سر بدان‌گرمرداسراری[1]

---

(۱) یحیی (یوحنا المعمدان) یکی از انبیاء بنی‌اسرائیل بود که چون به سن رشد رسید بطاعت و عبادت پرداخت. پادشاه معاصر وی به دسیسه همسرش، میخواست تا با (ربیبه) دختر زن خود ازدواج کند، برای بدست آوردن راهی مشروع برای این کردار نا مشروع خویش نزد یحیی رفت، آن بزرگوار بشدت او را از این عمل نهی‌کرد، شبی در حال مستی، همسرش دختر را در برابر او قرار داد، شاه نخست بدو تمایل پیدا کرد و سر تا پای وجودش را شهوت فرا گرفت، تمایل خود را با همسرش درمیان‌نهاد وآن زن بدکنش پاداش دست یابی شاه به این عمل زشت را بریدن سر یحیی پیشنهادکرد. شاه در حال مستی دستور داد سر یحیی بن‌زکریا را از بدن جدا کردند و درون تشتی زرین در مقابل وی نهادند! در اخبار آمده است‌که سر بریده یحیی به سخن گفتن شروع کرد و شاه از کردهٔ خود پشیمان شد.

مبر مویی وجود آنجا، که‌دایم آن‌وجودت‌بس
که مویی نیست تدبیرت، مگر ازخویش‌بیزاری

اگر یك پرتو این نور بر هر دو جهان افتد
شود هر دو جهان از شرم چون‌یك ذره متواری

چو عالم‌ذره‌ایست‌اینجا، زعالم‌چندباشی‌تو؟
که در پیش چنین کاری کمربندی بعیاری

چوشد ذات‌وصفت‌بندت،مروبااین‌وآن آنجا
چوگل‌زآنجا برندآنجا،چه‌خواهی‌بردجززاری؟

صفات نیك و بد آنجا بسوزد آتش‌غیرت
مبر جز هیچ آنجا ، هیچ، تا برهی بدشواری

چه میگویم؟ نه‌ای تو مرداین اسراردین‌پرور
که تو از دنیی جافی[1] بماندی در نگونساری

بدنیا عمر درجوجوبسر بردی عجب اینست
که در عقبات خواهد بود زان جوجو گرفتاری

بدنیا و بعقبی در چو خر در جوبجو ماندی
ز روح عیسوی بویی بتو نرسید پنداری

چو در جانت ز دنیا بار بسیارست‌وازین نه
ترا زین‌بار جان دین رفت و دنیـا هم بسرباری

اگر از زندگی خود نکردی ذره‌ای حاصل
چه داری غم‌چوگردی جمع‌این دنیای‌مرداری؟

دل‌عطار خونی شد ازین دریای بوقلمون
چه‌دنیا؟ دیو مردم خوارو‌چندین‌خلق‌پرواری

ترا گر نیست با من هیچ کاری مرا با تو بسی کارست باری

---

(۱) جفا کننده و جفا پیشه.

منت پیوسته خواهم بود غمخوار | توام گرچه نباشی غمگساری
ز حل و عقد[1] عشق ملک رویت | ندارم حاصلی جز انتظاری
بر امید رخ چون آفتابت | چو سایه میگذارم روزگاری
دلم را، تا تو خواهی بود باقی | نخواهد بود یك ساعت قراری
دلا، گر سر عشقت اختیارست | شوی در راه او بی‌اختیاری
اگر خود را سر مویی شماری | سر مویی نیابی در شماری
اگر خود را ز فرعونی ندانی | ز فرعونی ندانی خاکساری
جهان پر آفتابست و تو سایه | نیابی جز فنا اینجا حصاری
که گر در آفتاب آئی تو یکدم | بر آرد از تو آن یکدم دماری
چه گردی گرد این دریای اعظم؟ | که جایی غرقه گردی زار زاری
اگر موجی ازین دریا بر آید | نماند صورت و صورت‌نگاری
زدریا چندگویی؟ چون ندیدی | ازین دریا بجز پرخون کناری
تو معذوری، که پشمین دیده‌ای شیر | ندیدی هیچ شیر مرغزاری
اگر روزی ببینی جنگ شیران | ز فای فخر سازی عین‌عاری
برو، چندین چه گردی گرد این راه؟ | که چشمت کور گردد از غباری
بچشم خودبرو پیری طلب کن | که تو ننگی‌شوی، نی ناماداری
چونتوانی که سلطان باشی، ایدوست | زخدمتکار سلطان باش باری
اگر نرسد ترا تخت وزارت | بسگبانی او برساز کاری
بهر نوعی که باشی آن او باش | چو بودی آن او چه گل چه خاری؟

اگر تو یاد گیری حرف عطار
بست این باد دایم یادگاری

ترسا بچه‌ای شنگی، زین نادره دلداری
زین خوش‌نمکی، شوخی، زین طرفه جگرخواری

---

(۱) حل بمعنی گشودن و عقد بمعنی گره بستن است.

از پستهٔ خندانش هرجا که شکر ریزی
در چاه زنخدانش هرجا که نگونساری

از هر سخن تلخش ره یافته بی‌دینی
وز هر شکن زلفش گمره شده دین‌داری

آمد بر پیر ما، می در سرو سر دربر
وندر بر پیر ما بنشست چو هشیاری

دیوانهٔ عشق او هر جا که خردمندی
دردی کش درد او هر جا که طلب‌کاری

گفتا که: بگیر این می، زین روی و ریا تا کی؟
گر نوش کنی یك می ازخود برهی باری

ای همچو یخ افسرده، یك لحظه برم بنشین
تا در تو زند آتش، ترسابچه یك باری

بی‌خویش شو از هستی، تا باز ندانی تو
ای چون تو بهر منزل وا ماندهٔ بسیاری

پیر از سر بی‌خویشی می بستد و بیخود شد
در حال پدید آمد در سینهٔ او کاری

کاریش پدید آمد آن پیر نود ساله
برجست و میان حالی بربست بزناری

در خواب شد از مستی، بیدار شد از هستی
از صومعه بیرون شد، بنشست بخماری

عطار ز کار او درمانده بصد حیرت
هر کس که ببیند این، حیرت بودش آری

در آمد، دوش، دلدارم بیاری
بمن گفتا: بگو تا درچه کاری؟

حرامت باد اگر بی‌ما زمانی
بر آوردی دمی، یا می بر آری

چو با ما میتوانی بود هـرشب روا نبود که بی‌ما شب‌گذاری؟
چو باماغم‌گساری میتوان کرد چرا با دیگری غم می گساری؟
خوشی با دشمن ما در نشستی نبـاشد ایـن نشان دوستـداری
بدان می‌داریم کزعزت‌خویش تـرا در خاك انـدازم بخواری
بتنهاییت بگـذارم، که تا تو بمـانی تا ابـد در بی قـراری
چو بشنیدم زجانان این‌سخنها بدوگفتم که: دست ازجمله‌داری
ولیکن چون تو یار ممکناتـی مرا از ننگ مـن برهـان بیاری
که گر عطاردرهستی بماند
براو گریند دو عالم بزاری

الصلا، ای دل، اگـر درعشق او اقـرار داری
والحـذر، گر ذره‌ای در عشق او انکار داری[1]
کی‌توانی دید روی گل که همچون‌خارگشتی؟
گر زمانی خلوتی داری میان خـار داری
تا تو از توی تویی خود بـرون آیـی بکلی
عمر بگذشت و تو در تویی عمری کار داری
همچو پروانه سر افشان، گروصال یار خواهی
همچو خرقه سر درافکن، گر سراسرار داری
در گذر از طعنهٔ خمار، اگـر تو مـرد عشقی
زانك تو ره ماورای کعبه و خمـار داری
گرچه اندر صومعه از رهبران خرقه پوشی
لیك انـدر میکـده از گمرهـان زنار داری
در درون صومعه معیار داری، هیچ نبود
با خرابـات آی، تا حاصل کنی معیار داری

۱ـ صلا یاالصلا کلمه‌ای‌است که درمقام دعوت وخواندن باصدای بلند اداکنند، والحذر نیزکلمه‌ای است که درمقام دعوت از اجتناب واحتراز بکار میرود.

تا قدم در زهد داری احولی[1] ار غیر بینی
غیر بینی میکنی اکنون دل اغیار داری
دل همی بیند که درهر ذره‌ای رویست اورا
درنگر، ای کوردل، گردیدهٔ دیدار داری
ماهرویا، من ندانم در دوعالم جزتو کس‌را
توچومن اندر جوانی‌عاشقان بسیارداری
عاشقان چون ذره بسیارند و تو یك آفتابی
می‌توانی‌گر بلطفی جمله‌را تیمار داری
دل بنسیه‌دادم ازدست‌وفتادم درغم‌ازپا
نقدجان پایم اگریك‌دم سرعطارداری

من‌همه مویم از آن میان که نداری — تنگ دلم‌مانده زان دهان که نداری
من‌چه بلاییست هرنفس که ندارم؟ — توچه نکوییست هرزمان که نداری؟
هر چه بباید زنیکوییت همه هست — مثل بماندست در جهان، که نداری
نام وفا می‌بری و هیچ وفایی — از تو نیاید بدان نشان که نداری
گرچه شکر داری و قیاس نداری
هست چوندهی‌بکس، چنان که نداری

هم تن‌مویم از آن میان که‌توداری — تنگ دلم من‌از آن دهان که توداری
گفته بدی‌تو که: من وفای‌تودارم — این‌ننیوشم[2] از آن زبان که‌توداری
گفته بدی: خون تو بدرد بریزم — تا برهی تو زنیم جان که تو داری
تو نتوانی زخون من کمری‌بست — خاصه کمربرچنان میان که تو داری
برتن عطار کز غم تو کمانیست
چند کشی آخراین کمان که‌توداری؟

جانا، دهنی چو پسته داری — در پسته گهر دو رسته داری

۱ـ احول بمعنی دوبین‌ولوچ است — ۲ـ نیوشیدن بمعنی شنیدن‌است.

صد شور بپسته در فتادست — زآن قند که مغز پسته داری

قندیم فرست و مرهمم ساز — زین‌بیش مراچه خسته داری؟

در هر سر موی شست‌زلفت — صد فتنهٔ پای بسته داری

گفتی: بدرست عهد کردم — صد عهد چنین شکسته داری

در تازوجهان بگیر، کزحسن — صد ابلق تنگ بسته داری

یك گل ندهی زرخ به **عطار**

وانگاه هزار دسته داری

گاهیم بلطف مینوازی — گاهیم بقهر میگدازی

درمعرض لطف‌وقهر تومن — زآن میسوزم که‌می‌نسازی

چون‌چنگ، دوتاشدم‌زعشقت — بنواز مرا بدلنوازی

ای ساقی عشق جام درده — کاین‌توبهٔ‌ماست‌بس‌مجازی

این کاربسی ازین بهستی — گر توبهٔ ماستی نمازی

درده می عشق، تا زمانی — از سربنهیم سر فرازی

زنار هزار بسر کشیدیم — درحلقه کنیم خرقه بازی

عطار، خموش وغصه‌کم خور

قصه چه کنی بدین درازی؟

چه عجب کسی تو، جانا که ندانمت چه چیزی؟

تو مگر که جان جانی، که چو جان جان عزیزی؟

زکجات جویم ای جان؟ که کست نیافت هرگز

زکه خواهمت که باکس ننشستی و نخیزی؟

تن وجان برفته از هش زتو، تا تو خود چه‌گنجی؟

دل وهوش هردو واله ز تو، تا تو خود چه چیزی؟

بنگر که چند عاشق ز تو خفته‌اند در خون

ز کمال غیرت خود تو هنوز می ستیزی

چه کشی مـرا؟ که من خود زغم تو کشته گردم
چو منی بدان نیرزد که تو خون من بریزی
چو ز زلف خود شکنجی بمیـان مـا فکندی
بمیان در آی آخـر، ز میان چـه میگریـزی؟
چو نیافت جان عطار اثری ز درد عشقت
بفروخت ز اشتیاقت ز دل آتش غریزی[1]

گر مرد این حدیثی بی باده مست باشی
صد توبه درزمانی برهم شکست باشی
نه مست بودن از می کار تنك دلانست
گر هوشیار عشقی از دوست مست باشی
تا کی ز با تمامـی در حلقهٔ تمامان
گه خودنمای گردی گه خودپرست باشی؟
آخر دمی چنان شو کز دست ساقی جان
جامی نخورده باشی وزخود برست باشی
ای بر کنار مانده، برخیز از دو عالـم
تا در میان مـردان زاهل نشست باشی
درصحبت بلندان خود را بلند گـردان
تا کی ز نفس جویی چون خاك پست باشی؟
گر کاملی درین ره چون کاملان عاشق
از خویش نیست گردی وزدوست هست باشی
تابسته‌ای بمویی زان موی درحجابی
چه مویی وچه گویی گر پای بست باشی؟
عطار، اگر باصلی اصلاز خود فنا شو
کانگه که نیست گردی باا و بدست باشی

تا تو خود را خوارتر ازعالم عالم نباشی
درحریم وصل جانان یك نفس محرم نباشی
عشق جانان عالمی آمد که مویی درنگنجد
تاطلاق خود نگویی مرد آن عالم نباشی
گر همه جایی رسیدی کی رسی هرگز بجایی
تاتو اندرهرچه هستی اندر آن محکم نباشی

۱- منسوب به غریزه و بمعنی جبلی، فطری وطبیعی است.

گـر نشان راه میخواهی نشان راه اینك
کاندرین ره تا ابد دربند مدح وذم‌نباشی
گرتومردراه عشقی‌ذره‌ای باشی‌بصورت
لیکن ازراه صفت ازهردو عالم‌کم‌نباشی
گربرانندت بخواری، زین‌سبب غمگین‌نگردی
ور بخوانندت بخواهش، زین قبل‌خرم نباشی
گر بهشت عدن بفروشی بیك‌گندم چو آدم
هم تو ازجو کمتر ارزی، هم توازآدم نباشی[1]
یك دمست آندم که آندم آدم آمدازحقیقت
مرتـدره باشی ار تو محرم آندم نباشی
ذره در سایه نباشد، تا نباشی تودر آندم
هم بمانی، هم نمانی، هم توباشی، هم‌نباشی
کی‌نوازی پردهٔ عشاق چـون عطار عاشق
تا تو زیر پردهٔ این غم چو زیروبم نباشی[2]

هر دمم مست ببـازار کشی — راستی چست بهنجـار کشی
می عشقم بچشانی و مـرا — مست‌گردانی و در کار کشی
گاهم ازکفر بـدین باز آری — گاهم از کعبه بخمار کشی
گاهم از راه یقین دور کنی — گاهم اندر سر اسرار کشی
گه ز مسجد بخرابات بـری — گاهم از میکده درغار کشی
چون ز اسلام‌منت ننگ آید — در مصلام بـزنـار کشی

۱ـآیه: وقلنا یاآدم اسکن انت وزوجك‌الجنة وکلا منها رغداًحیث شئتما ولاتقربا هـذه‌الشجرة فتکونـا من الظالمین. (سوره البقره آیه ۳۳) حکایت از آن دارد که آنچه موجب اخراج آدم‌ازبهشت گردیده باردرختی است‌که از نزدیك شدن به‌آن (آدم‌وحوا) نهی شده بودند. ۲ـ پرده عشاق وزیروبم اصطلاحاتی هستند که در موسیقی بکار برده میشوند.

چون مرا ننگ ره دین بینی — هر دمم در ره کفار کشی

بس‌که پیران حقیقت بین را — اندرین واقعه بردار کشی

ای دل سوخته، گرمرد رهی — خون‌خوری، تن‌زنی‌وبار کشی

برامیدگل‌وصلش شب‌وروز — همچو گلبن ستم خار کشی

آتش اندر دل ایام زنی — خاك در دیدهٔ اغیار کشی

بویی از مجمرهٔ[1] عشق‌بری — باده بر چهرهٔ دلدار کشی

غم معشوق که شادی دلست

در ره عشق چوعطار کشی

چون خط شبرنگ درگلگون کشی — حلقه در گوش مه گردون کشی

گرببینی روی خود در خط شده — سرکشی و هر زمان افزون کشی

گفته بودی: در خط خویشت کشم — تا لباس سرکشی بیرون کشی

خط تو بر ماه و من در قعر چاه — در خط خویشم ندانم چون کشی؟

گر بریزی برزمین‌خونم، رواست — بلکه‌آن خواهم که‌تیغ‌اکنون‌کشی

لیك زلفت از درازی بر رهست — خون شود جانم،اگردرخون‌کشی

میکشی در خاك زلفت، تا مرا — هرنفس در بند دیگر گون کشی

چون منم دیوانه، تو زنجیر زلف — می بکش تا بر من مجنون کشی

دام مشکین مینهی عطار را

تا بدام مشکش از افسون‌کشی

هر دمم در امتحان چندی کشی؟ — دامنم در خون جان چندی کشی؟

مهربان خویشتن گفتم ترا — کینهٔ آن هر زمان چندی کشی؟

همچو خاکم درزمین‌افتاده خوار — بر زمین تا آسمان چندی کشی؟

چون جهان سربرخطت‌دارد مدام — چون‌قلم خط درجهان چندی‌کشی؟

در غمت چون پاکبازی رفته‌ام — تو بزورم در میان چندی کشی؟

۱ـ عودسوز وبخورسوز.

برتو دارم چشم از روی جهان — برمن ازمژگان‌سنان چندی کشی[1]؟
همچو شمعی سرنهادم در میان — برسرم تیغ از میان چندی کشی؟
پیشکش‌میسازم ازگلگون اشك — رخش کبرت‌را عنان چندی کشی؟
چون سپر بفکندم و بگریختم — تو بکین من کمان چندی کشی؟
کینت‌ازمهرت چوخوشترآیدم — کین زچون‌من‌مهربان چندی‌کشی؟
در سرآمد لاشهٔ صبرم زعجز — تنگ اسب امتحان چندی کشی؟

بس سبکدل گشتی از عشق، ای‌فرید
جان بده، بارگران چندی کشی؟

گرد مه خط معنبر می‌کشی — سرکشانت را بخط درمی‌کشی
عاشقانت را بمستی دم بدم — خرقهٔ هستی زسر بسر می‌کشی
بربتان چین و ترکان چگل[2] — از کمال حسن لشکر می‌کشی
جاودانی پای بنهاد از جهان — هرکرا یك بوسه بر سرمی‌کشی
جام می مینوشی وبر می زنی — وانگهی بر عقل خنجر می‌کشی

بیش شد عطاررا اکنون غمت
زانکه با او باده کمتر می‌کشی

در ده می‌عشق یکدم، ای‌ساقی — تا عقل کند گزاف در باقی[3]
زین عقل‌گزاف گوی پردعوی — بگذار؛ که شب‌گذشت‌ای‌ساقی
دردی در ده، که توبه بشکستم — تا کی زنفاق وزرق وخناقی؟
ما ننگ وجود پارسایانیم — از روی ریا نهفته زراقی[4]
ای ساقی جان، بیار جام می — کامروز تو دستگیر عشاقی
تا باز رهیم یکزمان از خود — فانی گردیم و جاودان باقی

۱ـ سنان بمعنی سرنیزه وقطعه آهن نوك‌تیزکه به‌سر چوبدستی یانیزه نصب‌کنند
۲ـ چگل ناحیه‌ای است ازترکستان که زنها ودختران زیبا روی آن مشهورند.
۳ـ درباقی‌کردن‌بمعنی موقوف داشتن است. ۴ـ آنکه ریاکاری را شیوهٔخود سازد.

رفتیم ببوی تـو همه آفـاق — تو خود نه زفوق و نه ز آفاقی

کس می نرسد بآستان تـو — زیرا که تودرخودی خودطاقی

بس جـانکه بسوختند مشتاقان — بـر آتش عشق تـو، ز مشتاقی

بنمای‌بخلق رخ، که خود گفتی — با ما کـه: «تخلقوا باخلاقی»[1]

عطار برو که در ره معنی
امروز محققی بر اطلاقی

جانا زفراق تو، این محنت جان تاکی؟
دل در غم عشق تو رسوای جهان تاکی[2]

چون جان ودلم‌خون شد در دردفراق‌تو
بر بوی وصال تو دل بر درجان تا کی؟

نامد گه آن آخر کـز پرده برون آیی؟
آن‌روی بدان خوبی درپرده نهان تاکی؟

در آرزوی رویت، ای آرزوی جانـم
دل‌نوحه‌کنان‌تاچند؟جان نعره زنان‌تاکی؟

بشکن بسر زلفت این بند گران از دل
بر پای دل مسکین این بندگران تاکی؟

دل بردن مشتاقان از غیرت خود تاچند؟
خونخوردن وخاموشی‌زین‌دلشدگان تاکی؟

ای پیر مناجاتی، در میکده شو، بنشین
درباز دو عالم را، زین‌سودوزیان تاکی؟

۱ـ متخلق شدن، یعنی خوی‌کسی را پذیرفتن و«تخلقوا باخلاقی» یعنی بخوی من گرایش پیداکنید، اشاره است بحدیث: تخلقوا باخلاق‌الله واتصفوابصفات‌الله.

۲ـ ترکیب بند معروف وحشی بافقی را بیاد میآورد:

شرح‌این آتش جانسوز نگفتن تاکی — سوختم سوختم این رازنهفتن‌تاکی

چون درحرم معنی از کس نخرد دعوی
پس‌خرقه درآتش نه، زین‌مدعیان تاکی؟
گرطالب آن یاری، ازکون ومکان بگذر
یارت‌زمکان‌بیرون، زین کون‌ومکان‌تاکی؟
گر عاشق دیداری، ور سوختهٔ یاری
بی‌نام ونشان شوتو، ازنام ونشان تاکی؟
گفتی: بامید تو بارت بکشم بر جان
پس بارکش، ارمردی، زین‌بانگ وفغان تاکی؟
عطار همی بیندکز بهرغم عشقش
عمرابدی‌یابد، عمرگذران تاکی؟

دی زدیر آمد برون سنگین‌دلی — بالبی پرخنده چون مستعجلی[1]
عالمی نظارگی حیران شده — دست بردل مانده،پای‌اندرگلی
علم در وصف لبش لا یعلمی — عقل در شرح رخش لایعقلی[2]
زلف‌همچون‌شست[3]اومیکردصید — هرکجا در شهرها جان و دلی
عاشقان را از خیال زلف او — تازه میشد هر زمانی مشکلی
تانگردی هندوی زلفش بجان — نی مبارك باشی و نی مقبلی
جمله پشت دست میخایند ازو — هر کجا در روی عالم عاقلی
منزل عشقش دل پاکست وبس — نیست عشقش درخور هرمنزلی
تاتوبی‌حاصل‌نگردی‌دردوکون — هرگز از عشقش نیابی حاصلی
شد دل عطار غرق بحر عشق
کی تواند دید غرقه ساحلی؟

۱ـ باعجله وکسی‌که بخواهد کاری را باشتاب انجام دهد ۲ـ لایعلم یعنی نمیداند ولایعقل یعنی درك نمیکند که دراینجابمعنی نادان و بی خرد تعبیر میشوند.
۳ـ دام وتله.

مـاییم ز عالم معالـی[1] رندی دوسه اندرین حوالی
در عشق دلی و نیم جانی بـر داده بباد لا ابالـی
بگذشته زهستی و گرفته چون صوفی ابن وقت حالی
درصفهٔ[2] عاشقان حضرت از برهنگی فکنده غالـی[3]
ماراچه‌مرقع[4] وچه اطلس چه نیك‌کنی چه‌بدسگالـی؟
ای زاهد، کینه ورز،نقدست برخیز، که گوشه‌ایست‌خالی
تا نالـهٔ عـاشقان نیوشی برخلق ز زهد چند نالـی
آنمی، که‌تومیخوری‌حرامست ما می نخوریم جز حلالی
ما بر سر آتشیم دایـم مستغرق بحـر ذوالجلالـی
پس یافته بر ترین مقامی احسنت و زهی مقام عالی!
مابی‌خوابیم،چون‌بودخواب در حضرت قرب لایـزالی[5]
چون‌خواب‌آیدکسی‌که‌اورا از ریگ روان بـود نهالـی؟

عطاربرو که دست بردی
از جملهٔ عالـم معالـی

گریك شکر از لعلت درکارکنی‌حالی
صد کافر بیدین را دین دارکنی حالی
ورزلف پریشان را بر هم فکنی حلقه
تسبیح همه مـردان زنـارکنی حالی
روزی که‌زگلزاری‌بی‌روی‌تو گل چینم
گلزار زچشم من، گلزار کنی خالی
چون دیدهٔ من‌هردم‌گلبرگ رخت بیند
از ناوك مژگانش پر خار کنی حالی

۱ـ شرف ورفعت ۲ـ آستانه وکفشکن ۳ـ غلو کننده دگران
۴ـ جامه‌وصله‌دار ۵ـ درپیشگاه ودرمقام قرب ذاتی که زوال نمیپذیرد.

صد بوالعجبی دانی کابلیس نداند آن
ما را چوزبون دیدی، درکار کنی حالی
بردی‌دل‌من،ایجان،چون باتو کنم دعوی
خود را عجمی[1] سازی انکار کنی حالی
هرصبح صبازان روبرخاك رهت مارا
از بوی سر زلفت عطار کنی حالی
دست نمیدهد مرا بی تو نفس زدن دمی
زانکه‌دمی که باتوام قوت منست عالمی
صبح‌بیك‌نفس‌جهان‌روشن‌از آن همی کند
کز سرصدق هر نفس باتو برآورد دمی
نه، که‌دو کون‌محوشد دربرتوچوسایه‌ای
بس‌که برآورد نفس پیش چوتومعظمی
از سرجهل هرکسی لاف زندزقرب تو
عرش مجید ذره‌ای، بحر محیط شبنمی
چون بنشیند آفتاب از عظمت بسلطنت
سایهٔ‌اوچه‌پیش‌و پس،ذره‌چه‌بیش‌وچه کمی؟
نقطهٔ قاف قدرتت گر قدمی دمی زند
هر قدمی و احمدی هر نفسی و آدمی
چون نظرت‌بنفخ[2] جان برگل آدم‌اوفتاد
اوست زهردو کون‌بس هم‌نفسی‌ومحرمی
صدگونه جفا رانی چون روی مرا بینی
تو آنی و نه آنی، تو جانی و نه جانی

۱ـ آنکه نمیتواندفصیح‌و رساسخن گوید ونیز هرغیرعرب ۲ـدمیدن، دم.

لیك اگر دوکون را سوخته‌ای کنی ازو
آدم زخم خورده را نیست امید مرهمی
زانکه ز شادیی که او دور فتاد اگررسد
هرنفسیش صد جهان هرنفسش بود غمی
چون‌همه‌چیزها بضدگشت پدید، لاجرم[1]
سورچه‌بود آن‌چنان هست چنینش‌ماتمی؟
تا بکی‌ای فرید تو،دم زنی ازجهان ودل
دم‌چه زنی که‌نیست‌خود درهمه کون‌همدمی؟

گر من اندر عشق مرد کارمی
از بدو نیك جهان بیزارمی
کفر ودین وخیر وشر در باختم
چیستی گر بیخود از دلدارمی
کاشکی، گر محرم مسجد نیم
محرم دردی کش خمارمی
کاشکی‌چون درخورمصحف‌نیم
یك نفس اندر خور زنارمی
چون‌نمی‌بینم‌جمال روی‌دوست
زین مصیبت روی در دیوارمی
گر دلم را هیچ هشیاریستی
از می غفلت دمی هشیار می
چون نمی‌بینم وصال او نشان
باری از کویش نشانی دارمی
گر مرا در پرده راهستی دمی
محرم او زحمت اغیار می
گرنبودی راه ازمن درحجاب
من دربن ره رهزن عطارمی

ای جان جان جانم، تو جان جان جانی
بیرون‌زجان جان چیست؟ آنی‌وبیش‌از آنی
پی میبرد بچیزی جانم، ولی نه چیزی
بر من بجوانمردی ایثار کنی حالی

۱- اشارت است به:«تعرف‌الاشیاءباضدادها». هرچیزی به ضد خود شناخته میشود که اصطلاحی است فلسفی.

بس کز همه جهانت جستم بقدر طاقت
اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی
گنج نهانی اما هرگز کست ندیدست
هرگز کسی نبیند گنجی بدین نهانی
نه نه، که عقل وجانم حیران‌شدندوواله
تا چون نهفته ماند چیزی بدین عیانی؟
چیزی که ازرگ من‌خون میچکید هردم
فانی شدم کنون من، باقی دگر تودانی
کردم محاسن خود دستار خوان راهت
تا بو که از ره خود گردی برو فشانی
در چار میخ دنیا حیران بمانده‌ام من
گر وارهانیم تو، دانم که میتوانی
عطار بی‌نشان شد از خویشتن بکلی
بویی فرست او را از کنه بی نشانی

ای حسن تو آب زندگانی — تدبیر وصال ما تو دانی
از دیده برون‌مشو، که‌نوری — وز بنده جدا مشو، که‌جانی
ما باتو چوتیر راست گشتیم — با ما تو هنوز چون کمانی
پرسی‌تو زمن که‌عاشقی‌چیست — روزی که چومن‌شوی بدانی
زنهار مشو تو در خرابات — هر چند قلندر جهانی
شطرنج مباز با ملوکان — شهمات شوی وره ندانی
عطار سخن چنین همی گفت
روحست غذای مرد فانی

ای در میان جانم وز جان من نهانی
باری‌نهان چرایی‌چون درمیان جانی؟

هرگز دلم نیارد یاد ازجهان و ازجان
زیرا که تودلم‌را هم جان وهم‌جهانی
چون‌شمع ازغم تومیسوزم وتو فارغ
درمن‌نگه‌کن آخر، ای‌جان‌وزندگانی
باچون‌تو کس چومن صدهرگزچه قدرسنجد؟
از هیچ هیچ ناید جمله تویی،تودانی
درخویش‌مانده‌ام‌من، جان میدهم بخواهش
تا بوکه یك زمانم ازخود فرا ستانی
گفتی: ز خود فناشو، تا محرم من آیی
بندیست سخت محکم، این‌جمله هم‌تودانی
عطاررا زعالم گم‌شد نشان بکلی
تاچندجویدآخر ازبی‌نشان‌نشانی؟

ای روی تو فتنهٔ جهانی — مبهوت تو هرکجا که جانی
کرده سر زلف دلفریبت — از هر سر مویم امتحانی
درچشم زدی زدست برهم — چشمت، بکرشمه ای،جهانی
ابروی‌تورسته‌ای‌چوتیرست — بر زه که کند چنان کمانی؟
طراری را طراوتی نیست — با طرهٔ چون تو دلستانی
ندهد مه ومهر نور هرگز — بی عارض چون تو مهربانی
سبحان‌الله![1] بخوبی تو — هرگز ندهد کسی نشانی
خورشید رخ تراکند ذکر — هر ذره اگر شود زبانی
تامن‌سگ توشدم نماندست — از قالب من جز استخوانی
من‌خاك‌توام، مراچنین‌خوار — در خون مفکن بهر زمانی
درعشق‌توچست‌تر زعطار
مرغی نپرد ز آشیانی

۱ـ منزه وپاك است خدا

ای ساقی، از آن قدح که دانی — پیش آرسبك، مکن گرانی
یك قطره شراب در صبوحی — باشد که بحلق ما چکانی
زان پیش خمار در سر آید — یك باده بدست ما رسانی
بگذر تو زخویش و از قرابات — پیش آر غرابهٔ مغانی[1]
در عقل مغیش تا نبینی — وز علم مجوس[2] تا نخوانی
کاین جای نه جای قیل وقالست — کافسانه کنی و قصه خوانی
این جای مقام کم زنانست — تو مرد ردا و طیلسانی[3]
ساقی، تو بیا و بر کفم نه — یك کوزهٔ آب زندگانی
یك قطرهٔ درد اگر بنوشی — یابی تو حیات جاودانی
ساقی شو وراوقی[4] در انداز — زان لعل چو در، که میچکانی

عطار بیا ز پرده بیرون
تا چندسخن زپرده رانی؟

ای هجر تو وصل جاودانی — اندوه تو عیش و شادمانی
در عشق تو نیم ذره حسرت — خوشتر ز وصال جاودانی
بی یاد حضور تو زمانی — کفرست حدیث زندگانی
صد جان و هزار دل نثارت — آن لحظه که از درم برانی
کار دو جهان من برآید — گریك نفسم بخویش خوانی
باخواندن وراندنم چه کارست؟ — خواه این کن وخواه آن، تودانی

۱ـ غرابه شیشه بزرگی که دهانهٔ آن سنگ وشکمش فراخ باشد. غرابه مغانی کنایه از تنگ شراب است ۲ـ گبر وآتش پرست ۳ـ کمزن در مصراع نخست بمعنی سهل انگاروکسی است که در قمار همیشه می‌بازدْ وطیلسان پوششی است بلند بگونه رداو عباکه صوفیان میپوشند ۴ـ راووق بفتح را واشباع واوبمعنی پالونه وظرفی است‌که در آن شراب را صاف‌کنند. راوق بفتح و اونیز گفته شده و این تلفظ در فارسی متداول است.

گر قهر کنی سزای آنم | ور لطف کنی سزای آنی
صد دل باید بهر زمانم | تا تو ببری بدلستانی
گر بر فکنی نقاب از روی | جبریل شود بجان فشانی
کس نتواند جمال تو دید | زیرا که زدیده بس نهانی
نه نه، که بجز تو کس نبیند | چون جمله تویی بدین عیانی

درعشق تو گر بمرد عطار
شد زندهٔ دایم از معانی

ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی
وی هر سخنی از لب جانبخش تو جانی[1]
نه هیچ فلك دید چو تو بدر منیری
نه هیچ چمن یافت چو تو سرو روانی[2]
خورشید، که بسیار بگشت از همه‌سویی
یك ذره ندیدست ز وصل تو نشانی
یك ذره اگر شمع وصال تو بتابد
جان بر تو فشانند چو پروانه جهانی
ز ابروی هلالیت که طاقست چو گردون
با پشت دوتا مانده هر جا که کمانی
چون دایره بی‌پا وسرم، زانکه تو داری
از دایرهٔ ماه رخ، از نقطه دهانی
ارباب یقین ده یك یك ذره گرفتند
شکل دهن تنگ تو، از روی گمانی

۱- از مولانا:
برخیز که جانست وجهانست وجوانی | خورشید برآمد بنگر نور فشانی

۲- از حافظ:
گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی | چون نیك بدیدم بحقیقت به ازآنی
خود سروبماندازقدورفتار توبرجای | بخرام که از سروگذشتی به روانی

حرف کمرت همچو الف هیچ ندارد
زیرا که ترا چون الف افتاد میانی
مویی ز میان تو کسی می بندانـد
گرچه بود آن کس بحقیقت همه دانـی
در عشق تو کار همـه عشاق بـر آمـد
زیرا که خـریدند بصد سود و زیانـی
چون‌لاله دلم سوخته، تن غرقهٔ خونست
تا یافته‌ام گـرد رخت لالـه ستانـی
چون حال من سوخته دل تنگ در آمد
از جان رمقی مـانده، مرا بُباش زمانی
عطار جگر سوخته را بود دل تنگ
دل در سرکارتوشد، اومانده زمانی
ای یك کـرشمهٔ تـو، غـارتگـر جهانی
دشنام تو خریده ارزان خـران بجانـی
آشفتهٔ رخ تو، هـرجـا که ماهرویـی
دلدادهٔ لب تـو هـر جـا کـه دلستانـی
گر از دهان تنگت بوسی بمن فروشی
جانهای تنگ بسته بـرهـم نهیم جانـی
تو خود دهان نداری‌چون بوسه خواهم ازتو؟
هرگز برون نگنجد بوس ازچنین دهانی
چون تو میان نداری من بـا کنار رفتم
چون دست‌درکش آرد کس‌باچنان‌میانی؟
تو یوسفی و هـردم زلف تـو از نسیمی
کـرده روان بکنعان از مشك کاروانـی

دیریست تا دل من از دردتست سوزان
آخر دلت نسوزد بردرد من زمانی؟
گفتی: بخواه چیزی کان سودمندت آید
کز سود کردن تو نبود مرا زیانی
وقت بهارخواهم در نور شمع، مستت
من کرده بررخ تو هر لحظه گل فشانی
عطار اگرت بیند یك شب چنینکه گفتم
صد جان تازه یابد آنگاه هر زمانی

بس نادرهٔ جهانی، ای‌جان وزندگانی — جان و دلم نماند گر توچنین بمانی
شاهی خوبرویان‌ختمست برتواکنون — بستان خراج خوبی درملك كامرانی
از چشم نیم مستت پرفتنه شد جهانی — آخر بدین شگرفی چه فتنهٔ جهانی؟
گفتی‌مرا: کزین‌پس‌فتنه‌نخواهم‌انگیخت — پس طره نیز بنشان، گرفتنه می‌نشانی
تا دید آب حیوان لعل چو آتش تو — شد از جهان بیکسو ازشرم تو نهانی
چون‌هرنفس لب توجانی‌دگر ببخشد — کس ننگرد بعمری در آب زندگانی
هرچند جان‌شیرین بردی‌بتلخی‌ازمن — تلخیم کرد، لیکن شیرین‌ترم زجانی
چون‌جان شوربختم‌شیرینی‌ازتودارد — شاید اگر بتلخی جانم بلب رسانی

عطاراز غم تو زحمت کشید عمری
گر برمن ستمکش رحمت کنی توانی

ترسا بچه‌ای بدلستانی — در دست شراب ارغوانی
دانی که‌خوشی‌اوچسان‌بود؟ — چون عشق بموسم جوانی
دوش‌آمدو تیزوتازه بنشست — چون آتش و آب زندگانی
بربسته میان خود بزنار — بگشوده دهان بدر فشانی
وندر سر زلف دلربایش — صد عالم کافری نهانی

آمـد، بنشست و پیر مـا را — بـر زد محکش[1] بامتحانی
دردی ستدو درود دین کـرد — یارب ز قضای نـاگهانـی
دردا، که چنین بزرگواری — برخاست ز راه خرده دانی
القصه چو پیر روی او دیـد — افتاد و بشد بنـاتوانـی
ترسا بچه‌را بنزد خودخواند — گفتا که: بخوان از آنچ دانی
گفتا که: نشان‌عشق‌جاییست — کانجا نه تویی و نه تو آنی

چون پیرسخن شنید جـان داد
عطار، سخن بگو کـه جانی

خاك کوی توام، تو میدانـی — خاك برروی من‌چه افشانی؟
سرنگردانم از ره تو دمـی — گربخون صد رهم بگردانی
گر بخونم درافکنی،زدرت — بـر نگیرم زخـاك پیشانـی
باچون‌من کس، که‌ناتوان‌توام — نتوان کـرد هرچه بتوانـی
سر بمهر غم تو در دل مـن — رازعشقت بسست پنهـانـی
گر برویم نظـر کنی نفسی — همه از روی من فرو خوانی
من ز درمان بجان شدم‌بیزار — جان من دردتست، میدانی
گر مرا دردتو نخواهد بود — سر بگردانم از مسلمانـی
هیچ درمان مکن مرا هرگز — که نیم جز بدردت ارزانی
گفته بودی که: دل زتو ببرم — که ز دل دارد این پریشانی؟

تا ز **عطار** دل نخواهی برد
نرهد از هـزار حیرانـی

دردیست درین دلم، نهانی — کان درد مرا دوا تو دانی
تـو مرهـم درد بیدلانـی — دانم که مرا، چنین نمانی
من بندهٔ بی کس ضعیفم — تو یار کسان بی کسانی

۱ـ محك سنگی است‌که برطلاونقره زنند وعیار آنها را مشخص‌سازند.

گر مورچه‌ای در تو کوبد — آنی تو، که ضایعش نمانی
از من گنه آید و من اینم — وزتو کرم آید و تو آنی
یارب! بدر که باز گردم — گر تو زدر خودم برانی؟
ازخواندن‌وراندنم‌چه‌باکست؟ — خواه‌این‌کن‌وخواه‌آن،تودانی
گویم «ارنی» و زار گریم — ترسم زجواب «لن‌ترانی»[۱]

پیری بشنید و جان بحق داد
عطار ، سخن مگو، که جانی

زسگان کویت ای‌جان، که دهد مرانشانی؟
که ندیدم ازتو بویی وگذشت زندگانی
دل من‌نشان‌کویت زجهان بجست عمری
که خبر نبود دل را که تودر میان جانی
زپیت چو مرغ بسمل‌شب و روزمی‌تپیدم
چو بلب‌رسیدجانم، پس ازین‌همه‌تودانی
بعتاب گفته بودی که: بر آتشت نشانم
چو مرا بسوخت عشقت چه برآتشم‌نشانی؟
همه بندها گشادی بطریق دل فریبی
همه دستها ببستی بکمال دلستانی
توچه گنجی آخر،ایجان؟ که بکون‌درنگنجی!
توچه گوهری که دردل شده‌ای بدین نهانی[۲]

۱- ناظراست به‌آیه شریفه ۱۳۹ سوره‌الاعراف «...قال‌رب‌ارنی‌انظر الیك قال لن ترانی ولکن انظرالی‌الجبل...» گفت پروردگارا! خود را بمن بنمای تابسوی تو نظر افکنم. خدای فرمود، هرگز مرانخواهی دید، لکن بکوه نظر افکن...» که موسی‌بن عمران خواستار آن بود .

۲- این بیت بحدیث شریف قدسی ناظر است که حقتعالی میفرماید: «لایسعنی ارض وسمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن». جای نمیگیرند مرازمین و آسمان، لکن قلب‌کوچك بندهٔ مؤمن مرا درخود جای خواهدداد.

دوجهان پر از گهرشد ز فروغ توولیکن

بتو کی توان رسیدن؟ که توگنج بی‌کرانی[1]

همه عاشقان عالم، همه مفلسان عاشق

زتو مانده‌اند حیران که بهیچ می‌نمانی[2]

چو بسرکشی درآیی همه سرکشان دین را

ز سر نیازمندی چو قلم بسر دوانی

دل تشنگان عاشق زغم تو سوخت دربر

چه‌شود اگرشرابی تو بتشنگان رسانی؟

اگر از پی تو عطار اثر وصال یابد

دو جهان بسر بر آرد ز جواهر معانی

کجایی ای دل وجانم مگر که در دل‌وجانی

که کس‌نمیدهد از تو بهیچ جای نشانی

بهیچ جای نشانی نداد هیچ کس از تو

نشانی‌ازتو کسی‌چون‌دهد که‌برترازآنی؟!

عجب‌بمانده‌ام ازذات وازصفات تودایم

کز آفتاب هویدا تری، اگر چه نهانی

چه گوهری تو که در عرصهٔ دوکون نگنجی؟

همه جهان زتو پر گشت وتو برون زجهانی

منم که هستی من بند ره شدست درین ره

تویی که از تویی خود مرا زمن برهانی

۱ـ این بیت نیز اشاره بحدیث قدسی دیگری است که: کنت‌کنزاً مخفیاً فـأحببت أن اعرف و فخلقت‌الخلق لکی اعرف. گنج پنهانی بودم، پس دوست داشتم کـه شناخته شوم، پس آفریدم، آفریدگان را تا شناخته شوم

۲ـ اشاره است بـه این آیـه شریفه که درموارد بسیاری‌درقرآن مجید تکرار شده است: الذی لیس کمثله شئی، خدائی که مانداوهیچ چیزی نیست وبی‌شبه وشبیه است.

من از خودی خود افتاده‌ام بچاه طبیعت
مرا ز چاه بماه ار بر آوری تو توانی
درآرزوی توعمری بسردویدم واکنون؟
چو درسر آمدم آخر مرا بسرچه‌دوانی؟
چه باشد ار ز سر لطف جان تشنه لبان‌را
از آن شراب دل‌آشوب قطره‌ای بچشانی؟
امید ما همه آنست در ره تو که یکدم
ز بوی خویش نسیمی بجان ما برسانی
ز اشتیاق توعطار از دو کون فنا شد
از آن‌اوبوداین‌واز آن‌خویش،تودانی

گفتم: بخرم غمت بجانی — بر من بفروختی جهانی
مفروش‌چنان،برآنکه‌پیوست — عشوه خرد از تو هر زمانی
بنوازمرا، که‌بی‌توبرخاست — چون چنگ زهر رگم فغانی
نی‌نی، چو ربابم از غم تو — یعنی که رگی و استخوانی
ای دوست، روا مدار دل را — نومید ز چون تو دلستانی
دستی برنه، اگـر کنم سود — دانـم نبود تـرا زیانـی
یا نی، سبکم بکن ز هستی — تـا چند ز زحمت گرانی؟
چون شمع‌مرازعشق میسوز — تا مـی مانـد ز من نشانـی
عطار چو بی‌نشان‌شدازعشق
از محو رسد سوی عیانی

هزاران جان وسر در هرزمانی — نثار روی چون تو دلستانـی
توان‌کردن هزاران جان بیك‌دم — نثار روی تو، چون جای آنـی
نثار تو کنم، منت پذیـرم — اگر جانم تو در هردم جهانی
بجز عشقت ندارم‌کیش وملت — بجز کویت ندارم خان و مانی

نیارم داد شرح شوق رویت — اگر هر موی من گردد زبانی
مراجانان‌چوزان‌خویشتن‌خواند — توانم دید خود را نا توانی
تو سلطانی، اگر محرم نیم من — قبولم کن بجای پاسبانی
چه گویم من‌چه مرد این‌حدیثم؟ — خطارفت این سخن‌یارب‌ابانی[1]
نشان کی ماند از **عطار** در عشق
چو میجوید نشان از بی‌نشانی

ترسا بچهٔ لولی همچون بت روحانی
سرمست برون آمد از دیر بنادانی
بگرفتم زنارش در پای وی افتادم
گفتم: چکنم جانا؟ گفتا که نمیدانی؟
گر وصل منت باید، ای پیر موقع پوش
هم خرقه بسوزانی، هم قبله بگردانی
با ما تو بدیر آیی محراب دگر گیری
وز دفتر عشق ما سطری دوسه بر خوانی
می‌خور توبدیراندر،تامست شوی‌بیخود
کز بیخبری یابی هرچیز که جویانی
در دفتر عشق ما شرطیست بدین هر سه
کزخویش برون‌آیی،پس‌عقل‌ودل‌وجانی
عطار، ز راه خویش بر خیز که تا بینی
خودرا زخودی‌برهان، درخویش‌چوپنهانی

خال مشکین بر گلستان میزنی — دل همی‌سوزی وبرجان میزنی
بر بیاض برگ گل عمر مرا — هر زمان فال. دگرسان میزنی
صید خواهی‌کرد دلها رابزلف — زلف را بر یکدگر زان میزنی
ز آن دو لعل آتشین آبدار — آتش اندر آب حیوان میزنی
از لبت یك‌بوسه‌نتوان زد بتیر — کز سرکین تیر مژگان میزنی

۱ـ خدایا برمن آشکارکن.

گفته‌ای: ایمانت را راهی زنم — چون بکشتی، الحق آسان میزنی
در تو پیمان نیست، صد عاشق بمرد — تا تو رای عهد و پیمان میزنی
دامن اندر خون زند عطار زانك
تو نفس با او ز هجران میزنی

هر زمان لاف وفایی میزنی — آتشی در مبتلایی میزنی
چونکه جانی داری اندر مردگی — لاف نیکویی ز جایی میزنی
بو العجب مرغی، که کس آگاه نیست — تا تو پر برچه هوایی میزنی؟
ماهرویی و ازین رو، ای پسر — مهر ومه را پشت پایی میزنی
گفته‌ای: کارترا رایی زنم — من بمردم تا تو رایی میزنی
من زنم بر آتش عشق آب چشم — تا چرا راه چو مایی میزنی
بسکه کردم آشنا در خون دل — تا همه بر آشنایی میزنی
زخمه[1] بر ابریشم عطار زن
گر بصد زاری نوایی میزنی

گه بدندان در عدن شکنی — گه بمژگان صف ختن شکنی
گر لب همچو لاله بگشایی — روز بازار یاسمن شکنی
گر رخ همچو ماه بنمایی — رونق برگ نسترن شکنی
هر گلی را که زینت چمنست — ز سر طعنه در چمن شکنی
دل ربایی عالم جان را — طرهٔ مشك بر ذقن[2] شکنی
زلف برهم زنی و توبهٔ ما — همه زان زلف پرشکن شکنی
پشت گرمی زتیر غمزه، از آنك — همه در روی و جان من شکنی
قصهٔ جادوان رهزن را — زان دو جادوی راهزن شکنی
گر نسازی زناز با عطار
قیمت او و خویشتن شکنی

۱ـ زخمه آلت کوچکی است که باآن برسیمهای تار زنند.
۲ـ چاه زنخدان، زنخ وچانه.

ای دل، اندر عشق غوغا چون کنی؟ عقل را بیهوده رسوا چون کنی؟
آنچه کل خلق نتوانست کرد تو محال اندیش تنها چون کنی؟
دم مزن خون میخور و صفرا مکن پشه‌ای با باد غوغا چون کنی؟
تو همی خواهی که دانی سر عشق؟ کس بدین سر نیست دانا، چون کنی؟
چون تو اندر عشق او پنهان شدی سر عشقش آشکارا چون کنی؟
گر تبرا نیستت از خویشتن پس بعشق او تولا چون کنی؟[1]
عشق را سرمایه‌ای باید شگرف پس تو بی سرمایه سودا چون کنی؟
چون ترا هردم حجاب دیگرست چشم جان خویش بینا چون کنی؟
چون بیك قطره دلت قانع شود جان خود را کل دریا چون کنی؟
غرق دریا گرد و نا پیدا بباش خویشتن زین بیش پیدا چون کنی؟
چون تو سایه باشی و او آفتاب پیش او خود را هویدا چون کنی؟
هر که او پیداست در صد تفرقه است چون نباشی جمع آنجا چون کنی؟

مذهب عطار گیر و نیست شو
هستی خود را محابا[2] چون کنی؟

گر نقاب از جمال باز کنی کار بر عاشقان دراز کنی
ورچنین زیر پرده بنشینی پرده از روی کار باز کنی
از همه کون بی نیاز شود عاشقی را که اهل راز کنی
جگرم خون گرفت ازغم آن که مبادا که در فراز کنی

۱- تبرا بمعنی بیزاری جستن از دشمنان ولایت وتولا بمعنی دوست داشتن خاندان امیرالمؤمنین علی(ع) ودوستان این خاندان است(تولا و تبری دو فرع از فروع دین شیعه شمرده میشود) دربارهٔ مولای متقیان علی علیه السلام این بیت شعر چه بجاست:

تا بداما ن توما دست تولا زده‌ایم بتولای تو برهر دوجهان پا زده‌ایم

۲- محا باو محا باة یاری کردن و طرفداری از کسی برخلاف عدل و انصاف کردن است.

همچوشمعم، که سوختم‌زغمت		هر زمانـم بزیر گـاز کنی
گفتیـم: ساز کار تـو بکنم		چومرا سوختی‌چه‌ساز کنی؟
وعده دادی بوصل جان مارا		عمر بگذشت، چندناز کنی؟
بکشد ناز تو بجان **عطار**
گر بوصلش‌تو بی‌نیاز کنی

هر نفسی شور عشق در دو جهان افکنی
آتش سودای خویش دردل‌وجان افکنی
جان و دل خسته را ز آرزوی خویشتن
گه بخروش آوری، گه بفغان افکنی
گر بسرکوی خویش پرده عشاق را
گل کنی از خاك وخون کار بجان افکنی
گر بگشایی ز بند گوهر دریای عشق
بی دل وجان صد هزار سر عیان افکنی
هرنفسی روی‌خویش بازبپوشی‌بزلف
تـا دل **عطار** را درخفقان افـکنی

هر شبم سر مست در کوی افکنی		وزبر خویشم بهر سوی افکنی
در خم چوگان خویشم هر زمان		خسته‌وسرگشته‌چون گوی‌افکنی
گر بریزم پیش رویت اشك زار		همچو اشکم باز برروی افکنی
چون همه تیری بیندازی تمام		بس کمان کین ببازوی افکنی
بوی گل اندر دماغ جـان ما		زان سرزلف سمن بوی افکنی
گر سخن گویم ز چین زلف تو		ازسر کین چین در ابروی‌افکنی
ورکشد مویی دل از زلف تو سر		حلق دل در حلقهٔ موی افکنی
هر شبی**عطار** را تا وقت صبح
عاشقی دیوانه در روی افکنی

بسر زلف دلربای منی — بلب لعل جان فزای منی
گر ببندد فلك بصد گرهم — تو بمویی گره گشای منی
ببلای جهانت دارم دوست — گرچه تو از جهان بلای‌منی
هر کست‌از گزاف‌می‌گوید: — که‌تویی‌کز جهان سزای منی
آن همه ترهات[1] میدانم — من برای تو، تو برای منی
گر نمانم‌من ای‌صنم، روزی — تو که جان منی، بجای منی

جاودان پادشه شود عطار
گرتو گویی که: تو گدای‌منی

نگر: تا ای دل بیچاره،چونی؟ — چگونه می‌رهی در سرنگونی؟
چگونه میکشی صد بحر آتش؟ — چو اندر نفس‌خودیکقطره‌خونی
زمانی در تماشای خیالی — زمانی در تمنای جنونی
اگرخواهی که باشی ازبزرگان — مباش ازخرده گیران کنونی
چرا باشی نه کافر، نه مسلمان؟ — که تو نه رهروی، نه رهنمونی
زیك‌یك‌ذره‌سوی‌دوست‌راهست — ولی ره نیست بهتر از زبونی
زبون عشق شو، تا بر کشندت — که‌هرگاهی که‌کم‌گشتی فزونی
چو دررفعت ورای هردو کونی — چرا هم صحبت‌این نفس‌دونی؟
دلا تو چیستی، هستی تو یا نه، — وگرنه نیستی، نه‌هست چونی؟
منی،یا نه منی، عینی تو یا غیر، — و یا از هر چه اندیشم فزونی؟
چه‌میگویی‌توخوداز‌خودنهانی، — که دوانگشت‌حق‌را درد‌رونی؟

تو، ای عطار، اگرچه دل نداری
ولیکن اهل دل را ذوفنونی[2]

تا در سر زلف تاب بینی — دل در برمن خراب بینی
گر آتش عشق بر فروزم — بس‌دل که برو کباب بینی

۱- سخنان بیمعنی‌وکلمات بیهوده ویاوه

۲- صاحب فن‌ها،دانای فنون.

گر پرده‌زروی‌خود گشایی — بس رخ بخون خضاب بینی
دل بسر در انتظار یابی — جان‌در ره اضطراب بینی
درمجلس‌عشق، عاشقان‌را — از خون جگر شراب بینی
هین‌اروی‌چو آفتاب‌بنمای — تا دل ز غمش بتاب بینی
در آینه حبذا[1] بخندی — تا صبح بسر آفتاب بینی
در آب‌نگر،ببین جمالت — تا آتش اندر آب بینی
خوابت‌نبرد شبی،بسالی — گر روی‌مرا بخواب‌بینی

عطار ، بکل زدل فروشو
فریادرس ار بخواب‌بینی

بو ادیی که دراو گوی راه سر بینی
بهر دمی که زنی ماتم دگر بینی
ز هر چه میدهدت روز گار عمر بهست
ولی چه شود که آن نیز بر گذر بینی
ز دولتی بچه نازی، که تا که چشم زنی
اثر نبینی ازو، در جهان اگر بینی
اگر سلوك کنی صد هزار قرن هنوز
چو مردهٔ گذری جمله رهگذر بینی
چوهرچه هست همه اصل خویش‌میجویند
ز شوق، جملهٔ ذرات در سفر بینی
چو کل اصل جهان از یك اصل‌خاسته‌اند
سزد که کل جهان را بیك نظر بینی
مکن ز نفس تکبر، تو چشم باز گشای
که تا همه شکم خاك سیم وزر بینی

۱ـ حبذا کلمه مدح است که درمقام تمجید ازکسی گفته میشود.آفرین.

بباد بر زبـر خـاك گنج چند کنی؟
که تا که رنجه شوی خاك بر زبر بینی
چگونه پای نهی در خرابه‌ای که دراو
بهر سویی که روی صد هزار سربینی؟
نه لحظه‌ای ز همه خفتگان خبر شنوی
نه ذره‌ای ز همـه رفتگان اثـر بینی
زبس که خون جگر می‌فرو خوردبزمین
زمین زخون جگر بسته چون جگر بینی
اگر جهان همه از پس کنی نمیدانم
که در جهان ز دریغا چه بیشتر بینی؟
درین مصیبت و سرگشتگی محال بود
که در زمانه چو عطار نوحه گر بینی

هر روز ز دلتنگی جـای دگرم بینی
هر لحظه ز بی صبری شوریده ترم بینی
درعشق چنان دلبرجان برلب ولب برهم
گه نعره زنم یابی ، گه جامه درم بینی
از دایرهٔ گردون گـر در نگری در من
چون دایرهٔ گـردان بی‌پا و سرم بینی
چندانکه درین دریا میجوشم و مینوشم
از آتش دل هـر دم‌لب خشك‌ترم بینی
ازبسکه‌بسر گشتم،چون‌چرخ‌فلك، هرسو
چون چرخ فلك دایم زیر و زبرم بینی
در رهگذرت جانا ، با خاك شدم یکسان
تا بو که برون آیی، در رهگذرم بینی

برخاك درت زانـم تا گر ز سر خشمی
پرسنده برون آیی، بـر خاك درم بینی
نی‌نی، که نمیخواهم کز من اثری ماند
آن به که درین وادی رفته اثرم بینی
تا در ره تو مویی هستیم بود باقی
صد پرده از آن مویی پیش نظرم بینی
چون‌شمع سحرگاهی میسوزم ومیگریم
چون صبح‌برآی‌آخر، تایك سحرم‌بینی
در ماتم هجر تو از بسکه کنم نوحه
زیر بن هر مویی صد نوحه گـرم بینی
گرآب‌خورم‌روزی‌صد کوزه‌بگریم خون
گرقوت خورم یکشب خون جگرم بینی
خاکیست مرا بستر، خشتیست مرا بالین
ور هیچ نخفتم من خواب دگرم بینی
خون جگرت خوردم، برخاك درت‌خفتم
بر خیز وبیا باری تاخواب وخورم بینی
عطار ،چه‌میگویی؟ خون می‌خوروتن‌میزن[1]
زیرا که بود ممکن کز بد بترم بینی
چو لبت بپسته اندر صفت شکر نبینی
چو رخت بپرده انـدر تتق[2] قمر نبینی
بفراق،چون منی‌راچه کشی‌بدردوخواری؟
که اگر بسی بجویی چو منی دگرنبینی

۱- تن زدن، کنایه از صبر و شکیب و خاموشی و خودداری‌کردن است.
۲- تتق بضم هردوتا بمعنی خیمه ، خرگاه وسرا پرده است.

چه نکوییت فزاید که بدآید از تو برمن؟
چه بود اگر بهر دم بدم از بتر نبینی؟
مکن ای صنم، که گرمن نفسی زدل برآرم
ز تف دلم بعالم پس از آن اثر نبینی
زغـم تو جان **عطار**، اگرش زتن برآمد
توزبخت‌ودولت‌خودپس‌ازآن‌خطرنبینی

ای لب گلگونت جام خسروی — پیشهٔ شبرنگ زلفت شبروی
پهلوی‌خورشید مشك‌آلود کرد — خط تو، یعنی که هستم پهلوی
مردم چشمت، بدان‌خردی که هست — می‌ببندد دست چرخ از جادوی
کی‌توان گفت‌ازدهان‌توسخن؟ — زانکه‌صورت‌نیست‌آن‌جزمعنوی
گاه همچون آفتابی از جمال — گاه همچون ماهی‌ازبس نیکوی
می ندانم کافتابـی یا مهـی؟ — گرچه گویم راستی را هر دوی
عاشقان را جامه می‌گـردد قبـا — تو کله‌بنهاده کج، خوش میروی
گفته‌بودی: آنکه‌دل‌برداز تو کیست؟ — می ندارم زهره تا گویـم توی
وربگویم من که: تو بردی دلم — دل بمن ندهی وهرگـز نشنوی
دل‌ندارم،زان‌ضعیفم‌همچوموی — تو دلم ده، تـا شود کارم قوی
من که تخم نیکویی کشتم مدام — برنخوردم برتـو، الابـد خوی
تو که بامن تخم کین کاری همه — دور نبود کانـچه کاری بدروی
درسخن **عطار** اگر معجزنمود
تو باعجاز سخن می نگـروی

دی بامداد کان صنم آفتاب روی — برمن گذشت همچومه، اندرمیان کوی
گفتم: مگر عزیمت حمام کـرده‌ای — گفتا : بلی تو نیز بیا، باکسی مگوی
چون ساعتی برآمد من نیز در شدم — او در درون وخلق زبیرون بگفتگوی
دیدم بناز تکیه زده بر کنار حوض — همچون گلی که نوبدمد بر کنارجوی

میکرد آب را تن و اندام او خجل — میزد شراب را لب اوسنگ بر سبوی
گیسوی مشك بوی ببر در فکنده بود — موی میانش گم شده اندر میان موی
اندر عرق غریق شده، چون گلاب‌وگل — وز رنگ‌وبوی‌او شده‌حمام مشکبوی
ناگه یکی در آمد واندر زمان بشست — رویم بآب دیده و مویش بآب جوی
چون دید کاب دیدهٔ من گرم میرود — مشتی‌گلم بداد که: دست ازدلت‌بشوی

دست از دلم‌بشستم وآنگاه گفتمش:
کای جان نازنین، دل عطار رابجوی

سرمست درآمد از سرکوی — ناشسته رخ و گره زده موی
وز بیخوابی دوچشم مستش — چون‌مخموران گره‌برابروی
فریادکنان‌فلك که: احسنت — کوچشم که‌بنگرد؟زهی‌روی!
ترك‌فلکش بطوع[1] می‌گفت: — کای من زمیان‌جانت‌هندوی
پیش‌لبش آب‌خضرشد خاك — پیش قدمش بهشت شد کوی
دل زار بهایهای بگریست — میگفت بهای های کای هوی
یك دم‌بنشین، که‌این‌دل‌مست — چون بادهمی رود بهرسوی
جان میخواهد زهرکسی‌وام — برروی تو میدهد بصد روی

عطار، تویی و نیم جانی
بادوست‌بنیم‌جان‌سخن گوی

هرچه هست اوست، هرچه هست‌توی — او تویی و تو اوست، نیست دوی
در حقیقت چو اوست، جمله تو هیچ — تو مجازی، چه بینی و شنوی؟
کی رسی در وصال خود هرگز؟ — که تو پیوسته در فراق توی
ز آن خبر نیست از خودی خودت — کز زمین تا بعرش تو بتوی
تا وجود تو کل شود؟ نشود — جزو باشی بکل، کجا گروی

۱ـ فرمانبرداری

نقطه‌ای ازتو برتو ظاهر گشت — تو بدان نقطه دایماً گروی
نقطهٔ تو اگر بدایره رفت — رو، که کونین راتو پیش روی
ور از آن نقطه باز مانی تو — اینت سجین[1] سخت تنگ قوی
چون تودرنقطه کشته‌باشی تخم — نه همانا که دایره دروی
نتوان رست از چنان صفتی — جز بخورشید نور مصطفوی[2]

کرد عطار در علو پرواز
تا بدوتافت اختر نبوی

گرتو خلوتخانهٔ توحیدرا محرم شوی
تاج عالم گردی و فخر بنی آدم شوی
سایه‌ای‌شو،تا اگرخورشید گردد آشکار
توچوسایه‌محوخورشیدآیی‌ومحرم‌شوی
جانت درتوحیددایم معتکف بنشسته‌است
توچرا در تفرقه هر دم بصد عالم شوی؟
بوده‌ای‌همرنگ‌ازپیش‌وبخواهی‌شدزپس
این‌زمان همرنگ اوشونیزتاهمدم شوی
چون نداری زاول و آخر درین جز بیخودی
گر بکوشی در میانه بیخود اکنون هم شوی
رنگ دریاگیر، چون یك شبنمی بیخود شده
تا شوی همرنگ دریا، گرچه یك شبنم شوی
چیست یك شبنم؟ که از دریاست نا آمیخته
گر بیامیزی تو هم در بحر کل بی غم شوی
ور در آمیزی ز غفلت با هزاران تفرقه
چون بیاید بحر جمعت کاندرو خرم شوی؟

۱ـ سجین، نام جائی است در دوزخ ونیز بمعنی ثابت، سخت‌ودائم‌است.
۲ـ نور مصطفوی، نورجمال پیامبرختمی‌مرتبت محمدمصطفی(ص) است.

ور پراکنده روی در بحر کل در آینه
جز پراکنده نه‌ای از بسکه درماتم شوی
هیچ‌بودی،هیچ‌خواهی‌شد، کنون‌هم‌هیچ‌باش
زانك گرهیچی نگردی توزهیچی کم‌شوی
گرتو،ای عطار، هیچ‌آیی همه گردی مدام
ورهمه خواهی‌چومردان هیچ‌دریکدم شوی

آفتاب رویست، ای سرو سهی / برهمه می‌تابد، الا بر رهی[1]
نه، خطا گفتم، که می‌تابد بسی / بر من و من می‌نبینم ز ابلهی
گرچه عالم پر جمال یوسفست / نیست چشم کوررا از وی بهی
چون بودکزبحرپرگوهر بسی / بازگردد خشك لب دست‌تهی؟
بازگردیدند ازین بحر عجب / خشك‌لب، هم‌مبتدی، هم منتهی
قعر این دریا جزین دریا نیافت / دیگران هستند از مشتی کهی
حلقه بر در میزنند و میروند / نیست از ایشان کسی راآگهی
جمله را جزعجز آنجاکارنیست / نه مهیست آنجایگاه ونه کهی[2]
می‌فرو افتد درین حیرت ز غم / گرتو اینجا دوجهان برهم نهی
ای فریداینجا که‌هستی،محو گرد
چند گویی کوتهی بر کوتهی؟[3]

نگاری مست لایعقل، چو ماهی / در آمد از در مسجد پگاهی[4]
سیه چشم وسیه زلف وسیه دل / سیه گر بود وپوشیده سیاهی

۱- رهی بمعنی غلام وبرده وچاکر است

۲- مهی‌وکهی مقام بزرگ وکوچك است، مهتروکهتر

۳- کوتهی نخست بمعنی کجا است آن حالت تهی و تجرد وکوتهی دوم درمعنی خودکه کوتاهی است استعمال شده است

۴- پگاه،یعنی‌صبح‌زود،آغازبامداد.

زهر مویی که اندر زلف او بود　　فرو میریخت کفری و گناهی
در آمد پیش پیر ما بزانو　　بدو گفت: ای اسیر آب‌وجاهی
فسردی همچویخ از زهد کردن　　بسوز آخرچو آتش،گاهگاهی
چو پیر ما بدید آن سنگدل را　　بر آورد ازدل پر آتش آهی
ز ره افتاد وروی آورد در کفر　　نه رویی‌ماندش، دردین،نه‌راهی
بتاریکی زلف او فرو شد　　بدست آورد زآب خضرچاهی
دگر هرگز نشان او ندیدم　　که شد در بی نشانی پادشاهی

اگر عطارهم با او برفتی
نیززیدیش‌عالم‌برگ‌کاهی

جان بلب آورده‌ام، تااز لبم جانی دهی
دل زمن بربوده‌ای باشد که تاوانی دهی
ازلبت جانی‌همی خواهم برای‌خویش‌نه
زانکه هم برتو فشانم گر مرا جانی دهی
توهمی‌خواهی که هرتابی که آن درزلف تست
همچو زلف‌خویش‌درکارم پریشانی دهی
من چوگویی پا وسر گم کرده‌ام، تا تومرا
زلف بفشانی و ازهر حلقه چوگانی دهی
من کیم مهمان تو، تو تنگها داری شکر
می‌سزد گر یك شکر آخربمهمانی دهی
من‌سگ کوی توام، شیری‌شوم‌گر گاه گاه
چون‌سگان کوی‌خویشم‌ریزهٔخوانی دهی
چون نمی‌یابند شاهان از وصالت ذره‌ای
نیست ممکن‌کان‌چنان ملکی بدربانی‌دهی
من که باشم تا بخون من بیالایی تو دست؟
این بدست من برآید گرتو فرمانی دهی

کی رسم، در گرد وصل‌تو؟ که تامی بنگرم
هر دمم تشنه جگر سر در بیابانی دهی

داد از بیداد تو عطار حیران دل، زدست
دست آن داری که تو داد سخندانی‌دهی؟

ای راه ترا دراز نایی — وی عشق ترانه سر، نه‌پایی
این راه دراز سالکان را — کوته نکند مگر فنایی
عاشق ز فنا چگونه ترسد — چون عین فنا بود بقایی؟
چون‌از تو نماند هیچ‌برجای — آنجاست اگر رسی بجایی
ای آنکه نشسته‌ای همه روز — بر بوی وصال جان فزایی
در لجهٔ[1] عشق جاودانت — شد غرقه بسوی آشنایی
دری که بهر دو کون نرسید — دانی نرسد بناسزایی
هرگز دیدی که هیچ سلطان — بر تخت نشست با گدایی؟
هرگزدیدی کـه رند گلخن — می‌خورد ز دست پادشایی؟
ای‌دل،خون‌خور که آنچنان‌ما، — فارغ بود از غم چو مایی
ای بس که‌من‌اندرین بیابان — پیمودم ره ز تنگنایی
دردا! که زرفتگان راهش — بانگی نشنیدم از درایی[2]
باری‌چه بدی که‌غول‌راهش — دل خوش‌کردی بمرحبایی؟
چون درخورصومعه نیم‌من — اکنون منم و کلیسیایی
در بسته چهار گرد زناز — از حلقهٔ زلف دلربایی
بس‌پرگرهست‌زلفش‌وهست — زان هر گرهی گره گشایی
گرخون‌دلم بریزد آن‌زلف — خون ریزهٔ اوست خون‌بهایی
گر توسر عین عشق داری — دیریست که گفتم: الصلایی[3]

۱ـ دریاومیانه‌دریا — ۲ـ درای بمعنی زنگ کاروان است — ۳ـ صلاوالصلا دعوت گروهی ازمردم برای انجام‌کاری ویا اطعام است.

ورنه زدرم برو، که درپاش دادند نشان پارسایی

عطار تو خویشتن نگه‌دار
از آفت خویشتن نمایی

ای غمت روز و شب بتنهایی مونس عاشقان سودایی
عاشقان را زبیخ وبن برکند آتش عشقت از توانایی
عشق با نام و ننگ ناید راست ندهد عشق دست رعنایی
عشق را سر برهنه باید کرد بر سر چار سوی رسوایی
بس که خفتند عاشقان در خون تا تو از رخ نقاب بگشایی
تا ز ما ذره‌ای همی ماند تو ز غیرت جمال ننمایی
در حجابیم ما زهستی خویش ما نهانیم و تو هویدایی
هستی‌ما و هستی تو دو نیست راست ناید دویی و یکتایی
هستی ما بپیش هستی تو ذره‌ای هستی است هر جایی

نیست‌عطار را درین تك وپوی
هیچ راهی به از شکیبایی

ترسا بچه‌ام افکند از زهد بترسایی
زین پس من و زناری در دیر بتنهایی[1]
دی زاهد دین بودم، سجاده نشین بودم
ز ارباب یقین بودم، سردفتر دانایی
امروز دگر هستم شوریده و سرمستم
در بتکده بنشستم دل داده بترسایی
نه محرم ایمانم، نه کفر همی دانم
نه اینم و نه آنم، شوریده و سودایی

۱ـ باهمین‌وزن وقافیه از حافظ:
ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی دل‌بی تو بجان آمد وقتست‌که باز آیی
واز نظامی:
عاشق شده‌ام برتو تدبیرچه فرمائی از روی صلاح آیم یا از ره رسوایی

دوش ازغم کفر ودین در خانه بدم غمگین
یعنی که نه آن نه این، درمانده برسوایی
ناگه ز درون جان، در داد ندا جانان:
کای عاشق سرگردان تاچند ز رسوایی؟
بس گفته‌درین معنی، نه کفرونه دین اولی
برترشو ازین، یعنی: تو سوختهٔ مایی
روزی دوسه‌ای ازما ماندی تو چنین تنها
باز آی سوی دریا، تو گوهر دریایی
هرچند که پردردی کی محرم ما گردی؟
فانی شو، اگر مردی، تا محرم ماآیی
عطار، چه دانی‌تو؟ این قصه چه‌خوانی‌تو،
چون نیك بدانی تو، اینجا شوی آنجایی

دلا، در راه حق گیر آشنایی — اگر خواهی که یابی آشنایی
چومست‌خنب[1] وحدت گشتی، ای‌دل — میندیش آنـزمان تا در کجایی
وگر نفس و هوا عقلت ربایند — تومی‌دان آن‌نفس کزخودبرآیی
وگرهمچون که یوسف‌خودپسندی — کشی در چاه محنت هم بلایی
چو افتادی بـدریای حقیقت — مشوغافل، همی‌زن دست‌وپایی
چوابراهیم بت بشکن، میندیش — بهرآتش که‌هستی‌خوش‌درآیی
تبرا[2] کن دل ازهستی چوعیسی — ببندسوزن،ای مسکین،چرایی؟
شوی برطور سینا همچوموسی — درین ره گر بورزی پارسایی

برو، عطار مسکین، خاك ره شو
بنزد اهل دل، تا بر سر آیی

۱ـ خنب، بضم‌خاء بمعنی خم‌است ۲ـ بیزاری جستن.

دوش از درون جانم گفتند: اگر زمایی
باید که در ره ما جانباز ومحرم آیی
روی دلت بماکن، جان مست از لقا کن
بیگانگی رها کن، چون آشنای مایی
در عشق پست می شو، کلی زدست می‌شو
بی باده مست می شو، تا باز خودنیایی
روزی که محرم آیی، بادوست همدم آیی
آنگاه توکم آیی، در عشق کیمیایی
پروانه‌ای مشوش، چون سوختی بآتش
افتاده دایماً خوش، در عین آشنایی
دل را بسوز در بر، اندر هوای دلبر
بی پر همیشه می‌پر، گرمرغ آن‌هوایی

سر برهنه کرده‌ام بسودایی
برخاسته دل، نه عقل ونه رایی
با چشم پر آب، پای بر آتش
بر خاك نشسته باد پیمائی
چون‌گوی‌بمانده درخم چوگان
سر گشته شده سری نه و پایی
از صحبت اختران صورت بین
خورشید صفت بمانده تنهایی
هر روز ز تشنگی چون آتش
بی واسطه در کشیده دریایی
هر سودایی که بیندم گوید:
زین شیوه ندیده‌ایم سودایی
گر بنشینم، بنطق بر خیزد
از نکتهٔ من بشهر غوغایی
چون یك جایم‌نشسته نگذارند
هر ساعت از آن دوم بهرجایی
زین واقعه‌ای که‌کس نشان‌ندهد
عطار نه عاقلی، نه شیدایی

منم و گوشه‌ای و سودایی
تن من جایی و دلم جایی
هر زمانم بعالمی میلی
هر دمم سوی شیوه‌ای رایی

ماندهدرانقلاب‌چون گردون	گاه شیبی و گاه بالایی
ساکن گوشهٔ جهان ز جهان	همچومن نیست هیچ تنهایی
ای‌عجب! گرچه‌مانده‌ام‌تنها	مانده‌ام در میان غوغایی
رهزن من بسی شدند، که من	راه گم کرده‌ام بصحرایی
کارم‌اکنون‌زدست من بگذشت	که در افتاده‌ام بدریایی
نیست‌غرقه شدن درین دریا	کار هر نازکی و رعنایی
من سرگشته عمر، خام طمع	می‌پزم پرگناه سودایی
مانده امروز با دل پر خون	منتظر بر امید فردایی

الغیاث‌الغیاث![1] زانکه ندید
کس‌چوعطار هیچ‌شیدایی

ز عشقت سوختم، ای جان، کجایی؟	بماندم بی سرو سامان کجایی؟
من اندر ره تهی دستم چه داری؟	ز خود برهانم ای جانان کجایی؟
نه در جانی نه غیر ازجان، چه چیزی؟	نه در جانی برون از جان کجایی؟
هزاران درد دل دارم من از تو	ندانم درد را درمان، کجایی؟
شد از طوفان چشمم غرقه کشتی	ندانم تا درین طوفان کجایی؟
ز بس کز عشق تو در خون بگشتم	نه کفرم ماند و نه ایمان، کجایی؟
بیا، تا در غم خویشم ببینی	چو گویی در خم چوگان کجایی؟
ز پیدایی خود پنهان بماندی	چنین پیدا چنین پنهان کجایی؟
چو تو حیران خود را دست گیری	ز پا افتاده‌ام حیران، کجایی؟
ز شوق آفتاب طلعت تو	شدم چون ذره سرگردان کجایی؟

چنان شد در غمت عطار بیدل
که شدبروی‌جهان زندان، کجایی؟

رخ توچگونه بینم؟ چو تو در نظرنیایی

نرسی بکس، تودانم، که زخود بسرنیایی

۱ـ الغیاث، اسم فعل است، یعنی: فریادرس، دریاب مرا.

وطن تو از که جویم؟ که تو در وطن نگنجی
خبر تو از که پرسم؟ که تو در خبر نیایی
چه کسی تو؟ یارب ای جان، که ز غایت کمالت
چو بوصف تو در آیم تو بوصف در نیایی
گهری عجب تر از تو، نشنیدم و ندیدم
که ببحر، در نگنجی و زقعر، بسر نیایی
چو بپرده درنشینی چه بود که عاشقان را
چو شکر همی گدازی چو نمك همی بسایی؟
همه دل فرو گرفتی، بتو کی رسم؟ که گر من
در دل بسی بکوبم، تو ز دل بدر نیایی
تو بیا، که جان عطار اگرت قبول باشد
بتو بخشد و ولیکن تو بدین قدر نیایی

ای آفتاب رویت از غایت نکویی
افزون ز هر چه دانی، برتر ز هر چه گویی
گر نیکویی رویت یك ذره رخ نماید
دو کون مست گردد از غایت نکویی
یارب چه آفتابی؟ کاندر دو کون هرگز
در چشم جان نیاید، مثلت بخوبرویی
چون از کمال غیرت برجان کمین گشایی
از خون عاشقانت روی زمین بشویی
عطار در ره او ازهر دو کون بگذر
وانگه ز خود فنا شو، گر مرد راه اویی

با چون رویی بدان نکویی نازش برسد بهر چه گویی
رویی که ز شرم او در افتاد خورشید فلك بزرد رویی

چون درخوراو نمی‌توان شد ‌ ‌ ‌ ‌ بربوی وصال او چه پویی؟
خون‌می‌خورو پشت‌دست‌می‌خای ‌ ‌ ‌ ‌ گر در ره درد مرد اویی
جانان، بتو بازننگرد راست ‌ ‌ ‌ ‌ تا دست ز جان خود نشویی
توره نبری، تو تا تویی، تو ‌ ‌ ‌ ‌ تا کی‌تو تویی، تویی‌وتویی؟
چیزی که ازو خبر نداری ‌ ‌ ‌ ‌ گم‌ناشده از تو، چندجویی؟
گرگویندت چه گم شد ازتو ‌ ‌ ‌ ‌ ای‌غره‌بخویشتن،چه‌گویی؟!
باری بنشین‌گران‌و کم‌گوی ‌ ‌ ‌ ‌ بندیش که در چه آرزویی

عطار ، کجا رسی بسلطان
زیرا که تو از سگان‌کویی

عشق تو دردست ودرمانش‌تویی ‌ ‌ ‌ ‌ هست‌عاشق،صورت‌وجانش‌تویی
آنچه در درمان نیاید درد من ‌ ‌ ‌ ‌ چیست‌آن دردی که‌درمانش‌تویی
سالك راه تو ز اول واصلست ‌ ‌ ‌ ‌ کاین ره از سر تا بپایانش تویی
عاشقت کی گنجد اندر پیرهن ‌ ‌ ‌ ‌ کز گریبان تا بدامانش تویی؟
کشت هستی، خوشه خوشه،جو بجو ‌ ‌ ‌ ‌ زرع بی آبست و بارانش تویی
منطق‌الطیر سخن‌های مرا ‌ ‌ ‌ ‌ کس نمی‌داند، سلیمانش تویی

این غزل شطحست و قوالش منم[1]
وین سخن حقست و برهانش تویی

۱ـ شطح‌وشطحیات، دراصطلاح‌صوفیه، سخنانی است‌که بظاهرمخالف شرع باشد، مانند اناالحق گفتن‌حسین‌بن منصورحلاج وقوال صیغه مبالغه‌وبمعنی‌کسی‌که درمحافل به آواز خوش شعر بخواند.

بخش سوم

ترجیعات

ترکیبات - فتوت‌نامه

ترجیعات

۱

ما مست شراب جان فزاییم　　سرخوش زمی گره گشاییم
در کنج شرابخانه گنجیست　　ما طالب گنج کنجهاییم
آنها که هوای می ندارند　　زنهار! گمان مبر که ماییم
هرجا، که صراحیست وجامیست　　گر جان طلبند، مادر آییم
تا حاصل ما ز می برآید　　برداشته دست در دعاییم
تا ما گل روی دست دیدیم　　چون بلبل مست در نواییم
ما گوهر پاك و نور ذاتیم　　روشن سخنیست می‌نماییم:

ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخود زخودیم و باخداییم

ساقی سخن از می‌مغان[1] گفت　　دل چون بشنید، نوش جان گفت
یك جرعه می و هزار معنی　　از عشق بگوش عاشقان گفت
در گردش جام حسن ساقی　　با ما غم و شادی جهان گفت
نارسته هنوز دار منصور　　عشق آمد وعقل را روان گفت

۱- مغ پیشوای روحانی زرتشتیان که در مقام پائین‌تر ازمؤبدانند.

ای سالک[1] رهروان معنی — بی‌دوست سخن نمی‌توان گفت
دوش از سر بیخودی ومستی — پیرم[2] سخنی ز می نهان گفت
دل چون بشنید نام می را — می‌خواست برغم صوفیان گفت:

ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخودزخودیم وباخداییم

ساقی، بشکن خمار جان را — دریاب حیات جاودان را
کاین یك دوسه روز عمر باقیست — ازدست مده می مغان را
واندم که تهی شود صراحی[3] — بفروش بجرعه‌ای جهان را
در فصل بهار و موسم گل — بی‌عیش مدار عاشقان را
ای آنکه نخوانده‌ای تو هرگز — ازلوح درون خط روان را
فردا چو بپرسش اند آرند — در مجلس حشر صوفیان را
.امست شراب جام ساقی — گوییم حدیث این بیان را

ما صوفی صفهٔ[4] صفاییم
بیخودزخودیم وباخداییم

ای دلبر ماهروی طناز — برقع[5] زجمال خود برانداز
تا دیده ز پرتو جمالت — چون جام جهان نماکنم باز
ما زنده ببوی جام عشقیم — در مجلس عاشقان جانباز
با طوطی عقل خویش همدم — با بلبل عشق خود هم آواز

۱ـ سالك یعنی راه رونده و دراصطلاح اهل تصوف کسی راگویند که بطریق سلوك بمرتبت ومقامی رسد که از اصل وحقیقت خود آگاه شود. لاهیجی گوید: سالکان ابرار واصحاب یمین‌اند. ۲ـ پیر در اصطلاح صوفیه مرشد وراهنما راگویند.
حافظ گوید:
گرپیر مغان مرشدماشد چه تفاوت — درهیچ سری نیست که سری ز خدانیست
۳ـ شیشهٔ دهان تنگ که درآن شراب کنند ۴ـ بضم صادوفتح وتشدید فاء بمعنی شاه نشین یاغرفه مانندی در داخل اتاق یامسجد که چندنفر درآن نشینند ۵ـ برقع بضم باوفتح قاف، روبنده ونقاب.

ای بلبل خوش نوا، بنوروز آهنگ حجاز گیر واهواز[1]
با عود بسوز وعودمی سوز باچنگ بسازوچنگ می ساز
چون نیست درین‌زمانه مارا با صوفی باصفا دمی راز

ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخودزخودیم‌وباخداییم

دوش از سر خم‌صدا برآمد جوش ازمی جان فزابرآمد
زان‌جوش‌بگوش‌خاك‌دردهر نی‌رست و بصد نوا برآمد
در حوصلهٔ جهان نگنجد چون گنج زکنجها برآمد
حقاکه ز قدرت همو بود کاژدر شد و از عصا برآمد[2]
ای رندشراب‌خواره،امروز می‌ده، که زمی صفا بر آمد
چندان که‌توشرح‌جام کردی گرد تو ز گرد ما برآمد
شکرانهٔ آنکه صوفی‌امروز خود را شد واز خدا برآمد

ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخودزخودیم‌وباخداییم

زین پیش کزین جهان پرغم جستیم وفا، نشد مسلم
چون ملکت‌جم نماندجاوید می نوش بیاد ملکت جم
ای آنکه نگشته است خالی از سینه غم تو ذکر مدغم[3]
باز آ، که درآرزوی‌رویت تدبیر دل رمیده کردم
گفتم بطبیب درد خود را دردم چو طبیب دید در، دم

۱ـ حجازواهوازمقامهائی هستند درموسیقی ۲ـ اشاره بمعجزه باهره‌موسی‌بن عمران علیه‌السلام‌است‌که عصای خویش‌بیفکند وبنابه‌ارادهٔ خدا بصورت اژدهائی درآمد وهمهٔ کارهائی‌راکه‌ساحران برای‌کمك بفرعون‌کرده بودند ببلعید و همچنان بصورت عصا بازگشت. ۳ـ دراصطلاح ادبی هرگاه دو حرف اصلی ازیك جنس دریك کلمه جمع‌باشد، آن دوحرف دریکدیگر ادغام میشوند وبیك حرف یا تشدید مبدل میگردند. مانند:عز، مد، ود.

بنوشت بخون دل جوابی وآن نیز بصبر کرد مرهم
بنشین، که اگر مجال داری برخاك درش، شبی چوشبنم
ای بیدل، اگر تودست‌یابی بر گوی بساکنان محرم:

ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخودزخودیم‌وباخداییم

ای‌بلبل خوش‌نوا، فغان کن عیدست، نوای عاشقان کن
چون‌سبزه زخاك‌سربرآورد ترك دل و برگ بوستان کن
بالشت ز سنبل و سمن ساز وز برگ بنفشه سایبان کن
چون لاله ز سر کله بینداز سر خوش‌شو و دست‌درمیان کن
بردار سفینهٔ غزل را در هر ورقی گلی روان کن
صدگوهرمعنی، ار توانی درگوش حریف نکته‌دان کن
وآن‌دم که رسی بشعرعطار در مجلس عاشقان روان کن:

ما صوفی صفهٔ صفاییم
بیخودزخودیم‌وباخداییم

ترکیبات

۱

کی باشد ازین نشیب نمناک — دل خیمهٔ جان زند برافلاک؟
بستاند عقل جوهر ازجان — بفشاند روح دامن از خاک
وین خیمهٔ چار طاق ایوان — در حلقهٔ عاشقان زند چاک
زهرست مزاج چار عنصر — امید خلاص ازاوچو تریاک[1]
عشقست براق جان درین راه — تن کیست؟ طفیلیی بفتراک[2]
آن لحظه، که جان شود خرامان — در هودج[3] کبریا برافلاک
بر نغمهٔ ارغنون[4] توحید — رقاص چو صوفیان چالاک
دست اندازان و پای کوبان — در محفل قدسیان طربناک

۱ـ چهارعنصر یاعناصر اربعه عبارتند از: آب، باد، خاک وآتش، و تریاک بمعنی داروی ضدزهریا پاد زهراست ۲ـ براق، اسب مخصوص پیامبر (ص) است که در شب معراج برآن سوارشد و به آسمانها عروج کرد. فتراک، ترک بند یاتسمه وچرم نازکی است که ازعقب زین اسب میآویزندوباآن چیزی به ترک می‌بندند ۳ـ هودج بمعنی عماری‌وکجاوه است ۴ـ ارغنون نام یکی از آلات موسیقی‌است‌که شبیه به پیانواست وگویند افلاطون‌آنراساخته است.

از نام و نشان دل مجرد[1] وز هستی ونیستی تن پاك
نی از صفت بهیمیش[2] ترس نی از حجب طبیعیش باك
در مرتبهٔ کمال کلی ساکن شده‌است وخرم‌الاك[3]

در ظل سرادقات[4] الفت
راهی طلبد بسر وحدت

هرگز بود؟ ای رفیق والا وارسته تو از منی و از ما
من سایه صفت فتاده بر خاك فارغ ز کشاکش تمنا
تو باز گشاده بال همت درخوف هوای «لا» و«الا»[5]
افراخته رایت جلالت برطرهٔ هفت سقف مینا
تکیه زده، همچو پادشاهان براوج سریر چرخ خضرا[6]
وز حجرهٔ تنگ آفرینش بیرون زده رخت‌دل بصحرا
بربوده نقاب «ما سوی الله»[7] ازچشم خرد، در آن تماشا
درشعلهٔ نور عشق یك رنگ بالمعهٔ[8] برق حسن یکتا
آزاد ز بند امر تکلیف ایمن ز فضولی من و ما
در جذبهٔ وصل یاراز آنسان شبنم که فتد درون دریا
چون‌قطره‌ازین‌رجوع‌رجعت یك‌لحظه بدان‌شد آمداینجا

آیا که چه کار وبار بینی
آن‌دم که جمال یار بینی؟[9]

۱- تجرد در اصطلاح صوفیان، عبارت ازترك هستی کردن وبحق پیوستن است.
۲- بهیم و بهائم ، یعنی چهارپایان ۳- مگر تو ۴- جمع سرادق بمعنی‌سراپرده ۵- کنایه ازلااله‌الاالله ۶- خضراء صفت تفضیلی‌مؤنث که مذکر آن اخضراست، بمعنی سبز وسبزه، چرخ خضراء کنایه از آسمان است.
۷- جزخدا ۸- لمعه بفتح‌لام وعین بمعنی یك قطعه نور ۹- دوبیت‌اخیر اشاره است به آیه شریفه ۱۵۱ سوره البقره: انالله‌وانا الیه‌راجعون.

شهریست وجود آدمی زاد — بر باد نهاده شهر و بنیاد
باداست ، که خاك را براند — چون بادگذشت، خاك ایستاد
دل خسروشهروعقل دستور — شهوت چوعوام وخشم‌جلاد
گر شاه بمشورت وزیرست — خرم بود آن بلاد و آزاد
ور هیچ بضد آن بود کار[۱] — بنیاد همه بباد بـر داد
جان‌گنج وطلسم جسم، دایم — بر گنج ازین طلسم بیداد
گه خازن گنج‌امین ومصلح — گه باد بدست رند و شیاد[۲]
در بسته بمهر خاتم دین — وآن مهر بدست عشق‌همزاد
سلطان چوخزینه‌نقل فرمود — شد شاه ووزیر وشحنه[۳] آزاد
شه خانه خراب وشهرخالی — ازگفت وشنودوبانگ وفریاد
عمـال مناصب[۴] ولایـت — هر یك ببلاد دیگـر افتاد

در انـجمن مقربانست
زیرا که‌بدین‌قدم‌نشانست

من‌جزتو ندارم ازجهان‌کس — وز جان ودل‌ایستم ازین‌پس
تن خاك در تـو بـود ز اول — هم باسرخرقه رفت‌ازین‌پس
ازاوج فلك، چونیست‌معلوم — باری ز نشست خاك بررس
چون روضهٔ خلددان دل‌خاك — پرسوسن و یاسمین ونرگس
درخاك ببین، ولی بشرطـی — کزدیدهٔ خودبرون کنی‌خس
ازجعدشهان دواج اکسون[۵] — وز لعل بتان نقـاب اطلس
هم نرگس مست‌یار مخمور — هم بلبل نطق عاشق اخرس[۶]

۱ـ اشاره بعموم معروف است که: تعرف‌الاشیاء باضدادهـا. هـرچیزی بضد آن شناخته میشود ۲ـ خازن بمعنی خزانه‌دار و گنجور، وباذبدست کنایه‌ازاسراف کننده است ۳ـ نگهبان و داروغـه ۴ـ عمـال مناصب، صاحبمنصبان ومقامات عالیرتبه دولتی هستند ۵ـ دواج بمعنی بالاپوش‌یالحاف است‌واکسون نوعی دیبای سیاه گرانبها است ۶ـ گنگ ولال.

بر ریخته از خدنگ غمزه — بگسسته ز ابروی مقوس[1]
از جور چهار وهفت مانده — محبوس بحجرهٔ مسدس[2]
سرهای برهنگان گرفته — احرام بحضرت مقدس

خاموش زبان ، ولی‌بهرموی
بی‌صوت و حروف واقعه گوی

این‌خاك زلطف نوربرخاست — وانگاه‌روان‌شداز چپ‌وراست
شد جانوری، که آشیانش — برتر ز ضمیرو وهم داناست
هر لحظه‌زفیض‌وفضل آن نور — بزمی و بساط دیگر آراست
سری، که فلك نبود محرم — بر چهرهٔ اوچو روز پیداست
نقدی، که‌خلاصهٔدو کونست — در جنب وجود او مهیاست
مطلوب ظهور سر امرست — مقصود وجود نقش اشیاست
درج گهر و کنوزغیبست — غواص بحوردین‌ودنیاست[3]
در کوکبهٔ طلوع آدم — منجوق[4] ولوای عز والاست
کاین‌وصف‌چنین برمز عشاق — برقد قبای او بود راست

سودا زدگان دین و دنیا
هر گزشنوند‌این‌سخن؟نی

رفتند سران بسزم سلطان — ماندند جنیبه[5] را بدربان
ریحان بریاض انس پیوست — بردند سفال را بسخمدان
پروردهٔ طبع گشت خاموش — نو بردهٔ فهم شد سخندان
شدقطره‌محیط‌وذره خورشید — از محو صفات صنع یزدان

۱- قوس دار، باقوس ۲- ششگانه، شش‌پهلو وشش ضلعی.
۳- درج گهر، بمعنی صندوقچه جواهرات وجعبه‌ای که اشیاء گرانبها درآن نگهداری کنند، کنوز جمع کنز بمعنی گنج است وبحور، جمع بحر بمعنی دریا ۴- ماهچه‌علم. و آنچه بر سر علم نصب کنند ۵- اسب یدك.

آثار خصال جسم گم شد — در مطلع نور قرب جانان
تا قطرهٔ شبنم سحرگاه — برروضهٔ وصل اوست غلتان
در پردهٔ نیستی هم آواز — چون نالهٔ نیم خواب مستان
چون هیچ نشان نیابی‌ازخود — تیری بنشانه راست بنشان
چون‌سوخت‌سپند خوش‌برآسود — مشکی مکن از جمال‌خوبان
در نسخهٔ کیمیای توحید — خواندم که فناست مغزایمان

اینست سخن که: تاتوانی
خود را زبرون در نمانی

آن کیست برآن‌سپهر اعظم؟ — وان کیست‌ورای‌هردوعالم؟
از خاك یکی سواد انقد — وز آب درو بلاد احکم[1]
کم کار، ولی درو جهان گم — گمنام، ولی دو کون ازو کم
در بارگه جلال مفرد — در جلوه‌گه جمال محرم
در نور جبینش حج اکبر — در نقش نگینش اسم اعظم
جایی مرو وبخود فروشو — در نسخهٔ تست این لغت‌ضم[2]
در حرف نخست باز یابی — اسرار زمین و آسمان هم
گر برسر سر این معما — افتاد دلت، زهی مکرم[3]
خوش‌بادشبت،خجسته‌روزت — رو، رو، که جهان شدت‌مسلم
گنگ ازدل‌درج سربمسمار[4] — چون شرح دهد زبان گنگم
یکذره سپهروهفت خورشید — یك نم زشراب وچارکون‌یم

۱ـ سواد بمعنی سیاهی وانقد صفت تفصیلی نقد است وسواد انقد، یعنی سیاهی نقدتر، چنانکه سواد اعظم سیاهی بزرگتر که کنایه ازشهر است، دراینجا نیزمراد، همان وجود بناهای دیدنی برروی زمین است و بلاد احکم نیز بمعنی شهرهای محکم‌تر (محکمترین شهرها). ۲ـ ضمیمه وپیوست ۳ـ زهی کرامت ۴ـ درج بمعنی صندوقچه جواهرکه دراین مصراع جهان به صندوقچه‌ای تشبیه شده‌است‌که درب آن میخکوب شده باشد وکسی را ازدرون‌آن‌آگاهی نباشد.

عطار، ز سر عشق بر گوی　　انوار صفات وذات مبهم
تو نورهوای آن جهانی
بـرخاك فتاده ناگهانـی

۲

فداك ابی وامی، ایـن تمشی؟[۱]　　براق آمد، مگر برعزم عرشی؟
تراچه عالم‌وچه‌عرش‌وچه‌فرش،　　که صدعالم‌ورای عرش‌وفرشی
کنون روحانیان عرش را بین　　چوسر برخط نهاده‌انس‌ووحشی
تویی سلطان مطلق در دو عالم　　که‌خط‌دادندانس‌وجان‌ووحشی[۲]
زبس کامد همی جبریل نـزدت　　شده چون دحیةالکب قـریشی[۳]
چو اندر عالـم جان او فتادی　　از آن بی‌سایه دایم می‌درخشی[۴]
چـو دایـم رحمة للعالمینی　　ازان جـرم دو عالـم را ببخشی
نگردد مطلع پـر نقش تو کس　　که تـو برتر ز نه طاق بنفشی
چوتو برترزافلاکی، بجزعشق　　که داند تاچه نوری وچه نقشی
فسبحان الذی اسری بعبده
الی‌الجبروت والمکـوت کله[۵]

۱ـ پدرومادرم فدای‌توباد به کجا میروی　　۲ـ خط دادن، کنایه‌ازچاکری وبندگی است　　۳ـ دحیه کلبی، نام یکی ازصحابه پیمبر اسلام است که برائـر خدمتگزاری، کانه در عداد اقارب پیغمبر درآمد و به جمع قرشیان که منسوبین پیغمبر هستند پیوسته است　　۴ـ درخبرها آمده است‌که نورجمال پیغمبر بحدی درخشان وتابناك بودکه حضرت وقتی درآفتاب راه میرفت سایه اودیده نمیشد　　۷ـ پاك‌و منزه است کسی که (خدائیکه) سیر داد بنده خویش را بمقام ملکوت و جبروت. این بیت اشاره است به نخستین آیه ازسوره الاسری: سبحان‌لذی اسری بعبده لیلامن‌المسجد
«بقیه پاورقی درصفحه بعد»

زهی ! از عرش اعلا برگذشته | وز آنجا عرش بالا بـر گذشته
همه روحانیان بـرجای مانـده | تو از بی‌جایی از جا برگذشته[1]
هـم از عقل معظم پیش رفته | هـم از روح معلا بـرگذشته
قیامت نقدامروزت که «هاتین»[2] | تو از دی وز فـردا بـر گذشته
بخاصیت تویی از عالم افزون | ز قعـر هفت دریا بـر گذشته
بیکدم چون گهر ازتشت پرزر | ازین نه تشت مینا بـر گذشته
بنور جان بذات حـق رسیده | ز آلاء وز نعما[3] بـر گذشته
شده مستغـرق نـور مسما | ز اعداد و ز اسما بـر گذشته

زهـی دانای اسرار معـانی!
ورای این جهان وآن جهانـی

زهی! روز قیامت روز بارت | خلایـق سر بسر در انتظارت
گنه کاران، که برجان‌خورده‌زنهار | همه جان بر کف اندر زینهارت
کجا پیغمبری دانی؟ که آنروز | بسوزاند سپند روزگـارت
تویـی مختار کل آفـرینش | که حق بی‌علتی کرد اختیارت
چوتو برباد دیدی ملك عالـم | بملك فقر آمد افتخـارت[4]

ـ الحرام الی المسجدالاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هوالسمیع البصیر. پاك و منزه است آنکه به شبانگاه بنده خویش را برد از مسجدالحرام به مسجداقصی کـه برکت دادیم پیرامونش را تا به اوبنمائیم آیات خود را، بدرستیکه او است شنوای بینا.

۱ـ اشاره است به آیات شریفه ۷تا۱۰ سوره‌النجم: (وهوبالافق الاعلی، ثم دنی فتدلی، فکان قاب قوسین او ادنی) و اوبود برافق برتر ووالاتر (جائیکه فرشتگان راحق گام نهادن برآن نبود) پس نزدیك آمد ونزدیکشد (یا تواضع نمود)، پس قدر فاصلـه او (تاعرش) دوکمان یانزدیکتر بود ۲ـ اشاره بدین روایت است که: عن عائشة قالت کان الاعراب اذاقدموا علی رسول‌الله سألوه عن الساعة متی الساعة ـ وهمچنین این روایت که: بعثت انا و الساعة کهاتین. ۳ـ آلاء ونعماء دولغت مترادفند و هردو بمعنی نعمت‌ها هستند ۴ـ اشاره بحدیث شریف نبوی است که فرمود: الفقر فخری، فقرافتخار من است.

بصورت چرخ از آن فوق تو افتاد / که چرخ آمد طبقهای نثارت

فلك زان می‌رود با تشت خورشید / که هست از دیر گاهی تشت دارت[۱]

بفراشی از آن می‌آیدت ابر / که از خاکی ترا نبود غبارت

ترا چون حارس و چون حاجب آمد[۲] / مه و خورشید در لیل و نهارت

زهی دارای طول و عرض اکبر!

شفاعت خواه مطلق روز محشر

زهی! خاك درت تریاك اعظم[۳] / طفیلی وجودت کل عالم

زهی! موسی عمران بردر تو / بها رونی میان دربسته محکم[۴]

زهی! دربان تو بختی افلاك / شده چوبك زنت عیسی مریم[۵]

ترا شیطان مسلمان گشته جاوید / ولی پیچیده سر از پیش آدم

اگر با نام حق نامت نگویند / کرا باشد مسلمانی مسلم؟

نیابد خسته‌ای، کو منکرت شد / بجز خاکستر خود هیچ مرهم

عدو، گر بنگرد در تو بانکار / نماند مردمش در دیده محکم

نگین میخواست از مهر تو گردون / از آن شد حلقه‌وش مانند خاتم

نگینش چون بشد مهر نبوت / لباس خویشتن را کرد بی‌غم

اگر در نطق آیم تا قیامت

نیارم گفت یك وصف تمامت

زهی! مه را رخت تشویر[۶] داده / بگیسو روز را شبگیر داده

جمالت حسن را در بر گرفته / کمالت عقل را تزویر[۷] داده

۱ـ تشت داری نیز کنایه از چاکری وبندگی است ۲ـ حاوس بمعنی نگاهبان وحراست کننده وحاجب بمعنی پرده‌دار ودربان است ۳ـ تریاك بمعنی پادزهر و ضدزهر است واعظم صفت تفصیلی آنست، بزرگترین داروی ضدزهر ۴ـ هارون برادر موسی است که همواره سربفرمان او داشت ۵ـ چوبك زن کسی که با نواختن طبل وقت را اعلام میکرد که به تعبیرهای دیگری در ادبیات، نوبتی ونوبت‌زن نیز به‌آن گفته میشود ۶ـ شرمساری وشرمنده ساختن ۷ـ گول‌زدن.

خرد نطق خوشت را کار بسته | شکر لعل لبت را شیر داده
عروس هشت جنت در فراقت | ازین نه بم نوای زیر داده
چو خوشه‌ده‌زبان گشته‌دهم‌چرخ | صفاتت ده یکی تقریر داده
قضا دیده قدر، مایه ز قدرت | ز کف سر رشتهٔ تقدیر داده
بفرمان تو، ای فرمانده خاك | عذاب خلد را تاخیر داده
دل عطار مجنون غم تو | تو از زلف خودش زنجیر داده

بهمراهیت حق دارم، زهی قدر
به‌همنامی نکونامم کن، ای صدر

دلی کایینهٔ اسرار گردد | زنعتت خواجهٔ احرار گردد[1]
تویی آن‌خواجه، کزیکشاخ‌نعتت | دو عالم خلق برخوردار گردد
تویی آن مرد، کزنور وجودت | عدم آبستن اسرار گردد
تویی آن‌صدر، کزدریای‌جودت | کف بحری نم امطار[2] گردد
دل من، یا رسول‌الله، خفتست | دمی در بند، تا بیدار گردد
چه‌کم گردد زبحر بی نهایت | که یك شبنم در شهوار گردد
دل عطار، کز جان باز داری | دل بیدار معنی‌دار گردد

نکوکارا، مگیرش زود،ازآن‌پیش
چو مکرش رفت مرد کار گردد

۱ـ نعت بمعنی مدح وصفت است واحرار جمع حربمعنی آزادگی وآزاد مردی است ۲ـ امطار جمع مطروبمعنی بارانها.

فتوت نامهٔ منظوم

الا! ای هوشمند خوب کردار
بگویم‌باتو رمزی چند زاسرار

چودانش داری وهستی‌خردمند
بیاموز از فتوت نکته‌ای چند

که تا در راه مردان ره دهندت
کلاه سروری بر سر نهندت

اگرخواهی‌شنیدن گوش کن‌باز
زمانی باش با ما محرم راز

چنین گفتند پیران مقدم
که از مردی زدندی درمیان دم

که: هفتادو دوشد شرط فتوت
یکی زان شرطها باشد مروت

بگویم باتو یك یك جملهٔ راز
که تا چشمت بدین‌معنی شودباز

نخستین، راستی را پیشه کردن
چو نیکان از بدی اندیشه کردن

همه کس‌رابیاری‌داشتن دوست
نگفتن: آن‌یکی‌مغزودگرپوست

ز بند نفس‌بد ، آزاد بودن
همیشه پاك باید چشم و دامن

اگر اهل فتوت را وفا نیست
همه‌کارش بجز روی‌وریانیست

کسی، کوراجوانمردیست‌درتن
ببخشاید دلش بردوست‌ودشمن

بهر کس‌خواستی می‌باید آنت
اگر خواهی بخود، نبودزیانت

مکن بدباکسی کوباتو بدکرد
تونیکی کن، اگرهستی‌جوانمرد

زبان را در بدی گفتن میآموز
پشیمانی خوری توهم‌یکی‌روز

ترا آنگه به آید مردی و زور
که بینی‌خویشتن راکمترازمور

مگو هرگز که: خواهم کردن اینکار / اگر دستت دهد می کن بکردار

کسی کورا بخشم اندر رضا نیست / فتوت درجهان او را روا نیست

فتوت‌دار چون باشد دلازار / نباشد در جهانش هیچ کس‌یار

درین ره خویشتن بینی نگنجد / بجز خاکی و مسکینی نگنجد

فتوت ای بردار ، بردباریست / نه گرمی ستیزه، بلکه زاریست

بده‌نان، تابرآیدنامت، ای‌دوست / چه‌خوشتر درجهان‌ازنام نیکوست؟

زبان‌ودل یکی کن با همه کس / چنان کزپیش باشی، باش‌ازپس

مکن چیزی، که دیدن‌رانشاید / اگر گویی شنیدن را نشاید

چو اندر طبع بسیاری نداری / مزن دم از طریق برد باری

طریق پارسایی ورز مادام / که نیکو نیست فاسق را سرانجام

مکن باهیچکس‌تزویر و دستان / که حیلت نیست کار زیردستان

درون را پاك دار از کین مردم / که‌کین داری نشد آیین مردم

چوخواندندت‌برو، زنهارمی‌پیچ / ورت هم‌بیم‌جان‌باشد، مگوهیچ

بجان گر بازمانی اندرین راه / نباشد از فتوت جانت آگاه

دماغ از کبر خالی‌دار پیوست / زشیطانی چه‌گیری عذربردست؟

تواضع کن، تواضع، برخلایق / تکبر جز خدا را نیست لایق

تکبر خیرگی خود را مرنجان / که افزونی جسمست‌کاهش جان

سخن‌نرم‌ولطیف‌وتازه‌می‌گوی / نه‌بیرون از حدواندازه می گوی

مگو راز دلت با هرکسی باز / که در دنیا نیابی محرم راز

حسد را برفتوت ره نباشد / حسود از راه حق آگه نباشد

اخی‌راچون‌طمع باشد بفرزند؟ / ببر، زنهار، از وی مهرو پیوند

اگرگفتی زروی، آنرا بجا آر / وگر خود می‌رود سر برسردار

بخود هرگز مرو راه فتوت / بخودرفتن کجا باشد مروت؟

ریاضت کش، که مردنفس‌پرور / بود از گاو وخر بسیار کمتر

مرو ناخوانده، تاخواری نبینی | چو رفتی جزجگرخواری‌نبینی
بچشم‌شهوت اندردوست منگر | که دشمن کام گردی، ای برادر
ز کج بینان فتوت راست ناید | که کج بینی فتوت را نشاید
بکام خود منه زنهار! یك گام | که‌ایمن نیست دایم مرد خودکام
مروت کن تو با اهل زمانه | که تا نامت بماند جاودانه
هزاران تربیت‌گرهست اخی‌را | ندارد دوست زیشان جزسخی‌را
مدارا کن تو باپیران مسکین | ببخشا بر جوانان بد آیین
مزن‌لاف ای‌پسر، بادوست‌ودشمن | که باشد مرد لافی کمتر از زن
فتوت چیست؟ داد خلق دادن | بپای دستگیری ایستادن
هر آن کس، کوبخودمغرورباشد | بفرسنگ از مروت دور باشد
ادب‌را گوش داراندرهمه جای | مکن بابی ادب هرگز محابای
بخدمت می‌توان این ره بریدن | بدین‌چوگان توان‌گویی ربودن
بعزت باش، تا خواری نبینی | چو یاری کردی اغیاری نبینی
گرآید از درت‌سیلاب‌خون‌باز | بپوشانش درون پرده راز
مبر نام کسی جز با نکویی | اگر اندر فتوت نام جویی
بعصیان درمیفکن خویشتن را | مجو آخر بلای جان وتن را
هوای‌نفس خودبشکن، خدا را | مده ره پیش‌خود صاحب‌هوارا
چنان کن تربیت پیرو جوان را | که‌خجلت برنیفتد این‌و آن را
نصیحت، در نهانی بهتر آید | گره ازجان وبند از دل گشاید
لباس خود مده هر ناسزا را | بگوش جان شنواین ماجرا را
میان تربیت زان روی می‌بند | که باشددرکنارت‌همچوفرزند
فتوت جوی، گردارد قناعت | همه عالم برند ازوی بضاعت
بطاعت کوش، تا دیندار گردی | که بی‌دین‌را نزیبد لاف مردی
پرستش کن خدای جاودان را | مطیع امرکن تن را وجان را

قـدم انـدر طـریق نیستی زن / که هستی بر نمی‌آید ازین فن
چوسختی پیشت آید کن صبوری / در آن حالت مکن ازصبر دوری
بنعمت در، همی کن شکر یزدان / چومحنت دررسد صبرست درمان
چومهمان دررسد شیرین‌زبان شو / بصـدالطاف پیش میهمان شو
تکلف از میان بردار واز پیش / بیاور آنچه داری از کم وبیش
باحسان وکرم دلها بدست آر / کزین بهتر نباشد در جهان کار
چواحسان ازتو خواهد مرد هشیار / چومردان راه خود چالاك بسپار
اگرشکرانه‌ای گوید مگو: کی؟ / بایـد گشتنت تسلیم دروی
فتوت دارچون شمعست درجمع / از آن سوزدمیان جمع چون شمع
ترا بـا عشق بایـد صبر همراه / که تا گردی از این احوال آگاه
بگفتار این سخن‌ها راست ناید / ترا گفتار با کـردار بایـد
چوچشمت روی آن هستی ببیند / سخن‌هـای منت، درجان نشیند
مکن زنهار! ازین معنی فراموش / همی کن پندمن چون حلقه درگوش
گر این معنی بجا آری، ترابه / بشرط این راه بسپاری، تـرا به
اگرخواهی که این معنی بدانی / فتوت نامهٔ عطار خوانـی

خدا یار تو باشد در دو عالـم
چو مردانه درین ره می‌زنی دم

«پایان»

فهرست اعلام

فهرست اعلام

ت

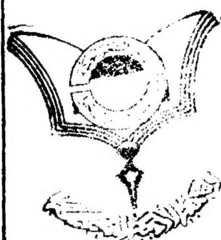
د ـ ذ

ذ

ع

غ

ف



ی